

تجارب الأمم

جلد نخست

ابوعلی مسکویه الرازی

نشر الکترونیک: بهمن انصاری

نام کتاب: تجارب الأمم/ ترجمه

نام مؤلف: م. امامی - منزوی

موضوع: تاریخ عمومی

زبان: فارسی

قرن: معاصر

مشخصات نشر: تجارب الأمم، ابو علی مسکویه الرازی (م 421)، جلد یکم: مترجم ابو القاسم امامی، تهران،
سروش، 1369ش. جلد 5 و 6: علی نقی منزوی، تهران، توس، 1376ش.

www.TarikhBook.ir

- پیشگفتار پیرامون مسکویه، متن عربی تجارب الامم، و این ترجمه ص : 15
- منابع پژوهش درباره مسکویه (مشکویه رازی) ص : 17
- روزگار مسکویه ص : 19
- مسکویه، نه ابن مسکویه ص : 21
- مسکویه، مشکویه ص : 24
- لقب‌هایی که به وی داده‌اند ص : 27
- مصنفات مسکویه رازی ص : 28
- تاریخ از دیدگاه مسکویه ص : 30
- منابع مسکویه در نوشتن تجارب الامم ص : 34
- تجارب الامم: نامش ص : 38
- نسخه‌های خطی متن عربی تجارب الامم ص : 39
- تصحیح متن عربی تجارب الامم ص : 43
- ترجمه فارسی تجارب الامم ص : 47
- سرآغاز [1] ص : 51
- پیشدادیان و هم‌روزگاران ایشان ص : 55
- اوشهنگ ص : 55
- تهمورث [2] ص : 56
- [جمشید] ص : 56
- بیوراسب [و داستان او با کاوه اسپهانی] ص : 58
- آنگاه، پادشاهی به فریدون رسید ص : 60
- [منوچهر] ص : 62
- [سخنان منوچهر] ص : 62
- [رایش بن قیس] ص : 66
- [ذو منار] ص : 66
- [ذو الاذعار] ص : 66
- [ظهور موسی به روزگار منوچهر] ص : 67
- [زاب پور تهماسب] ص : 68
- کیان و هم‌روزگاران ایشان ص : 69
- [کی کوات] ص : 69
- [سرپرستان فرزندان اسرائیل پس از یوشع] ص : 69
- [کی کاوس و سیاوش] ص : 70
- سپس، کی خسرو پور سیاوش پور کی کاوس پادشاه شد ص : 73
- [لهراسب و بخت‌نرسی] ص : 78
- [نمرود و بلتصر] ص : 80
- [کورش] ص : 80
- [خشایارشا] ص : 80
- [کورش] ص : 81
- [بخت‌نرسی و تازیان] ص : 82
- [پادشاهی گشتاسب] ص : 82
- [سخن از زردشت] ص : 83
- [جنگ اسفندیار و خرزاسب] ص : 84
- [یاسر انعم از شاهان یمن] ص : 85
- [تبع پور زید] ص : 86
- [اردشیر بهمن] ص : 87
- [همای] ص : 87
- [دارا پور بهمن] ص : 88
- [دارا [3] پور دارا پور بهمن] ص : 88
- [از کارها و ترفندهای اسکندر] ص : 89
- نیرنگی از اسکندر ص : 91
- نیرنگی دیگر ص : 92

- [نیرنگی دیگر از اسکندر] ص : 92
[نیرنگی دیگر] ص : 93
[اسکندر و ارسطو] ص : 93
[اسکندر و پادشاه چین] ص : 95
[بطلمیوسیان یونان] ص : 98
[اشکانیان و همروزگاران ایشان] ص : 99
[آنگاه گودرزپور اشکان پادشاه شد] ص : 99
[نیرنگی از برخی شاهان روم] ص : 100
[چرا تازیان به پیرامون ایران چشم آزدوختند] ص : 101
[شاهان تازی که به روزگار اشکانیان بودند] ص : 103
[مالک پور فهم، و عمرو پور فهم] ص : 103
[جذیمه ابرش] ص : 103
[عمرو پور ظرب] ص : 104
[پس از عمرو، دخترش زبای بر تخت نشست] ص : 104
[قصیر پور سعد] ص : 105
[نیرنگی از قصیر بر زبا که کارساز بود] ص : 107
[عمرو پور عدی] ص : 110
[طسم و جدیس] ص : 110
[ریاح و چشمان خواهرش یمامه] ص : 111
[ساسانیان و همروزگاران ایشان] ص : 113
[اندرز اردشیر بابکان] ص : 114
[آنگاه، پادشاهی به شاپور، پور اردشیر رسید] ص : 129
[پادشاهی هرمز پور شاپور و پنج شاه دیگر] ص : 132
[شاپور هوبه سنبا][2] ص : 132
[آنخستین پیکار شاپور هوبه سنبا که با تازیان بود] ص : 134
[نیرنگی از کنستانتین] ص : 135
[آنگاه، از رومیان، للیانوس[1] به پادشاهی رسید] ص : 136
[سرانجام کشتاری که شاپور کرد] ص : 136
[رستن شاپور به بخت خوش] ص : 137
[بی پروایی للیانوس و سرانجام او] ص : 138
[اردشیر پور هرمز] ص : 139
[شاپور پور شاپور ذو الأکتاف] ص : 140
[بهرام پور شاپور ذو الأکتاف] ص : 140
[یزدگرد بز هکار] ص : 140
[بهرام گور] ص : 141
[خسرو] ص : 143
[بهرام و ربودن تاج و زیور از میان دو شیر] ص : 145
[آز خاخان تور] ص : 147
[نیرنگ بهرام بر خاخان تور] ص : 148
[شبیخون بهرام گور بر خاخان تور] ص : 149
[بهرام آن گاه آهنگ هند کرد] ص : 150
[بهرام، مهنرسی را به روم فرستاد] ص : 150
[آنگاه بهرام راهی سودان شد] ص : 150
[آنگاه، یزدگرد پور بهرام شاه شد] ص : 151
[سیاستی نیک از پیروز] ص : 152
[نیرنگی که خشنواز بر پیروز زد] ص : 152
[فرجام پیمان شکستن پیروز] ص : 154
[بلاش پور پیروز] ص : 155
[کوات پور پیروز] ص : 155
[رای نکو از کوات] ص : 155

- [کار نادرست کوات آن گاه که مزدك برآمده بود] ص : 156
 سخن از ترفندی که خواهر کوات زد و برادر را از زندان برون آورد ص : 157
 [کوات را چرا کشتند؟] ص : 158
 سخن از کارهایی که به دست تبع و برادرزاده اش شمر و پسرش حسان پس از گرفتن خاک پارسیان انجام گرفت. ص : 160
 [خسرو انوشروان] ص : 162
 [پی آمد نیک کارهایی که کرد] ص : 163
 چاره کار مزدکیان [و بازگرداندن خواسته ها و کاری که با زنان گرفتار کرد] [و کارسازی های دیگر او] ص : 164
 [کشورگشایی] ص : 165
 [راست آوردن کار باج گزاری برای افزایش دارایی کشور] ص : 166
 بخشی از زندگی نامه و کشورداری انوشروان که آن را از روی نامه ای [1] که انوشروان خود درباره زندگی و کشورداری خویش نوشته است بیاوردم ص : 169
 [مردی شمشیر کشید و آهنگ ما کرد] ص : 169
 [کشتتم را روا دیدند] ص : 170
 [بخشش به بی نوایان روم] ص : 170
 [از باج بکاستم تا زمین ها آباد گردد] ص : 171
 [گزارش موبدان موبد] ص : 171
 [درخواست توران و رفتن ما به دربند چول] ص : 172
 [بازنگری در کار کشور و مردم] ص : 173
 [برای پژوهش در کار مردم و استواران باج با مردم خوره ها بنشستیم] ص : 174
 [نامه ای که توران خزر به ما نوشتند] ص : 176
 [خاخان از ما پوزش و گذشت خواست] ص : 178
 [رزمندگان و آبادگران برابرند] ص : 179
 [آن گاه، بر شیوه ها و روش های پیشین روی بیاوردیم] ص : 180
 سخنرانی انوشروان ص : 181
 [هرمز پور انوشروان] ص : 186
 [از شیوه های نیک هرمز] ص : 186
 سخن از گزینش نادرست سپاه و بهرام چوبین که به نابودی هرمز بینجامید ص : 188
 نیرنگی کارساز از پرویز که با آن از چنگ بهرام بجست و آنگاه بازگشت و او را در توران بکشت و پادشاهی را از آن خویش کرد ص : 191
 روشی نادرست از پرویز که درباره سپاه در پیش گرفت تا رومیان بر او چیره شدند ص : 195
 [شهر براز و کیسر روم] [و داستان آن ترزبان] ص : 199
 از رخداد های روزگار خسرو پرویز که در آن آزمونی توان جست نبرد تازیان و پارسیان در ذوقار است ص : 200
 [آوند] [1] های کشتن نعمان منذر] ص : 200
 [سوگند دشمنی عدی اوس مرینا با عدی زید] ص : 202
 [نیرنگی از عدی اوس بر عدی زید] ص : 203
 [نامه خسرو در آزادی عدی و کشته شدن وی] ص : 205
 [زید، جانشین عدی] ص : 207
 [زید و پروای] [1] توختن کین پدر] ص : 208
 [ویژگی های دختری که منذر بزرگ به انوشروان پیشکش کرده بود] ص : 209
 [خسرو پرویز، نعمان را فرا خواند و نعمان ساز جنگ برداشت] ص : 211
 [ایاس و انگیزه جنگ ذوقار] ص : 212
 [رابی نیک که قیس مسعود بر هانی زد] ص : 213
 [نیرنگی از خسرو پرویز بر کیسر روم] ص : 216
 [خسرو پرویز را از چه روی بکشتند و نابودی وی در چه بود] ص : 219
 [سپس شیرویه پور پرویز پادشاه شد سخن از فرجام کار شیرویه پور پرویز] ص : 221
 [سپس اردشیر پور شیرویه پادشاه شد] ص : 221
 [سخن از لغزش اردشیر در کار شهربراز و آسان گرفتن کار او که مایه نابودی وی گردید] ص : 222

- آنگاه شهربراز بر تخت نشست ص : 222
- پادشاهی پوران دختر خسرو پرویز ص : 223
- پس از پوران مردی به نام گشنسپ بنده [1] پادشاه شد ص : 224
- آنگاه آزرمی دختر خسرو پرویز بر تخت نشست ص : 224
- خسرو پور مهر گشنسپ ص : 225
- پیروز ص : 225
- فرخ زاد خسرو [2] ص : 225
- پادشاهی یزدگرد پور شهریار پور پرویز ص : 225
- آغاز عصر اسلامی ص : 227
- روزگار پیامبر (ص) ص : 229
- [چاره اندیشی رزمی پیامبر (ص) در جنگ خندق] ص : 229
- [پیش آمد نیک] ص : 232
- [کارسازی پیامبر (ص) در جنگ حنین] [و رایبی که درید زد] ص : 234
- کارسازی پیامبر (ص) پس از ظهور اسود عنسی دروغگو ص : 237
- نامه‌های دبیران پیامبر (ص) ص : 242
- روزگار ابو بکر ص : 245
- نمونه‌ای از برش و استواری رای که از ابو بکر (رض) بود ص : 245
- [برش و خردمندی عمر در این هنگام] ص : 249
- [طلیحه، پس از مرتد شدن و دعوی پیامبری به اسلام بازگشت] ص : 250
- [کینی که خالد بتوخت] ص : 251
- نیرنگی از فجاءه که به زیان او بود ص : 251
- [کشته شدن مسیلمه در بوستان مرگ [1] و نیرنگی از مجاعه بر خالد] ص : 252
- [آنگاه خالد به سوی پارسیان در عراق رفت] ص : 255
- از رای‌های استوار یکی آن بود که خالد در شام زد ص : 256
- [کاری شگفت از خالد] ص : 261
- [سخن از سپهسالار لشکر روم] ص : 264
- [مثنی و پارسیان پس از خالد بن ولید] ص : 265
- نامه‌های دبیران ابو بکر (رض) ص : 267
- روزگار عمر ص : 269
- [عمر نیمی از دارایی خالد را از وی می‌گیرد] ص : 269
- [سخن از خالد و گشودن شام] ص : 270
- [پیشامدی نیکو برای مسلمانان] ص : 271
- [عمر، بو عبید را به جنگ ایران می‌خواند] ص : 272
- [آمدن بو عبید با مثنی] [هنگامی که ایرانیان یزدگرد را بیرون برده بودند] [و پوران، رستم را به شاهی] [برداشته بود] ص : 274
- [بو عبید، و شکست جابان در روز نمارق] ص : 275
- [روز سقاویه در کسکر و شکست نرسی به دست بو عبید] ص : 275
- [روز باروسما و رود جوهر] ص : 276
- [جنگ پل در مروجه] ص : 277
- [رایبی نادرست و شتابزده] ص : 278
- [خوابی که زن بو عبید دید] ص : 278
- [سخن از الیس] ص : 281
- [جنگ مثنی و مهران در بویب [3]] ص : 281
- [شبیخون به بازار بغداد] ص : 286
- [قادسیه و روزهای آن] [1] ص : 288
- [سرداری رستم در جنگ با تازیان] ص : 292
- [تدبیری از یزدگرد در روز ارمات] [تا گزارش‌های جنگ با شتاب به دست وی رسد] ص : 293
- [سخن از سعد و چگونگی آغاز جنگ] ص : 293
- روز اغواث ص : 296
- [داستان بو محجن در تاریکی شب اغواث] ص : 300

- روز عماس ص : 303
- [رویدادی که به روز عماس روی داد و از آن پرهیز باید کرد] ص : 305
- [رویدادی دیگر] ص : 306
- [بامداد شب زوزه‌کشان در نبرد قادسیه] ص : 310
- [درفش کاویان و تاراجهای دیگر] ص : 311
- [سخن از سپاه شام] ص : 314
- نیرنگ عمرو عاص بر ارطوبن ص : 314
- [زهره به بهر سیر می‌رود] ص : 315
- سخن از آسان‌گیری در جنگ که فرجام آن نابودی بود ص : 316
- [نمایان شدن کاخ سپید خسرو در بهر سیر] ص : 318
- [یزدگرد به حلوان شتافت] ص : 321
- [ورود سپاه به مداین] ص : 321
- [تاج خسرو و زره‌های او] ص : 322
- [عمر، و تاج و زیور خسرو] ص : 324
- [بهارستان، فرشی که به گستره يك گریب بود.] ص : 325
- [نمایشی از رخت و زیور خسرو] ص : 326
- [جنگ جولای] ص : 327
- [بار خواستن از عمر برای پیش رفتن و پی گرفتن یزدگرد] ص : 329
- [کاری که عمر با خالد ولید کرد] ص : 331
- [علاء حضرمی و فرجام سرپیچی او] ص : 333
- [جنگ بوسیره و سهرک] ص : 335
- [شکست هرمان در شوشتر] ص : 336
- [بوسیره هرمان را به مدینه می‌فرستد] ص : 336
- سخن از نیرنگی که هرمان زد تا عمر به وی امان داد ص : 337
- [عمر و زبان پارسی] ص : 339
- رایی درست از احنف قیس ص : 339
- [رفتن یزدگرد به استخر] ص : 340
- [سپاه به اسلام می‌گردد] ص : 340
- سخن از ترفندی در گشودن يك دژ ص : 342
- نیرنگی که مردم جندی‌شاپور زدند و از تنگنا بیرون آمدند و سیاستی از عمر ص : 342
- [عمر، و کار بستن رای احنف] [در پیشروی به خاک ایران و پیگیری یزدگرد] ص : 343
- سخن از رایي چند که یکی‌شان درست بود ص : 345
- [گماشتن نعمان مقرر بر کار نهادن] ص : 347
- سخن از نیرنگی که هرمان بر عمر زد و کارساز نبود [و آن چه زان پس روی داد] ص : 348
- [گزارش فرستاده تازیان که به نزد پارسیان رفته بود] ص : 350
- سخن از رایي چند که یکی‌شان ترفندی کارساز بود ص : 353
- [ایرانیان شکست خوردند و سپاه اسلام به نهادن در آمد] [و داستان سایب و عمر، و کاری که با گنجینه خسرو کرد] ص : 356
- [سخنی شگفت از طلحه در نهادن] ص : 358
- [صلح ماه و سخنی از دینار در خوی مردم شهرها] ص : 359
- [گشودن همدان و ری] ص : 359
- [زینهار خواستن مردان شاه خداوند دماوند و خزر و ارز و سرو] ص : 360
- [گشودن کومش] ص : 360
- [گشودن گرگان] ص : 360
- [گشودن طبرستان] ص : 361
- [گشودن آذربایگان] ص : 361
- [گشودن در بند و گشایشهایی که از آن پس روی داد] ص : 362
- [کاری که ابان جادویه در ری با یزدگرد کرد] ص : 365
- [پس نشستن یزدگرد تا آن سوی مرورود] ص : 366
- سخن از رایي درست در هنگامه سختی ص : 367

- [آن چه مایه جدایی یاران از یزدگرد شد] ص : 369
- [پیمان آشتی در میان پارسیان و احنف قیس] ص : 371
- [سخنی که در میان شاه چین و پیک یزدگرد رفت] ص : 371
- سخن از دبیران عمر و نمونه‌هایی از کشورداری او ص : 373
- روزگار عثمان عفان ص : 381
- سخن از گفتنی‌های شوری و آن چه از آن یاد باید کرد و شایسته این کتاب است ص : 381
- [سخنی که در میان علی(ع) و عباس رفت] ص : 382
- [پایان کار شوری] ص : 383
- سخن از این نیرنگ ص : 384
- [سخن مغیره و پاسخ عثمان] ص : 385
- [نخستین فرمان عثمان] ص : 385
- کشته شدن یزدگرد و پیشامدهای شگفتی که به زیان او بود ص : 386
- [یزدگرد و آسیابان] ص : 389
- [گزارشی دیگر در فرجام کار یزدگرد] ص : 390
- [آن چه در روزگار عثمان گذشت و از آن پند توانیم گرفت] ص : 392
- [کوفیان سعید عاص را نمی‌پذیرفتند و پس می‌فرستند] ص : 395
- [بالا گرفتن شورش و سخن گفتن شورشیان با علی] [و سخنی که علی با عثمان گفت] ص : 396
- [سخنان تند عثمان با مردم] ص : 398
- آن گاه سال سی و پنج شد پدید شدن سبائیان و آمدن مصریان به مدینه برای کشتن عثمان در همین سال بود ص : 399
- [واکنش عثمان و گسیل کردن یاران به شهرها] ص : 400
- [عثمان کارداران را فرا می‌خواند و رای می‌خواهد] ص : 401
- [ناهمسازان به مدینه می‌آیند] ص : 403
- [رای خواستن از یاران] ص : 404
- [بازگشت سبائیان به شهرها و باز آمدن‌شان به سوی مدینه] ص : 404
- [دو فرستاده سبائیان پیشاپیش به مدینه در می‌آیند] ص : 404
- [دیدار با علی و طلحه و زبیر] ص : 405
- [بازگشت دیگر به مدینه و در میان گرفتن خانه عثمان] ص : 406
- [یاری خواستن عثمان از شهرها] ص : 406
- [سخن گفتن عثمان با مردم] ص : 407
- [شورش سبائیان بر عثمان] ص : 407
- [سازشی که پیش از این کرده بودند] ص : 408
- [بازگشت از میانه راه و دیدار با علی ع] ص : 408
- [دیدار با عثمان] ص : 409
- [دیدار عثمان با علی] ص : 410
- [گسیل کردن عثمان علی را به سوی مصریان] ص : 410
- [دیدار مروان با عثمان] ص : 410
- [دیدار علی با عثمان و سخنی که در میانه رفت] ص : 411
- [مروان دست بر نمی‌دارد] ص : 412
- [دیداری دیگر از علی با عثمان] ص : 413
- [عثمان در خانه علی] ص : 414
- [یاری جستن عثمان از معاویه و شامیان و بصریان] [و روشی که معاویه در پیش گرفت] ص : 415
- [رای که مروان بر عثمان زد] ص : 415
- [علی با مردم سخن گفت و پیمان بست] ص : 416
- [فرجامی که عثمان در خانه خویش داشت] ص : 417
- نام دبیران عثمان ص : 420
- چرا این دبیر از چشم عثمان بیفتاد؟ ص : 420
- چاره‌ای که به یاری و رای علی به سود عثمان(رض) ساخته آمد آن گاه که عثمان در محاصره نخست بود ص : 420
- روزگار امام علی(ع) ص : 423

- سخن از بیعت علی بن ابی طالب(ع) ص : 423
 [گرد شدن در خانه علی(ع)] ص : 426
 سخن از رای نیکو که مغیره زد ص : 428
 [رای از ابن عباس که بر علی(ع) زد] ص : 428
 [علی کارداران خویش را به شهرها می‌فرستد] ص : 431
 [طلحه و زبیر و معاویه] ص : 432
 [علی(ع) برای جنگ با شامیان آماده می‌شود] ص : 435
 آغاز جنگ جمل طلحه و زبیر به بصره می‌روند ص : 436
 [عایشه، طلحه را می‌خواهد] ص : 437
 [کسانی که سخن عایشه را پذیرفتند و کسانی که کناره گرفتند] ص : 437
 [سخنی که سعید عاص به طلحه و زبیر گفت] ص : 438
 [پرسش مروان از طلحه و زبیر که درود فرمانروایی به که گویم][و ستیز پسران طلحه و زبیر] ص : 439
 [شتر سوار و شترش] ص : 439
 [علی(ع) از یاران رای خواست][و حسن(ع) همان رای پیشین را دوباره بگفت] ص : 441
 [بیک و پیامهای عایشه] ص : 442
 [دو بیک عثمان حنیف به نزد عایشه رفتند] ص : 442
 [ترفندی از عثمان حنیف] ص : 445
 [رویایی در مرید] ص : 445
 [نخستین نبرد] ص : 447
 [کارزار حکیم جبلة در یاری عثمان حنیف] ص : 448
 [نبردی سخت و داستان پای حکیم جبلة] ص : 449
 [نامه اینان به بصره و کوفه و یمامه] ص : 450
 [در کوفه چه می‌گذرد؟] ص : 452
 [علی(ع) قعقاع را به بصره فرستاد] ص : 453
 [سخنی که علی با یاران خویش گفت] ص : 456
 سخن از سر نگرقتن آشتی که دو سوی بدان نزدیک شده بودند ص : 457
 سخن از رای اینان و همداستانی‌شان در آن چه بر آن همسخن شدند و نیرنگی که در بازداشتن از آشتی زدند ص : 457
 سخن از فتوایی از علی پور بو طالب(ع) در آن هنگام ص : 460
 [علی سخن گفت و دستها و زبانها را بازداشت] ص : 461
 [سخنانی که در میان علی و طلحه و زبیر رفت] ص : 463
 سخنی که از احنف بر جای مانده است در کنارگیری از جنگ و واداشتن مردم بر این کنارگیری ص : 465
 [علی(ع) داوری قرآن را پیش می‌نهد][ایک، جنگ در می‌گیرد] ص : 466
 [فرجام زبیر] ص : 467
 [فرجام طلحه] ص : 467
 [نخستین چیزی که عایشه پدید کرد] ص : 468
 [عمار و فرجام پور یثربی] ص : 470
 [افسار شتر عایشه را می‌گرفتند و کشته می‌شدند] ص : 470
 [گزارشی دیگر] ص : 471
 [گزارشی دیگر] ص : 472
 [سخنی دیگر] ص : 473
 [برداشتن کجاوه عایشه و آن چه زان پس روی داد] ص : 474
 [رفتار علی(ع) با هموردان روز جمل] ص : 477
 [علی(ع) و زیاد بو سفیان که از جنگ باز نشسته بود] ص : 478
 [سبائیان بی‌بار علی کوچیدند] ص : 478
 [گزارش جنگ در چنگال لاشخوران] ص : 479
 [گسیل کردن عایشه و یاران او] ص : 479
 [آن چه میان معاویه و قیس پور سعد گذشت] ص : 479

- سخن از نیرنگی که معاویه بر قیس زد و کارساز بود ص : 481
[جنگ صفین][پیراهن عثمان و انگشتان زنش نایله] ص : 483
[راهی شدن علی(ع) به سوی صفین][و آن چه در این راه گذشت] ص : 484
[گسیل کردن مالک اشتر] ص : 486
[برخورد با معاویه و جنگ بر سر آب] ص : 488
آغاز نبرد صفین ص : 490
[فروهستن جنگ به امید آشتی] ص : 490
[سفارشیهای علی در جنگ صفین] ص : 491
[سپاه هر سو یازده رده بود] ص : 492
سخنی در واداشتن بر جنگ و سفارشیهایی که در آن است ص : 496
[سخن یزید قیس ارحبی] ص : 496
[پور بدیل به خرگاه معاویه رسید] ص : 497
[مالک تاریدگان را به پایداری وا می‌دارد] ص : 498
[پور بدیل از مالک سرپیچید و کشته شد] ص : 501
[سرانجام عمار یاسر] ص : 504
[علی معاویه را به جنگ تن به تن می‌خواند] ص : 505
[پایداری شامیان و سخنی که علی گفت] ص : 505
[برتر آن است که آوردگاه را پشت سر گذارد] ص : 506
[نمایان شدن پیروزی اشتر و ترفندی که معاویه زد] ص : 507
ترفندی از عمرو عاص ص : 508
[قرآن‌خوانان به علی بیم دهند و فروهستن جنگ خواهند] ص : 509
[مالک اشتر دست از جنگ بکشید و بازگشت] ص : 511
[پذیرفتن داوری قرآن و جويا شدن رای معاویه] ص : 512
[علی به ابو موسی خشنود نیست و یاران جز او را نخواهند] ص : 513
[رای که احنف زد] ص : 514
[مالک از نوشتن نامش در پیمان داوری سر باز می‌زند] ص : 516
سخن از نیرنگی که معاویه هم بر خویشتن روا داشت ص : 517
[سخن علی(ع) با یاران‌اش] ص : 518
سخن از نیرنگی از مغیره شعبه ص : 518
سخن از نیرنگی که عمرو عاص به ابو موسی زد ص : 520
[گزارشی دیگر] ص : 520
سخن از کسانی که کار علی را ناخوش داشتند و بر او رای به جنگ زدند و پاسخی که علی بداد و دلیلی که بیاورد ص : 522
[گریستن زنان شبامی بر کشتگان][و سخنی که میان علی و پور شرحبیل رفت] ص : 523
[گذر علی بر ناعطیان و آن چه درباره ایشان گفت] ص : 524
[همراهان علی به يك دیگر دشنام می‌گفتند و تازیانه می‌زدند] ص : 524
[جدا شدن خوارج از علی(ع)][خوارج در حروری فرود آمدند و با علی به کوفه در نیامدند] ص : 525
[آن چه در میان پیروان علی و خوارج گذشت][آن گاه که علی به کوفه در آمد] ص : 525
سخن از گفت و گویی که میان علی و خوارج رفت ص : 526
[علی در مسجد سخن می‌گفت که فریادی برخاست] ص : 527
سخن از ستیزی که در میان ایشان رفت و بازگشتشان با علی و این نخستین برون شدن خوارج بود ص : 528
[آغاز روز نهر] ص : 530
[علی آماده جنگ شام شد و پرچم زینهار[1] را برافراشت] ص : 531
[آز بستن معاویه به عراق] ص : 533
پیشامدی نیکو که برای مالک روی داد تا نعمان و یاران‌اش را بشکست ص : 533
روشی که زیاد در این سوی به کار بست ص : 534
[رسیدن بسر به مکه و مدینه و گریختن کارداران علی] ص : 535
[عراق از آن علی و شام از آن معاویه] ص : 535
[پیمان بستن خوارج برای کشتن علی، معاویه و عمرو عاص] ص : 535

- [آن چه میان پور ملجم و قطام در کوفه گذشت] [و همیاریشان در کشتن علی] ص : 536
 [کشتن و سوزانیدن پور ملجم] ص : 538
 [کار برگ با معاویه] ص : 538
 [کار عمرو بکر، با عمرو عاص] ص : 539
 [آن چه عایشه پس از کشته شدن علی گفت] ص : 539
 نام دبیران علی پور بو طالب که درودهای خدا بر او باد ص : 540
 [بستن پیمان با حسن بن علی(ع)] ص : 541
 [برکنار کردن قیس و سالار کردن عبید الله عباس] ص : 541
 سخن از نیرنگی که معاویه زد ص : 541
 [زینهار خواستن حسن(ع) از معاویه] ص : 542
 سخن از نیرنگی و پیشامدی شگفت که در این شرط روی داد ص : 542
 [نیرنگ معاویه با قیس سعد] ص : 543
 [هوشمندان پنجگانه] ص : 543
 [سخنانی که امام حسن(ع) پس از آشتی و پیش از رفتن به مدینه گفت] ص : 544
 تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 15

[جلد اول]

به نام خداوند بی انباز

پیشگفتار پیرامون مسکویه، متن عربی تجارب الامم، و این ترجمه

از سال 1349 خورشیدی که در صدد ترجمه تجارب الامم (از روی نسخه ایاصوفیا از طریق چاپ عکسی خاورشناس کایتانی) برآمدم، خود را در برابر اثری مهم ولی با سرنوشتی شگفت دیدم که در میان آن اهمیت و این سرنوشت هیچ تناسبی نبود. از این رو، به جای ترجمه آن از روی يك نسخه خطی که تنها بخشی از آن به طور عکسی از سوی خاورشناسان تکثیر، و پاره‌ای از آن چاپ و پاره‌ای به انگلیسی ترجمه شده بود و بخش عمده آن در کتابخانه ایاصوفیا (ترکیه) متروک مانده بود، بر آن شدم تا نخست به کار نابسامان متن عربی آن بپردازم. باشد که يك چاپ منقح- به همان معنی که از نخستین چاپ يك اثر کهن چشم می‌توان داشت- در اختیار قرار گیرد و سپس، به ترتیب پیشرفت در نشر مجله‌های متن، در ترجمه فارسی آن نیز به فراخور توان کوششی بکنم. نیز دریافتم که مصنف این اثر و آثار پراچ دیگر، با آن همه والایی، و آن پایه بلند که در تاریخ اندیشه اسلامی و ایرانی بر آن ایستاده، و با آن همه ستایشی که در نوشته‌های پراکنده مورخان و زیست‌نگاران، (از معاصران‌اش گرفته، تا نویسندگان ادوار متاخر از خودی و بیگانه) درباره پایگاه بلندش و ارزش کم‌ظنیر کار هایش آمده است، با این همه، يك بررسی اجمالی و کلیدی که به همه جنبه‌های وی بپردازد، تاکنون به زبان فارسی به انجام نرسیده است. چیزی که بتواند همچون درآمدی فراگیر، راهگشای پژوهندگانی گردد که درباره او و کارنامه علمی و ارزیابی کوششها و نقش او در روند تحول فرهنگ اسلامی و ایرانی بلکه جهانی پژوهش خواهند کرد. بویژه با توجه به این نکته که وی خود و کارهایش آینه تمام‌نمای عصر شکوفان تمدن اسلامی یعنی قرن چهارم است و همه

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 16

نمودهای فرهنگی و اجتماعی آن روزگار را می‌توان در عناصر شخصیت او و عمر صد ساله‌اش مجسم دید. این بود که نگارنده از آن هنگام بخشی از وقت و اهتمام خود را در این راه گمارد و در جست و جوی منابع مربوط به مسکویه از یکسو، و نسخه‌های خطی تجارب الامم و سایر آثارش از سوی دیگر، برآمد. باشد که سرانجام کار احیای متن کامل تجارب الامم و ترجمه فارسی آن را در درجه اول، و نشر یا ترجمه آثار دیگرش را در درجه دوم، به سامان برد، و از این راه، و با توجه به منابع کهنی که از او سخن گفته‌اند، در شناختن و شناساندن وی توفیق یابد. مسکویه، در يك نگاه کلی، چهره‌ای است دوست داشتتی که در روند تفکر آسمانی و زمینی‌اش، بیش از هر چیز، به «گوهر انسان»، به «تواناییهای پروازش»، و بویژه در مسئله «نیکبختی‌اش» اندیشیده، و در نشان دادن راههای رسیدن به «هدف از هستی‌اش»، و متبلور کردن گوهرش، و «پیراستن خوی‌اش» و برکشیدن‌اش، گاه در قالبی فلسفی و استدلالی، و گاه با تأمل در آزمونهای تاریخ، و گاه با ارائه اندرزهای فرزندان سلف، و تعنشین اندیشه گذشتگان با پافشاری و پیگیری کوشیده است. باری، در شناختن و شناساندن جامعتر سیمایی چنین نازنین، کسانی در فراسوی مرز و بومش همت گماشته‌اند و درباره او و کارنامه درخشان‌اش، کتابهایی مستقل و شبه مستقل به زبان عربی (قاهره 1946، 1952) و انگلیسی (هند 1946) و فرانسه (پاریس 1970) و نیز مقاله‌های بی‌شمار به اغلب زبانهای اروپایی نوشته‌اند. ولی با آن که وی يك فرزانه مسلمان ایرانی رازی است، چنانکه شایسته پایگاه او است، در زبان فارسی باز شناخته و شناسانده نشده است. و در نتیجه، توده هم‌میهنان‌اش خود از درک زیبایی اندیشه و والایی انگیزه‌هایش کم بهره مانده‌اند. خدایا مگر برخی کوششهای مشکور که بر پایه برخی از آثارش انجام یافته

است، همچون اثری که خواجه نصیر طوسی بر مبنای تهذیب الاخلاق (الطهاره طهارة الأعراف) با عنوان اخلاق ناصری پدید آورده، یا کیمیای سعادت زنجانی، یا «راه سعادت» بانوی اصفهانی که در راستای ترجمه و اقتباس از این اثر ارزشمند فراهم آمده، و کارهای پراکنده دیگر، که هرگز معرفی جامع مسکویه به شمار نمی‌آیند.

باری، در این جا مضمون کلی مقدمه فشرده‌ای را که بر چاپ متن عربی تجارب الامم نوشته‌ام، با کاست و افزودی که مقتضای مقدمه ترجمه است، و گاه با تعدیل و تجدید نظر

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 17

و حذف جزئیات کتابشناسی منابع، [1] در این جا می‌آوریم بویژه از این نظر که خواننده ترجمه فارسی از سرنوشت متنی که این ترجمه از روی آن پدید آمده است و نیز از جایگاه مصنف این اثر به اجمال آگاه گردد به هر روی، مطالبی که از پیشگفتار عربی در این جا می‌آید، با احتساب سخنی که در پایان در شرح چگونگی و شیوه ترجمه تجارب الامم خواهیم افزود چنین است:

نخست درباره خود مسکویه: منابع پژوهش درباره مسکویه، روزگار مسکویه، نامش چیست: مسکویه یا ابن مسکویه؟ مسکویه همان مشکویه است. اوصاف و القاب علمی و اجتماعی او، آثار علمی‌اش. سپس درباره اثرش تجارب الامم: تاریخ از دیدگاه مسکویه، منابع مسکویه در نوشتن تاریخ، نام تجارب الامم، نسخه‌های خطی تجارب الامم، چگونگی روش ما در کار تصحیح و چاپ متن عربی تجارب الامم، و سرانجام شیوه ما در ترجمه فارسی تجارب الامم:

منابع پژوهش درباره مسکویه (مشکویه رازی)

در منابع کهن تا آن جا که به ما رسیده است درباره زندگی مسکویه چندان سخنی نیامده است که بتواند به همه پرسشهای پژوهندگان و کسانی که درباره او مطالعه می‌کنند، پاسخ گوید. آن چه اکنون در دست است نوشته‌هایی است پراکنده و از هم گسیخته که زیست‌نگاران و مورخان حکمت در نوشته‌های خود آورده‌اند، که خود بسیار اندک و اغلب رونوشت یک دیگرند. حکیمی بزرگ از معاصران مسکویه، کسی که او را از نزدیک می‌شناسد و از ارزشهایی که در شخصیت او است به خوبی آگاه است، بدین خشنود نیست که درباره مسکویه در کتاب خود به همان کوتاهی سخن گوید که درباره حکیمان و فرزندان دیگر گفته است. بلکه نوید می‌دهد که درباره‌اش دفتری جداگانه کند تا درباره «سیره نیکوی او» گزارشی فراگیرتر در آن بنویسد. این حکیم همان ابو سلیمان منطقی سجستانی است که به نوبه خود از حکیمان سرشناس آن روزگار به شمار می‌رود. از بخت بد، آن چه وی نوید داده به دست ما نرسیده است. کسی چه می‌داند. شاید در این

[1] برای مشخصات کتابشناسی منابعی که در این مقدمه به اختصار آمده است، نگاه کنید به تجارب الامم مصحح این جانب، ج 1 ص 389 و پانوش‌ها. (انتشارات سروش 1366).

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 18

کار از بن کامیاب نبوده است. یا نه، آن را نوشته است، ولی نوشته‌اش در حوادث روزگار از میان رفته، یا در کتابخانه ناشناخته‌ای، یا در گوشه‌ای پنهان مانده است. سندی که اگر در دست بود می‌توانست ما را از نوشته‌های پراکنده و نارسای دیگر بی‌نیاز سازد.

ابو سلیمان در کتاب خود صوان الحکمه (ص 347) می‌نویسد: «درباره چیزهایی که از زندگی او شنیده‌ام، یا از سیره نیکو و خوی پاکش خود به چشم دیده‌ام نامه ویژه‌ای خواهم پرداخت. چه، این کتاب را بیش از آن چه درباره‌اش نوشته‌ام گنجایش نیست.» اما تصنیف او تجارب الامم که در بخش پایانی‌اش رویدادهای روزگارش را، و در لابلاهای آن گوشه‌هایی از زندگی خویش را نوشته است نیز، در سال 369 هجری از گزارش باز می‌آیند. مسکویه از آن پس نیم قرن دیگر نیز زیسته بوده است، ولی تاریخ این نیم سده را ننوخته است. حوادثی که باز گفت آن می‌توانست بر نیمه دوم زندگی او نیز پرتوهایی بیفکند. چه، مسکویه با کسانی که خود سازنده تاریخ آن روزگار بوده‌اند پیوند نزدیک داشته و خود چهره‌های بزرگ از چهره‌های انجمنهای ایشان بوده است.

باری، در اینجا، به مهمترین منابعی که در آن از مسکویه و زندگی او اشاره‌ای رفته است بسنده می‌کنیم و آنها را در چهار گروه می‌آوریم:

الف. آثار خود مسکویه به عنوان زندگینامه خود نوشته: مسکویه در جای جای نوشته‌هایش، مستقیم و غیر مستقیم، از خود سخن می‌گوید که هر يك در شناختن پاره‌های جنبه‌های زندگی او ارزشمند است، که از آن جمله تهذیب الأخلاق، الهوامل و الشوامل، و بخش پایانی تجارب الامم و برخی نوشته‌های دیگرش را می‌توان نام برد.

ب. نوشته‌های معاصران مسکویه: ابو حیان توحیدی (320-414 ه) در الامتاع و الموائسه و آثار دیگرش، ابو سلیمان منطقی (...-391 ه) در صوان الحکمة، ابو منصور ثعالبی (350-429 ه) در تتمه الیتیمه و در خود

بیتیمه ضمن شرح حال ابن العمید، ابو بکر خوارزمی (...- 382 ه) در رسایل اش، بدیع الزمان همدانی (...- 389 ه) نیز در رسایل اش.

ج. منابع متأخر از عصر مسکویه: (بیهقی (...- 575 ه) در تاریخ حکماء الاسلام، یا تنمّة صوان الحکمة، ابن ابی أصیبة (579- 616 ه) در کتاب عیون الانباء فی طبقات الاطباء، یاقوت (574- 629 ه) در معجم الادباء، قفطی (564- 656 ه) در کتاب اخبار العلماء بأخبار الحکماء، شهرزوری (قرن ششم و هفتم) در نزہة الأرواح

و

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 19

روضۃ الأفراح، صفدی (696- 764 ه) در کتاب الوافی بالوفیات، حاجی خلیفه (...- 1067 ه) در کشف الظنون، عبد الله افندی تبریزی (قرن دوازدهم هجری) در ریاض العلماء، خوانساری (1224- 1313 ه) در روضات الجنات، سید حسن صدر (1272- 1354 ه) در تأسیس الشیعة لعلموم الاسلام، و در الشیعة و فنون الاسلام، محمد مدرس (1296- 1373 ه) در ریحانة الادب، شیخ آقا بزرگ تهرانی (1293- 1389 ه) در الذریعة، ذیل آثار مسکویه.

د. بررسیهای نو: اما بررسیهای نوینی که پیش از این، محققان خاور و باختر با شیوه‌های امروزی بدان دست زده‌اند، افزون بر مقاله‌هایی که در دانشنامه‌ها، تاریخهای فلسفه، فهرستها، مجلات علمی، فرهنگهای اعلام، یا مقدمه چاپ پاره‌ای آثار مسکویه، و مانند آن چاپ نشده است، بررسیهای مفصلی نیز در شناساندن مسکویه و کارهای علمی او انجام گرفته است که به ترتیب تاریخ عبارتند از: دکتر عبد العزیز عزت: «ابن» مسکویه و فلسفته الاخلاقیه و مصادرہا (قاہرہ 1946)، دکتر عبدالرحمن بدوی، مقدمه مفصل وی بر جاویدان خرد [الحکمة الخالدة]. (قاہرہ 1952 م.)، تهران 1358)، دکتر عبد الحق انصاری: فلسفه اخلاقی مسکویه- به انگلیسی (علیگره 1964 م.)، م. س.

خان: مسکویه، زندگی و آثارش- به انگلیسی. این کتاب را از نزدیک ندیده‌ام. خان خبر تألیف آن را در مقدمه‌ای که بر چاپ رساله فی ماهیة العدل نوشته، داده است، دکتر م.

آرکون (عرقون): علوم انسانی در قرن چهارم هجری: مسکویه، فیلسوف و تاریخنگار- به زبان فرانسه (پاریس 1970 م.)

روزگار مسکویه

مسکویه بنا بر آن چه در پی می‌آید، يك قرن یعنی از سال 320 تا نهم صفر سال 421 هجری زیسته و به هنگام مرگ پیری فرتوت بوده است. مارگلیوٹ بسا نخستین کسی است از خاورشناسان معاصر که درباره سال تولد مسکویه سخن گفته است. وی در پیشگفتار ترجمه انگلیسی دو بخش پایانی و ذیل تجارب الأمم (آکسفورد 1921- 1920 م.) سال تولد مسکویه را «موقتاً» سال 330 یا اندکی پیش‌تر دانسته است. دکتر عزت (ص 79- 80) می‌کوشد تا این تاریخ را از سال 330 به 325 هجری برساند. سرانجام دکتر عبد الرحمن بدوی (ص 20- 21) از این نیز پیش‌تر دانسته سال تولد او را 320

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 20

حتی پیش از این احتمال می‌دهد. در تعیین سال تولد مسکویه این نشانه‌ها در دست است:

مسکویه خود در تجارب الامم در آغاز گزارش رویدادهای سال 340 هجری، از «طول مصاحبت و کثرت مجالست» با مهلبی سخن می‌گوید و در حوادث سال 341 هجری گوید: «من در آن هنگام ندیم او بودم.» بدین ترتیب، مسکویه در سال 341 می‌بایست نه کمتر 20 سال داشته باشد، تا بتواند ندیم کسی باشد. یعنی می‌بایست در سال 320- اگر نگوییم پیش‌تر- متولد شده باشد.

نشانه دیگری نیز هست که بر در ازای عمرش بیش از تعیین سال تولدش دلالت دارد. و آن همان بیتهایی از شعر او است که به گفته ثعالبی در تئمة البیتیمة، مسکویه در آن از کهنسالی و فرتوتی خویش می‌نالد. از آنهاست این دو بیت:

أصبحت أجرد و الأحداث تجردنی
و صرت دینا علی الدنيا لآخرتی
رسل المنایا تقاضاها و تمطل بی

موهیم ریخته است، و حادثه‌ها به سان ملخ‌ها که به جان گیاهان افتند، مرا از موی برهنه کنند. وامی شده‌ام به گردن دنیا از آن آخرتم که فرستادگان مرگ از دنیا باز پس خواهند و دنیا همچنان سر می‌دواند.

بنابر این، با توجه به آن چه گفته شد، و با توجه به این که وی بنابر گفته یاقوت (به نقل از ابن منده) در نهم صفر 421 (16 فوریه 1030 م) در گذشته است، می‌توان گفت که سالهای زندگی اش اگر از يك سده بیشتر نبوده باشد کمتر نبوده است. (320- 421 ه) و این بدان معنی است که مسکویه يك قرن کامل در درخشان‌ترین ادوار تمدن اسلامی زیسته است. قرنی که به گفته آدامنتر قرن نهضت فرهنگی در جهان اسلام به شمار می‌رود. و از آن جا که دولت آل بویه نیز در سال 320 بنیاد گرفت، پس مسکویه و این دولت دو همگن‌اند که يك قرن کامل را با هم زیسته‌اند، قرنی که اوج توانمندی و شکوفایی این دودمان بوده است. زیرا سالهای

بازمانده این دولت یعنی بیست و هفت سالی که پس از درگذشت مسکویه سپری کرده به گفته محققان سالهایی است که آل بویه

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 21

در آن رو به نشیب بوده و به سوی ناتوانی و نیستی پیش می‌رفته‌اند. از این رو، می‌توان گفت که مسکویه سند یا منبعی است دست اول برای بررسی روزگاری که در تاریخ سیاسی و فرهنگی اسلام و ایران، ویژگیهای برجسته‌ای دارد و عصر تجزیه فرمانروایی خلفای عباسی به حساب می‌آید و این به گفته مورخان تمدن، خود انگیزه‌ای برای تعدد مراکز علمی و سبب شکوفایی فرهنگی این مراکز و ظهور نوابغ علمی در دانشگاههای جهان اسلامی آن روزگار بوده است. زیرا امیران مستقل زمان، به علت همچشمی و تفاخری که در میان خود داشته‌اند، در جذب دانشمندان و ادیبان به دربارهای خویش با یک دیگر به رقابت بر می‌خاسته‌اند که در بستر این رقابتها مردانی برآمده‌اند همچون یحیی بن عدی (... - 364 ه) و ابن الخمار (331- ... ه) و ابن سینا (373- 428 ه) و ابو سلیمان منطقی (دهه نخست- آخرین دهه قرن چهارم ه) و ابو ریحان بیرونی (... - 440) و ثعالبی (... - 429 ه) و بدیع الزمان همدانی (... - 389 ه) و ابو بکر خوارزمی (... - 382 ه) و ابو حیان توحیدی (... - 400 ه) و صاحب بن عباد (326- 385 ه) و معاصر ارشدشان مسکویه که هر کدام به گونه‌ای و در زمینه‌ای می‌درخشیده‌اند و محیط داد و ستد فکری و فرهنگی آن زمان به وجود ایشان گرم می‌بوده است. مردان سیاست نیز خود از دانشمندان و ادیبان بوده‌اند، و مسکویه با همگی‌شان پیوند فکری و فرهنگی نزدیک داشته است.

مسکویه، نه ابن مسکویه

در سده‌های پسین اسلامی در این که «مسکویه» برآستی لقب کیست: لقب خود او، یعنی ابو علی احمد، یا لقب پدرش محمد، یا لقب نیای او یعقوب، سخن یکی نبوده است. با توضیحی که در پی می‌آید می‌توان- یا باید- پذیرفت که مسکویه لقب خود او بوده است.

اختلافی که در این باره هست از آنجا برخاسته که پاره‌ای نویسندگان از آن چه در آثار همروزگاران و همکاران علمی‌اش آمده، آگاه نبوده‌اند. نیز به این سبب که خود مسکویه، در برخی از آثارش، خویشتن را چنان خوانده است که اگر از آثار دیگرش یا از نوشته‌های معاصران‌اش آگاه نباشیم، در تعیین نامش سخنی که قاطع و نهایی باشد نتوانیم داشت. برای نمونه، مسکویه خویشتن را گاهی احمد بن محمد مسکویه، (تجارب، ایاصوفیا 5: 310، 6: 136، جاویدان خرد، بدوی: 375) و گاهی احمد بن

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 22

محمد بن یعقوب مسکویه. (جاویدان خرد، بدوی ص 5، رساله فی ماهیه العدل ص 12) خوانده است. آمدن لقب «مسکویه» پس از نام پدرش محمد، یا پس از نام نیای او یعقوب، همان چیزی است که سبب اشتباه در نوشته‌های متأخران گردیده است. زیرا، پاره‌ای که از ضبط درست پیشینیان (ابو علی مسکویه، یا ابو علی احمد مسکویه) غفلت داشته‌اند، مسکویه را لقب پدرش محمد یا نیای او یعقوب پنداشته نام او را احمد بن مسکویه، یا:

احمد بن محمد بن مسکویه، یا: به گونه‌ای شگفت‌تر، احمد بن محمد بن یعقوب بن مسکویه، نوشته‌اند که مسکویه این بار لقب نیای نیای او نیز دانسته شده است (خوانساری، روضات 1: 254، تهرانی، الذریعة 3: 347) که در نتیجه او را به اشتباه «ابن مسکویه» دانسته‌اند.

در واقع، هنگامی که گفته می‌شود: احمد مسکویه، یا: احمد بن محمد مسکویه، یا:

احمد بن محمد بن یعقوب مسکویه، در همه حال مقصود آن است که لقب پس از نام ذکر شود. یعنی «مسکویه» پس از «احمد» بیاید. پس اگر نام به تنهایی- یعنی بدون ذکر نام پدر یا جد- گفته شود، لقب بی هیچ فاصله در پس نام آمده است. لیک اگر نام با نام پدر یا جد، و نیاکان دیگر همراه شود، نام پدر یا نیاکان که ممکن است شماری از آنها یکی پس از دیگری بیایند، همگی مکمل نام شخص خواهند بود، که تا ذکر آنها پایان نگیرد نوبت به ذکر لقب نمی‌رسد. مسکویه خود نیز نام خویش را همیشه همراه با نام پدر یا با نام پدر و جد خویش نیاورده است. حتی، گاه لقب را پس از کنیه خویش می‌نویسد (ابو علی مسکویه). و در برخی جایها چندان تکرار می‌کند که هر شکی را در این باره از میان می‌برد. مثلاً در شوامل خویش که در پاسخ هوامل ابو حیان توحیدی نوشته و شماره آنها به 175 مسئله می‌رسد، می‌بینیم که در آغاز هر پاسخ از خود چنین یاد می‌کند:

«قال ابو علی مسکویه: ...» جز در پاسخ اول که نام خود را با نام پدر همراه می‌سازد و گوید:

«قال ابو علی احمد بن محمد مسکویه: ...» یعنی تنها یک بار نام خویش را با نام پدرش محمد همراه کرده است. پس این «احمد» است که به «مسکویه» ملقب بوده است، نه پدر یا جدش. به عبارت دیگر مسکویه خود اوست نه پدر، یا نیا، یا نیای نیای او.

اما معاصران مسکویه، کسانی که او را «مسکویه» خوانده‌اند اینها: ابو سلیمان منطقی (؟ 310- 390 ه) در صوان الحکمة، ابو حیان توحیدی (320- 414 ه) در الامتاع و المؤانسة و آثار دیگرش، ابو منصور ثعالبی (350- 429 ه) در تئمة الیتیمه، و در

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 23

خود یتیمه الدهر، و ابو بکر خوارزمی (... - 382 ه) در رسایل‌اش، و بدیع الزمان همدانی (... - 389 ه) نیز در رسایل‌اش. یاقوت در نقل نامه بدیع به مسکویه می‌نویسد: «و للبدیع الهمذانی إلی أبی علی مسکویه.» در چاپ ناویراسته‌ای از رسایل بدیع (ص 100، 323) نام مسکویه «ابو علی بن مشکویه» آمده است که همان اشتباه متأخران است. زیرا اگر ضبط بدیع الزمان همین بود، و با ضبط خود یاقوت و ضبط ابو حیان و ابن منده که یاقوت از ایشان نقل کرده، مخالف می‌بود، یاقوت اختلاف ضبط بدیع الزمان را نقل می‌کرده است. در واقع آن چه در این چاپ رسایل بدیع می‌بینیم تغییری است که بعدها پدید آمده است.

اما پیشینیانی که از معاصران مسکویه نیستند و او را به درست، «مسکویه» خوانده‌اند: روزراوری (437-488 ه) در مقدمه ذیل تجارب‌الأمم، ابن ابی اصبیعة (579-616 ه) در عیون الانباء، یاقوت (574-629 ه) در معجم‌الادباء، صفدی (696-764 ه) که منبع او یاقوت در معجم‌الادباء است، قفطی (564-646 ه) در تاریخ‌الحکماء، خواجه نصیر طوسی (597-672 ه) در اخلاق ناصری (چاپ مینوی ص 36)، حاجی خلیفه (... - 1067 ه) در کشف‌الظنون و سخاوی (قرن نهم) در کتاب التوبیخ.

اما در نسخه خطی تاریخ‌الحکماء (عزت: 146) یا در نزهة‌الارواح شهرزوری که در این دو کتاب «ابن مسکویه» آمده است، باید دانست که منشأ تألیفی این دو اثر همان صوان‌الحکمه ابو سلیمان منطقی است که متن‌شان بویژه در بخش مربوط به مسکویه تحریف شده و ملخص متن ابو سلیمان است. در متن صوان به شهادت نقلی که یاقوت از او کرده یا متنی که بدوی از آن چاپ کرده «مسکویه» بدون «ابن» آمده است. باری، این دو نسخه خطی یا این دو متن، در برابر متونی که از معاصران مسکویه بر جای مانده‌اند، از این نظر بی‌ارزش‌اند و بسا که اشتباه برخی متأخران در ضبط این نام از همین دو اثر سرچشمه گرفته باشد. ضبط ابن خلکان (608-681 ه) نیز هر چند که به خط خود وی دیده شده و بروکلیمان در (ملحق 1: 582 شماره 1) به او تکیه کرده است، در برابر تصریح معاصران بزرگ مسکویه و خود مسکویه رنگ می‌بازد. آمد روز و بسا خود کاپتانی نیز تحت تأثیر بروکلیمان «ابن مسکویه» نوشته‌اند. و پاره‌ای از محققان بعدی را به اشتباه افکنده‌اند. (ملحقات فاکسیمیل نسخه ایاصوفیا). خاورشناسان دیگر همچون برگسترآسه 476. p (بن 65 بن ZDMG) که از میان متون، موارد ضبط «مسکویه» را بیرون

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 24

کشیده و مارگلیوت در مقدمه ترجمه انگلیسی تجارب‌الأمم (ii. p) و عاملی در اعیان‌الشیعه و عزت و ارکون و انصاری و بدوی هر کدام در تحقیق مستقل و مستوفای خود به درستی ضبط «مسکویه» رسیده‌اند. دایرة‌المعارف اسلام در چاپ دوم خود (1971 م.) نام او را تصحیح کرده است. هر چند ضبط چاپ اول آن در ترجمه عربی و نیز در ترجمه فارسی آن (دانشنامه ایران و اسلام) بر جای مانده است. در تاریخ فلسفه در اسلام (نشر دانشگاهی، ج 1 ص 665)، مقاله بدوی با عنوان «ابن مسکویه» آمده است.

با این که بدوی خود، در همه نوشته‌های پیشین و نیز در سراسر همین مقاله از او با نام «مسکویه» یاد می‌کند. اما نویسنده مقاله خواجه نصیر طوسی در همان مجلد (ص 808) که به مناسبت از اخلاق ناصری سخن گفته، با آن که خواجه نصیر در همین اخلاق ناصری این نام را «مسکویه» ضبط کرده است، نویسنده مقاله باز همان «ابن مسکویه» را به کار برده است. بویژه، ضبط خواجه نصیر (در متن مصحح مینوی) چنان است که نشان می‌دهد که وی از ضبط درست نام مسکویه به خوبی آگاه بوده است. زیرا خواجه در دو مورد از او نام می‌برد، که در يك جا «استاد فاضل و حکیم کامل احمد بن محمد بن یعقوب مسکویه» و در جای دیگر «استاد ابو علی مسکویه» ضبط کرده است. (بترتیب ص 35 و 36). بدین ترتیب، خواجه نیز نشان داده است که مسکویه لقب خود او است، چه پس از نام او (احمد) ذکر شود، چه پس از نام پدرش محمد یا نیایش یعقوب. علاوه بر دلایلی که از آثار خود مسکویه یا از آثار معاصران و دوستان او در دست است که در پیش، از آنها یاد شده است.

مسکویه، مشکویه

اصل فارسی واژه مسکویه، مشکویه است. این ضبط را پاره‌ای نویسندگان از جمله دولت‌شاه سمرقندی در تذکره، و یوستی در نامنامه ایرانی و گیب در دایرة‌المعارف اسلام و دیگران آورده‌اند. برخی از نویسندگان معاصر ایران از جمله سعید نفیسی (پور سینا ص 131) و دانش پژوه در چاپ جاویدان خرد همین ضبط فارسی را به کار برده‌اند. در تاریخ کمبریج 034-924 pp (بن 4) Vol. 4 ضبط این نام مسکویه (به ضمّ میم و با سین) آمده است که اندکی شگفت می‌نماید. زیرا در این صورت، تلفظ سین یا باید به اصل هند و اروپایی برگردد (سنسکریت، muska، یونانی. Lmoskas. لاتینی) Lmuskus، که این بعید می‌نماید.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 25

(البته نامی که معرب شده است مشک یا مشک او به است. ولی، آنچه در فرهنگ‌های تازی در تعریب مشک آمده «مسک» به کسر میم است.) یا بگوییم که ضبط فرای در تاریخ کمبریج نیمه معربی از «مشکویه» است. بدین

معنی که تنها مشک را معرب کرده و پسوند «اویه» را به همان تلفظ فارسی رها کرده باشند. این دوگانگی در تعریب در همین‌گونه از نامها را من خود در کار تصحیح متن تجارب الامم در نامهایی چون جاذویه [جادویه] و جز آن دیده‌ام که گاه جاذویه، گاه جاذویه ضبط شده است. باری با توجه به حرکت دوگانه، حرف میم ([م]) در این نام، و با توجه به درستی یا نیمگی تعریب در آن، صورتهایی چند در این نام به ذهن می‌آید. ولی در پارسی، مشکویه، و در تازی مسکویه (با حرکت زیر در «میم» و حرکت زیر در «و») در این دو زبان، بر زبان هموارتر بوده است. از همین رو، ضبط تازی این نام را در نزد خاورشناسان که اغلب با متن‌های تازی زبان سر و کار داشته‌اند بیشتر می‌بینیم. ولی در زبان فارسی، گونه‌ای دو دلی به چشم می‌خورد: پاره‌ای ضبط تازی و برخی ضبط پارسی را می‌نویسند. گروه نخست بیش از آن که به ایرانی بودن این نام بیندیشند، به منابع تازی‌شان می‌نگرند. و گروه دوم بیشتر به ایرانی بودن این نام و صاحبش نظر دارند و کمتر به زبان مأخذ کهن، از جمله نوشته‌های خود مسکویه که آنها را به زبان تازی نوشته است. بسا که در نوشتن به زبان فرهنگی آن زمان که تازی بوده است او را مسکویه، و در محاوره عادی که فارسی بوده است وی را مشکویه می‌خوانده‌اند. باری، گرایش به بازگرداندن نام پارسی این فرزانه رازی، در زمان ما به خوبی چشم می‌خورد. برای نمونه در تهران نام خیابانی را «مشکویه رازی» نه «مسکویه» نهاده‌اند.

فزون بر معنایی که از دو پاره این نام (مشک اویه) مفهوم است در فرهنگها و اثر (مشکویه مشکوی، مشکو) را به معنی سرپرده شاهان، کاخ، بالاخانه، نوشته‌اند.

چنان که مشکویی نام نوایی از نواهای موسیقی کهن است. مشکویه در جغرافیای تاریخی نام شهرکی است از پهنه ری در دو مرحله‌ای ری از راه ساوه از این‌رو، برخی گفته‌اند که زادگاه مشکویه همین شهرک مشکویه بوده است. (ری باستان ص 625) دکتر عزت (ص 82) در این باره گوید: مسکویه (مشکویه) را مسکویه بسا از آن روی گفته‌اند که بوی مسک (مشک) را دوست می‌داشتند و خود را بدان خوشبوی می‌کرده است. چه، همو در برخی سروده‌هایش (تتمة الیتیمه چاپ اقبال ص 98) این واژه را به

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 26

کار برده و مردمان نیک را به مشک تشبیه کرده است. گوید:

و الناس فی العین أشباه و بینهم ما بین عامر بیت الله و الخرب

فی العود ما یقرن المسک الذکی به طیباً، و فیہ لقی ملقی مع الحطب

مردم را به ظاهر یکسان بینی و در میان‌شان، از سازنده، تا ویران کننده خانه خدا تفاوت است.

در میان چوبها، چوبی (عود) است که مشک خوشبوی را در خوشبویی بدان سنجند، و چوبی دور انداختنی که آن را با همیشه‌ها افکنند.

تا آن جا که من دیده‌ام، به دلیلی برنخورده‌ام که نشان دهد «مسکویه» از شهرک «مشکویه» است، که جایی است از پهنه ری. تا نوبت به این رسد که ببینیم این نسبت در زبان عربی بر پایه چه دستوری تواند بود. زیرا «مشکویه» اگر یک نسبت فارسی با پسوند «اویه» باشد، در این صورت نام جایی که این فرزانه بدان منسوب شده است، «مشک» خواهد بود نه «مشکویه» که نام آن شهرک است. منسوب کردن کس یا چیزی به جایی با نام «مشکویه» به یکی از این چند صورت تواند بود: مشکویگی [مشکویگی] همچون خانگی، میانجی و مانند آن. یا: مشکویی [مسکویی] با حذف هاء ناملفوظ فارسی که به تاء تانیث تازی شبیه است. یا: مسکویی بر وزن سیبویی. آن گاه باید پرسید: چرا «ابو علی المسکویی» نگفته‌اند؟ یعنی چرا در ضبط تازی با «ال» تعریف نیامده است؟

جز این که بگویم این نسبت در اصل پارسی خود به شکل «مشکویه‌ای» بوده و به رسم قدیم «مشکویه»، یعنی با همزه‌ای بر روی یاء نوشته می‌شده است که در زبان تازی علاوه بر مسئله تعریب، همزه آن افتاده و به صورت «مسکویه» در آمده و سرانجام به سرنوشت و ازگانی دچار شده است که پسوند «ویه» دارند و در میان دو تلفظ «اویه» و «ویه» در نوسان‌اند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 27

لقب‌هایی که به وی داده‌اند

نویسندگانی که از مسکویه نوشته‌اند، چه پیشینیان و چه پسینیان، وی را حکیم، متکلم، فیلسوف اخلاق، مورخ، ریاضی‌دان، مهندس، زبان‌شناس، ادیب، شاعر، نویسنده، باهوش، نقاد، تیزفهم، بسیار آگاه برنامه‌های کهن و زبانهای باستان خوانده‌اند.

خواجه نصیر طوسی در اخلاق ناصری، از او به عنوان «استاد فاضل و حکیم کامل» یاد می‌کند. افزون بر لقب مسکویه، عنوانهایی، همچون خازن [رئیس کتابخانه] ندیم [همنشین سران آل بویه]، داشته است. عنوان «معلم سوم» را به وی نیز بخشیده‌اند. با آن که معاصرش پور سینا نیز نامزد این لقب بوده است. گویند: مسکویه را معلم سوم بدان گفته‌اند که در بازسازی شاخه عملی فلسفه یونان یعنی فلسفه اخلاق و استوار کردن پایه‌های آن نقشی بی‌همتا داشته است. چنان که هیچ مصنفی که حتی تا امروز در فلسفه اخلاق کتابی نوشته، بر آن چه او آورده است چیزی نیفزوده. تهذیب الأخلاق اش اوج سخن در فلسفه اخلاق اسلامی است که به خامه

يك ایرانی به زبان تازی نوشته آمده است. شگفتی در این است که برجسته‌ترین کتابی که در زبان فارسی، هم در فلسفه اخلاق، در دست است، باز از آن مسکویه است. مقصود کتاب اخلاق ناصری است که خواجه نصیر طوسی آن را بر پایه تهذیب الاخلاق [الطهاره] مسکویه به فارسی نوشته است. ابیات مخلصانه‌ای که خواجه نصیر درباره تهذیب و نویسنده‌اش مسکویه رازی، در زمانی پیش از نوشتن اخلاق ناصری، به تازی سروده، و در مقدمه اخلاق ناصری آورده است، خود نشانه ارزش و الایی است که خواجه برای کتاب تهذیب می‌شناخته و نشانه تأثیر بزرگی که مسکویه پیشاپیش، بر خواجه نهاده بوده است. گوید:

بنفسی کتاب حاز کلّ فضیلة
و صار لتکمیل البریة ضامنا
مؤلفه قد أبرز الحقّ خالصا
بتألیفه من بعد ما کان کامنا
و وسّمه باسم الطهارة قاضیا
به حقّ معناه و لم یک ماننا
لقد بذل المجهود لله درّه
فما کان فی نصح الخلائق خائنا

«جانم فدای کتابی که همه برتری‌ها را از آن خویش کرده و کامل کردن مردمان را ضامن شده است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 28

«مؤلفش، حق ناب را که پنهان بوده، هم با تألیفش آشکار کرده است.

«آن را نام، طهارت نهاده و حق معنی‌اش را بی‌هیچ دروغ بگزارده است.

«هیچ کوششی را فرونگذارده و در اندرز مردمان هیچ دریغ نورزیده است.» باری این لقبها و عنوانها که به مسکویه داده شده است، دلیل بر ژرفا و گستره دانش او است که نشانه‌های دیگری را نیز پشتوانه خویش دارد. مقصود نوشته‌های پر ارزش او است که فهرست آن را در اینجا می‌آوریم:

مصنفات مسکویه رازی

1. ترتیب السعادات و منازل العلوم. (الترتیب، ترتیب السعادات. در تهذیب الاخلاق، السعادة، چاپ طوبجی، مصر، ترتیب العادات، در اعیان الشیعه 5: 10). کتابی است در شرح پایه‌های سه‌گانه نیکبختی و باز نمود دقیق جایگاه دانشها بر حسب مکتب ارسطو، و باز نمود ارزش هر دانش در راه بر کشیدن انسان به سوی نیکبختی و کمال وی در مردمی‌اش.

2. الفوز الأصغر. (الفوز الصغیر در صوان الحکمة، کتاب الجواب عن المسائل الثلاث). اقبال لاهوری، اندیشه فلسفی مسکویه رازی را از همین اثر بیرون کشیده است. همو گوید: «دبور» (LDeBore) در کتاب خود به نام تاریخ فلسفه در اسلام، فلسفه‌های فارابی و ابن سینا را به تفصیل باز می‌نماید، ولی در بیان فلسفه «ابن» مسکویه تنها به تعالیم اخلاقی او بسنده می‌کند. من در این مقام، فلسفه اولای «ابن» مسکویه را که مسلماً منظم‌تر از فلسفه اولای فارابی است، به میان می‌کشم و نیز به جای جنبه نو افلاطونی ابن سینا، خدمت اصیل او را به فلسفه کشورش پیش می‌نهم.» (اقبال، سیر فلسفه در ایران. ترجمه ا. ح. آریان‌پور، ص 33).

3. الهوامل و الشوامل. هوامل یعنی شترانی که برای چریدن رها شده‌اند، شوامل یعنی چارپایانی که نگاهبان و جمع دارنده شتران رها شده‌اند. ابو حیان توحیدی پرسشهای خود را هوامل نامیده و مسکویه نام شوامل را بر پاسخهایی نهاده است که به پرسشهای ابو حیان داده است. از ترکیب پرسشهای ابو حیان و پاسخهای مسکویه کتابی پدید آمده است با نام الهوامل و الشوامل، در زمینه‌های گوناگون، از اجتماعی،

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 29

روان‌شناسی، ادبی، فلسفی، کلامی و جز آن.

4. تهذیب الاخلاق (کتاب الطهاره طهارة النفس طهارة الأعراف). نام تهذیب الاخلاق را مسکویه خود در جاویدان خرد به کار برده است. (جاویدان خرد، مصحح دانش‌پژوه ص 24). همین کتاب است که چنان که در پیش گفتیم، انگیزه و اساس نگارش اخلاق ناصری اثر خواجه نصیر طوسی بوده است.

5. الفوز الأكبر. زیر این عنوان کتابی در دست نیست. برخی آن را همان تهذیب الاخلاق می‌دانند. ولی در صوان الحکمة سجستانی الفوز الاکبر، و تهذیب الاخلاق به عنوان دو کتاب شناسانده شده‌اند.

6. فوز السعادة (نور السعادة- عاملی). بسا همسانی نوشتاری «فوز» و «نور» سبب شده است تا صاحب ریحانة الأدب آنها را عنوانهای دو کتاب بداند (8: 208).

7. رسایل فلسفی. که در مجموعه راغب پاشا به شماره 1464 نگاهداری می‌شود.

8. رسالة فی ماهیة العدل. عنوان این رساله چنان که در نسخه آستان‌قدس آمده چنین است: رسالة الشیخ ابی علی احمد بن محمد بن یعقوب مسکویه إلى علی بن محمد ابی حیان الصوفی، فی ماهیة العدل.

9. جاویدان خرد. کتابی است بر مبنای کتاب جاویدان خرد نوشته هوشنگ پیشدادی که مسکویه حکمت ایرانیان پسین و نیز حکمت مردمان دیگر از جمله هند و روم و تازی را بر آن افزوده است.

10. آداب الدنيا والدين (اعیان الشیعة 10: 145، ادب الدنيا والدين- الذریعة 1: 383).

11. انس الفرید. (ندیم الفرید- خوانساری 1: 255، عاملی 10: 146).

12. الخواطر. ابو سلیمان منطقی سجستانی در صوان الحکمة از این کتاب به همین نام یاد کرده و قطعه‌ای از آن را آورده است که درباره نفس است.

13. کتاب السياسة للملك (السياسة السلطانية- تأسيس الشيعة ص 384).
14. المستوفى في الشعر. مجموعه‌ای است از شعر گزیده و حلّ دشواریهای آن.
15. فوز النجاة. بسا که همان فوز السعادة باشد.
16. الرسالة المسعدة. نام آن در تهذیب و صوان به همین ضبط آمده است.
17. کتاب السير. یاقوت (5: 10) گوید: مسکویه این کتاب را نیکو نوشته است. در

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 30

این کتاب چیزهایی آورده که مرد می‌تواند در زندگی، خود را بدان راه برد. وی این کتاب را با حدیث، آیه، اندرز و شعر برآمیخته است.

18. کتاب الجامع. نام این کتاب در یاقوت (5: 10) و عاملی (10: 146) به همین صورت آمده است. دکتر عزت آن را در پزشکی می‌داند، و بسا جامعتر از الحاوی رازی.
19. کتاب فی ترکیب الباجات من الأطحمة (کتاب الطبیح) کتاب در آشپزی طبی است. ابن ابی أصیبعه (ص 245) گوید: مسکویه این کتاب را بسیار استوار نوشته است.
20. کتاب الأشربه ... (ابن ابی أصیبعه، همان صفحه). در تهیه شربتهای طبی.
21. مختصر النیض. کتابی است در پزشکی که به نام عضد الدوله نوشته است.
22. کتاب فی الادویة المفردة (قفطی ص 332) در پزشکی و داروهای ساده.
23. احوال الحكماء و صفات الانبياء السلف. (خوانساری 1: 256). عاملی نام این کتاب را چنین آورده است: احوال الحكماء السلف و صفات بعض الانبياء السالفین.
24. المختصر فی صناعة العدد ابو سلیمان در (صوان ص 347) گوید: «او راست تصنیفهایی در همه رشته‌های ریاضی و ... حساب و جز آن که در دست همگان است و در حلقه‌های درس می‌خوانند.» 25. فقر أهل الکتب (شهرزوری ص 76).
26. رسالة فی دفع الغم من الموت. در این که از مرگ نباید ترسید.
27. تعالیک علی الکتب المنطقية. نقد نظر منطقیان در کتابهایی که نوشته‌اند.
28. وصیت مسکویه. اندرزی که به جویای حکمت می‌دهد.
29. وصیت با عهد مسکویه. پیمانی که مسکویه با خود بسته بوده است.
30. رسالة له إلى بديع الزمان الهمذاني فی جوابه. (یاقوت 5: 11-17).
31. تجارب‌الأمم. کتابی که ترجمه آن هم‌اکنون در برابر شماست و ما می‌خواهیم با تفصیل بیشتر درباره آن سخن بگوییم. نخست به نگرش مسکویه نسبت به تاریخ می‌پردازیم:

تاریخ از دیدگاه مسکویه

با نگاهی به مقدمه تجارب‌الأمم روشن می‌شود که تاریخ در نظر مسکویه مشتمل بر رویدادهایی است که انسان می‌تواند در زندگی فردی و اجتماعی خویش از آن پند گیرد و

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 31

آن را در پیشامدهایی که مانندش همیشه پیش می‌آید و همتایش پیوسته روی می‌دهد فرا روی خویش بدارد هنگامی که انسان آن حوادث و ارزشهای آزمون‌اش را بشناسد و از آن پند گیرد، این سبب خواهد شد تا از حوادثی که در تاریخ بر سر مردمی آمده است بپرهیزد و بدان چه سبب نیکبختی مردمی بوده است چنگ زند. این تفکر، بر نظر دیگرش استوار است که می‌گوید: کارهای جهان همانند و در خور يك دیگرند و انسان می‌تواند امروز را با دیروز بسنجد و در پرتو آزمونهایی که در کردار پیشینیان می‌یابد راه خویش را برگزیند. از سویی مسکویه بر این باور است که رویدادهایی که در گذشته روی داده، و انسان از مطالعه تاریخ بر آن آگاه می‌شود، گویی همگی آزمونهای خود اویند، گویی خود بدانها دچار آمده و در برخورد با آنها فرزانه و استوار شده و با نگرش در کارهایی که خود تجربه‌شان نکرده کارشناس شده است. تا آنجا که آنها را پیش از روی دادن باز می‌شناسد و دشواریهای خویش را چون مردی کاردان می‌پذیرد و در برخورد با آنها همان می‌کند که سودمندتر و مناسب‌تر است.

با این همه، مسکویه چنین دریافته است که گزارشهای درست تاریخ غرق در قصه‌هایی است بی‌پایه و آمیخته با افسانه‌ها و مثل‌هایی که سودشان جز خواب آوردن یا سرگرمی نیست. از این‌رو، همه آن گزارشها را در بوته نقد می‌نهد و آنچه را که ارزشمند است از آن بیرون می‌کشد و آنچه را که تهی از ارزش تاریخی است به سویی می‌افکند.

مسکویه به گزارشهای پیش از طوفان از آن رو که فاقد ارزش تاریخی‌اند اعتماد نکرده است و معجزه‌های پیامبران (ص) را از آن رو که برای مردم روزگارش قابل تکرار و تجربه نبوده است، در کتاب خود نیابوده است. البته این بدان معنی نیست که وی تدبیرهای مردمانه‌ای را که از ایشان رسیده است فرو نهاده باشد. زیرا همه اینگونه روایات در متن اهتمام مسکویه قرار دارد. مسکویه کتابی جداگانه در صفات پیامبران سلف نوشته

و آن را «احوال الحكماء و صفات الانبياء السالفين» نام نهاده است که در فهرست آثارش از آن یاد می‌شود. و این خود پاسخی است بر خاورشناس کارادو (102. 1) که نکته را در این باره، به درستی دریافته است. مسکویه به حوادثی که به بخت و اتفاق روی می‌دهند توجه می‌کند. با این که آدمی این گونه پیشامدها را تدبیر نتواند کرد و در برابر آنها کاری از او ساخته نیست. گزارش این گونه رویدادهای تاریخی بدان روی است که باز به گفته مسکویه «انسان اینگونه از

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 32

حادثه‌ها را نیز در شمار آرد و در دل و گمان خویش نگاه دارد، تا در نزد او از دفتر پیش آمدها و آنچه روی دادن مانندش را چشم می‌دارد نیفتد، هر چند از پیش آمد بد جز به یاری خدا برکنار نتوان بود، و به پیش آمد نیک جز به کارسازی او امید نتوان بست.» مسکویه روشی را که در نوشتن تاریخ برای خود برگزیده است هرگز از یاد نمی‌برد و آن را در جای جای کتابش گوشزد می‌کند. مسکویه، چنان که روزنتال می‌نویسد، «در تاریخ‌نویسی بر پایه بلندی ایستاده است. کم پیش می‌آید که وی به گزارشهای بی‌ارزش تاریخ ارج نهد. آنچه را که دارای ارزش تاریخی است به خوبی باز می‌شناسد و روایات تاریخ را با سامانی خریدنیر باز می‌گوید و پیوندی را که در میان حوادث وجود داشته است به خواننده‌اش می‌نماید.» مورخان اسلامی همگی به تاریخ از آن رو نگریسته‌اند که تاریخ درس است، اندرز است و می‌توان از آن پند گرفت، «اما تنها کسی که در این باب استدلال حکیمانه و فلسفی کرده و دید اخلاقی و براگماتیک داشته و جا به جا در کتاب خود به موارد تجربه و فواید عملی اشاره کرده مسکویه است. مسکویه قایل به اصالت عمل و اصالت تجربه بوده است.» [1] و به تعبیر دیگر، «وی که در فلسفه به عنوان حکیم اخلاقی مشهور است، در تاریخ مؤلف کتاب حکیمانه‌ای است به نام تجارب الأمم. نام کسانی چون ابو علی مسکویه (320- 421 هـ)، رشید الدین فضل الله [645- 718 هـ]، و ابن خلدون [732- 806 هـ] را می‌توان به عنوان پیشروان طریقه علمی تاریخ یا در شمار پیشگامان فلسفه تاریخ یاد کرد.» [2] و این خود روشن است که مسکویه چند قرن پیش از رشید الدین فضل الله و ابن خلدون می‌زیسته است. بسا بتوان گفت که مشکویه در تجارب الامم با همان چهره‌ای دیده می‌شود که در نوشته‌های نامدار دیگرش. همچون:

ترتیب السعادات، یا الفوز الأصغر، یا تهذیب الاخلاق، یا جویبان خرد، یا شوامل که آنرا در پاسخ هوامل ابو حیان توحیدی نوشته است، و جز آن که همگی درباره تواناییهای روان و مهار کردن خوی آدمی و در شناختن و شناساندن نیکبختی انسان‌اند و مسکویه به نوشتن آنها ممتاز و پیشتاز شناخته شده است. کاپیتانی در مقدمه فتوگراف

[1] دکتر زریاب خویی، مقاله «مورخان ایران در دوره اسلام، در مجموعه مقالات «گوشه‌ای از سیمای تاریخ تحول علوم در ایران» انتشارات وزارت علوم ص 181.

[2] زرین کوب، تاریخ در ترازو ص 73، 71.

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 33

نسخه ایاصوفیا مسکویه را به عنوان مورخ چنین می‌بیند:

«وی که از ریشه‌های ایرانی برآمده است، یکی از پیشروان تاریخنگاری به زبان تازی است. افزون بر این، اثری که از مسکویه بر جای مانده است بر شالوده‌های استوار است که از نگاه روش شناختی با اصولی که در نزد تاریخ‌نویسان باختر زمین و مورخان پسین‌تر به کار بسته می‌شود، خویشاوندی نزدیک دارد. مسکویه بر خلاف سلف شهیر خود طبری که هدف عمده‌اش گردآوری مایه‌های تاریخی و ارائه همگی آنها بر سامانی شایسته بود، بر آن شد تا تاریخش همچون ساختی اندام‌وار تصنیف گردد و از این رهگذر، اندیشه‌های بنیادین چنان که سراسر تصنیف را به هم می‌پیوندد، عنصری آفریننده در سراسر اثر شود. در صفحات این اثر عنصری شخصی به چشم می‌خورد که جای آن در سایر تصنیف‌های تاریخی این مرحله خالی است. تجارب الأمم، آشکارا، کاری است برآمده از ذهنی استدلالی که در پرتو برداشتی والا از هدف و وظیفه مورخ عمل می‌کند. از این‌رو، مسکویه نسبت به مورخان پیشین و معاصران خویش که به تازی نوشته‌اند، برتری بزرگی نشان می‌دهد. وی بدان خشنود نیست که به گرد آوری مایه‌های تاریخی و ارائه آن در یک نظم گاه شناختی بسنده کند. چه وی بر این باور است که رویدادهای گذشته با شبکه‌ای از شئون و مصالح بشری به هم پیوند داشته است، و در حقیقت، تاریخ نیز، چنان که وی می‌بیند، همین است و در گزارش راستین آن خردمند چیزی خواهد یافت که کانی از دانش ارجمند است.» [1] نکته دیگری که در کار مسکویه چشمگیر است این است که وی تاریخ خود را در کمال بی‌طرفی نوشته است و چنان که مارگلیو نیز اشاره می‌کند، وی در خدمت امیران و وزیران آل بویه می‌زیسته و از نزدیکان ایشان بوده است. از این‌رو انتظار می‌رفت که در تاریخش، ایشان را بی‌دریغ ستایش کند. ولی می‌بینیم که نه تنها از ایشان جانب نگاه

[1] متن انگلیسی سخن کابیتانی را نظر به نکته‌هایی که در آن نهفته است. روی روکش جلد متن عربی تجارب الامم عینا نقل کرده‌ام، چنان که در مقدمه عربی به عربی، و در این مقدمه به فارسی برگردانیده‌ام.

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 34

نداشته، بل بی‌طرفی شگرفی نشان داده و بد و نیک خوی و کردارشان را باز نموده است. [1]

منابع مسکویه در نوشتن تجارب الامم

مسکویه در آغاز مقدمه‌اش گوید که وی تاریخ مردمان و زندگی‌نامه‌ها و اخبار شهرها و نامه‌های تاریخ را خوانده است. این خود نشانه تعدد منابعی است که وی در نوشتن تاریخش از آن سود جسته است. مسکویه در درجه نخست، بر طبری، و سپس بر منابع دیگری که از برکت کتابخانه‌های بزرگ آل بویه در اختیار داشته، بر هر کدام بر حسب دوره‌های تاریخی تکیه کرده است. شناختن دقیق این منابع مستلزم آن است که منابع همه گزارشهای مسند و مرسل او را باز شناسیم، که نخستین شرط آن، بیرون آمدن دوره کامل متن تجارب الامم است. باری، منابع مسکویه به اجمال اینهاست:

1. تاریخ طبری، چنان که گفتیم، مسکویه قبل از هر کس و هر منبع، به طبری توجه داشته و بیشتر مواد کتابش را از او گرفته است. زیرا مسکویه تاریخ کهن را- پس از حذف آنچه به کارش نمی‌آمده است، و با افزودن متون پر ارزش و اضافاتی که از منابع دیگر آورده، از روزگار اوشهنگ، یا چنان که خود گوید، از دوران پس از طوفان تا سال 295 هجری، یا به پای طبری- اما به شیوه خویش- پیش می‌آید، با توجه به این که تاریخ طبری خود تا سال 302 هجری را در بر می‌گیرد. مسکویه تنها تاریخنگاری نیست که از سرچشمه طبری می‌نوشد و از گزارشهای او در کتاب خود سود می‌جوید. کیست که به طبری تکیه کرده است؟ اینک ابن اثیر که در مقدمه‌اش گوید:

«من به تاریخ بزرگی که امام ابو جعفر طبری نوشته است آغاز کردم. زیرا وی تکیه‌گاه همگان است و به هنگام اختلاف، همگان به او رجوع کنند. همه گزارشهایی را که درباره زندگی کسان در کتاب طبری آمده است در تاریخ خود آورده‌ام. هیچ شرح حالی را فرونگذاشته‌ام. طبری در اکثر رویدادها گزارشهای متعدد آورده است. من کاملترین آنها را از کتاب او برگرفته‌ام و از روایات دیگران

[1] مارگلیوٹ: دراسة عن المؤرخين العرب ص 27، 142، 149.

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 35

مطالبی را که در طبری نبود بر آن افزوده‌ام. چون از این کار بپرداختم در تاریخهای مشهور نیز نگریستم و از این تاریخها [از جمله تجارب الامم] نیز مطالبی که در طبری نبود بر آن چه از طبری گرفته بودم افزودم.» آن چه درباره ابن اثیر گفتیم درباره بسیاری دیگر، از جمله ابن خلدون نیز راست می‌آید، (نگاه کنید به العبر 4: 1140). زیرا تاریخ طبری سرچشمه‌ای است جوشان از روایات درست و نادرستی که طبری به قصد حفظ و نگهداری آنها، همه را در کتاب خود گرد کرده است. طبری چنان که در مقدمه‌اش گوید بر آن نیست که روایات را در ترازوی سنجش خویش نهد یا تعدیل کند، یا درباره آن سخنی گوید. ولی مورخان پسین که از او بسیار گرفته‌اند، برگرفته‌شان را در قالبهایی ریخته‌اند که برای خود برگزیده بوده‌اند و هر کدام بر پایه نگرش و پسند خویش بدان شکل و جهت بخشیده‌اند. مسکویه نیز از همین مورخان است که او نیز از طبری بسیار گرفته است. ولی وی کسی نیست که گزارشهای دیگران را بی هیچ سنجش و نقد یکسره در کتاب خویش بریزد. مسکویه تنها به گزارشهایی ارج می‌نهد که دارای ارزش تاریخی است و آنها را با معیار گزینش خویش سازگار می‌یابد: گزارشهایی که به هدف و نگرش مبتنی بر فلسفه اخلاق او که در مقدمه‌اش از آن سخن گفته و در آثار دیگرش بر آن اصرار ورزیده است، خدمتی تواند کرد. مسکویه تاریخ طبری را در نزد ابو بکر احمد بن کامل قاضی که از یاران طبری بوده است خوانده و از او اجازه روایت گرفته بوده است. خود، در تجارب الامم در شرح حوادث سال 350 هجری گوید:

«در این سال ابو بکر احمد بن کامل قاضی درگذشت. من تاریخ طبری را از او شنیده‌ام. وی از یاران ابو جعفر [طبری] بوده، خود از وی بسیار شنیده بوده است.

ولی من از روایات طبری جز همین کتاب را از ابو بکر قاضی نشنیده‌ام، که برخی به قرائت در نزد او، و برخی به اجازت از او بوده است. وی در شارع عبد الصمد می‌زیسته و من با وی بسیار نشسته‌ام.» 2. گنجینه‌های بزرگ و گرانبهای آل بویه. مسکویه در تجارب الامم حتی نسبت به

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 36

دوره‌ای که موازی طبری است بویژه در روزگار پیش از اسلام، متن‌های بی‌نظیر و پر ارزشی را می‌آورد که در آثار مورخانی چون طبری، ابن اثیر، ابن خلدون و دیگران دیده نمی‌شود. برای نمونه اندرز اردشیر را نام باید برد که به تعبیر مینوی «ترجمه عربی آن امروزه در کتاب تجارب الامم برای ما محفوظ و علی العجالة بعد از اوستا قدیم‌ترین سندی است که در شکل کتاب برای ما باقی مانده است.» [1] یا زندگی‌نامه خود نوشته

(اتوبیوگرافی) انوشروان و سخنرانی او که سرشار از اطلاعات صریح و مستنبطی است که پژوهندگان تاریخ آن دوره را برآستی به کار می‌آید. مسکویه این متن‌های بی‌همتا و این اضافات پرارج را که ویژه کتاب او است از کجا آورده است؟ مسکویه افزون بر جنبه‌های فلسفی و استادی و عضویت در انجمن‌های علمی زمان و عنوانهای دیگر، سرپرست کتابخانه‌های بزرگ وزیران و امیران آل بویه، همچون ابن العمید و پسرش ابو الفتح و سپس کتابخانه بزرگ عضد الدوله دیلمی بوده است. مسکویه به مدت هفت سال خازن کتابخانه ابن العمید بود، (تجارب ج 6 حوادث سال 359 ه) کتابخانه‌ای که فهرست آن 1056 برگ بود (44 کراسه 24 برگ- آدامتز 1: 297) و سرشار از کتابهایی که همه زمینه‌های علم و ادب را شامل می‌گردید. مسکویه خود گوید (حوادث سال 355) کتابهای آن بیش از صد بار می‌شد. یا کتابخانه بزرگ عضد الدوله دیلمی، کسی که مسکویه تجارب الأمم را هم به نام او نوشته است. مقدسی در احسن التقاسیم (ص 449) آن را چنین وصف می‌کند: «گنجوری از بزرگان شهر بر این کتابخانه اشراف دارد. هیچ کتابی نبود که تا آن زمان تصنیف شده باشد و عضد الدوله آن را در کتابخانه‌اش گردنیاورده باشد. در هر سوی آن گنجینه‌هایی است. به همه دیوارهای دالان و آن گنجینه‌ها، اطاقکهایی از چوب منقوش به درازای یک قد و پهنای یک ذرع چسبیده است ... دفترها بر رفها چیده شده‌اند. برای هر دسته از آنها اطاقکها و فهرستهایی است ویژه که نام کتابها در آن ثبت شده است. جز بزرگان کسی را بدان راه نیست» بدون شك، مسکویه از این گنجینه‌ها سود فراوانی برده است. مایه‌های تاریخی ویژه‌ای که منحصر در کتاب او دیده می‌شود. خواه درباره پیش از اسلام خواه پس از اسلام. برگرفته از منابعی است که در آن گنجینه‌ها فراهم بوده است

[1] نامه تنسر، به تصحیح مجتبی مینوی، چاپ دوم، انتشارات خوارزمی، تهران 1352، مقدمه ص 19

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 37

3. ثابت بن سنان. از سال 295 تا 340 هجری، تاریخ مسکویه از منابعی بجز طبری سرچشمه می‌گیرد. از این منابع است تاریخ ثابت بن سنان (متوفی به سال 363 ه) پسر ثابت بن قره صابی حرّانی (221- 288 ه) دایی هلال بن محسن صابی. ثابت بن سنان تاریخش از خلافت مقتدر (از سال دویست و چند- قفطی) تا سال 360 هجری را در بر می‌گیرد. ابو اسحق هلال بن محسن برای تاریخ ثابت بن سنان تنمهای نوشته است که به سال 447 می‌رسد. (کلود کاهن، دانشنامه ایران و اسلام)، دلیل بر این که مسکویه از کتاب ثابت بن سنان سود جسته تصریح خود مسکویه است (ج 5، حوادث سال 319 ه).

روذراوری سخنی دارد که بر مبنای آن باید هلال صابی را نیز از منابع مسکویه بدانیم وی در ذیلی که برای تجارب الامم نوشته است (ص 23) گوید:

«ابو اسحق درباره دولت دیلمیان کتابی نوشته است که آن را «التاجی فی الدولة الدیلمیه» نامیده است. کتابی است آراسته و نیکو ... ما پایان این کتاب را با پایان تجارب الامم برابر دیده‌ایم. در خاتمه‌اش پارهای الفاظ شبیه یک دیگرند. و تاریخ هر دو مورخ به یک زمان ختم می‌شود. کتاب خود موجود است و به جای آن که از آن خبر دهیم می‌توان آن را از نزدیک دید» اعتماد بر این سخن اندکی دشوار است. زیرا می‌دانیم تاریخ ابو اسحق صابی تا سال 447 هجری و تاریخ مسکویه تا سال 369 هجری را در بر می‌گیرد چنان که روذراوری نیز همین را می‌گوید. (ذیل ص 8). حتی اگر فرض کنیم که کتاب مسکویه بیش از 6 بخش بوده (به رغم تصریحی که در پایان بخش ششم آمده است) این فرض نیز سست می‌نماید. زیرا مسکویه خود به سال 421 درگذشته بوده است. حتی اگر بگوییم در این جا اشتباهی رخ داده است و مقصود همان ثابت بن سنان صابی است که تاریخش تا سال 360 یا 363 را (بنابر دو قول) در بر می‌گیرد، باز درست نمی‌نماید. زیرا تاریخ مسکویه خود تا سال 369 امتداد می‌یابد، به هر روی، اگر درست باشد که مسکویه از هلال نقل کرده است، می‌بایست فقط از حوادث سال 364 (آغاز تاریخ هلال) تا 369 (انتهای تجارب الامم) از تاریخ هلال نیز گرفته باشد. با توجه به این که مسکویه در

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 38

نوشتن این سالها خود نیز منبع تاریخ خویش بوده است. با این همه، این مانع از آن نبوده است که مسکویه از کتابهای معاصرانش، از جمله کتاب هلال صابی یا دیگران نیز سود جسته باشد

4. مسکویه به عنوان منبعی برای تجارب الامم. باری، منابع مسکویه تا پیش از سال 340 هجری هر چه باشد، از آن پس، وضع به گونه‌ای دیگر است. مسکویه هنگامی که حوادث سال 340 هجری را آغاز می‌کند خود گوید:

«بیشتر گزارشهایی که پس از این سال می‌آورم از مشاهده‌ها و دیده‌های خود من، یا گزارشی است همسنگ دیده‌های من که از دیگران شنیده‌ام. زیرا همچون استاد رئیس ابو الفضل محمد بن الحسین بن العمید- که خدا از او خشنود باد- در این یا آن واقعه، تدبیرهای خویش را، و پیش آمدهایی را که برای وی رخ داده، به من خبر داده است. گزارش چنین کسی در این که بدان اعتماد کنم و به راستی آن اطمینان یابم، از دیده‌های خود من کمتر نتواند بود. نیز مانند ابو محمد مهلبی- که رحمت خدا بر او باد- بیشتر حوادث روزگارش را برای من

بازگفته است، و این به علت طول صحبت و کثرت مجالست با وی بوده است. بسیاری از بزرگان عصر این دو تن، خبرهایی به من داده‌اند که از آنها پند توان گرفت. من همه رخدادهایی را که در یاد دارم، و آن چه را که از دیگران شنیده، یا خود آزموده‌ام، همه را به خواست خدا باز خواهم گفت.» باری، تاریخ مسکویه- به هر روی- تا سال 369 هجری را در بر می‌گیرد و از آن در نمی‌گذرد. با این که وی تا 421 هجری، یعنی نیم قرن پس از آن نیز زیسته و به دلیلی که اینک بر ما معلوم نیست، از نوشتن بازمانده تاریخ روزگارش باز می‌ایستد. با این همه در آن جا که سخن از قرن چهارم و روزگار آل بویه است، تجارب الأمم به عنوان مأخذ دست اول، یا به گفته مارگلیوت، Original می‌درخشد.

تجارب الأمم: نامش

نام کتاب بی‌هیچ کاست و افزود تجارب الأمم [آزمونهای مردمان] است. مسکویه در

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 39

مقدمه‌ای که بر تصنیفش نوشته به نام کتابش تصریح کرده است. در مقدمه‌اش می‌گوید:
پس، این کتاب را گرد آورده‌ام و آن را تجارب الأمم نامیده‌ام. دسته‌ای از نویسندگان، از جمله ابن اثیر (7: 118، 868) و قفطی (ص 331) و بیهقی (صص 18-19) و ابن خلکان (2: 9) و ابن خلدون (3: 772) و خوانساری (1: 255) نام اثر مسکویه را درست ضبط کرده چیزی بر آن نیفزوده‌اند. ولی در آثار هر يك از ابو سلیمان (ص 347) و روزروای در ذیل (ص 5) و سخاوی به نقل از اتحاف الوری (روزنتال: 441) دنباله «و عواقب الهمم» بر آن افزوده شده است. این افزوده در اعیان الشیعه عاملی (10: 146) به صورت تعاقب الهمم است که کاپتانی (LCaetani مقدمه عکسی) آن را LTaaqib به کسر قاف ضبط کرده است که از دو جهت نادرست است. این افزوده‌ها به هر صورت که باشد، از سجع گرایی که بویژه در نامگذاری کتابها باب بوده است سرچشمه می‌گیرد. این شیوه چندان رایج بوده است که کاتبان و ناسخان، اگر نام کتابی را بدون دو پاره هماهنگ می‌دیدند خود بر آن سجعی می‌افزوده‌اند. باری، افزوده تعاقب الهمم یا عواقب الهمم ساختگی است و بخشی از نام کتاب مسکویه نیست. زیرا چنان که در آغاز گفتیم، وی خود به نام کتابش تصریح کرده است. شگفتی در این است که کاتب یا نسخه‌برداری که مقدمه کتاب را و تصریح مسکویه را خود در این باره رونویس کرده است می‌بینیم در عبارات پایانی دستنوشته‌اش، مقدمه مصنف و نامگذاری خود صاحب اثر را از یاد برده، نام کتاب را يك بار تجارب الأمم و عواقب الهمم و بار دیگر عواقب الهمم و تجارب الأمم نوشته است.

نسخه‌های خطی متن عربی تجارب الأمم

از نسخه‌های خطی تجارب الأمم جز دو نسخه که از دید کمیت کامل است، و نیز چند پاره نسخه، در دست نیست:

1. ایاصوفیا (شماره 3116 تا 3121). در تصحیح متن تجارب الأمم اساس کار ما همین نسخه است. این نسخه از لحاظ کمیت کامل است و همه بخشهای ششگانه تجارب الأمم را (بدون احتساب ذیل) در بر می‌گیرد. به خط محمد بن علی بن محمد ابو طاهر بلخی است. کتابت بخش نخست در ربیع الاول سال پانصد و پنج (505) هجری و بخش پایانی آن یعنی بخش ششم در ربیع الاول سال پانصد و شش (506)

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 40

هجری یعنی در مدت يك سال پایان پذیرفت. قطع نسخه كوچك است. هر صفحه دارای 12 سطر و هر سطر مشتمل بر 13 کلمه است. آغاز بخش نخست پس از بسم الله الرحمن الرحيم، چنین است: «الحمد لله رب العالمين، حمد الشاکرين و صلواته علی محمد النبی و آله أجمعين. قد أنعم الله علينا معاشر خدم مولانا الملك السيد الأجلّ...»، و پایان بخش ششم چنین: «إلا أنه لم يظهر أمره لأحد. هذا آخر ما عمله الأستاذ ابو علی احمد بن محمد بن یعقوب مسکویه- رضی الله عنه- و صلواته علیه محمد النبی و آله أجمعين و حسبنا و نعم الوکیل. بخش‌بندی نسخه ایاصوفیا چنین است:

بخش نخست: ایاصوفیا، شماره 3116. تعداد برگ 296 (591 ص) این بخش رخدادهای تاریخی را از روزگار پیشدادیان تا سال 37 هجری در بر می‌گیرد.

بخش دوم: ایاصوفیا، شماره 3117، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، میکرو فیلم شماره 120 و عکس شماره 290. مشتمل بر حوادث سال 38 تا سال 103 هجری.

بخش سوم: ایاصوفیا، شماره 3118. تعداد برگ 297 (593 ص)، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، میکرو فیلم شماره 121 و عکس شماره 244. مشتمل بر رخدادهای سال 104 تا 191 هجری.

بخش چهارم: ایاصوفیا، شماره 3119، تعداد برگ 290 (580 ص)، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، میکرو فیلم شماره 122 و عکس شماره 293. مشتمل بر رخدادهای سال 191 تا 233 هجری.

بخش پنجم: ایاصوفیا، شماره 3120، تعداد برگ 293 (585 ص). مشتمل بر حوادث سال 234 تا 326 هجری.

بخش ششم: ایاصوفیا، شماره 3121، تعداد برگ 260 (520 ص). مشتمل بر رخدادهای سال 326 تا 369 هجری.

نسخه ایاصوفیا نسخه‌ای است به لحاظ قدمت و صحت نسبی بسیار ارزشمند.
نسخه ایاصوفیا و خاورشناسان: خاورشناس کایتانی (Caetani, L) بخشهای نخست و پنجم و ششم نسخه ایاصوفیا را از سوی بنیاد گیب به طور عکسی (facsimile) منتشر کرد. (لیدن، به ترتیب در سالهای 1909، 1913، 1917 م.) بنیاد گیب تصمیم

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 41

داشت که پس از نشر عکسی بخش 5 و 6 که ادامه تاریخ طبری به حساب می‌آمد و جای خالی آن بیشتر احساس می‌شد، بخشهای میانی این اثر (بخشهای 2، 3، 4) را نیز دنبال کند (Caetani, Preface, P. xiv) تا سرانجام و در شرایط مساعد به تصحیح همه بخشها بپردازد. ولی کایتانی و یارانش در بنیاد گیب به دلایلی که شرایط دشوار جنگ اول، از آنها بود، در عمل ناکام ماندند و این سه بخش همچنان متروک ماند. چاپ عکسی کایتانی همراه با ملحقاتی است به زبان انگلیسی از این قرار: در بخش نخست، مقدمه کایتانی (5 صفحه)، سخنی از آمدروز (Amedroz) (درباره مسکویه (13 صفحه) فهرست مطالب و فهرست اعلام بخش اول به قلم ملونی (Meloni, G) (لسترنج) LeSrtange, G) فهرست مطالب و فهرست اعلام را پیش از چاپ يك بار دیده بوده است.

در بخش پنجم، مقدمه‌ای از کایتانی (4 صفحه)، فهرست مطالب و فهرست اعلام. اما در بخش ششم، جز مقدمه لسترنج (2 صفحه) چیزی پیوست نشده است. آمدروز بخشهای پنجم و ششم نسخه ایاصوفیا را با حذف 56 صفحه از آغاز بخش پنجم و الحاق 28 صفحه نخست بخش ششم به انتهای بخش پنجم منتشر کرد و ذیل تجارب‌الأمم نوشته ابو شجاع ظهیر الدین رودراوری (مشتمل بر سالهای 369 تا 389 هجری) را همراه با بخش هشتم تاریخ ابو الحسین هلال بن المحسن بن ابراهیم صابی کاتب (مشتمل بر سالهای 389 تا 393) در يك مجلد، به دو مجلد پنجم و ششم افزود. (قاہره 1914-1916) آمدروز در نیمه راه تصحیح ذیل درگذشت که مارگلیوث نیمه دوم آن را تصحیح کرد و کار را به پایان برد (مارگلیوث، مقدمه، P. I.I، پس، همه آنچه آمدروز و در نهایت مارگلیوث تصحیح و چاپ کردند دو مجلد پنجم و ششم تجارب‌الأمم بود با افزودن يك مجلد الحاقی (ذیل رودراوری بخش هشتم تاریخ هلال صابی).

ترجمه انگلیسی مارگلیوث: دو بخش پایانی پنجم و ششم و بخش الحاقی (رودراوی هلال) را مارگلیوث (Margoliouth) ترجمه کرد و يك مقدمه (11 صفحه) و فهرست در 144 صفحه بدان افزود که مقدمه و فهرست در يك مجلد جداگانه است.

ترجمه مارگلیوث همراه با متن عربی به چاپ رسیده است. (آکسفورد 1920-1921 م.).

2. نسخه کامل ملک به شماره 4145. نسخه‌ای است از لحاظ کمیت کامل. در يك

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 42

جلد رحلی بزرگ و در 1014 صفحه. آغاز و انجام آن با آغاز بخش نخست و پایان بخش ششم نسخه ایاصوفیا برابر است. نام کتاب محمود طباطبایی اردستانی است. تاریخ استنساخ 1294 قمری. خوش خط ولی پر غلط است. علاوه بر بیاض که در آغاز آن بسیار است، سراسر نسخه آکنده از تصحیف و اشتباه است. این نسخه به تنهایی قابل اعتماد نیست.

3. نسخه ناقص ملک. به شماره 4324. تعداد برگ 231 (462 ص) قطع وزیری، نام کاتب محمد بن داود حسینی مشهدی. تاریخ استنساخ 1307 قمری. آغاز: «و دخلت سنة احدى و مائة...» پایان: «فلم یؤثر شیئا فلما نظر... تمت...» این نسخه حوادث سال 101 تا 256 هجری را در بر می‌گیرد. ظاهراً مجلد میانی دوره سه جلدی تجارب‌الأمم است که مجلد اول و سوم آن مفقود است.

4. نسخه ناقص آستانقدس. (به شماره 4090)، دانشگاه تهران، مرکزی، میکروفیلم شماره 1638 و عکس شماره 3/ 6188 (سه بخش)، 257 برگ، 514 صفحه (جمع سه بخش) - آغاز و پایان آن برابر با نسخه ناقص ملک است. تاریخ کتابت 1297. این نسخه نیز مجلد میانی دوره سه جلدی تجارب‌الامم است.

5. نسخه پاریس 8385 A. B 1. Shefer, A. B 1. (بن. Arab. Bibl. Nat. Paris) نسخه‌ای است ناقص مشتمل بر حوادث 249 تا 315 هجری. (کایتانی، مقدمه، XIII)

6: بادلیان 408, 753 No. Uril, (بن. LMarsh) این نسخه نیز ناقص است و فقط حوادث 340 تا 365 هجری را در بر می‌گیرد.

7. آمستردام. (107 بن) Cat. deJong مشتمل بر حوادث سالهای 196 تا 251 هجری.

(کایتانی، مقدمه، XIII) در آغاز بیش از دو سطر بیاض دارد و سپس چنین است: «أمر العراة باتخاذ تراس من البواری و بالرمی بالمقالیع و محمد قد أقبل علی اللهو و الشرب و وكل الأمر كله إلی محمد بن عیسی بن نهیک...» و در پایان: «و یتلوه فی الجزء السادس: ذکر رأی اشیر به علیه صواب و الحمد لله رب العالمین و صلواته علی محمد النبّی و آله الطاهرین و سلّم.» دوخویه (deGoeve) این نسخه را در (71-1869 میلادی) با

ترجمه لاتینی و يك مقدمه زیر عنوان storicatorum Arabam منتشر کرد و بعدها در بغداد (المثنی، بدون تاریخ) با حذف ترجمه لاتینی افست شد زیر عنوان:

«العیون و الحدائق لمؤلف مجهول (من خلافة الوليد بن عبد الملك إلى خلافة المعتصم)

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 43

و بلیه مجلد من تجارب الامم.» و عنوان بخش تجارب الامم در این مجلد چنین است:

«تجارب الامم. تألیف ابی علی احمد بن محمد بن یعقوب بن مسکویه الجزء السادس.» پس این چاپ مشتمل بر دو بخش است: 1- قطعه بازمانده کتاب العیون و الحدائق که یانگ و دوخویه با هم آن را تصحیح کردند. 2- بخشی از تجارب الامم که دوخویه به تنهایی آن را تصحیح کرده است. تجارب الامم از صفحه 411 این مجلد آغاز می‌شود و در صفحه 583 پایان می‌یابد. جمع صفحات تجارب الامم در این قطعه 172 صفحه چاپی است که مشتمل بر سنوات 198- 251 هجری است.

8. اسکوریاال 9071.Cat (بن 4071.No, Escorial) نسخه‌ای است ناقص مشتمل بر حوادث سال 36 تا

67 هجری (کایتانی، مقدمه). XIII

تصحیح متن عربی تجارب الأمم

با يك مقایسه ساده میان این نسخه‌های خطی در خواهیم یافت که نسخه کاملی که از تجارب الامم در دست است همان نسخه شش بخشی ایاصوفیا است، نسخه‌ای که به علت قدمت کتابت (605- 606 هجری) و صحت نسبی آن اساس کار ما در تصحیح متن کامل تجارب الامم و نشر همه بخشهای آن قرار گرفته است. زیرا نسخه‌های دیگر، چنان که در پیش گفتیم، علاوه بر تأخر زمانی، از لحاظ کمیت نیز ناقص‌اند. به طوری که اگر گردآوری همه آنها از کتابخانه‌های گوشه و کنار جهان دست می‌داد و آنها را کنار هم می‌نهادیم بیش از نیمی از کل کتاب به دست نمی‌آمد. چون این پاره نسخه‌ها یا تکرار یک دیگرند، یا پیوندشان از یک دیگر گسسته است. (نگاه کنید به سالهایی که هر کدام از آنها در بر می‌گیرند). اما نسخه ملك که گفتیم از لحاظ کمیت همه کتاب را شامل است، نسخه‌ای است متاخر (1294 هجری) و آکنده از غلطها و بیاضها و تصحیف‌ها. غلط و تصحیف زیادی که در این نسخه دیده می‌شود ظاهراً به دو عامل بر می‌گردد: یکی خوانا نبودن احتمالی خط نسخه‌ای که نسخه ملك از روی آن رونویس شده است. دوم بضاعت علمی کاتب که ظاهراً برای چنین کاری کافی نبوده است. از همین رو، غلطهای سنگین و شکفت‌انگیزی در این نسخه راه یافته است که در پاره‌ای صفحات به بیست تا سی غلط می‌رسد. نمونه‌ای از این غلطها را در زیر می‌آوریم:

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 44

درست غلط غزابر جان عمر بن خان عرضه عهته علی خاله سوخرا (بر داییش سوخرا) علی حاله مؤخرا اموال ابوال صغیر السن يعرضوا السن ضرار بن قطر بن ما قدر جعلتک فی هذا الأمر؟ ما قدر جمعا إیک فی هذا الأمر! قبالة لحظه قبالة بخره باشر ناش و کان سعد هذا تزوج أمة تخدم لجدیمة و کان سعد هذا تزوج أمه خدمة لجدیمة! خورشیدان [خورشیدان؟] (اسم جایی) خر شدن! با توجه به آن چه درباره نسخه‌ها گفته شد، نسخه ایاصوفیا را اساس نهادم و از پاره نسخه‌هایی که به آنها دسترسی یافتیم و نیز از متون تاریخی همچون طبری، ابن اثیر، الآثار الباقیة بیرونی و کتب دیگر، در حل مشکلات قرائت و نقد متن یاری جستیم. سهم متن عربی طبری در کمکی که به من کرده است از همه بیشتر و مهمتر است. درباره اغلب کلمه‌ها و عبارتهای متن عربی تجارب الامم، ناگزیر تاریخ طبری را ورق زدم تا روایت مشابه یا هم‌ریشه روایت مسکویه را بیابم و در پرتو آن، ابهام، ریختگی، افتادگی یا هر گونه ناخوانایی و دشواری را روشن ساخته، متن را به صحت و اصالت نزدیک‌تر کنم.

مقایسه این دو متن که از لحاظ کالبد تألیفی و از لحاظ کمیت، یا اجمال و تفصیل، با يك دیگر سخت متفاوتند هر چند وقت و حوصله فراوانی برده است، علاوه بر مسئله نقد و تصحیح متن تجارب الامم، حاصل دیگری نیز داشته است. زیرا در هر مراجعه و مقایسه‌ای که با طبری انجام داده‌ام، شماره صفحات طبری را در حاشیه متن آورده‌ام.

(مگر آن که به ارجاعهای پس و پیش بسنده کرده باشم) چنان که متن تجارب الامم و متن طبری (متن عربی چاپ اروپا) در بیشتر موارد، همچون دو ریل راه آهن در فواصلی، به يك دیگر پیوند می‌خورند و دوشادوش يك دیگر پیش می‌روند. چیزی که در بسیاری موارد،

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 45

سبب آسانی کار خواننده پژوهشگر خواهد شد.

در تاریخ پیش از اسلام، یعنی تقریباً نیمه نخست مجلد اول متن تجارب الامم، بسیاری از اعلام کهن ایرانی هست که ریشه در زبانهای پهلوی و اوستایی دارد. این اعلام و یا برخی واژگان یا القاب کسان و بلندپایگان کشور و لشکر، در متون تازی به دلایلی که بر اهل فن پوشیده نیست، به صور گوناگون و آشفته‌ای معرب شده‌اند. از این رو، در حدّ توان و تا آنجا که از منابع دم دست بر می‌آمد، این اعلام را پس از ذکر اختلاف نسخ

به اصل‌شان باز گردانیدیم. از آنجا که در بخش ایران پیش از اسلام این اثر به رغم تلخیصی که در خود متن دیده می‌شود، اعلام و واژگان ایران کهن بیش از بخشهای دیگر کتاب است، حواشی این قسمت، فشرده‌تر است. با آن که این حواشی در موجزترین شکل خود خلاصه شده و در بسیاری موارد آن خلاصه هم حذف گردیده است. از این بخش که بگذریم، اعلام جغرافیایی و یا کلمات دشوار یا مهجور، بیشتر به انگیزه رسیدن به درستی ضبط به اختصار شرح شده است. بی‌آن که دغدغه شرح همه موارد را بر دغدغه‌های دیگرم افزوده و آن را به گردن گرفته باشیم. در حواشی متن، باز بیشتر در حواشی آغاز کتاب، نشانه‌های فونتیک را به حکم شرایط مطبوعه با اندکی تغییر به کار برده‌ام که در مقدمه عربی بدانها اشاره کرده‌ام. در رسم الخط عربی و نقطه گذاری، در متن، میانگینی از شیوه‌های ویرایش را که در جهان عرب متداول است به کار گرفته‌ام. در ضبط متن گفتگوها- هر چند متن ما يك متن کهن است- شیوه متداول زمان را رعایت کرده‌ام. بدان روی که مطالب کتاب از حالت يك نواخت بیرون آید و همزمان با روشن‌تر شدن مطالب، صفحات کتاب، چشم را نیز اندکی بنوازد. شماره صفحات نسخه ایاصوفیا را بنا بر شماره‌گذاری کاپیتانی، در جاهای خود و در میان دو قلاب: [] نهاده‌ام. نخست از آن روی، که خواننده متخصص اگر در صحت ضبط کلمه یا عبارتی که در متن ما آمده است،- باری- شك کند، و مایل به مقایسه آن با اصل باشد، کار بر او آسان گردد. دوم این که چون پاره‌ای محققان به صفحات بخشهای فاکسیمیله کاپیتانی ارجاع کرده‌اند، کار خوانندگانی که معمولاً به آن دسترسی ندارند آسان گردد و با داشتن متن مصحح ما، مطالب ارجاع شده به کاپیتانی را هم در متن ما به آسانی در جای خود بیابند. سوم آن که خود من، چه به عنوان مصحح متن و چه به عنوان مترجم آن، در بازگشت‌های مکرر ضمن کار، از این روش سود فراوان برده‌ام.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 46

بخش بندی نسخه ایاصوفیا يك بخش بندی کمی است. و بر يك تقسیم بندی تألیفی که عادتاً بر موضوع، یا در متون تاریخی معاصر، بیشتر بر ادوار تاریخی استوار است، نهاده نشده است. مطالب این اثر بر حسب ترتیب سنوات تاریخ است، ترتیبی که تاریخ‌نگاران قدیم نوشته‌هاشان را هم بدان سامان می‌بخشیده و از گسیختگی و آمیختگی باز می‌داشته‌اند. از این رو، خواننده ما می‌بیند که در تصحیح متن عربی 43 صفحه از آغاز بخش دوم را به پایان بخش نخست افزوده‌ایم که به همین صورت در ترجمه نیز رعایت شده است. در بخش‌بندی ایاصوفیا نیمی از مطالب فصل مربوط به دوران امام حسن (ع) در پایان بخش اول و نیمی در بخش دوم آمده است. از این رو بهتر آن دیدیم که این دو پاره به هم بیوندد، تا از سویی، عصر پیش از اموی یکسره در بخش نخست متن مصحح ما قرار گیرد، و از سوی دیگر، بخش دوم با آغاز سلسله اموی آغاز گردد، و در فرجام، به تقسیم‌بندی منطقی اندکی نزدیک شده باشیم. از سوی دیگر بخش یا مجلد نخست را خود بر دو بهر کرده‌ایم: بخش پیش از اسلام، که به نوبه خود بر حسب عصر هر يك از دوره‌ها و سلسله‌ها، همچون پیشدادیان، کیان (کیانیان)، اشکانیان، ساسانیان فصل بندی شده است، و بخش دیگر، روزگار صدر اسلام و خلفای راشدین، که آن نیز بر حسب عصر پیامبر گرامی (ص) و خلفای راشدین به فصلهایی تقسیم شده است. در سایر بخشهای کتاب نیز همین روش به کار رفته است.

عنوان‌های فرعی که در نسخه متن بود در راهنمایی خواننده به مطالب کتاب کافی به نظر نرسید. از این رو، در مواردی که نیاز بود، تیترهایی در میان دو قلاب افزوده‌ایم و صفحات گنگ را گویا کرده‌ایم. این در اصل تصحیح و چاپ متن بود. در روند ترجمه فارسی نیز که همزمان تجدید نظر در متن نیز به حساب می‌آمد، در پاره‌ای جایها تیتر فرعی تازه‌ای افزوده‌ایم، یا تیتری را يك دو سطر بالا و پایین کرده‌ایم. به هر روی، افزوده‌ها را در میان دو قلاب جای داده‌ایم تا به اصالت متن آسیبی نرسد.

باری، ما این چاپ از متن تجارب‌الامم را آغاز راهی می‌دانیم که در راستای زنده کردن يك متن ارجمند تاریخ اسلام و ایران گشوده‌ایم. اگر جای بالیدنی هست در برداشتن همین گام لرزان و ناستوار نخست است که از گوتنبرگ به این سو کسی به جد، در آن نیندیشیده است. و گر نه ناگفته پیداست که این کار تا رسیدن به کمال راه درازی در پیش دارد. از همین رو، در آن چه از چاپ بیرون می‌آید، در هر نگاه، بویژه در روند ترجمه

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 47

فارسی، به دیده نقد می‌نگرم، و هم اکنون فیشهایی از استندراکها فراهم آمده است، تا در واپسین مجلد دوره متن تازی گرد آید. و سپس اگر دست دهد، در چاپ دوم همه آن موارد اصلاح گردد. از این رو، این ترجمه که ما با توجه به این بازنگریها انجام داده‌ایم، به منزله ترجمه‌ای است که از روی چاپ دوم ما به انجام رسیده باشد.

ترجمه فارسی تجارب‌الامم

اینک که از مسکویه و تجارب‌الامم و چگونگی تصحیح متن عربی آن سخن گفتیم، جا دارد سخنی هم درباره ترجمه فارسی آن بگوییم. در اینجا به چند نکته اشاره می‌کنیم:

در ترجمه متن‌های تاریخی، شیوه مترجمان از دیر باز رعایت نوعی هماهنگی با تاریخ زبان متن بوده است. از این رو، نثر ترجمه‌های این متون، عملاً تحت تأثیر ویژگیهای فارسی آن زمان از يك سو، و ویژگیهای

زبان خود متن از سوی دیگر قرار داشته است. بسا که همین عامل دوم است که خود سبب شده است تا زبان فارسی در آنجا که از واژگان تازی عینا و به صراحت وام نمی‌گیرد، در پاره‌ای موارد متأثر از ساختار و شیوه‌های سخن تازی باشد. وجود نثر کهن فارسی در زمینه‌های تاریخی خود، تعیین کننده شیوه‌ای است که مترجمان در ترجمه متون کهن تازی در پیش می‌گیرند.

عملا، تاریخ تجارب الامم نیز متنی است بازمانده از نیمه دوم قرن چهارم و همزمان با ترجمه بلعمی از تاریخ طبری. (آغاز ترجمه 352 هجری). ترجمه بلعمی گذشته از چند و چونی که در سنجش آن با متن طبری به میان می‌آید، خود یکی از سرچشمه‌های مهم نثر پارسی است که همواره الهام بخش نویسندگان و مترجمان بوده است. نثر ترجمه ما نیز با توجه به همین نکته انتخاب و با توجه به ویژگیهای فارسی امروز تعدیل شده است. از سویی، از آنجا که بخش عمده مجلد نخست تجارب الامم ویژه تاریخ ایران پیش از اسلام است، گزارش تاریخ آن روزگار، خود به خود، به زبانی پارسی‌تر می‌گراید.

برای نمونه، در ترجمه اندرز اردشیر، یا زندگینامه خود نوشته (اتوبیوگرافی) انوشیروان که از متن‌های بازمانده پیش از اسلام‌اند، قلم خود به خود در پی واژگان و عبارتهایی است که از بن پارسی‌اند و به آسانی تسلیم واژگان تازی نمی‌شود. از این‌رو، نثر ترجمه این بخش، اندکی پارسی‌تر است، و واژگان تازی کمتر در آن راه یافته است. ولی از آغاز تاریخ اسلام به این سو، این ویژگی در زبان ترجمه کم رنگ‌تر می‌شود و واژگان تازی

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 48

پارسی شده نثر در، بویژه واژگان مشترک فرهنگی، به حق در آن راه می‌یابد. مسکویه در تجارب الامم، بویژه در بخش اسلام، گزارشهای تاریخ را به دلیلی که در مقدمه‌اش و در آغاز کتاب باز نموده، به تلخیص نوشته است. چنان که گاه پیوند معنایی گزاره‌ها به آسانی مفهوم نمی‌گردد، و در بسیاری جایها، همین گزاره‌های ساده و کوتاه خود اشاره به داستانی دراز است که اگر دقت نشود مترجم از معنی مقصود فرسنگها به دور می‌افتد. بویژه هنگامی که واژگان نامأنوس یا يك عبارت دو پهلو و چند پهلو نیز چاشنی این تلخیص گردد. در چنین مواردی، کوشیدیم که ترجمه و متن تا آن جا که ممکن است با يك دیگر برابر مانند، و از هر گونه تغییر یا فصل و وصل بی دلیل پرهیز کردیم. در مورد بیتهای شعر و رجزها و مثلها نیز وضع چنین است. حتی اگر تصحیف یا تحریفی در آن راه نیافته باشد، باز به علت پوشیده ماندن بسیاری از قرینه‌های حال و مقال و شأن نزولشان، و گاه به علت ترکیب‌های نامأنوس‌شان، معنی دقیق از دسترس به دور می‌ماند و کار مترجم سخت و دشوار می‌گردد. در چنین موارد کاری که از دست بر می‌آید این بود که علاوه بر کتب لغت، به متون یا مآخذ دیگر، یا کوششهای گوناگونی که از سوی محققان به انجام رسیده است نیز مراجعه کنیم و به کمک توضیحات اضافی که گاه به دست می‌آید، دشواریهای عبارت را تا حد امکان از میان برداریم.

همه حواشی مربوط به فصلهای نخستین کتاب را که مربوط به ایران پیش از اسلام بود و دلیل تراکم نسبی آن در متن را در پیش باز نمودیم، در ترجمه نیاورده‌ایم. زیرا نقل بیشتر آنها به علت ویژگی‌شان به ایران کهن، برای خواننده فارسی چندان ضرور نمی‌نمود، چنان که از ارجاع به متن عربی طبری (چاپ اروپا) که در حواشی متن، هم به مقتضای فضای متن، بسیار آمده است نیز خود به خود کاسته شده است. در این باره، علاوه بر دلایل یاد شده، این پشتگر می نیز وجود داشته است که انتشار متن مصحح و ترجمه ما در چارچوب طرح واحدی انجام می‌پذیرد. چنان که در پایان کار هم متن و هم ترجمه در دسترس همگان بویژه خوانندگان پژوهشگر خواهد بود. در مورد اعلام پارسی تازی شده‌ای که گاه در ترجمه به اصل پارسیشان برگردانیده شده‌اند، اصل ضبط متن را در حاشیه آورده‌ام. مگر آن که بی‌هیچ توضیحی بر خواننده معلوم باشد، یا توضیح آن قبلا در پانویس آمده باشد. واژه «فارس» یا واژه «فرس» را در آن جا که به ترتیب به معنی «کشور فارس» و «پارسیان» آمده‌اند، در بیشتر جایها به همین صورت (پارس و پارسیان)

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 49

برگردانیده‌ام، ولی گاهی نیز «ایران» و «ایرانیان» نهاده‌ام. برای آسان شدن هر گونه مراجعه تطبیقی یا سنجش در میان ترجمه و متن، شماره صفحات متن را در لایبلی سطرهای ترجمه در جای خود (با اندکی پس و پیش بر حسب شرایط عبارت) و در میان دو قلاب نهاده‌ام، تا خواننده‌ای که از متن به ترجمه، یا از ترجمه به متن بر می‌گردد، صفحه مطلوب را به آسانی بیابد. از سوی دیگر، چون صفحات نسخه اصل (ایاصوفیا) را نیز قبلا در چاپ متن، در میان سطرها و در میان دو قلاب نهاده بودم، ینک، نسخه اصل، و متن مصحح چاپی، و این ترجمه، هر سه به يك دیگر راه دارند. در اینجا تذکر نکته‌ای بایسته می‌نماید. چنان که در پیش گفتیم، ترجمه‌ای که اینک در دست خواننده است با توجه به بازنگریها و استدرک‌هایی انجام پذیرفته است که در جای جای متن مصحح و مطبوع داشته‌ام. از این رو، امیدوارم آن

موارد در شمار مواردی نیاید که بی‌گمان، از سهو، یا خطای چشم، یا قصور من در فهم معنی متن سرچشمه گرفته است. چیزی که کس از آن مصون نتواند بود.

در پایان، با آن که در این راه مدیون بسیار کسانم، در اینجا بویژه از انتشارات سروش که کار دشوار چاپ متن عربی، و ترجمه فارسی تجارب الأمم، و سایر کارهای مسکوبه را به پیشنهاد این جانب پذیرفته و در دستور کارش نهاده، و همه دشواریهای راه را به خوبی برتافته است، و نیز از همه همکاران در سروش سپاس می‌گزارم و کامیابی این سازمان فرهنگی پرتوان و پویا را در رسیدن به همه هدفهای والای فرهنگی، از خداوند خواستارم.

دکتر ابو القاسم امامی تهران- پاییز 1368 خورشیدی/ 1410 قمری/ 1989 میلادی

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 51

سرآغاز [1]

به نام خداوند بخشنده مهربان ستایش خدای راست پروردگار جهانیان که سپاسگزارانه اش می‌ستاییم، و دروهای او را بر پیامبرش محمد و دودمان پاکش می‌فرستیم.

خداوند، ما کارگزاران سرورمان، شهریار [2] بزرگ و شکوهمند و سرچشمه نیکی‌ها را، که روزگارش دراز، دشمنش سرنگون، کشورش پایدار، و دولتش نیرومند باد، نواخته است، که ما را هم به دوران او پدید کرده، و به روزگار او بیرووریده، و در سایه او جای داده، و در پناه او فرود آورده و از کارگزاران ویژه او کرده است. چه، از نواخته‌های او چندان برخورداریم که جز آفرین سپاسی و جز ستایش بهایی ندارد. پس، با پنداری پاک و از سر راستی، از خدا در می‌خواهیم که روزگارش دراز کند، و از آن چه ارزانی‌مان داشته همچنان برخوردارمان بدارد، که او بخشنده و بزرگوار است.

من چون سرگذشت مردمان و کارنامه شاهان را ورق زدم و سرگذشت کشورها و نامه‌های تاریخ را خواندم، در آن چیزها یافتم که می‌توان از آنها، در آن چه ماندنش همیشه پیش می‌آید و همتایش پیوسته روی می‌دهد، پند گرفت. همچون گزارش آغاز دولتها، و پیدایی پادشاهی‌ها، و رخنه‌هایی که سپس در آنها راه یافته، و کارسازی کسانی که آن رخنه‌ها چاره کردند تا به بهترین روز بازگشت، و سستی کسانی که از آن بی‌هش

[1] این عنوان چه در متن و چه در این ترجمه افزوده شده است.

[2] عضد الدوله دیلمی، بو شجاع پنا خسرو.

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 52

مانند و رهایش کردند تا کارشان به آشفتنگی و نیستی کشید، و گزارش شیوه‌هایی از این دست، همچون تلاش در آباد کردن کشور، و یک سخن کردن مردم، و راست آوردن پندار سپاهیان، و فریبهای جنگی و نیرنگهای مردان، که گاه به زیان دشمن انجامید و گاه به زنده نیرنگ بازگشت، و آن چه گروهی در نزد شهریار بدان پیش افتادند و آن چه دیگران بدان واپس ماندند، و آن چه آغازی پسندیده، لیک فرجامی ناستوده داشت. [2] و آن چه بازگونه این بود، یا آغاز و انجام آن یک سان بود، و گزارش شیوه‌های وزیران و سرداران و کسانی که جنگی یا رام کردن مردمی یا چاره کردن کاری یا نگاهداری استانی بدیشان سپرده شد و نیک از پس بر آمدند و راه کار بدانستند، یا بازگونه این بودند.

نیز دیدم، اگر از این گونه رویدادها، در گذشته نمونه‌ای بیابیم که گذشتگان آن را آزموده باشند و آزمون‌شان راهنمای آیندگان شده باشد، از آنچه مایه گرفتاری کسانی می‌بود دوری جسته، بدان چه مایه نیکبختی کسانی دیگر، چنگ زده‌اند. چه، کارهای جهان همانند و در خور یک دیگرند. رویدادهایی از این دست، که آدمی به یاد می‌سپرد، گویی همگی آزموده خود اوست، گویی خود بدانها دچار آمده و در برخورد با آنها فرزانه و استوار شده است، گویی خود در هنگامه آنها زیسته و خود با آنها روبرو بوده است و سپس، دشواریهای خویش را چون مردی کاردان پذیره شود، و پیش از روی دادن بازشناسد و همواره در برابر چشمان و در دیدگاه خویش بدارد و با آنها هم با همسان و همانندشان روبرو گردد. فرق بسیار است میان چنین کس و آن خام و ناآزموده که پیش آمد را جز پس از روی دادن بازشناسد، و رویدادها در چشم وی بیگانه آیند، چنان که در برابر دشواریها سرگشته شود و از هر رویداد تازه‌ای بی‌خود گردد.

لیک، این گونه گزارشها را آمیخته با گزارشهایی دیدم افسانه مانند، یا چون مثل‌ها که در آنها سودی جز خواب آوردن، یا سرگرم شدن به تازگی پاره‌ای از آنها نباشد، آمیخته بدان سان که گزارشهای درست در میان افسانه‌ها تباہ شدند، یا پراکنده گشتند، چنان که دیگر سودی نبخشند، و شنونده یا خواننده، پیوندی در میان‌شان نبیند، بلکه هنوز همتاشان روی نداده، نکته‌شان فراموش شود، و پیش از آن که تکرار همانندشان، در یاد نگاهشان دارد، از یاد بروند، یا ذهن تنها به شیوه گزارش آنها سرگرم بماند، بی آن که از آنها سودی برد.

از این روی، این کتاب را گرد آورده‌ام و آن را تجارب الأمم [آزمونهای مردمان]

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 53

نامیده‌ام. کسانی که از جهان بهره‌ای بیشتر برده‌اند، از آن، سودی بیشتر و بهره‌ای بزرگتر برند، مانند وزیران، سرداران سپاه، شهرداران، کارگزاران و بیژگان و توده، سپس رده‌های دیگر، و آنان را که بهره‌ای اندک باشد، نه کمتر، در تدبیر کارهای خانه، و آمیزش با دوستان، و برخورد با بیگانگان از آن سود برند. با این همه، این کتاب از دلنشین‌ترین افسانه‌ها که در آن گونه از گزارش‌هاست و ما آن را رها کرده‌ایم، تهی نباشد. باری، اگر چنان باشد که کارگزار جز بدان چه در نزد فرمانروا کمیاب باشد بدو نزدیکی نجوید، یا جز بدان چه [3] فرمانروا مانندش را نیابد، کار نیکی به نزد او نبرد، آیین پیشکش کردن و ارمغان بردن برافتد، و مهر ورزیدن به ادب و چیزهای نو از میان برود، به ویژه نزد کسی که در بلندنگری و فروزش هوش، و پاسداری از آیین، و نگاهداری شایسته کشور و مردم، همپایه شهریار بزرگ، که روزگارش بیپایاد، باشد. من با یاد خدا و سپاس او، به گزارش‌هایی می‌آغازم که از روزگار پس از طوفان به ما رسیده است. چه به گزارش‌های پیش از آن دل اندک توانیم بست. از روزگار پیش از طوفان، آن چه آورده‌اند نیز، تهی از آن چیزهایی است که یاد کردن آن را آهنگ کرده‌ایم، و در آغاز این نامه به گردن گرفته‌ایم. از همین روی، از معجزه‌های پیمبران، که دروهای خداوند بر ایشان باد، و کارهایی که به اعجاز کرده‌اند یاد نکرده‌ایم. چه، مردم روزگار ما، در پیش‌آمدها پندی از آن نتوانند گرفت، بار خدایا، مگر آنچه را که کارسازی مردمانه و دور از اعجاز بوده است. نیز رویدادهایی را که از بخت [1] کسان، یا خود به خود، نه به خواست کسی، روی داده‌اند، هر چند پندی در آنها نباشد، یاد کرده‌ایم. از آن روی که انسان اینگونه رویدادها، و همانند آن را در شمار آرد، و در دل و گمان خویش نگاه دارد، تا در نزد او از دفتر پیش‌آمدها و آن چه روی دادن مانندش را چشم می‌دارد، نیفتد. هر چند از پیش آمد بد جز به یاری خدا، بر کنار نتوان بود، و به پیش آمد نیک، جز به کارسازی او امید نتوان داشت. چه، او که نامش گرامی است، بهترین کارساز و یاور است. [4-5]

[1] در متن نیز «بخت» به کار رفته است که پارسی است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 55

پیشدادیان و همروزگاران ایشان
اوشهنگ

از شهر یاران، نخستین کس که نام و شیوه‌اش در نامه‌ها مانده، اوشهنگ [1] است. من از وی و شهر یارانی که از پس او آمده‌اند، بیپایی و بسامان یاد خواهم کرد. پس، اگر از ایشان یکی را شیوه‌ای ستوده یا تدبیری پسندیده باشد، از آن و چیزهای دیگری که یاد کرد آن را در سر آغاز به گردن گرفته‌ام، نام خواهم برد، و هر که را شیوه‌ای بر جای نمانده باشد، به آوردن نام وی بسنده کنم تا سامان تاریخ بر هم نخورد. پس گویم: اوشهنگ همان است که جانشین نیای خود گیومرت [2] شد و هفت کشور را به هم بپیوست و به کارها سامان بخشید و پیشدادش [3] خواندند که: «نخستین در شیوه دادگری» است. گویند گیومرت دو بیست سال پس از طوفان می‌زیسته و نخستین کسی است که درخت برید و با چوب خانه ساخت و کانه‌ها را بیرون کشید، و هموست که شهرهای بابل [4] و

[1] در متن: اوشهنگ همان هوشنگ. از اوستایی (Hausyanha یوستی: 126). به پارسی میانه: بن) Hosyang Hosang فرموشی: فرهنگ پهلوی).

[2] در متن: گیومرت. گونه دیگر: کیومرث، از اوستایی (Gayomareta زنده مردنی، یا زندگی نابود شدنی). به پارسی میانه (Gayomard-t): صفا، حماسه‌سرایی: 399-411).

[3] در متن: فیشتاد. به پارسی میانه: LPesdat: در اوستا Paradhata: یعنی: قانون در پیش نهاد و دادگری کرد.

یا: نخستین قانون گذار. (پورداد، پشتها 1: 178).

[4] بابل: یکی از شهرهای بزرگ اکد که سپس تختگاه دولت بابل گردید و در زمان هخامنشیان یکی از چهار تختگاه ایران بود. (معین، حواشی برهان قاطع).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 56

شوش [1] را بساخت. وی مردی دانا و مردم دار و ستوده بود. در هند بماند، به کشورها برفت، تاج بر بست و بر تخت نشست. از کارهای نیک او آن بود که تبهکاران و بزهداران را از شهرها به بیابانها و بر فراز کوهها و به آبخست‌ها [جزیره‌ها] براند و کشور را از پلیدی ایشان پاک کرد و کسانی را از ایشان که به راه راست می‌آورد به کار گماشت [6] و تبهکاران و بزهداران را دیو و دد نامید. وی مردان شایسته را به خود نزدیک کرد و کارها را نیک زیر چشم داشت. تا آن که پس از وی پادشاهی به تهمورث رسید.

تهمورث [2]

وی از فرزندان اوشهنگ است که به چند پدر به وی می‌رسد. وی بر شیوه نیای خویش بود. در کشورها بگشت و جایی در پارس را که سپس شاپور آن را باز ساخت، بنیاد نهاد، و در آن جا بماند. تبهکاران را پی

گرفت و دیوان را- بز هکاران را گویم- از شهرها دور کرد. وی نخستین کس است که به پارسی نوشته است. تهمورث به راه نیای خویش رفت، و بدین سان، سامان کشور بر درستی همگان و درستی کار سپاهیان و مردم يك نواخت ماند، تا آن که پس از وی پادشاهی به جمشید [3] رسید.

[جمشید]

وی برادر تهمورث بود. معنی «شید» پرتو است. وی روی تابناک داشته است. جمشید کشورها را بگرفت. نه که خود بر شیوه پیشینیان بود، که بر آن بیفزود، چه، او مردم را به رده‌ها بهر کرد و پایه دبیران را باز نمود و فرمود تا کسی جز کار رده خویش نکند. وی چهار مهر برگزید: مهری برای جنگ و پاسداری، که بر آن «شکیبایی» نگاشت، و مهری برای باج گرفتن و گرد آوری خواسته، که بر آن «آبادانی» نقش زد، و

- [1] در متن: سوس، که برابر است با Susa, Susa, Susa پایتخت ایلام کهن. (همان).
[2] در متن: طهورت. در طبری (1: 147) و در بیرونی (ص 103) و شاهنامه: طهورت. به پارسی میانه: (Taxmurit. فرهوشی، فرهنگ پهلوی).
[3] در متن: جم شید. در متون دیگر: جم، جمشاسب. جمشیدون، جم الشید. به اوستایی. Yima -Xsaeta. به پارسی میانه: LYimset: جم درخشان (فرهوشی، فرهنگ پهلوی، صفا، حماسه سرایی، دهخدا).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 57

مهری برای پیک، که بر آن «شتاب» نوشت، و مهری برای دادخواهی که نقش «داد» [1] بر آن زد، و این آیین تا پیدایی اسلام، در میان شاهان پارسی بر جای بوده است. تبهکاران و اهریمنانی را که به چنگاش می‌افتادند و به کارهای دشوار می‌گمارد و به بریدن سنگهای سخت و گران از کوهها، و کار آهک و گچ و ساختمان، و برون کشیدن کانه‌ها، و کارهای دشوار دیگر خوار و هموار می‌کرد. شیوه‌اش نکو بود و تبهکاران و بز هکاران که به کارهای سخت‌شان وا می‌داشت، از وی بیم داشتند. نوروز را همو پدید کرد [7] و جشن گرفت و به مردم گفت که در آن شادی و شادخواری کنند.

سپس، شیوه جمشید دیگر شد. پایان کار و فرجام ناستوده‌اش این بود که در کار سرزمین‌ها سستی پدید آمد و تبهکاران در برابرش گستاخ شدند. گردن فرازی، زورگویی به وزیران و دبیران و سرداران، نهان شدن از مردم و پرداختن به خوشی‌ها، فروهستن بسیاری شیوه‌ها که خود در پیش داشت، از چیزهایی است که در دگرگونی کار او آورده‌اند. بیوراسب، که تازیان ضحاک‌اش نامند، چون کار جم بدانست و دریافت که مردم از وی بیمناک‌اند و یاران ویژه‌اش از او روی برتافته‌اند، یکی از یاران شایسته خویش را گفت تا در میان یاران جم رخنه کند، و چندان کار ساخت تا سرانجام بر او نیرو یافت. آنگاه آهنگ او کرد و جم بگریخت و بیوراسب در پی او بتاخت تا بر وی دست یافت و سخت شکنجه‌اش کرد و از دم ارّه‌اش بگذرانید. جم پیش از آن که بر وی چنین بگذرد، در شهرها گشته بود.

بیوراسب به پندار پارسیان از فرزندان گیومرث است و تا از پدرانی است که میان وی تا گیومرث بوده‌اند. تازیان بدو پیوسته‌اند که بدیشان تازی [2] [تازی] گفته‌اند،

[1] نقش‌های چهار مهر در متن به ترتیب چنین است: الأناة، العمارة، الوحاء، العدل. نیز نگاه کنید به ابن اثیر 1: 64.

[2] در متن: تاج، تاجی. به پارسی میانه، تازیك، تازیك: وابسته به تیره طی یا عرب. (معین: فرهنگ فارسی). تعمیم تیره طی (تاز) بر همه عربان، در تلمود و نامه‌های یهودی و سریانی نیز به چشم می‌خورد. آنها نیز تازیان را طبیعه، طبیه، طیباه گویند که ریشه آن همان «طبی» است. (جواد علی، المفضل 1: 660). چنان که پارس و پارسی به ترتیب بر سراسر ایران و همه ایرانیان گفته می‌شود. برای توضیح بیشتر نگاه کنید به متن تازی تجارب‌الأمم، مصحح این جانب (تهران، سروش 1366) ص 7 پانویس 7 و 8.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 58

چنان که بیوراسب را ازدهاگ [1] خوانند. برخی از پارسیان برآنند که جمشید خواهرش را به یکی از نژادگان خاندان خویش به زنی داد و وی را شاه یمن کرد و ضحاک از همین خواهر بزاد. لیک تازیان را در کیستی ازدهاگ سخنی دیگر است: برخی بر این باورند که بیوراسب همان نمرود است. برخی دیگر گویند که نمرود در بسیاری از سرزمین‌ها کارگزار بیوراسب بوده است. باری، از کارهای بیوراسب در آهنگی که داریم نسرود به بیش از این یاد کنیم تا مبادا از مقصود باز مانیم.

بیوراسب [و داستان او با کاوه اسپهانی]

بیوراسب چون به پادشاهی رسید سخت پلیدی نشان داد و بزه بسیار کرد. وی پادشاه سراسر زمین شد و بیداد را به همه جا ببرد، و تا مردم از او بهراسند و نام و آیین کشورداری گذشتگان از یادها برود، به کشتن و زدن

و بر چلیپا آویختن دست گشود. ده يك را قانون کرد و برای خود رامشگران و خنیاگران برگزید. بر دوش وی دو زایده گوشترین برآمده بود که به خواست خود، آنها را چون دو دست خویش می‌جنبانید و به دروغ می‌گفت که دو ماراند، تا فرودستان و نابخردان از وی بهراسند. آنها را در زیر جامه خویش پنهان می‌داشت. سپس، چون روزگارش بپایید و بیدادش به همگان رسید، فرجام بدش این بود که:

در اسپهان مردی کاوه [2] نام، از میان مردم بی‌اخاست. بیوراسب از وی دو پسر کشته بود. چون از این داغ بسی بی‌تاب شد، چوبی برداشت و پوستی بر آن بیاویخت. گویند وی آهنگر بود و آن چه بر چوب کرد پیش بند چرمین آهنگران بوده است که با آن، خود را از آسیب آتش نگاه می‌داشت. پس آن را پرچم کرد و مردم را به پیکار با بیوراسب خواند، و چون مردم از دست او به ستوه آمده و ستمها کشیده بودند، بسیار کسان

[1] در متن و طبری (1: 201): ازدهاق. در پارسی میانه: ازی‌دهاک. (Agidahak. نیز نگاه کنید به متن ص 8 یادداشت 1).

[2] در متن و طبری (1: 207): کابی، که همان کاوه شاهنامه است. به پارسی میانه: کاوغ (LKavagh معین، حواشی برهان).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 59

پذیرفتند، تا کارش بالا گرفت و نیرومند شد. ایرانیان، آن پرچم را باشگون دانستند و آن را بزرگ داشتند، بر آن چیزها افزودند و به گوهرها آراستند، تا آنجا که شاهان ایرانی آن را بزرگترین پرچم خویش کردند و آن را خجسته دانستند و درفش کاویان [1] خواندند، و جز در روزهای بزرگ با خود بر نمی‌داشتند و بر نمی‌افراشتند. چون کار کاوه بالا گرفت و بر بیوراسب برتری یافت، بیوراسب از جایگاه خویش بگریخت. پس، مهتران به نزد کاوه آمدند و در کار پادشاهی رای او بخواستند. کاوه گفت که اندیشه پادشاهی در سر نمی‌پروراند که وی از خاندان شاهی نیست، [9] و فرمود تا یکی از فرزندان جم را به پادشاهی بردارند. آن گاه، فریدون پورآتیین [2] که از چشم بیوراسب در جایی پنهان بود، با یاران خویش به نزد کاوه آمد و مردم بدو که نامزد شاهی بود خوشنود شدند و کاوه خود از یاران او گشت. تا آن که فریدون خان و مان بیوراسب را از آن خویش کرد و او را پی جست. تا در دنیاوند [3] به بندش کشید و سپس کشت. از کارهای ضحاک چیزی که ستوده باشد نشنیده‌ایم و از سرگذشت او چیزی که نوشتی باشد، جز يك خبر، به ما نرسیده است. و آن این که:

چون روزهای ستمکاری وی سخت شد و دیر بپایید بزرگان شهرها در کارش به يك دیگر پیامها فرستادند و همدستان شدند تا به نزد او روند. چنین کردند و از سراسر کشور به درگاه او رفتند. در میان رای زدند که پیش وی چگونه روند، با وی از چه راهی درآیند و دلش را به سوی خود چگونه کشند؟ پس، همسخن شدند تا کاوه را پیش دارند.

که از مرگ دو فرزند داغ داشت و در سخن گفتن گستاخ بود. چون به درگاه بیامدند و بیوراسب آگاه شد، بار داد و اندرون شدند. کاوه در پیشاپیش بود. چون در برابر بیوراسب بایستاد، از درود گفتن خود بداشت. آنگاه گفت: «آیا بر تو چون آن کسی درود گویم که شاه همه کشورها [

[1] در متن و نیز در طبری (1: 207): درفش کابیان (کاویان).

[2] آتیین. در متن: اتفیان. گونه‌های دیگر: آسپیان، آبتین. در پارسی میانه (Asfian, Asvian): فره‌وشی، فرهنگ پهلوی). در اوستا. LATwya. در ودا (LApTYa: صفا، حماسه‌سرایی: 465، پور داود، یشتها 1: 199).

[3] دنیاوند، برابر متن، که همان دماوند، دباوند و دمباوند است.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 60

اقلیمها] ست، یا شاه همین کشور [اقلیم] است؟» بیوراسب گفت: «چون آن کسی که شاه همه کشورهاست. چه من خداوند سراسر زمین‌ام.» کاوه گفت: اگر شاه همه کشورهایی، تو را چه می‌شود که همه زورگویی و سختگیری و بدرفتاری تو ویژه فلان ناحیه است. چرا فلان خواسته را میان همگان بهر نکرده‌ای؟» چیزهایی برشمرد و سخن راست و پوست کنده گفت، چنان که بیوراسب فرو ماند و نوید داد تا همان کند که ایشان می‌خواهند و فرمود بازگردند و آرام گیرند و سپس بیابند تا نیازشان را برآورد.

بیوراسب را مادری بود بدکنش و بددهن و سرکش. از هنگامی که کاوه و یاران بار یافتند سخنشان را می‌شنید. از ایشان خشمگین شده بود. بیوراسب را که سخن کاوه و یاران را پذیرفته بود نکوهید و گفت: [10]- «چرا نابودشان نکردی، چرا فرمان به کشتن‌شان ندادی؟» بیوراسب با آن همه سرکشی که داشت در پاسخ گفت:

- «تو در هیچ چیز نیندیشیده‌ای مگر آن که پیش از تو در آن اندیشه‌اند. اینان، ناگهان مرا در برابر راستی نهادند و چون بر آن شدم که سخت گیرم، راستی چون کوه در میانه بایستاد و از آن چه می‌خواستم بازم

داشت.» از گفتار و کردار بیوراسب چیزی که نکو شمرده شود همین است و جز این، کاری که پسندیده باشد، از او شناخته نیست.

آنگاه، پادشاهی به فریدون رسید

فریدون از فرزندان جم بود. گویند: وی نهمین فرزند او بوده است. وی چیزهایی را که از مردم به ستم گرفته بودند، بدیشان بازگردانید، و به نیکی و داد فرمان داد، و در آنچه بیوراسب از زمین و جز آن، از مردم به زور گرفته بود، نگریست، و همه را به سزاواران‌شان بازگردانید، مگر آنچه سزاواری برای آن نیافت که آن را ویژه بی‌نویان ساخت، یا به سود توده مردم بر جای نهاد. دانش و دانشوران را برتر می‌داشت و خود در پزشکی، ستاره‌شناسی و فلسفه دست داشت.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 61

فریدون را سه پسر بود: سلم [1]، تور، و ایرج، که پس از خود، از ناسازگاری و سرکشی‌شان در برابر يك دیگر بیمناک بود، و پنداشت چنانچه کشور را هم در زندگی خویش میان ایشان به سه بهر کند، کار کشور بر سامان و خوشی بر جای ماند. پس روم و باختر را به سلم، و توران و چین را به تور، و عراق و هند را به ایرج داد و خود صاحب تاج و تخت بود. تور و سلم بر ایرج بشوریدند و او را کشتند و زمین را میان خود به دو نیم کردند. [11] فریدون نخستین کس است که «کی» نام گرفت. به او «کی فریدون گفته‌اند. این واژه‌ای است به آرش پاك داشتن که: وی مینوی است و با جهان مینوی در پیوند است.

فریدون تنومند بود و روی نکو و تابان داشت.

گویند: هنگامی که فریدون بر بیوراسب دست یافت، بیوراسب گفت:

- «مرا به کین نیای خود جم مکش.» فریدون سخن بیوراسب را نپذیرفت و گفت:

- «خویشتن را به خواهش و آرزوی خویش بالا برده‌ای. تو در چشم خود بزرگ آمده‌ای که برای خویش چنین ارجی شناخته‌ای. نیای من برتر از آن بود که در خونخواهی، چون تو کسی همسنگ او باشد. ليك من تو را به خونخواهی گاو نری می‌کشم که در خانه نیای من بوده است.» فریدون نخستین کسی است که پیلها را رام کرد و با پیل به جنگ دشمن رفت. چنانکه گفتیم، کشور را به سه بهر کرد و با آن دشمنی که میان پسرانش پدید شد، کینه‌توزی در میان توران و شاهان ایرانشهر [2] و روم بر جای ماند و از يك دیگر خون و کین خواستند.

ابراهیم پیامبر، که درود خدا بر او باد، به روزگار بیوراسب می‌زیسته است. از این روی، برخی برآنند که وی همان نمرود است و این که نمرود از کارگزاران او بوده است.

از اخبار او، از آن گونه که در خور این کتاب باشد به ما نرسیده است، جز آن چه مانی گفته است که راست نیست و ما آن را نیاورده‌ایم. [12]

[1] در متن و طبری (1: 222، 230): سرم، طوج، ایرج. مسعودی (1: 247): سلم، اطوج، ایراج (ایران).

[2] در پهلوی Eransatr یعنی سرزمین ایران، چنان که در عصر ساسانی به کار می‌رفت (معین، فرهنگ فارسی).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 62

[منوچهر]

فرجام بدشورش تور و سلم بر ایرج و کشتن وی این بود، که از ایرج پور فریدون پسری برآمد منوچهر [1] نام، که کینه تو را به دل گرفت و در برابرش چندان کار ساخت و بایستاد، تا کشور پدرش ایرج را از وی بازستاند. آنگاه پسری از تور تورانی بر آمد که منوچهر را از سرزمین خویش بیرون راند و میان آن دو جنگها رفت که از آنها گزارشی که پندی در آن نهفته باشد به ما نرسیده است. سپس کار به سود منوچهر بازگشته شد. وی پسر تو را از کشورش براند و تاج و تخت را باز یافت.

منوچهر نکوکار و دادگر بود. وی نخستین کس بود که هندك بکند و جنگ افزار گرد کرد، و نخستین کس بود که دهگانی پدید آورد، و بر هر دهی دهگانی گماشت و مردم آن را برده و کنیز کرد و جامه خواری بر ایشان ببوشانید و فرمود که از وی فرمان برند. منوچهر چون به نیرو شد، به سوی توران رفت و خون پدرش ایرج پور فریدون را از ایشان بخواست. پس تور پور فریدون و برادرش سرم را بکشت و کین خود بتوخت و بازگشت.

سپس افراسیاب پور تور، که توران یا فرزندان تور پور فریدون را بدون پیوند می‌دهند، برآمد و با منوچهر بجنگید و وی را در طبرستان در میان سپاه خویش گرفت. آن گاه با يك دیگر بساختند و در میان خویش مرز نهادند، چنان که هیچ يك از ایشان از آن مرز نمی‌گذشت. آن مرز رود بلخ بود. ایرانیان در این باره داستانها [2] گویند که در گزارش آنها سودی نباشد، و سرانجام جنگ میان افراسیاب و منوچهر پایان گرفت.

[سخنان منوچهر]

از تدبیرهای منوچهر، آن چه آورده‌اند، یکی آن که: چون از پادشاهی وی سی سال گذشت و توران به پیرامون کشورش دست یازیدند، مردم را فرا خواند و سرزنش کرد، و آنگاه بر ایشان سخن گفت، و این نخستین سخنی است با مردم که به ما رسیده است.
منوچهر گفت:

[1] در متن و طبری (1: 429): منوشهر، در متون دیگر: منوچهر، منوشجر. در اوستا. Manus - Cithra.
[2] از آنهاست داستان ارش شیواتیر. نگاه کنید به متن تازی تجارب الامم، ص 12، پانوش 8.
تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 63

- «ای مردم، شما همه مردم را نژادهاید [1]، مردم مردم‌اند تا هنگامی که از خویشان پاس دارند و دشمن را از خویش برانند. توران به پیرامون شما دست انداخته‌اند، و این نیست مگر از آن که شما دشمن را باز نداشته‌اید و کار را آسان گرفته‌اید. خداوند کشور را به ما داده است تا ما را بیازماید، که اگر سپاس گوئیم فزونی بخشد و اگر ناسپاسی کنیم کیفر دهد. ما خاندان نیکی و کان شاهی باشیم. چون فردا شود فراز آئید.» مردم پوزش خواستند و گفتند: چنین کنیم.
چون فردا شد، خاندان شاهی، نژادگان، اسواران و مهتران را پیام داد و فرا پیش خواند. به سران بار داد و موبدان موبد را گفت تا در برابر تخت او بر کرسی نشیند. [14] آنگاه برخاست تا سخن آغاز کند. نژادگان و خاندان شاه از جای برخاستند. منوچهر گفت:

- «بنشینید، من بدان برخاسته‌ام که سخن به گوش شما رسانم.» پس همگی نشستند و منوچهر چنین گفت:
- «ای مردم، آفریده، آفریدگار راست و سپاس بخشنده را. در برابر خدای توانا سرها فرود آید. از ناگزیر گریزی نباشد. از آدمی، چه جوینده چه جستار، زبونت، و از آفریدگار نیرومندتر نباشد. از آن که جستار در دست خویش دارد توانتر، و از آن که در دست جوینده خویش گرفتار است ناتوانتر نباشد. بهوش بودن روشنی است، و بی پروایی تاریکی، و نادانی گمراهی. نخستین رفته است و واپسین، ناگزیر به پیوستن است. ریشه‌ها از پیش برفتند و ما شاخه‌ها باشیم، و شاخه پس از ریشه پایدار نماند. یزدان فرهمند، کشور را به ما بخشوده است. او را سپاس می‌گوئیم و رستگاری و راستی و باور استوار از او می‌جوئیم.
- «شهریار را بر مردم حقی است و مردم را بر وی حقی. حق شهریار بر مردم آن است که از او فرمان برند و با او یک رنگ باشند و با دشمنانش بجنگند. حق مردم بر شهریار آن که روزی‌شان به هنگام دهد. چه، مردم را پشتوانه‌ای و سودایی جز او

[1] در متن، نیز در طبری (1: 436) و ابن اثیر (1: 166) اصل عبارت یکسان و چنین است: «ایها الناس، انکم لم تلدوا الناس کلهم.»

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 64

نباشد. حق مردم بر شهریار آن است که در کارشان نیک بنگرد، با ایشان مهر ورزد، بیش از توان بارشان نکند. اگر گرفتار شوند و بهره‌شان به آسیبی آسمانی یا زبانی زمینی کاستی پذیرد، به همان اندازه از باج بکاهد. و اگر به پیشامدی، خواسته از دست دهند، یاریشان کند، تا بر آباد کردن توانا شوند، آن گاه چندان که بر آنان سنگین نشود، در یک یا دو سال از ایشان بازستاند.

- «سپاهیان، شهریار را چون دو بال پرده‌اند. آنان بالهای شهریارند. اگر از بال پری برکنند، این کاستی آن است. شهریار نیز به بال و پر خویش پایدار است.

- «باید که سه خوی در شهریار باشد: نخست آن که بسیار راستگو باشد و دروغ نزند. دیگر آن که بخشنده باشد و تنگ چشم نباشد. دیگر آن که به هنگام خشم، خویشان بدارد که او بر مردم چیره است و دست او باز است و باج به نزد او آید. پس سزد تا آن چه را که سزاوار سپاهیان است ویژه خویش نکند. گذشت بسیار کند، [15] که پادشاهی با گذشت پایدارتر است و آن پادشاهی که در آن کیفر بسیار باشد به نابودی نزدیکتر. مرد اگر در بخشش بلغزد، به که در کیفر. پس سزد تا در کاری که به کشتن و نابود کردن می‌انجامد نیک بنگرد. اگر دادخواستی به نزد او برند که کیفر کارگزاری در آن باشد، سزد که جانب کارگزار گیرد. باید که او را و دادخواه را در کنار یک دیگر فراز آورد. پس اگر حقی را از ستم‌دیده‌ای بر گردن کارگزار بشناسد از او بازستاند و به دادخواه دهد. اگر کارگزار از پرداختن درماند، شهریار خود از سوی وی بپردازد. آن گاه کارگزار را به جای خویش بازگرداند و به راست آوردن تباهی وا دارد. این است حق شما بر گردن ما. هر کس به ناروا خونی بریزد، یا دستی ببرد، بر او نبخشم. جز آن که دادخواه گذشت کند. این همه را از من نگاه دارید.

- «تورانینان به شما چشم از دوخته‌اند. یاری‌مان کنید که به خود یاری کرده‌اید.

برای شما جنگ‌افزار و ساز و برگ فرموده‌ام و خود با رای خویش هم‌رمز شما باشم. از شهریاری مرا جز نام نباشد اگر فرمان بردار باشید. شهریار، شهریار است اگر از وی فرمان برند، که اگر سرپیچند، دیگر نه

شهریار، که از توده مردم است. از گزارش سرپیچی‌ها تا به درستی آن پی نبریم نپذیریم، و چون درست دریابیم آن کس را بزهار شناسیم.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 65

- «در پیش آمدهای ناگوار، کارترین ابزار، چنگ زدن به شکیبایی و آرمیدن در سایه باور است. هر که در پیکار با دشمن کشته شود امید دارم که به خوشنودی یزدان رسد. بهترین کارها گردن نهادن به فرمان یزدان و آرمیدن در سایه باور و تن دادن به خواست اوست. از ناگزیر کجا توان گریخت که ما در میانه دست جوینده خویش باشیم. این جهان راهی است برای رفتن و مردم آن، جز در جهان دیگر بار نیفتند و هر چه در آن دارند از آن دیگری است. پس بهتر آن است که نوازنده را سپاس گوئیم و بدان چه یزدان پسندد تن در دهیم. او بر ما چیره است و گریزی جز به سوی او نداریم. پس همان به که خویشتن بدو بسپریم.

- «اگر پیروزی را از خدا بدانید، پیروزی خویش باور بدارید. اگر پندارتان نیک باشد، به خواست خویش خواهید رسید. بدانید که شهریاری جز به پایداری و فرمان‌برداری و سرکوبی دشمن و بستن رخنه‌گاهها در مرزها و دادگستری در میان مردم و یاری ستم‌دیگان، بر پای نماند. بهبود شما هم به دست خود شماست و درمان بی رنج، چیزی جز پایداری [16] و واداشتن به نیکی و باز داشتن از بدی نیست و هیچ نیرو و توانی جز به خداوند نباشد.

- «در کار مردم بنگرید، که نان و آبتان از مردم است. در میان مردم اگر داد بگسترید به آبادانی روی آرند، و این، باج را فزونی بخشد و روزی‌تان را فراوان کند، و اگر بر ایشان ستم کنید از آباد کردن روی بگردانند و بیشتر زمین را بی کار گذارند و این از باج بکاهد و روزی‌تان کاستی گیرد. پس با مردم به داد رفتار کنید.

- «در کار رودها و چشمه‌ها، آن چه هزینه‌اش بر شهریار باشد پیش از آن که ویرانتر شود بشتابید، و آن چه بر مردم است، اگر در مانند از باج وام دهید و در باج‌گیران از درآمد زمین چندان که سنگین نباشد: هر سال یک چهارم، یا یک سوم، یا نیمی از ایشان بازستانید تا بر آنان گران نیاید.

- «ای موبد موبدان، سخن و فرمان من این است، سخنم را نگاه دار و در کار بستن آن چه امروز شنیده‌ای بکوش. ای مردم شنیده‌اید؟» مردم گفتند: «آری.» و او را ستودند و بر او آفرین گفتند. سپس فرمود تا خوان بگسترانیدند و خوردنی

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 66

نهادند و خوردند و آشامیدند و سپاس گویان از آنجا بیرون شدند. کار منوچهر آن بود که بود و ما از آن یاد کرده‌ایم.

[رایش بن قیس]

به روزگار او، رایش بن قیس بن صیفی بن یسحج بن قحطان که از شاهان یمن بود به کشور گشایی برخاست. نام وی حارث بود. به هند لشکر کشید و غنیمت‌های کلان بگرفت. مردی از یاران را به نام شمر عطف به توران فرستاد و شمر از راه آذربایگان که در آن هنگام در دست ایشان می‌بود به توران رفت و از آنان بکشت و دربند کشید و خواسته‌ها به تاراج گرفت.

[ذو منار]

پس از رایش، پسرش ذو منار به کشور گشایی پرداخت. وی را ذو منار بدان نامیدند که:

چون به جنگ سرزمین باختر رفت و از خشکی و دریا در آن پیش تاخت، در راه بازگشت، از نابودی سپاهیان خویش بترسید و مناری ساخت تا راهنمای ایشان گردد.

[ذو الازعار]

ذو منار، آن گاه پسرش را به دور دست‌های باختر گسیل داشت و پسر در آنجا به غنیمت و خواسته‌ای رسید و با اسیرانی که اندامی ناخوش داشتند به نزد پدر بازگشت و چون مردم از آن اسیران می‌ترسیدند او را ذو الازعار [1] خواندند. [17] من از ایشان، در اینجا بدان یاد کرده‌ام که یادشان به یاد منوچهر پیوسته است، نیز بدان روی که پارسیان گویند که شاهان یمن کارگزاران شاهان پارسی بوده‌اند و رایش از سوی منوچهر به جنگ توران و دیگران رفته بوده است. لیک، تازیان این سخن را نپذیرند و پندارند که پادشاهیشان هرگز از سوی کسی نبوده است و سر خود بوده‌اند.

[1] ذو الازعار: اذعار جمع دعر است که معنی آن ترس است. پس ذو الازعار یعنی صاحب ترسها که مقصود صاحب اسیران ترسناک است.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 67

[ظهور موسی به روزگار منوچهر]

موسی، که درود خدا بر او باد، به روزگار منوچهر می‌زیسته است. برخی برآنند که وی صد و بیست سال بزیست که بیست سال به روزگار فریدون و صد سال به روزگار منوچهر بوده است. از نشانه‌هایی که خداوند

به دست موسی فرو فرستاد همگان آگاه‌اند و ما از یاد کردن این گزارشها و فرو گذاشتن آنها از پیش پوزش خواسته‌ایم.

آن گاه داستان تیه بود، تا آن که یوشع پسر نون، پس از مرگ موسی، بنی اسرائیل را از آن بیرون برد و به جنگ کنعانیان رفت و ایشان را تا کناره‌ها براند و شهر جبّاران را بگشود.

گویند: افریقس بن قیس بن صیفی بن کعب بن زید بن حمیر بن سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان، در راه خود به افریقیه با ایشان برخورد و ایشان را از کناره‌های شام به افریقیه برد و آن سرزمین را بگشود، و جرگیر پادشاه افریقیه را بکشت و از کنعانیان بازماندگانی را که از کناره‌های شام آورده بود، در آنجا جای داد که بربرها هم ایشان‌اند.

ایشان را بربر بدان خوانده‌اند که افریقس به ایشان گفته بود: «ما اکثر بربر تکم».

یعنی: چه پرگو باشید! و نام بربر بر ایشان نهادند. افریقس، به پندار ایرانیان، کارگزار منوچهر بوده است. یوشع پس از مرگ موسی، بیست سال به روزگار منوچهر و هفت سال به روزگار افراسیاب، فرزندان اسرائیل را رهبری کرد و سپس مرد.

چون منوچهر بمرد، افراسیاب بر کشور پارس چیره شد و کین‌ها بتوخت و آنگاه به سرزمین بابل رفت و در مهرگان کدک [1] بماند. وی تباهی بسیار کرد، آبادی‌ها را ویران ساخت، نهرها و کاریزها را بینباشت، و در پنجمین سال کشورداری وی مردم به خشکسالی گرفتار شدند تا سرانجام بیرونش راندند و به توران بازگردانیدند. در آن سالها آنها فروکش کرد و درختان يك سال در میان میوه دادند. [18]

[1] در متن: مهر جاقذق. گونه دیگر آن: مهرجانفدق. معرب مهرگان کدک (کدک). در زبان پهلوی:

LMitragan -Katak یعنی خانه میترا (معین، حواشی برهان). مهرگان کدک، ولایتی است که صیمره را در میان می‌گیرد. (لسترنج: 218).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 68

[زاب پور تهماسب]

مردم در بزرگترین گرفتاری به سر می‌بردند تا این که سرانجام زاب [1] پور تهماسب به پا خاست. برخی او را زاغ، برخی زاب، و پاره‌ای زاسب گویند. وی از فرزندان منوچهر است که میان او و منوچهر چند پدر بوده‌اند.

چون زاب به پا خاست، افراسیاب را از کشور ایران براند و پس از جنگهای بسیاری که میان آن دو رفت و او را به توران زمین بازگردانید. از آن جنگها چیزی که از آن پندی گیریم به ما نرسیده است. روزهای چیرگی افراسیاب بر اقلیم بابل، از هنگامی که منوچهر بمرد تا روزی که زاب پور تهماسب او را به توران براند دوازده سال بود.

از آن پس، زاب به آباد کردن آن چه افراسیاب ویران کرده بود پرداخت، و فرمود تا دژهایی را که ویران ساخته بود باز سازند و رودهایی را که پر کرده بود و کاریزهایی را که کور کرده بود به حال نخست بازگردانند، و آبهایی را که به زیر خاک برده بود دوباره بجوشانند. تا سرانجام همه چیز بهتر از آن شد که در گذشته بود. زاب مردم را از باج هفت سال ببخشد. به روزگار او شهرها آبادان و آنها فراوان شد و زندگی مردم فراخی یافت.

در سواد رودی بکند و آن را زاب [2] نامید و در دو سوی آن رود شهری ساخت که آن را کهن شهر [3] نامند. آن را يك خوره کرد با سه تسوك: زاب بالا، زاب میانه، زاب پایین و تخم گل و نهال درختان را از کوهها بدان جای بیاورد.

زاب نخستین کس بود که پختنی‌های رنگارنگ و خوراکی‌های گوناگون برگزید و از آن چه با سواران تکاور خویش به غنیمت گرفت و از خواسته‌ای که از توران بستانید، به سپاهیان خویش داد. وزیر او گرشاسپ [4] از فرزندان تور [5] پور فریدون بوده است.

آورده‌اند که زاب و گرشاسپ در پادشاهی انباز بوده‌اند، ليك درست آن است که وی وزیر زاب بوده است. پادشاهی زاب سه سال بپایید. [19]

[1] در متن: زو بن طهماسب، در اوستا Uzava پور (LTumaspa پور داود، یشتها 2: 46). به پارسی میانه (LOzav Uzav: فرموشی، فرهنگ پهلوی).

[2] زاب. در متن نیز به همین گونه آمده است.

[3] در متن: المدینة العتیقه.

[4] گرشاسپ. در متن: کرساسف. در پهلوی Karsasp :

[5] در متن: طوج. (نگاه کنید به تعلیقات پیشین)

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 69

کیان و هم روزگاران ایشان

[کی کوات]

پس از زاب، پسرش کی کوات [1] به پادشاهی رسید. وی به راه پدر رفت. خوره‌ها را سامان داد و مرز نهاد، و مردم را به آباد کردن واداشت، و برای روزی سپاهیان از فرآورده برزگران ده يك گرفت. به آبادانی دلیسته بود و کشور خویش را از بدخواهان نگاه می‌داشت. شاهان کیانی از پشت او بوده‌اند. میان او و توران جنگهای بسیار رفت. وی در مرز ایران و توران ماندگار شد و توران را از دست یازیدن به مرزهای ایران بازداشت. این همه دشمنی‌ها و جنگها از رای نادرست آن کس بود که کشور را میان فرزندان خویش بهر کرد و از کار آن برادران که بر برادر خویش بشوریدند و این مایه خشم و کین دیر پای گردید.

[سرپرستان فرزندان اسرائیل پس از یوشع]

سرپرستی فرزندان اسرائیل، پس از یوشع، به کالب پور توقیل، آن گاه به حزقیل که بدو پیرزاد [ابن العجوز] گویند رسید. این دو را خیرهایی است که همگان بر آن آگاه باشند و چون از معجزه‌هاست و از آن پندی نتوان گرفت از آن یاد نکنیم. حزقیل یار مردمی بود که شمارشان هزاران بود و از ترس مرگ، از زاد بومشان بیرون شدند و

[1] در متن: کیقباد. که به زبان اوستایی، KaviKavata به پهلوی (KaiKavadh: معین، حواشی برهان) یا) Kai -Kavat فرهوشی، فرهنگ پهلوی).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 70

خداوند بدیشان گفت: بمیرید و آن گاه زنده‌شان کرد. [1] چه، دوست می‌داشتند که می‌مردند و از آزاری که بدیشان رسیده بود، می‌آسودند و آن طاعون یا مانند آن بود که از ترس آن از میهن خویش گریختند. آنگاه، الیاس، سپس الیسع، سپس ایلاف بود. و به روزگار اینان، کسانی از کنعانیان و دیگران برایشان پادشاهی می‌کردند و ایشان را آزارها می‌دادند و سخت می‌رنجانیدند که در گزارش کارشان سودی نباشد. تا آن که شموئیل پیامبر، از میان ایشان برخاست و کار او با جالوت و طالوت همان بود که خداوند از آن یاد کرده است. داود با جنگی که با جالوت کرد به پادشاهی رسید که این خبر را همه دانند و با معجزه پیامبران همراه باشد.

آن گاه، سلیمان به پادشاهی رسید، که گزارش کار و معجزه‌های وی در نامه‌ها آمده است.

[20]

[کی کاوس و سیاوش]

آنگاه، پس از کی کوات، کی کاوس پور کی‌بنه [2] پور کی کوات پادشاه شد. وی بر دشمنان خویش سخت گرفت و از بزرگان کشور که از کارشان خشنود نبود بسیار بکشت و در بلخ بماند. از پشت وی پسری آمد که در زیبایی و خوش اندامی به روزگار خود مانند نداشت. وی را نام سیاوش [3] کرد و به رستم گرد پور دستان از فرزندان گرشاسب که اندکی پیش از وی یاد کردیم سپرد که از سوی وی اسپهبد سگستان و بومهای دیگر بود. فرمود تا در پرورش او بکوشد. رستم، سیاوش را با خود به سگستان برد و برای او پرستاران و دایگان برگزید. و چون ببالید آموزگاری برای وی بیاورد و او را بفرهیخت و سوارکاری بیاموخت چنان که در سوارکاری سرآمد شد و آنگاه که مردی برومند بود به

[1] اشاره به این آیه است: أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِن دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ، فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ: مُوتُوا، ثُمَّ أَحْيَاهُمْ .. 2: 243 (س 2 بقره: 243).

[2] در متن: کینه. در طبری: همین، ولی بدون نقطه. در فارسنامه (ویراسته لسترنج- نیکلسن ص 40): کیابنه.

به ضبط بسیاری مورخان [کی] اپیوه. (دهخدا: «کیکاوس»). به پارسی میانه (KaiApiveh: فرهوشی: فرهنگ پهلوی). اصل آن، برابر گزارش‌های کهن ایرانی: [کی] ائی‌پی‌ونگهو. (Aipivanghu: فرهنگ معین: «کیکاوس»).

[3] در متن: سیاوخش. به پهلوی (Siavaxs: فرهوشی، فرهنگ پهلوی).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 71

نزد پدرش کی کاوس بازگشت. پدر بیازمودش و وی را پخته و کاری و سرآمد یافت. کی کاوس را زنی بود در زیبایی بی‌همتا که گویند دخت افراسیاب شاه توران یا دخت شاه یمن بوده است. ایرانیان در این باره داستانهایی دراز گویند و پندارند که وی زنی افسونگر بوده است و سیاوش را افسون کرده بوده است. حز آن که سرانجام، کی کاوس از آنچه میان آن دو می‌گذشت، آگاه گردید. پایان دلدادگی‌شان و این پندار که رازشان پوشیده خواهد ماند این بود که کی کاوس بر پسر خشم گرفت چنان که سیاوش بر خویشتن بیمناک شد و به رستم گفت تا از پدرش کی کاوس بخواهد که او را به جنگ افراسیاب

فرستد. زیرا میان کی کاوس و افراسیاب دشمنی تازه‌ای پدید آمده بود. سیاوش می‌خواست که از پدر و زن وی [سودابه 1]] دور باشد. رستم چنین کرد و با کی کاوس سخن گفت و از وی بخواست تا سپاهی همراه سیاوش کند. کی کاوس سپاهی انبوه به سیاوش سپرد و به توران زمین گسیلش کرد.

سیاوش و افراسیاب چون دیدار کردند پیمان آشتی بستند و سیاوش کار را به پدر بنوشت. لیک پدر را خوش نیامد و فرمود تا در برابر افراسیاب بایستد و نبرد کند. سیاوش کار بستن فرمان پدر و جنگیدن با افراسیاب را ننگ داشت و کاستی دانست، چرا که با وی سازش کرده بود و افراسیاب پیمانی نشکسته بود. [21] از این رو، سر باز زد و فرمان پدر به جای نیاورد. وی می‌دید که در این همه، هر چه بیند از زن پدر است. پس بر آن شد تا از پدر بگریزد. به افراسیاب پیام داد و از وی زینهار خواست که از پدر بگسلد و به وی پیوندد. افراسیاب درخواست وی را بپذیرفت و به وی زینهار داد. پیکی که در میانه آن دو بود مردی بود پیران نام که از بزرگان توران بود. سیاوش چون چنین کرد سپاهیان پدر که آنک به زیر فرمان وی بودند روی از وی برتافتند و سوی پدرش کی کاوس شتافتند.

افراسیاب سیاوش را گرمی داشت و دخت خویش را به وی به زنی داد، و او همان مادر کی خسرو است. افراسیاب سیاوش را همچنان گرمی داشت. تا از فرهنگ و هوش و برومندی و دلیری که از او بدید بیمناک شد و برادر و دو پسر افراسیاب که بر پادشاهیشان بیمناک بودند، که خود داستانی دراز دارد، میان افراسیاب و سیاوش سخن چیدند. تا سرانجام سیاوش را هنگامی که زنش دخت افراسیاب، کی خسرو را در شکم

[1] افزوده از طبری 2: 599.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 72

داشت، بگشتند. آنگاه نیرنگ زدند تا مگر زن بار از شکم بیفکند و او نیفکند.

سپس، پیران که آشتی میان سیاوش و افراسیاب به پادرمیانی او پدید آمده بود، کار افراسیاب را نکوهید و او را از فرجام فریب و خون‌خواهی بترسانید و رای زد تا افراسیاب دخت خویش و همسر سیاوش را بدو بسپرد تا هنگامی که بار فروهد و آنگاه اگر کشتن خواست، نوزاد را بکشد. افراسیاب دختر را بدو بسپرد و چون بار فروهشت، پیران از کشتن پسر سر باز زد و کار او را همچنان پنهان داشت تا آن که جوانی برومند شد، و او همان کی خسرو بود.

گویند که کی کاوس، ویوگودرز [1] را به توران فرستاد و فرمود تا در کار پسر سیاوش که در آنجا بزاد، جستجو کند و راهی بیابد تا او را با مادرش از آنجا بیرون آرد. ویو چنین کرد و روزهایی دراز را در جستجوی کار کی خسرو سپرد تا سرانجام از کارش آگاه شد و نیرنگ زد تا او و مادرش را از توران زمین بیرون آورد. رستم دلیر با سپاهی گران از دلیران و گردان به پیشواز آن دو رفت. توران نیز به دنبال کی خسرو برخاستند و میان ایشان با رستم جنگها رفت که پیروزی با رستم بوده است.

پارسیان را در اینجا افسانه‌هایی است و پندارند که دیوان به فرمان کی کاوس بوده‌اند. برخی پندارند که سلیمان داود بدیشان چنین فرموده بوده است. با افسانه‌های دیگری که ناشدنی است، همچون بر شدن به آسمان، و ساختن شهر گنگ دژ [2] با بارویی از زر و سیم و آهن و مس، و این که آن شهر میان آسمان و زمین بوده است و مانند آن که در بازگفتن‌اش سودی نباشد. [22] باری، کاری که کی کاوس کرد این بود که چون بیشتر خواسته‌های وی برآمد به زورگویی روی آورد. به بابل رفت و در آن بوم بماند و شیوه‌ای که خود در پیش داشت و هم با رای خویش به کار می‌بست فرو نهاد و مردم را با گماردن دربانان و خود بزرگ نمودن بترسانید و مردم را نمی‌پذیرفت. چنین بود که سرانجام کار پادشاهی او به تباهی کشید و شاهان پیرامون‌اش بسیار شدند، چنان که گاه خود بر آنان می‌تاخت و گاه بر وی

[1] در متن: بیب بن جوذرز. در طبری: بی بن جوذرز. در حمزه: ویو بن جوذرز. در پهلوی VивиGutarzan: که همان گیو پور جوذرز در شاهنامه است.

[2] در متن: کنکرز. در طبری: کیکدر (2: 602) در ثعالبی: کنک دز. گونه‌های دیگر نام این شهر، گنگ دژ، گندز، بهشت گنگ، گنگ بهشت، گنگدژ هوخت، و جز آن است. نگاه کنید به یادداشتهای من بر متن (ص 20).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 73

تاخت می‌آوردند که باری پیروز بود و باری دیگر نه. تا روزی که به سرزمین یمن تاخت برد. در آن هنگام شاه یمن ذو الازعار پور ابرهه، پور ذو المنار، پور رایش بود. کی کاوس همین که به وی نزدیک شد ذو الازعار و حمیریان و قحطانیان به پیشواز او برون آمدند و ذو الازعار بر کی کاوس دست یافت که به بندش کشید و سپاه و اردوی او را چپاول کرد و وی را در چاهی افکند و دهانه آن را ببست.

آنک، رستم گرد با یاران خویش از سگستان بیرون آمد. پارسیان از دلآوری و گردی رستم داستانها گویند که در باز گفتن آن سودی نباشد. گویند که وی در سرزمین یمن پیش رفت و کی کاوس را از چاهی که در آن زندانی بود برون آورد. لیک مردم یمن گویند که کار نه چنین بوده است. چنان بود که ذو الاذعار چون از روی آوردن رستم آگاه شد با سپاهی گران به سوی او برون شتافت و هر يك در برابر دشمن خویش هندك زدند و از نابودی سپاهیان خویش بیمناك شدند و ترسیدند که اگر به جنگ در هم آمیزند کسی از ایشان باز نماند. پس، سازش کردند که ذو الاذعار، کی کاوس را به رستم باز پس دهد و جنگ را فرو هلدند. آن گاه رستم با کی کاوس به بابل بازگشت و کی کاوس نامه‌ای در آزادی رستم نوشت و سگستان و زابلستان را به وی بخشید. نامه‌ها در آن روزگار کوتاه می‌بود و در آن از انگیزه و سبب سخن نمی‌رفت. گزاره پارسی آن نامه چنین است:

«از کی کاوس پور کی کوات به رستم. از بندگی آزادت ساخته‌ام و سگستان را به تو داده‌ام. از این پس، به بندگی هیچ کس گردن منه و شاه سگستان باش چنان که من فرمایم و بر تختی از سیم زرانود بنشین و افسری زربفت و تاجدار بر سر کن.» نشانه درستی آن چه از کار کی کاوس گفته‌ایم سروده حسن هانی است که گوید:

کاوس، هفت سال آنگار در زنجیرهای ما بماند و گرما خورد. [23]

سپس، کی خسرو پور سیاوش پور کی کاوس پادشاه شد

کی خسرو چون تاج شاهی بر سر نهاد با مردم به شیوایی سخن کرد و باز نمود که وی بر آن است تا خون پدرش سیاوش را از افراسیاب بتوزد. سپس، به گودرز که در اسپهان بود نامه نوشت. گودرز اسپهبد وی در خراسان بود. او را نزد خویش فرا خواند و فرمود

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 74

که از سپاهیان سان ببند و از ایشان سی هزار مرد برگزیند. سپاه برگزیده را به توس سپرد.

از کسانی که گودرز همراه توس کرد برزافره [1] عموی کی خسرو و پسری از گودرز و شماره‌ای از برادران او بودند. کی خسرو به توس فرمود تا آهنگ افراسیاب و سرداران او کند و از جایی در توران که برادرش فرود [2] پور سیاوش بود او را زینهار داد. مادر فرود زنی از توران بود. و هنگامی که سیاوش به نزد افراسیاب رفته بود او را به زنی گرفته بود که فرود از آن زن بزاد و تا سالهای جوانی در آنجا بماند.

لغزش توس آن بود که از فرمان کی خسرو سر بتافت. چون همین که به نزدیک شهری که فرود در آن بود رسید، جنگ در گرفت و فرود کشته شد. و چون کیخسرو آگاه شد به عموی خود برزافره نامه‌ای تند نوشت و او را از کار توس و جنگ او با فرود و کشتن فرود بیگانه‌انید و فرمود تا توس را در بند و زنجیر به نزد او فرستد و کار سپاه را خود به دست گیرد و به سوی او روی آرد. بر زافره چنین کرد و کار سپاه را خود به دست گرفت و از رودی که کاسرودش گویند گذشت. افراسیاب چون از کار بر زافره آگاه شد گروهی از برادران و یاران ویژه [3] خویش را به جنگ او فرستاد. به يك دیگر رسیدند. پیران [4] و برادران وی نیز در میان ایشان بودند. پس نبردی سخت کردند و در آن روز که جنگ سخت شد و کشتگان بسیار به خاک افتادند برزافره بهر اسپد و با پرچم خویش به بالای کوهها گریخت و کار فرزندان گودرز آشفته گردید چنان که در آن جنگ، در يك نبرد هفتاد مرد کشته شدند و از دو سوی بسیار کسان نابود گردیدند.

بر زافره و کسانی که با وی از نبرد رسته بودند به نزد کی خسرو باز آمدند و آثار اندوه در چهره برزافره نمایان بود چنان که تا چند روز از خوردن و آشامیدن سرباز می‌زد.

آن گاه کیخسرو کس به نزد گودرز فرستاد و او را فرا خواند و چون به نزد او آمد از کار برزافره زبان به گله گشود و گفت که شکست پرچم از کار برزافره که فرزندان او را تنها

[1] برزافره: در متن، نیز در طبری (2: 605) چنین است: بر زافره. گونه دیگری از نام فریبزر. در یوستی (ص. 73): Burzafrah

[2] فرود: در متن و طبری (2: 605): فرود.

[3] یاران ویژه: در برابر «طراخنه» در متن. طرخان (ترخان) یعنی یاران ویژه و نزدیک. به معنی مهتر و نژاده نیز آمده است. چنان که به شاهان ترك و شاهان سمرقند نیز ترخان می‌گفته‌اند.

[4] در متن: پیران.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 75

گذاشت، بوده است. [24] کیخسرو به گودرز گفت:

- «بر ماست که پاس تو را نگاه داریم که کارگزار بامان بوده‌ای. اینک این سپاه و این خواسته انباشته ما که از آن توست. کین خویش بتوز. خویشتن را آماده ساز تا به سوی افراسیاب روی.» گودرز از جای برخاست و دست کی خسرو ببوسید و گفت:

- «شاهها، ما بندگان تویم. اگر آسیبی یا گزندى فرود آید همان به که بر بندگان فرود آید نه بر شاهان. فرزندان کشته شده من بر خى تو شدند. کین خویش از افراسیاب خواهیم توخت و دل از توران سبک خواهیم کرد» کی خسرو به سرداران و سران سپاه خویش نوشت تا روزى که نام برده بود، در بیابان شاه ستون [1] از حوزه بلخ گرد آید. سران سپاهها در آن روز بیامدند و کی خسرو با اسپهبدان و یاران ایشان، و در میان، برزافره عمویش، و گودرز و بازمانده فرزندانش به آنجا آمد و کی خسرو خود از سپاهیان سان بدید و از شماره و چگونگی ایشان آگاه گردید. آن گاه، گودرز و سه اسپهبد دیگر را به نزد خویش فرا خواند و به آنان گفت: بر سر آن است که از چهار سوى به توران لشکر کشد تا از خشکی و دریا در میانشان گیرد. پس بر هر سپاه اسپهبدی گمارد و بیشتر سپاهیان و چندین اسپهبد را به گودرز سپرد و در آن روز، پرچم بزرگ، همان درفش کاویان را به گودرز داد که پیش از آن به هیچ اسپهبدی جز به شاهزادگان سپرده نمی شد. یکی از سرداران را فرمود تا از مرزهای چین به توران درآید و سپاهی گران بدو سپرد. دیگری را فرمود تا از سوى خزر رود و سردار دیگر را با سی هزار سپاهی فرمود تا از راهی در میانه چین و خزر به توران درآید. گودرز از مرزهای خراسان به توران رفت و جنگ را با پیران آغاز کرد. در میان آن دو جنگی رفت که در نامه های آمده است و پارسیان درباره آن داستانهای شگفت گویند. در آن نبرد بیژن [2] پور گیو، با هومان [3] برادر پیران هماورد شد و او را از پای درآورد. گودرز نیز با پیران در

[1] در متن: شاه اسطون

[2] در متن: بیژن بن بیب، که همان بیژن پور گیو است

[3] هومان: در متن «حمان» [حمان] آمده است که همان «هومان» به ضبط فردوسی است. ضبط طبری «حمان» است (2: 610) بسنجید با خمای و همای

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 76

آویخت و وی را به خاک افکند. گودرز آهنگ افراسیاب کرد و سپاهیان از هر سو بر او سخت گرفتند. کی خسرو خود به دنبال آنان برفت و آهنگ آن سوى کرد که گودرز بود تا از همان سوى به توران درآید. به لشکر گودرز آن گاه رسید که گودرز از توران بسیار کشته بود، نیز پیران را که اسپهبد افراسیاب و نامزد پادشاهی پس از وی بود، و بسیاری از برادران و فرزندان او را بگشت و پروین [1] را که کشته سیاوش بود از پای درآورد، و دید که گودرز کشتگان و اسیران را، و اسبان و جنگ افزار و خواسته هایی را که از توران گرفته بود بر شمرده است و دید که سی هزار اسیر به دست وی افتاده اند و شماره کشتگان به گمان پارسیان به پانصد و شصت چند هزار رسیده است [25] و ستوران و ساز و برگ و خواسته های که در جنگ به چنگ آمده از شمار بیرون است. فرمود تا سردارانی که با وی بودند اسیر و کشته خود را در برابر پرچم خویش نهند تا چون کی خسرو بیاید از آنها دیدن کند. کی خسرو چون پیش سپاهیان و آن آوردگان بزرگ رسید، مردان در برابر وی در رده ها بایستادند. گودرز به پیشواز او رفت. چون به لشکر رسید، از یکایک پرچمها بگذشت. نخستین کشته ای که دید پیران بود. لختی به وی نگریست و با وی سخن ها گفت که دل بدان خنک می داشت. پرچم پرچم پیش رفت تا به پرچم گیو گودرز رسید

پروین را زنده و در بند در زیر پرچم گیو دید. از کارش پرسید، گفتند که وی سیاوش را کشته و پس از کشتن، اندامهای او را بریده است. کی خسرو به پروین نزدیک شد. به پاس یزدان سر فرود آورد و سپس رو به پروین گفت:

- «سپاس خدای را که مرا بر تو چیره ساخته است» در سرزنش پروین، سخن بسیار گفت و سپس فرمود تا اندامهای وی را زنده زنده بریدند و چون اندامی بر او نماند سرش را ببرید سپس در خرگاه خویش آرام گرفت. عموی اش برزافره را به دست راست نشانید گودرز را بخواند و او را نکو بنواخت و با وی گرم سخن گفت و کارش را بستود و وی را بزرگ فرماندار [2] خویش کرد که پایه وزیری بود، فزون بر آن اسپهان و گرگان را به وی

[1] در متن: پروین. در طبری (2: 611): بروا بن فشنجان. در فارسنامه (ص 46): پروین

[2] در متن: بزرگ فرمذار (بزرگ فرمدار). به پارسی میانه: VazurgFarmatar: وزیر بزرگ. (فرهوشی، دهخدا).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 77

داد. با هر يك از سالاران و مردان خویش که آزمایش نيك داده بودند چنین کرد. همه را بنواخت و بزرگ داشت

سپس، از سه سوى دیگر نیز به کی خسرو گزارش رسید که سپاهیان وی گرداگرد افراسیاب را بگرفته اند. افراسیاب خود به نبرد برخاست و از فرزندان وی جز شیده نمانده بود. شیده با ساز و برگ به سوى کی خسرو

روی آورد. گویند: کی خسرو در آن روز از شیده بشکوهید و پنداشت که با وی یارای نبرد ندارد. جنگ در میانه کی خسرو و شیده چهار روز بپایید و سرانجام شیده بگریخت و کی خسرو در پی او بتاخت تا در آذربایگان به وی رسید و با گرز بر سرش چنان بکوفت که مرده بر خاک افتاد. سپس خواسته‌اش را به تراج گرفت.

افراسیاب همین که از فرجام شیده آگاه شد با سپاهی گران به سوی کی خسرو آمد. چون به هم رسیدند جنگی در گرفت که گویند مانندش هرگز روی نداده بوده است. ایرانیان و تورانیان در هم آمیختند و از یک دیگر بسیار بکشتند و افراسیاب بشکست و بتارید. پارسیان شماره کشتگان را چندان کلان گفته‌اند که نوشتن آن را خوش نداشته‌ام. کی خسرو در پی افراسیاب بتاخت تا سرانجام در آذربایگان به وی رسید. در بند آهنین‌اش کرد. بسی سرزنش کرد. از انگیزه کشتن سیاوش پرسید و افراسیاب پاسخی نداشت که سرانجام سرش را ببرید چنان که وی سر سیاوش را بریده بود. سپس غنیمت بگرفت و شاد بازگشت. افراسیاب را برادری بود که شواسپ [1] نام، که پس از کشته شدن برادر به توران رفت [و کار توران را به دست گرفت]. [2] او را پسری بود [26] خرزاسپ [3] نام که پس از پدر شاه توران شد و او پسر برادر افراسیاب است که با منوچهر جنگیده بود. کی خسرو، آن گاه که خون سیاوش بتوخت و در کشور خویش آرام گرفت از پادشاهی کناره جست و روی به پرستش یزدان آورد. به چهره‌های خاندان و سران کشور خویش گفت که سر کناره‌گیری دارد. لا به و زاری کردند. از وی درخواستند که همچنان

[1] در متن: کی شواسف. در طبری (1: 617): کی شراسف.

[2] افزوده از طبری (2: 617).

[3] در متن و طبری: خرزاسف که همان ارجاسپ Larjasp پارسی و پهلوی است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 78

بر کار کشور بماند. لیک کی خسرو سر باز زد و چون نومید شدند گفتند:

- «اگر بر رأی خود استوار باشی، پس یکی را به پادشاهی برگزین» لهراسب در آن جای بود. کی خسرو اشاره بدو کرد و گفت که وی از ویژگیان من است و همو جانشین من است. لهراسب بپذیرفت و مردم به سوی او روی آوردند و کی خسرو ناپدید شد. برخی گویند که برای پرستش یزدان پنهان گردیده و کس نداند که در کجا مرده است. پاره‌ای جز این گویند. باری، پادشاهی کی خسرو شصت سال بپایید و آن گاه لهراسب به پادشاهی رسید.

[لهراسب و بخت‌نرسی]

گویند: لهراسب برادرزاده کی کاوس بود. وی برای خود تختی زرین و گوهرنشان برگزید و شهر بلخ را در خراسان برای او ساختند و آن را زیبا [1] نام نهاد. وی نخستین کسی است که دیوانها پدید آورد و برای خود سپاه برگزید و پادشاهی خویش را نیرومند ساخت و زمین را آباد کرد. به روزگار او شکوه توران بالا گرفت. از این روی، بلخ را جایگاه خویش کرد تا با توران بجنگد. بخت‌نرسی را اسپهبد اهواز تا سرزمین روم در باختر دجله کرد. وی را به پارسی بخت‌نرسی گفته‌اند. بخت‌نرسی [2] چون به دمشق رسید مردم با وی سازش کردند. سرداری را به بیت المقدس فرستاد و با شاه اسرائیلیان که مردی از فرزندان داود بود سازش کرد و از وی چندین گروگان گرفت و بازگشت. چون به طبریه رسید فرزندان اسرائیل بر شاه خویش بشوریدند و او را کشتند.

به او گفتند:

- «به بابلیان گروگان دادی [3] و ما را زبون داشتی.» سرانجام کاری که با شاه خویش کردند آن بود که سردار بخت‌نرسی آن چه را که گذشت در نامه‌ای به وی گزارش کرد و بخت‌نرسی به وی پاسخ نوشت که در جای

[1] زیبا، در متن: حسناء.

[2] در طبری (2: 645): بخت‌نرسه، و در حواشی آن بخت‌نرسه، بخت‌نرسه آمده است. در فارسنامه نیز

بخت‌نرسی است.

[3] در متن: داهنت: در طبری (2: 646): راهنت (گروگان داده‌ای). آن چه در متن آمده مصحف ضبط

طبری است که ضبط طبری درست‌تر می‌نماید.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 79

خویش بماند تا وی بدو ببیوندد و گروگانهایی را که با وی اند گردن زند. بخت‌نرسی روان شد و به بیت المقدس رفت. پس شهر را به زور بگرفت و جنگ آوران را بکشت و زن و فرزندشان را در بند کرد و دیگران به مصر گریختند.

بخت‌نرسی به شاه مصر نوشت:

- «از بندگان من گروهی به سوی تو گریخته‌اند. آنان را به نزد من فرست و گر نه با تو بجنگم [27] و کشورت را به زیر سم ستوران گیرم.» شاه مصر بدو نوشت:

- «انان نه بندگان تو که آزادگانند و فرزندان آزادگان.» آنگاه، بخت‌نرسی به جنگ او رفت و او را بکشت و مردم مصر را برده کرد و با بردگان بسیار از مردم فلسطین و اردن که دانیال پیامبر و پیمبرزادگان دیگر در میان ایشان بودند بازگشت و بیت المقدس از آن هنگام ویران ماند.

لهراسب، آرزوهای بزرگ داشت، دوراندیش بود. شاهان پیرامون ایران شهر را سخت سرکوب کرد. شاهان روم و باختر و هند سالانه بدو باژ می‌پرداختند و از زیب و فری که داشت از وی می‌شکوهیدند و شاه شاهان اش می‌شناختند. بخت‌نرسی از بیت المقدس گنج‌ها و خواسته‌های کلان برای لهراسب آورده بود.

آن گاه، لهراسب همین که سالخورده شد و خویشتن را ناتوان بدید، پسرش گشتاسب [1] را به شاهی برنشاند و خود کناره گرفت. پادشاهی وی، چنان که گفته‌اند، یکصد و بیست سال بوده است.

گویند: بخت‌نرسی کارگزار لهراسب بود و از سوی او به شام و بیت المقدس رفت تا یهودان را از آن جای بیرون کند که چنین کرد و بازگشت، سپس کارگزار پسرش گشتاسب، آن گاه کارگزار بهمن پور گشتاسب بود. گویند که بهمن در بلخ که به آن زیبا [حسنا] می‌گفتند بماند و بخت‌نرسی را برای بیرون راندن یهود از بیت المقدس بدان جای گسیل داشت، گویند از آن روی که شاه اورشلیم بر فرستادگان بهمن بر آشفته بود و برخی از ایشان را بکشته بود، از این روی، بخت‌نرسی بدان جای رفت و مردم آن را برده

[1] در متن: بشتاسف. در طبری (2: 647): بشتاسب. گونه دیگر آن، گشتاسب و ویشتاسپ. به پارسی میانه: (Vistasp. فرموشی).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 80

گرفت و بیت المقدس را ویران ساخت و به بابل بازگشت و متنیا را شاه [فرزندان اسرائیل] کرد و صدقیا بر او نام نهاد. بخت‌نرسی همین که به بابل بازگشت صدقیا از وی سرپیچید و بخت‌نرسی بار دیگر به جنگ وی رفت و بر او چیره شد و شهر و کنشت را ویران ساخت. پسرش را سر برید و چشمان پدر را با میل گداخته کور کرد و با خود به بابل برد. فرزندان اسرائیل لختی در بابل بماندند و آن گاه به بیت المقدس بازگشتند. از پیروزی بخت‌نصر که همان بخت‌نرسی است تا مرگ او، در این گزارش که هم اکنون آورده‌ایم، چهل سال بوده است.

[نمرود و بلتنصر]

پس از بخت‌نرسی پسرش نمرود و آن گاه پسرش بلتنصر پادشاه شد. کارداری او بر سامان نبود و بهمن را خوش نیامد. پس وی را برکنار داشت و کورش [1] را به پادشاهی برداشت. [28]

[کورش]

بهمن به کورش دستور داد تا با فرزندان اسرائیل نرمی کند و بگذارد تا هر کجا که خود بخواهند بمانند و به سرزمین خویش بازگردند و بر ایشان کسی را بگمارد که خود برمی‌گزینند. آنان دانیال پیامبر را برگزیدند و کورش کار ایشان را به وی سپرد. پادشاهی کورش و روزگار او را از ویرانی بیت المقدس به دست بخت‌نرسی شمارند که هفتاد سال بوده است.

[خشایارشا]

آن گاه، مردی از خویشان بهمن با نام خشایار [2] پور کورش پور جاماسب دانشمند هم

[1] در متن: کیرش. که همان کورش یا کور و در پارسی باستان است. به یونانی و رومی کورس و سیروس گفته‌اند. (پیرنیا 1: 232).

[2] در متن: اخشوارس. این نام نیز گوناگون است: اخشوارش، اخشویرش، خشایارشا، خشایارشا. (پیرنیا و فرهنگها).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 81

از سوی بهمن پادشاه سرزمین بابل شد. کار خدا بود که خشایارشا را از زنی اشیر [1] نام که از کنیزان بنی اسرائیل بود پسری آمد که نام کورش بر وی نهاد.

[کورش]

پس از پدر، وی که سیزده ساله بود به پادشاهی رسید. تورات را از دایی خود بیاموخت و از کار دانیال و یاران او همچون حننیا و عزاریا و عزیر آگاه گردید. فرهیخته شد و دانشها را فرا گرفت. فرزندان اسرائیل از او درخواستند تا بگذارد که به سوی بیت المقدس برون روند. وی سر باز زد و گفت:

- «اگر از شما هزار پیمبر با من باشند، تا زنده‌ام از شما هیچ کس از من دور نشود.» کورش کار داوری را به دانیال سپرد و دستور داد تا آن چه را که بخت‌نرسی از بیت المقدس گرفته بود و در گنجینه‌ها بود برون آرد [و باز پس دهد. [2]] به روزگار کورش ساختند و آباد کردند، و بهمن آن گاه که سیزده سال از پادشاهی کورش در بابل گذشته بود بمرد.

توراتیان در کار بخت‌نرسی سخن‌های گوناگون گویند که فرو نهاده‌ام جز يك چیز که گویند: بخت‌نرسی آن گاه که بیت المقدس را ویران ساخت، دستور داد تا هر مرد سپر پر از خاك كند و در بیت المقدس ریزد. پس، چندان خاك ریختند که آکنده شد.

بخت‌نرسی چون به بابل بازگشت بردگان بنی اسرائیل انبوه شدند. گفت تا کسان را که در بیت المقدس بودند گرد آرند، همگی فراهم شدند. سپس از بردگان هفتاد هزار پسر برگزید و چون دستاورد سپاه او برون آمد، از او درخواستند تا پسران را در میان ایشان بهر کند. شماری را در میان شاهان بهر کرد [29] و به هر يك چهار پسر رسید. دانیال پیامبر، حننیا، میثایل و هفت هزار تن از دوده داود و یازده هزار تن از دوده آسر یعقوب، و بر همین شماره دوده‌های فرزندان دیگر یعقوب، از همان بردگان بوده‌اند.

[1] اشیر. در متن چنین است. ضبط طبری (2: 653) «اشتر» است.

[2] افزوده از طبری 2: 654.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 82

[بخت‌نرسی و تازیان]

بخت‌نرسی، سپس بر تازیان بتاخت، که این به روزگار معدّ پور عدنان بوده است. وی بر سوداگران تازی که به سرزمین او کالا می‌آوردند و با دانه و خرما و جامه و جز آن سودا می‌کردند یورش برد. هر که را که بگرفت گرد کرد و در نجف دژی استوار ساخت و آنها را در آن دژ جای بداد و بر آنان نگهبانان گماشت. سپس آواز داد و مردم را به جنگ خواند. مردم آماده کارزار شدند و خبر در میان تازیان پیرامون بپراکند. پس تیره‌هایی از ایشان از در آشتی در آمدند و بخت‌نرسی با آنان به نیکی رفتار کرد و در کنار فرات جای شان بداد که اردوگاه خویش را در همان جا بساختند و آن را انبار نامیدند.

بخت‌نرسی مردم آن دژ را آزاد گذاشت و تا وی زنده بود در همان جای بماندند و چون بمرد به مردم انبار پیوستند و آن دژ ویران ماند.

[پادشاهی گشتاسب]

سپس، گشتاسب پور لهراسپ پادشاه شد. شهر فسا را همو بساخت. وی نخستین کس است که دیوان‌های دبیران، به ویژه، دیوان نامه‌ها را گسترش بداد و دبیران را فرمود تا نامه‌ها دراز نویسند و انگیزه‌ها و سبب‌ها را در آن باز نمایند. او را دو دیوان بود: دیوان باژ، و دیوان هزینه‌ها. آن چه درآمد بود در دیوان باژ و آن چه به هزینه برون می‌شد در دیوان هزینه‌ها نوشته می‌آمد. وزیر او را، که بزرگ فرماندارش می‌خواندند، آیین آن بود که، برای خود جانشینی داشت با نام ایران آمارگر [1] که پیش شاه می‌رفت و کارها گزارش می‌کرد و جانشین وزیر می‌بود. بر دیوان نامه‌ها کسی بود با نام دبیربد [2]. دبیری به دربار داشت که اگر در پایگاه کسی کوتاهی می‌شد یا از پایه‌ای فرو می‌افتاد به نزد وی می‌رفت و او پایه آن کس را باز می‌نمود و آن چه در دفتر وی بود، همان به کار بسته می‌آمد. [30]

[1] در متن: ایرانمار غر. به پارسی میانه: ایران آمارگر. (معین، حواشی برهان).

[2] در متن: دبیرفد.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 83

[سخن از زردشت]

زردشت به روزگار گشتاسب برآمد. گشتاسب را به آیین خویش بخواند. در آغاز نپذیرفت و سپس باور کرد و آیین و نامه‌ای که آورده بود پذیرفت. نامه‌ای بود که بر دوازده هزار پوست گاو کنده و با زر نگاشته می‌آمد. گشتاسب این نامه را به استخر فرستاد و هیر بدان را بر آن گماشت و توده مردم را از آموختن آن بازداشت. وی در هند آتشکده‌هایی بساخت. وارسته شد و به پرستش پرداخت. گشتاسب با خرزاسپ پور کی سواسپ برادرزاده افراسیاب بساخت و با گونه‌ای از سازش، توران را زیر فرمان آورد. در پیمان سازش آمده بود که گشتاسب را در سرزمین خرزاسپ ستوری باشد همچون ستورانی که به دربار شاهان می‌دارند. زردشت بر گشتاسب رای زد تا پیمان سازش بشکند و با شاه توران دشمن شود. گشتاسب پذیرفت. کس به سوی ستور و

ستوریان فرستاد و باز گردانیدشان و این چنین پیمان بشکست. خرزاسپ به خشم آمد و نامه‌ای تند به وی نوشت و فرمود تا زردشت را به سوی او فرستد و سوگند خورد که اگر سرباز زند به جنگ وی آید و خون وی و خاندان او بریزد.

پیک چون نامه بیاورد، گشتاسپ پاسخی تندتر نوشت و نوشت که با وی بجنگد و اگر وی خویشتن از جنگ بدارد او نخواهد داشت. آن گاه به سوی یک دیگر رفتند و برادران و خانگیان را همراه بردند. در آن جنگ از دو سوی بسیار کسان کشته شدند و اسفندیار پور گشتاسپ دلاوری‌ها کرد و بیدرفش جادو را در جنگ تن به تن بکشت و توران بشکستند و بسیار کشته شدند و خرزاسپ بگریخت و گشتاسپ به بلخ بازگشت. [31] چون سالی چند از آن جنگ بگذشت مردی فرّخ [1] نام بر اسفندیار سخن چید و گشتاسپ را دل بر وی چرکین ساخت که، وی در اندیشه شاهی است و پندارد که به شاهی سزوارتر باشد و این که مردم را دل با وی است. گشتاسپ گفته فرخ را باور کرد و نرمی و شکیبایی از کف بهشت و او را از جنگی به جنگ دیگر فرستاد، چنان که در جنگها همه پیروزی با وی بود. آن گاه فرمود تا او را در بند کردند و به دژی بردند که زندان زنان بود و خود به کوه تمیدر [2] رفت، تا آیین بیاموزد و پرستش کند. و پدرش لهراسپ را که پیری

[1] در متن: فرّخ.

[2] تمیدر. در متن: طمیدر. تمیدر کوهی است در بلخ.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 84

کهنسال و فرتوت بود در شهر بلخ گذاشت و گنجینه‌ها و خواسته‌ها همه را به زن خویش داد. فرجام این کار آن بود که جاسوسان خرزاسپ را از کار گشتاسپ بیگانه‌اند و خرزاسپ با سپاهی گران از کشور خویش به سوی بلخ رفت و آن گاه که به کشور پارس رسید، برادرش گوهرمزد [1] را که نامزد پادشاهی بود با سپاهی گران پیش فرستاد و گفت شتابان تا دل آن سرزمین پیش تازند و بر شهرها و آبادی‌ها بتازند و مردم را بکشند.

گوهرمزد چنین کرد. خونها بریخت و پرده‌ها بدرید و برده‌های بی شمار بگرفت.

خرزاسپ نیز از پی او برسید، دیوان و دفتر را هر چه بود بسوخت، لهراسپ و هیربدان را بکشت و آتشکده‌ها را ویران ساخت و بر خواسته‌ها و گنجها دست یافت و دو دختر گشتاسپ را به کنیزی گرفت. درفش کاویان از دستاوردهای وی در این یورش بود. سپس در پی گشتاسپ بتاخت و گشتاسپ بگریخت تا در کوه تمیدر در کناره پارس پناه گرفت.

از دشواریهایی که دید سخت دلتنگ شد و از کاری که با اسفندیار کرد پشیمان گردید.

[جنگ اسفندیار و خرزاسپ]

گویند: گشتاسپ جاماسپ را به سوی اسفندیار گسیل کرد تا وی را از زندان برهاند و پیش او آرد. اسفندیار چون به نزد پدر بازگشت پدر پوزش خواست و به وی نوید داد که تاج پادشاهی را بر سرش نهد و گفت با وی آن کند که لهراسپ با وی کرده بود. او را سالار سپاه خویش کرد و فرمود تا به جنگ خرزاسپ رود. اسفندیار از شنیدن سخن پدر خشنود شد. خمید و بزرگش داشت و کار را به دست گرفت و گفت تا ساز و برگ رزم آماده کنند. [32] در همان شب یاران را آماده ساخت و چون بامداد شد گفت تا در شاخها بدمند. پس با سپاه به سوی توران بکوچید. توران همین که سپاه وی بدیدند شتابان به سوی وی روی آوردند، و از یک دیگر پیشی می‌جستند. گوهرمزد و اندرمان نیز با آنها بودند. جنگ در گرفت و اسفندیار نیزه به دست، چون آذرخش به لشکر زد و با ایشان در آمیخت و نیزه را در ایشان به کار گرفت. و چیزی نگذشت که رخنه‌ای بزرگ در میان ایشان انداخت، و در میان توران افتاد که:

[1] در متن: جوهرمزد. (گوهرمزد هر مزد پهلوان).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 85

- «اسفندیار از زندان آزاد شده است» پس بشکستند و بگریختند و پروای چیزی نداشتند و اسفندیار با پرچم بزرگ، همان درفش کاویان، که بازپس گرفته بود بازگشت و پرچم را برافراشت و با خود بیرد. اسفندیار چون به نزد گشتاسپ رسید، پدر از پیروزی پسر خرسند شد و فرمود تا در پی توران بتازد و اگر بر خرزاسپ دست یافت او را در برابر خون لهراسپ بکشد، نیز گوهرمزد و اندرمان را به خونخواهی فرزندان نابود سازد و دژهای توران را ویران کند و شهرهاشان بسوزاند و مردم توران را به خونخواهی هیربدان بکشد و اسیران را برهاند و از سرداران و بزرگان، بسیار کسان را با وی فرستاد.

سپس، اسفندیار به توران زمین درآمد و کارها کرد که کس نکرده بود. به دنبال عنقا رفت و او را با تیر بزد و رویین دژ [1] را به زور بگشود و شاه آن جای و برادران و سپاهیان وی را بکشت و خواسته‌ها تاراج کرد و زنان و فرزندان او را برده کرد و دو خواهر خویش را برهانید و پیروزی خویش را به پدر بنوشت.

[یاسر انعم از شاهان یمن]

از شاهان یمن تا روزگار سلیمان یاد کرده‌ایم. آنگاه پادشاهی به یاسر پور عمرو رسید که به وی یاسر أنعم گفته‌اند از آن روی که تازیان را می‌نواخته است. [2] وی، به آهنگ کشورگشایی به باختر تاخته بود و چون به وادی الرمل [دره ریگ] رسید، جایی که کسی بدان نرسیده بود، توده‌های ریگ چندان بود که گذرگاهی ندید و در ماند و در همان جا بماند که ناگهان ریگ پراکنده شد. از خانگیان یکی را فرمود تا با یاران خویش بگذرد. بگذشتند و باز نگشتند. از این روی، گفت بتی از مس بساختند و بر سنگی بزرگ بر کناره آن دره برداشتند و بر سینه آن به خط مسند [3] چنین نوشتند:

«این بت از آن یاسر انعم حمیری است، بدان سوی آن راهی نباشد، پس، کس به دشواری نیفتد که نابود شود.» [33]

[1] رویین دژ، در برابر مدینه‌الصفیر در متن. در طبری (2: 680): دز روئین. از نامهای شهر بخارا است. (دهخدا).

[2] این توجیه مبتنی بر ریشه کلمه أنعم است. گونه‌های دیگر ضبط این نام: یاسر ینعم، یاسر تنعم، یاسر یهنعم از شاهان سبا. نگاه کنید به: دهخدا، نیز جواد علی، المفصل فی تاریخ العرب قبل الإسلام 1: 48.

[3] خط حمیریان در یمن.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 86

[تبع پور زید]

پس از یاسر، پادشاهی به تبع رسید. وی همان تیان است، یا بو کرب پور ملیکیکرب، تبع پور زید، پور عمرو، پور تبع ذو‌الاذعار، پور ابرهه، پور ذو‌المنار، پور رایش، پور قیس، پور صیفی، پور سبا. این تبع به روزگار گشتاسپ و اردشیر بهن پور اسفندیار پور گشتاسپ بوده است.

وی از جای برون شد و بتاخت تا به انبار و موصل و آن‌گاه به آذربایگان رسید. در آذربایگان با توران دیدار و نبرد کرد و آنان را بشکست. رزمندگان را بکشت و زنان و فرزندان را برده کرد. روزگاری در آن جای بماند. شاهان از وی بشکو‌هیدند و پیشکش به نزد وی می‌بردند. فرستاده‌ها نیز پیشکش‌ها و ارمغان‌های نادیده و نو از دیبا و مشک و جز آن، به نزد وی بیاورد و تبع چیزها بدید که مانندش را هرگز ندیده بود. تبع به فرستاده‌ها هند گفت:

- «شگفتا! این همه در کشور شماست؟» فرستاده گفت:

- «نیک نام مانی [1]، آن چه بینی اندکش در هند و بسیاری در چین است.» و از کشور چین و پهناوری سرزمین و فراوانی نواختها و شگفتیهای آن برای وی بگفت. تبع که این سخن بشنید سوگند خورد که چین را بگشاید. پس، با حمیریان سوی چین بتاخت و با سپاهی گران به چین درآمد، چنان که جنگندگان چین را بکشت و آن چه دید بروفت.

گویند: رفتن و ماندن‌اش در چین و باز آمدن در هفت سال بوده است. وی دوازده هزار سوار حمیری را در تبث نهاد که تبثیان امروز همانهاست که از تازیان‌اند و اندام و رنگ تازیان دارند.

[1] در برابر «أبیت اللعن». درودی است آفرین‌گونه که بر شاهان تازی می‌گفته‌اند. ابن منظور در لسان العرب گوید: یعنی، سرباز زنی از کردن کاری که بدان نکوهش و نفرین‌ات کنند. که: ستوده باشی یا، دشنام از تو دور باشد. یا، سزاوار نفرین نشوی.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 87

[اردشیر بهمن]

پس از گشتاسپ، پادشاهی به اردشیر بهمن رسید. دستش به همه سوی رسید [1] کشورها را به نیرو بگرفت، چنان که سرانجام اقلیمها همه از آن خویش کرد. در سواد شهری بساخت که به همینیا [2] شناسندش. وی پدر دارا [ی بزرگ] [2] و پدر ساسان است که ساسان خود پدر پارسیان پسین: بابک و پسران اوست. بهمن پور اسفندیار، بزرگ منش و فروتن و پسندیده خوی بود. وی در آغاز نامه‌های خود چنین می‌نوشت:

- «از اردشیر بهمن بنده و کارگزار خدا و کاردار شما.» [34] گویند: وی با هزار هزار سپاهی به جنگ روم درونی [3] رفت، و شاهان روی زمین به وی باز می‌دادند. وی سرانجام بمرد و پسرش دارا [ی بزرگ] [4] در شکم مادر بود، از این روی، دخترش همای [5] را به پاس پدر به پادشاهی برداشتند. وی از بزرگترین شاهان ایران و در کارسازی از برترین‌شان بوده است. وی را نوشته‌ها و نامه‌هاست که از نامه‌های اردشیر و اندرز او [6] بالاتر است. معنی بهمن نیک پندار است.

[همای]

آن‌گاه، همای، دختر بهمن که دارای بزرگ را هم از وی در شکم می‌داشت پادشاه شد. همای از پدر خواست که تاج پادشاهی را به نام فرزندی که وی در شکم داشت کند و وی را از دیگران پیش دارد. بهمن چنین کرد.

ساسان پور بهمن که در آن هنگام مردی بود خویشان را برای پادشاهی آماده می‌ساخت و آن را بی‌گمان از آن خویش می‌دانست. از

[1] در متن: انبسطت یده. از همین روی وی را دراز دست (طویل الباع، طویل الیدین) گفته‌اند. ماکروخیر MaKroxair در پلوتارک و مقروشیر که در بیرونی آمده است نیز به همین معنی است. (نگاه کنید به طبری 2: 486، بیرونی، الآثار الباقیة ص 11).

[2] همینجا. طبری (2: 687) گوید: و آن را آزاد اردشیر نام کرد. آبادی بزرگی در کنار دجله و بالای نعمانیه. (مراصد الاطلاع).

[3] الرومیة الداخلة، در متن.

[4] افزوده از نسخه ملك.

[5] در متن: خمای. در طبری (2: 688) و پانوشتهای آن: خمانی، همای، خمای، که برابر است با هماك: فرخنده، خجسته. (حواشی برهان).

[6] متن اندرز اردشیر را در همین بخش کتاب (ص 114) می‌بینید.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 88

این روی چون کار پدر بدید بر وی گران آمد. پس به استخر رفت و وارستگی پیش گرفت و زیورها به کناری نهاد. رمه کوچکی برگزید و گوسپندان را هم خود سرپرستی می‌کرد. مردم کار او را زشت شمردند و گفتند:

- «ساسان چوپان شده است!» با این سخن به وی دشنام می‌گفتند. سپس، چون دارا ببالید، تاج را به وی دادند. همای، با دلیری و رای و هوش فرمان راند. وی سپاهی را به جنگ روم فرستاد که برای وی پیروزی آورد. دشمنان را سرکوب کرد و از دست یازی به پیرامون کشور بازشان داشت. هم از کارسازی وی، مردم به فراوانی و آسایش رسیدند. تا سرانجام پسرش دارا پور بهمن به پادشاهی رسید.

[دارا پور بهمن]

وی در بابل بماند. از کشورش نکو پاس می‌داشت. بر شاهان پیرامون چیره بود و به وی باج می‌گزاردند. در پارس شهری بساخت که نامش دارابگرد کرد. برای پیک اسپان نهاد و [به نشانه پیک [1]] دم‌هاشان را ببیراست. پسرش دارا را دوست می‌داشت چندان که نام خویش بر وی نهاد و پس از خود پادشاهی را از آن وی کرد. وزیری داشت رشتین نام [35] که در خرد ستوده بود. میان وی و پیری [2]- پسری که با دارای کوچک پرورش یافته بود- دشمنی برخاست. رشتین پیش شاه، بر او سخن بچید. گویند که شاه نوشابه‌ای به پیری بنوشانید که از آن بمرد. این بود که دارای کوچک کینه رشتین و کسانی را که به وی کمک کرده بودند، به دل گرفت.

[دارا [3] پور دارا پور بهمن]

دارای دارای بهمن چون بر تخت نشست نخستین چیزی که در آیین تاجگذاری خویش گفت این بود که:

[1] افزوده از ثعالبی: 398.

[2] در متن: بیری.

[3] در متن عربی، عنوان «دارا الاصغر» (دارای کوچک) را به پیروی از خود متن نهادم.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 89

- «هرگز کسی را به پرتگاه نرانیم. لیک، هر که افتد بازش نخواهیم داشت.» وی برادر پیری [1] را به دبیری برگزید و به پاس برادرش رشتین و دوستی که با وی داشت وزیر خویش کرد و وی در پایه وزیری نبود و کارایی رشتین نداشت. فرجام کار آن بود که پیری، دارا را بر یاران خویش بد دل کرد و به کشتن برخی‌شان وا داشت. این بود که ویژگیان و توده مردم از وی بهراسیدند و از او بیزار شدند. وی مردی کینه‌توز و زورگو بود. اسکندر چون کار وی بدانست بر او یورش برد و این هنگامی بود که مردم از او خسته بودند و لشکر از وی بیمناک شده بود و مردم می‌خواستند که از وی بیاسایند. از همین روی، از یاران مهتر و سران سپاه او، بسیار کسان به اسکندر پیوستند و رازهای کارش به وی بازگفتند و وی را بر دارا دلیر کردند. این بود که در جزیره به هم رسیدند و يك سال جنگیدند و سرانجام مردانی از یارانش، بر او یورش بردند و وی را بگشتند و بدین کار به اسکندر نزدیکی جستند. لیک، اسکندر فرمان به کشتن‌شان داد و گفت:

- «این کیفر کسانی است که بر پادشاه خویش گستاخ شوند.» سپس، روشنگ دختر دارا را همسر خویش کرد و آن گاه به هند و خاور زمین لشکر کشید و همه جا را از آن خویش کرد و به آهنگ اسکندریه بازگشت. دارا در سواد بمرد و تنش را در تابوتی زرین برای مادرش بردند. پادشاهی وی چهارده سال بپایید. سرانجام کشور روم که پیش از اسکندر پراکنده بود به هم پیوست و پادشاهی پارسیان که زان پیش پیوسته بود، از هم بگست.

[از کارها و ترفندهای اسکندر]

فیلیپوس پدر اسکندر با دارا سازش کرده بود که هر سال باجی معین به نزد وی فرستد. چون فیلیپوس بمرد [36] و اسکندر بر تخت نشست و چشم از به کشور دارا بست، سر باز زد و از آن پس، باج را به نزد دارا نفرستاد و دارا را این چنین در خشم برد. پس، دارا نامه‌ای نوشت و در آن، اسکندر را به کار بدش و ندادن آن باج که پدرش سالانه به وی می‌پرداخت سرزنش کرد و گفت:

[1] پیری (بیری در متن): نام کسی است چنان که گذشت.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 90

- «گزاردن باج را که پدرت فیلیپوس به نزد من می‌فرستاده است، از چه روی فرو نهاده‌ای؟ جز کودکی و نادانی تو را بدین کار خوانده است. چوگان و گوی و پیمانهای از کنجد به نزد تو فرستاده‌ام تا بدانی که برای تو، بازی با کودکان به که پادشاهی کنی و جامه شهریاری بر تن پوشی. اگر کاری جز آن کنی که فرموده‌ام و همچنان فرمان برانی، کس فرستم تا تو را در بند کند و به نزد من آرد. شماره سپاهی که به سوی تو گسیل خواهم کرد، به شماره دانه‌های کنجی است که به نزد تو فرستاده‌ام.» [1] اسکندر در پاسخ دارا چنین نوشت:

- «آن چه در نامه‌ات مرا بدان فرموده‌ای دریافته‌ام و در آن چه فرستاده‌ای، از چوگان و گوی، اندیشیده‌ام و آن را به شگون گرفته‌ام، چرا که افکننده گوی، آن را به سوی چوگان افکند و چوگان، گوی را به سوی خویش کشد. من زمین را به گوی مانند کرده‌ام و آن را به شگون پادشاهی بر سراسر زمین و دست یافتن بر جهان گرفته‌ام و به شگون آن که کشور دارا به کشور خویش ببیوندم و سرزمین وی بر سرزمین خویش بیفزایم. کنجی را که فرستاده‌ای، چون گوی و چوگان دیده‌ام. چه، کنجد چرب است، تلخ و تند نباشد. همراه این نامه کیسه‌ای خردل فرستاده‌ام. هر چند اندک است، لیک در نیرو و تند و تلخی، به بسیاری همان چیزی است که تو فرستاده‌ای. آری سپاهیان من در برابر تو این چنین تلخ و تند باشند.» [2] چون پاسخ اسکندر به دارا رسید، دارا سپاه خویش گرد کرد و آماده جنگ با اسکندر

[1] نقل این نامه و چند نامه دیگر که در جای خود به آنها اشاره خواهد شد، در متن به طور غیر مستقیم است که با تغییر فعلها از سوم شخص به دوم شخص به قالب نقل مستقیم برگردانیده شده است، بی آن که هیچ گونه تغییر دیگری در آن پدید آمده باشد.

[2] نگاه کنید به پانوش نامه پیش.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 91

شد. اسکندر نیز آماده شد و سوی کشور دارا بتاخت. چون به یک دیگر رسیدند و آن دو سرهنگ از سر چاپلوسی و بهره‌مندی در نزد اسکندر، کار خویش بکردند. با آن که اسکندر دارا را زنده و در بند خواسته بود، - و اسکندر از آن چه شد آگاه گشت، سوی دارا بیامد و در کنار وی بایستاد. دید که جان می‌دهد، از ستور به زیر آمد و با دارا گفت که کشتن وی را نمی‌خواسته است و آن چه بر او رفته به رای او نبوده است. سپس اسکندر گفت: «آن چه در دل داری از من بخواه تا به جای آرم.» دارا گفت: «مرا دو نیاز است: نخست آن که کین مرا از آن دو مرد که مرا به نیرنگ کشته‌اند بتوزی، دوم آن که دخترم روشنگ را همسر خویش کنی.» اسکندر هر دو را بپذیرفت. فرمود تا آن دو مرد را که بر پادشاه خویش گستاخ شدند بر صلیب کردند و سپس روشنگ را به زنی گرفت [37] و سرزمین ایران را همه از آن خویش کرد.

گویند: دو مردی که دارا را بکشتند دستور از اسکندر داشتند، و این که اسکندر با آن دو پیمان بسته بود و چون وی را از پای درآوردند، پیمان بجای آورد و پاس پیمان بداشت و آن گاه گفت:

- «پیمان را به کار بسته‌ام. لیک جان شما در پیمان نبوده است. از این روی، من شما را می‌کشم، که کشتندگان شاه را جز با پیمانی که به جای نیاید، زنده نتوان داشت.» و هر دو مرد را بردار کردند و بکشتند.

نیز گویند: اسکندر در آن روزها که با دارا نبرد می‌کرد، خویشتن نزد دارا و به میان سپاه وی می‌رفت که، من فرستاده اسکندر، و این چنین، از بسیاری چیزها که بدانستن آن نیازمند بود، آگاه می‌گردید، و هر گاه دارا وی را می‌دید، از وی خوشش می‌آمد و سیما و سخن گفتش را می‌ستود، تا آن که به وی بدگمان شد، و چون اسکندر این بدانست بگریخت.

نیرنگی از اسکندر

به روز نبرد، همین که سواران دو سپاه، در برابر یک دیگر ایستادند، اسکندر از صف یاران بیرون آمد و گفت تا بانگ بر آوردند که:

- «ای ایرانیان، از زینهاری که برای شما نوشته‌ایم آگاه شده‌اید، آنان که پیمان را

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 92

پاس می‌دارند از لشکر به يك سو روند، که ما آن چه بر گردن گرفته‌ایم درباره آنان به کار خواهیم بست.»
ایرانیان به يك دیگر بدگمان شدند و چیزها گفتند و این نخستین بار بود که بر يك دیگر برشوریدند.
نیرنگی دیگر

از نیرنگهای جنگی اسکندر یکی آن بود که: چون از ایران راهی سرزمین هند شد، فور پادشاه هند، با سپاهی گران و با هزار پیل که مردان و جنگ افزار بر پشت آنها و بر خرطوم‌هایشان شمشیر و گرز بود، به پیشواز اسکندر رفت. اسبان اسکندر از دیدن آنها رم کردند و اسکندر بشکست، و چون به پناهگاه خویش رسید فرمود تا پیلهایی مسین و میان تهی بساختند، و اسبان را در میان این پیل‌واره‌ها ببستند تا با آنها خوی بگیرند. آنگاه گفت تا شکم آن پیل‌های مسین را از نفت و گوگرد بیاگندند، و بر آنها زره ببوشانیدند و با شتاب به آوردگاه بردند. میان هر دو پیل واره، شماره‌ای از یاران او می‌رفتند، و چون جنگ درگرفت، گفت تا در درون‌شان آتش برافروختند، و چون تن مسین آنها سرخ شد یاران پس رفتند، و پیل‌ها به پیل‌واره‌ها بتاختند، و چون پیل‌های سپاه فور خرطوم به تنه داغ آن پیل‌های مسین می‌زدند، رم می‌کردند و به سوی صاحبان خود باز می‌گشتند. چنین بود که سرانجام پادشاه هند از اسکندر بشکست. [38]

[نیرنگی دیگر از اسکندر]

از چیزهای دیگری که از وی گفته‌اند این که، در کنار شهری با برج و با روی استوار فرود آمده بود. مردم شهر، خویشتن از وی نگاه می‌داشتند. اسکندر از کارشان آگاه شد و بدانست که از توشه و آب چشمه‌های جوشان، در آن دژ چندان باشد که از بیرون دژ بی نیاز باشند. پس، چند بازرگان را ناشناخته و پنهان به درون دژ فرستاد و بدانها خواسته و کالا بداد که بازرگانند، و گفت‌شان تا آن کالاها به مردم دژ بفروشند، و تا توانند از توشه ایشان خردند و گراف خردند. بازرگانان چنین کردند و اسکندر خود از آن جای بگوچید. بازرگانان توشه‌های دژ را چندان خریدند که بیشتر توشه‌های دژ از آن ایشان گردید. اسکندر چون این بدانست که بازرگانان توشه‌ها بسوزانید و بگریزید.»

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 93

چون چنین کردند، اسکندر به سوی آن دژ لشکر کشید و روزی چند دژ را میان سپاه خویش گرفت، تا سرانجام مردم دژ به فرمان او سر نهادند و اسکندر شهر را بگشود.

[نیرنگی دیگر]

اسکندر هر گاه، از چنین شهری باز می‌گشت، مردم آبادیهای پیرامون را می‌تاراند، به بردگی‌شان می‌تربانید تا از آبادیها بگریزند و به شهرها پناه برند. چندان بر این کار می‌ماند تا نیک بدانند که پناهندگان، چندین برابر مردم شهر شده‌اند و در تکاپوی روزی باشند. آنگاه باز می‌گشت و شهر را در میان سپاه خویش می‌گرفت و می‌گشود.

[اسکندر و ارسطو]

باز، از چیزهایی که درباره اسکندر گویند این که به ارسطو [1] نوشت:

- «در میان سپاه من، از رومیان تنی چند از ویژگیان من‌اند که از ایشان بر خویشتن بیمناکم، که بلند نکر و دلاورند و ساز و برگ بسیار دارند، لیک خردشان همسنگ آن برتری‌ها نباشد. نیز کشتن‌شان را، تنها به گمان بد، ناخوش دارم.

فزون بر این، پاس ایشان داشتن بایسته است.» [2] ارسطو در پاسخ اسکندر نوشت:

- «نامه‌ات را و آنچه از یاران خویش گفته‌ای دریافتم. آن چه از بلندنگریشان گویی، پاس پیمان داشتن، خود از بلندنگری است. لیک آن چه از دلاوری‌شان و فزونی دلاوری بر خردشان گفته‌ای، هر که را حال چنین باشد، در زندگی‌اش فراخی بخش و زنان زیبا و بیژه او کن. چه، فراخی روزی و شادخواری، خواستن را در مردمان سست کند و تندرستی را خواستنی سازد و آدمی را از لغزیدن

[1] در متن: ارسطوطالس.

[2] نگاه کنید به پانوش 1 در صفحه 90.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 94

و خطر کردن باز بدارد. خوش خوی باش تا پندارها با تو پاک ماند، چندان خوش مزی که یاران میان‌پایه‌ات را یاری چنان زیستن نباشد. بدان که خودخواهی با دوستی، و برابری با دشمنی گرد نیاید. بدان که اگر بنده را بخرند، بنده، نه از خواسته، که از خوی خداوند خویش پرسد.» [39] اسکندر در آن روزها که با دارا نبرد می‌کرد، چون ساز و برگ و شماره سپاه وی بدید، از آغاز از رزم بهراسید و دارا را به آشتی خواند. دارا پیشنهاد اسکندر را با یاران در میان نهاد. لیک، یاران که با وی راست نبودند و دل با وی بد داشتند، از يك سو، جنگ را به چشم او زیور دادند و از دیگر سو، به اسکندر نامه نوشتند و او را بر دارا به آفکندند.

پادشاهی دارا چهارده سال بیایید. اسکندر دژهای ایران و آتشکده‌ها را ویران ساخت و هیر بدن را بکشت و نامه‌های هیربدان و دفترهای دارا را بسوزانید.

به آموزگار و وزیر خود ارسطو همچنین نوشت:

- «در ایران شهر [1] مردانی بینم با رای‌ی استوار و رویی خوش که فزون بر این، از برش و دلاوری نیز برخوردارند. بیکر و اندامشان چنان است که اگر از آن آگاه بودم به جنگشان نمی‌رفتم. پیروزی من بر ایشان از بخت خوش و پیش آمد نیک بوده است. اگر از ایران بگویم، از شورش ایشان آسوده نباشم و تا نابود نشوند آرام نگیرم. [2]» ارسطو در پاسخ اسکندر نوشت:

- «نامه‌ای را که درباره مردان پارس نوشته‌ای دریافتم. کشتن ایشان تباهی در زمین است. اگر بکشی‌شان، آن خاک همانندشان را دوباره برویاند که خاک بابل چنین مردان را که خردمند و نیک رای و خوش‌اندام باشند بپرورد، مردانی که

[1] در متن نیز «ایران شهر» آمده است.

[2] نگاه کنید به پانوش 1 در صفحه 90

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 95

ناگزیر، دشمن تو و جانشینان تو خواهند بود، که ایشان را داغدار کرده‌ای و کینه سرزمین روم در دل ایشان و جانشینان‌شان فزونی گرفته است. اگر ایشان را با سپاه خویش برون بری، باید که از ایشان، بر خود و یاران خویش بیم بداری. لیک مرا رای‌ی است که اگر به کار بندی از کشتن‌شان سودمندتر است که: شاهدگان پارس و کسانی را که شایسته کشورداری و آماده این کار بینی، به نزد خویش خوانی و سرزمین‌ها و استان‌ها بدیشان سپاری تا هر یک شاهی سر خود باشند، که در آن هنگام با خود ناسازگار شوند و همگی از تو فرمان برند و از یک دیگر سخن نشنوند و در هیچ کاری همدستان و همسخن نگردند.» اسکندر چنین کرد و کارش بر سامان شد، چنان که توانست از ایران به سوی هند بگذرد. از ایران به هند رفت و پس از جنگ‌هایی بزرگ، شاه هند را در نبردی تن به تن بکشت، شهرهای هند را بگشود و سپس به چین رفت و با چین همان کرد که با هند کرده بود. آن گاه، تا نزدیک قطب شمال پیش تاخت و در پیرامون بگشت و سپس به عراق باز آمد و زان پس که ملوک طوایف را بگمارد از آن جای برفت و در شهر زور، یا چنان که برخی گویند، در یکی از آبادی‌های بابل بمرد. اسکندر به هنگام مرگ سی و شش سال داشت [40] که سیزده سال و چند ماه از آن را پادشاه بود. وی دارا را در سومین سال پادشاهی خود بکشت.

[اسکندر و پادشاه چین]

در گزارش درست چنین آمده است که اسکندر چون به چین رسید پاسی از شب گذشته بود که دربان پیش آمد و گفت:

- «فرستاده شاه چین بر در است و بار می‌خواهد.» اسکندر گفت: «درون آر.» دربان وی را به درون برد. در برابر اسکندر بایستاد، درود گفت و گفت:

- «اگر شاه بخواهد، مرا تنها پذیرد.» اسکندر گفت تا یاران همگی برفتند و دربان بماند.

گفت: «چیزی که برای آن بدینجا آمده‌ام بر نمی‌تابد که دیگری نیز بشنود.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 96

اسکندر گفت: «او را باز ببینید.» ابزار کشتن با وی نبود. آن گاه اسکندر شمشیری آخته در پیش نهاد و گفت: - «در جای خویش بایست و آن چه خواهی بگو.» و همه کسانی را که در آن جا بمانده بودند، همگی را بیرون کرد.

گفت: «من پادشاه چین‌ام، نه فرستاده او. آمده‌ام تا بدانم که از ما چه می‌خواهی؟ اگر چیزی است که به جای تو آورده. هر چند به دشوارترین راه- به جای آرم و تو را از جنگ بی‌نیاز کنم.» اسکندر گفت: «چه شد که از جان باک نداشتی و چنین به نزد من بیامدی؟» شاه چین گفت:

- «چون بدانستم که مردی خردمند و فرزانه‌ای، و ما را از پیش دشمنی و کین و خون در میان نبوده است، و این که نیک بدانی که اگر مرا بکشی، این سبب نشود که چینیان چین را به تو دهند، و بازشان ندارد که برای خود شهریاری دیگر برگزینند. وانگهی، کاری ناستوده و از خرد به دور است.» اسکندر لختی بیندیشید و بدانت که وی مردی بخرد است. آن گاه گفت:

- «از تو می‌خواهم که باج سه سال چین را هم‌اکنون، و نیمی از باج سالانه را هر سال به من دهی.» شاه چین گفت: «جز این چه می‌خواهی؟» گفت: «هیچ.» گفت: «پذیرفته‌ام. لیک از من نپرسی که آنگاه، بر من چه رود؟» گفت: «بگو، چه رود؟» گفت: «نخستین کشته یک جنگجو، و نخستین لاشه یک درنده خواهم بود.» گفت: «اگر به باج دو سال بسنده کنم چگونه باشی؟» گفت: «اندکی بهتر باشد و گشایش، بیشتر.» گفت: «اگر به باج یک سال بس کنم؟» [41] گفت: «مرا پادشاهی پایدار بماند، لیک شاد خواری همگی از میان برود.» گفت: «اگر

به يك سوم در آمد سالانه بس كنم چگونه باشی؟» گفت: «يك ششم برای بی‌نویان و نیازهای کشور، و بازمانده آن، از آن سپاه و

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 97

ابزارهای دیگر کشورداری خواهد بود.» گفت: «به همین بسنده کنم.» شاه چین سپاس بگزارد و بازگشت. ليك چون بامداد شد، سپاه چین به سوی اسکندر روی بیاورد، و زمین را از گرانی ببوشانید، و سپاه اسکندر را در میان گرفت، چنان که از نابودی بترسیدند، و زان پس که یاران اسکندر از اندیشه نبرد بیاسودند، و به آشتی دل بستند، بر اسپان برجستند و آماده جنگ شدند. و چون دو لشکر يك دیگر را بدیدند و اسکندر، شاه چین را بدید، با خود گفت که بی‌گمان سر جنگ دارد. بر او بانگ زد:

- «نیرنگ زده‌ای؟» شاه چین از اسب به زیر آمد و گفت: «نه! به خدا سوگند.» اسکندر گفت: «نزدیک آی.» شاه چین پیش آمد و اسکندر گفت: «این همه لشکر از چه آورده‌ای؟» شاه چین گفت: «تا بدانی که اگر از تو فرمان برم، این از کمی سپاه و ناتوانی من نباشد. ليك دیدم که آسمان را روی با تو باشم، و تو را بر آن که به سپاه از تو بیش است توانا گردانیده است، و هر که با آسمان درافتد برافتد. از این روی، از تو فرمان بردم تا از آسمان فرمان برده باشم، و در برابر تو خواری کردم تا برای او خواری کرده باشم.» آنگاه اسکندر گفت: «چون تو کسی، هرگز خوار نشود و باج نپردازد. از میان من و تو، آن که سزاوار برتری است و خردمند شناخته شود، کسی جز تو نباشد. آن چه از تو خواسته‌ام از همگی بگذشتم و باز می‌گردم.» شاه چین گفت: «زیان نخواهی دید.» پس، اسکندر از چین بازگشت و شاه چین دو برابر آن چه را که با وی پیمان بسته بود برای وی بفرستاد.

اسکندر دوازده شهر بساخت که همه را نام اسکندریه کرد. از آنهاست شهر جی [1] در اسپهان، و سه شهر در خراسان: هرات و مرو و سمرقند. در سرزمین بابل [42] شهری برای روشنگر ساخت، و هفت شهر در یونان بنیاد کرد. [2]

[1] جی: در متن همین‌گونه است. گونه پهلوی (Gay: از حواشی برهان). نامش شهرستانه بود (لسترنج: 219).

[2] حمزه (ص 29) گوید: این سخن بی‌پایه است. زیرا اسکندر ویرانگر بود نه سازنده.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 98

[بطلمیوسیان یونان]

پس از اسکندر، مردم یونان بر آن شدند تا پسرش را به پادشاهی بردارند. ليك وی نپذیرفت و وارستگی گزید. بر پایه بیشتر گزارشها، آن گاه پادشاهی یونان را به بطلمیوس سپردند. آن گاه، شماری پیاپی، شاه یونان شدند که آنان را بطلمیوس [1] گفته‌اند، چنان که شاهان ایران را خسرو گویند. پس از وی کسانی از یونان، بر مصر و شام دست یافتند.

[43]

[1] به یونانی: Ptolemaios. شماره بطلمیوسیان را شانزده تن نوشته‌اند. (معین، حواشی برهان، نیز اعلام).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 99

[اشکانیان و همروزگاران ایشان]

گزارشگران در شماره شاهان طوایف که بر بابل فرمان برانند، تا سرانجام اردشیر بابکان به پادشاهی رسید، و کار کشور ایران بسامان آورد، يك سخن نباشند. برخی گویند که اشك پسر دارای بزرگ سپاهی گران گرد کرد و به آهنگ آنتیخوس [1] که از سوی رومیان در سواد عراق بود، راهی آن سرزمین شد، و از آن سوی، آنتیخوس نیز به سوی او لشکر کشید تا در موصل به يك دیگر رسیدند، و در نبردی که در میانه رفت آنتیخوس کشته شد و اشك بر سواد چیره گردید، چنان که از موصل تاروی و اسپهان به دست وی افتاد، و از نژادگی و کارهایی که از وی بدیدند، شاهان دیگر بزرگش داشتند و در نامه‌ها نامش بر خویش پیش می‌داشتند و خود نیز نام خویش را پیش از نام شاهان می‌نوشت.

وی را شاه می‌خواندند و پیشکش به نزد وی می‌بردند، بی آن که از ایشان کسی را از کار بردارد یا کاردار خویش کند.

آنگاه گودرزپور اشکان پادشاه شد

وی همان است که با روم، آن گاه که فرزندان اسرائیل، یحیی پور زکریا را بکشتند، به سوی ایشان لشکر کشید و خدا وی را بر آنان چیره ساخت، چنان که از ایشان بسیار بکشت که از آن پس از هم بگسستند و بتاریدند و خداوند پیامبری از ایشان برداشت و خوارشان کرد.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 100

پس از اسکندر، ایرانیان را شیوه آن بود که از شاهی فرمان برند که شاه کوهستان [1] است. از همین روی فرمانروایی اشکانیان را بپذیرفتند. [44] که نامشان از نخستین تا واپسین چنین است: اشك پور اشکان، سپس شاپور پور اشکان- که عیسی پور مریم به روزگار او در فلسطین ظهور کرده بود- سپس گودرز پور اشکانان بزرگ، سپس پیری اشکانی، سپس گودرز اشکانی، سپس نرسی اشکانی، سپس هرمز اشکانی، سپس اردوان اشکانی، سپس خسرو اشکانی، سپس بلاش اشکانی، سپس اردوان کوچک اشکانی، سپس اردشیر پور بابک. روزگار اینان تا آن گاه که اردشیر بر اردوان بشورید و او را بکشت و کار پارسیان را گرد کرد، دویست و شصت و شش سال بوده است. از کارها و کارسازی‌هایشان چیزی که از آن پندی گیریم به دست ما نیفتاده است، جز گزارشی که از نیرنگ یکی از رومیان کرده‌اند و آن این است: نیرنگی از برخی شاهان روم

یکی از پادشاهان ایران، سرداری بزرگ را با لشکری به جنگ پادشاه روم فرستاد. و با وی بجنگید او را از بیشتر سرزمینهای خود پس راند و انتوخیا را بگشود و از آن بگذشت و تا دل روم پیش رفت. پادشاه روم سران را گرد کرد و کار را در میان، رای زدند و هر يك سخنی گفتند. تا آن که مردی از رومیان که از شاهزادگان نبود، جداگانه با وی سخن گفت که: «مرا نیز رایی است که باز می‌گویم. اگر خدا پیروزی دهد به من چه خواهی داد؟» پادشاه روم گفت: «بگو تا چه خواهی؟» گفت: «رایی درست زخم و خویشتن به نابودی افکنم. پس پادشاهی را پس از خود از آن من کن.»

[1] در متن: جبل. جبال، جبل، کوهستان: این سه نام در نوشته‌های اسلامی به يك معنی است و بخش وسیعی از مرکز و باختر ایران را در بر می‌گیرد که از خاور به خراسان، از باختر به آذربایجان، از شمال به البرز، و از جنوب به فارس و خوزستان محدود بود و یونانیان آن را Media گفته‌اند. (معین، دهخدا، معجم البلدان).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 101

گفت: «می‌پذیرم.» و با وی پیمان ببست که چنین کند. آن گاه مرد رومی گفت: «ایرانیان به کشور ما چشم از دوخته‌اند، و همه دلاوران و کاردanan خویش را به سوی ما فرستاده‌اند، و در برابر آنان ناتوان شده‌ایم. زنان و فرزندان خود را به شام و جزیره برده‌اند. کار آن است که بگذاری تا از سپاهیان تو پنج هزار مرد برگزینم و آنان را از راه دریا بفرستم و خود از پی ایشان بروم، و در تنگه‌های راه و گردنه‌های دشوار، دلاورانی از یاران خویش بگمارم. آن گاه، پارسیان چون از کار من آگاه گردند، بازو هاشان سست شود، و دلهاشان از بیم بلرزد و به سوی زنان و فرزندان و خواسته خویش سراسیمه بشتابند، در آن هنگام، از ایرانیان هر که از آن تنگه‌ها و گردنه‌ها بگذرد به دست گماشتگان من کشته شود، و از ایشان جز اندکی جان به در نبرند که هر گاه به شام رسند، [45] تو از پشت بر ایشان بتازی و بتارانی‌شان.» پادشاه، این رای بپذیرفت، و مرد را به شام فرستاد. ایرانیان چون بدانستند که رومیان از پس ایشان بر کسان و خواسته‌شان دست یافته‌اند، سراسیمه بشتافتند و پروای چیزی نکردند و چون به آن تنگه‌ها و گردنه‌ها رسیدند بیشترشان کشته شدند. پادشاه روم نیز بر بازمانده ایشان بتاخت و بشکست‌شان، چنان که جز اندکی جان به در نبردند.

چنین بود که پادشاهی روم از خاندان شاه برفت و به کسانی رسید که نه از خاندان شاهان که از مردم ارمیناکس [1] بوده‌اند و پادشاهی تا امروز در میان ایشان بماند. چرا تازیان به پیرامون ایران چشم از دوختند.

از کار بخت‌نرسی سخن گفته بودیم که گروهی از تازیان را در حیره جای بداد که پس از مرگ وی به انبار کوچیدند و حیره روزگاری دراز ویران ماند چنان که پس از بخت‌نرسی از تازیان کس بدان جای نرفت و از ریف کس در ایشان به آن ننگریست و چون اسکندر بر ایران دست یافت و ایران زمین را در میان شاهان طوایف بهر کرد، هر يك به تنهایی ناتوان بودند، و دشمنان به هر يك نزدیک شدند و هر يك را هندکی در پیرامون بود که دیگری آهنگ آن می‌کرد و گهگاه چون آدرخش بر يك دیگر می‌تاختند و باز

[1] ارمیناقس در متن: جایی از روم کهن.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 102

می‌گشتند.

در این هنگام فرزندان معدّ پور عدنان و تیره‌های تازی که با ایشان بودند بسیار شدند و سرزمین‌شان: تهمه و پیرامون، از ایشان بیاگند و با يك دیگر جنگها کردند تا آن که پراکنده شدند و در جستجوی پهنه‌های فراخ راه

سرزمین یمن و پیرامون شام را در پیش گرفتند و تیره‌هایی از ایشان به بحرین که مردم ازد از روزگار ابن ماء السماء در آن بودند، روی آور شدند و در آن جای بماندند و گروهی از تهامه برون آمدند و همدستان شدند که در بحرین بمانند که مردمی از قضاعه و مردمی از معدّ و مردمی از ایاده، از ایشان بودند. پس همپیمان شدند که یار و پشتیبان یک دیگر باشند و در برابر دشمنان همدست شدند و نامشان «تنوخ» شد که به معنی ماندن است.

سپس، آن گاه که از پراکندگی شاهان ایران و ناهمسختی‌شان آگاه شدند، اندیشه ریف عراق در سر بپروریدند، و به ایرانیان، و پیرامون خاکشان که هم مرز تازیان بود، چشم آزدوختند، یا بر آن شدند تا در آن سرزمین‌ها با آنان انباز شوند، و در این راه، از ناسازگاری شاهان طوایف سود جستند، و سرانجام همدستان شدند و بر عراق تاخت آوردند. [46] تازیان در راه دریافتند که ارمنیان، مردم سرزمین بابل و سرزمین‌های پیوسته بدان تا موصل، با اردوانیان در جنگ باشند، و اینان همان شاهان طوایف‌اند که در میانه نقر، [1] جایی در سواد عراق تا ابله [2] و پیرامون بادیه، فرمان می‌راندند، و زیر بار ارمنیان نرفتند، و آنان را از خاک خویش براندند. بدیشان ارمانی بدان گویند که به عاد نیز گفته‌اند، و چون عاد نابود شد نام ارم بر نمود نهادند و آن گاه، ارمانی‌شان گفتند. پس ایشان بازمانده ارم باشند که همان نبطیان عراق‌اند. به دمشق نیز ارم گفته‌اند.

سپس مردمی از تیم الله و عطفان با هم پیمانان و تیره‌هایی که در انبار مانده بودند به خاک ارمنیان بیامدند، و مردمی از کنده، و بنی فهم، با هم پیمانان خویش بیامدند و برخی‌شان، در نقر، خاک اردوانیان، بماندند و در حیر [3] جای گرفتند، و آنان که به انبار یا

[1] نقر: شهری است در کنار رود نرس از خاک ایران. خطیب گوید: اگر مقصود خاک ایران قدیم باشد رواست.

چه، اکنون از نواحی بابل است. (مرصد الاطلاع).

[2] ابله: شهری در کنار دجله. (همان).

[3] حیر، همان حیره است، که در متن به هر دو گونه آمده است.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 103

نقر بیامدند همچنان بر همان حال بماندند، نه زیر بار پارسیان رفتند و نه پارسیان به فرمان ایشان شدند. تا آن که تبع یعنی اسعدپور ملیکیکرب با سپاه خویش بدان جای بیامد و کسان را که ناتوان بودند و یارای تاختن یا بازگشت به دیار خویش نداشتند، در آن جای نهاد که به مردم حیره بپیوستند. و تبع، خود با حمیریان بیرون رفت و آن گاه که به سوی ایشان باز آمد، آنان را بر همان حال فرو نهاد، و به یمن بازگشت. اینان آمیخته‌ای از همه قبیله‌ها باشند، از بنی لحيان که بازماندگان جرهم‌اند، و از طی و کلب و تمیم و دیگران که به هم پیوستند و نیرومند شدند و در میانه انبار و حیره تا کناره فرات، در زیر سایه‌بان‌ها و چادرها می‌زیستند و آنان را تازیان کناره‌ها [1] می‌نامیدند.

[شاهان تازی که به روزگار اشکانیان بودند]

[مالک پور فهم، و عمرو پور فهم]

نخستین کسی که از تازیان به شاهی رسید، مالک پور فهم بود و شاهان ایران شاهان طوایف بودند و ناتوان شده بودند و دیگران در آنان به چشم آز می‌نگریستند. سپس برادرش عمرو پور فهم پادشاه شد.

[جذیمه ابرش]

سپس جذیمه ابرش پور مالک پور فهم به پادشاهی رسید. کار او استوار شد و خود مردی نیک رای و دشمن شکن و دور تاز بود، شاه سرزمین عراق شد و تازیان را به خود بپیوست و لشکرکشی‌ها کرد [47] و تازیان او را بزرگ داشتند و چون پیس بود، بدو ابرش یا وضاح می‌گفتند. نمایندگان شاهان به درگاه وی می‌رفتند، و باجها به نزد وی می‌آمد.

جذیمه را غلامی بود از تیره ایاده، نکو روی و زیبا و شوخ، با نام عدی، پور نصر پور

[1] در متن: عرب الضواحی. (متن: 43).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 104

ربیع، که می‌بد [1] جذیمه بود. رقاش خواهر جذیمه به وی دل باخت. نیرنگها زد و راه کار هموار ساخت، تا سرانجام، شاه در مستی خود، وی را به عدی بداد و عدی در همان شب با وی درآمیخت و رقاش از وی آبستن گردید، و چون بامداد شد، و جذیمه از کار آن دو آگاه شد، به سختی پشیمان گردید و عدی که پشیمانی وی بدانست بگریخت، و به قبیله ایاده بپیوست تا سرانجام در همان جای بمرد. رقاش که آبستن بود، پسری بیاورد که نام عمرو بر وی نهاد. پسر چون برآمد و زیبا و سرآمد شد، رقاش جامه بر تن وی کرد و او را به زیور بیاراست و به دیدار جذیمه برد. جذیمه را از وی خوش آمد، و مهر او به دل گرفت و او را با فرزندان خویش

بیامیخت و گفت تا طوق بر گردن او نهادند. وی نخستین تازی است که طوق بر گردن او کردند. تازیان گویند که پریان وی را بر بودند و پس از چندی به نزد جذیمه باز آوردند، که خود داستانی جداگانه دارد. [عمر و پور ظرب]

پادشاهی سرزمین حیره و پیرامون شام، با عمرو پور ظرب پور حسان عملیقی بود. جذیمه، از تازیان سپاهی گرد کرد و به جنگ عمرو بیامد. و عمرو نیز با سپاهی از شام روی آور شد. و چون به یک دیگر رسیدند جنگی سخت در میانه رفت و عمرو کشته شد و یاران او بپراکنند و جذیمه خواسته‌های وی بگرفت و دارا و توانگر بازگشت. پس از عمرو، دخترش زبَاء بر تخت نشست نام وی نایله بود. سپاه او بازماندگان عملیقان و عار به نخستین و تیره‌هایی از قضاعه بوده‌اند. چون پادشاهی وی استوار گردید، بر آن شد تا با جذیمه پیس بجنگد و کین پدر از وی بتوزد. کار را با رایزنان در میان نهاد. گفتند تا از جنگ به نیرنگ روی آرد. گفتند- «تو زن باشی، و جنگ برد و باختی است در میانه مردان، اگر شکست خوری، نابود شوی.» و او را از فرجام جنگیدن زنی چون او آگاه کردند، فرجامی که او را خوش نیامد.

خواهرش زنبیه که زنی هوشمند و بخرد بود، بر او رای زد تا از در نیرنگ درآید [48] و

[1] در متن: یلی شرابه. یعنی شرابدار او بود. می‌بد نیز به معنی شرابدار است. (دهخدا).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 105

نامه‌ای به جذیمه فرستد، و خود و پادشاهی خویش را به وی پیشنهاد کند. زبَاء رای خواهر بپذیرفت و به جذیمه چنین نوشت:

- «من پادشاهی زنان را در گوشها ناخوش، و فرمان‌روایی‌شان را سست و کشورداری‌شان را ناپسامان بینم. برای پادشاهی جایی، و برای خویشان همتایی جز تو نیافته‌ام. پس، به نزد من آی و پادشاهی مرا با پادشاهی خود یکی کن، و کشور مرا با کشور خویش بپیوند و کارهای من و کشورم را همگی در دست گیر تا کینه‌ها و بدخواهی‌ها از میان برود و دشمنی‌ها از دلها زدوده شود.» چون نامه زبَاء به جذیمه رسید و پیکهای او با پیامهایی همانند این، به نزد وی آمدند، پیشنهاد زبَاء بجنابانش و به از افگندش، رایزنان را [در بقیه] [1] گرد کرد، و از آنان رای خواست و همگی یک زبان بر او رای زدند که به سوی زبَاء رود و بر کشور وی دست یابد.

از ایشان مردی بود با نام:

قصیر پور سعد

سعد پور قصیر با کنیزی که پیشگر جذیمه بود جفت شد و قصیر بزاد. قصیر، دورانیش و خردمند بود و در چشم جذیمه از همه بالاتر بود. رای رایزنان را بپذیرفت و گفت:

- «رایب سست است و نیرنگی در میان» و این مثل شد.

رایزنان با قصیر و رای او بستیزیدند، تا سرانجام به جذیمه گفت:

- «به زبَاء بنویس: اگر راست گویی تو خود به نزد من آی. اگر نیاید، تو نیز مرو، و خویشان را در دست او میفکن، که پدرش را کشته‌ای و داغدارش کرده‌ای.» جذیمه رای قصیر را بپذیرفت و گفت:

- «تو را رای در تاریکی است نه در روشنایی روز.» و این مثل شد.

سپس، خواهرزاده خود عمرو را نیز بخواند و از وی رای خواست. عمرو، وی را بر رفتن دلیر کرد و گفت:

- «مردم نماره که قبیله من‌اند، در آن جای‌اند، اگر تو را بینند با تو شوند.»

[1] افزوده از طبری 2: 758.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 106

سرانجام، جذیمه سخن عمرو را بپذیرفت و رای قصیر را فرو نهاد و قصیر گفت:

- «از قصیر سخنی نشنوند.» [49] سراینده‌گان را در این باره چکامه‌هاست که فرو هشتیم تا سخن دراز نشود.

سپس جذیمه، عمرو پور عدی را در کارهای کشور، جانشین خویش کرد و خود با یاران مهتر خویش راهی شد و از باختر فرات برفت. و چون به رحبه [کاروانسرا] مالک پور طوق فرود آمد- که در آن هنگام فرضه [بندر] خوانده می‌شد، [1] قصیر را پیش خواند و به وی گفت:

- «رای چیست؟» قصیر گفت: «رای را در بقیه [2] فرو نهادی»- و این مثل شد.

فرستادگان زبَاء با پیشکش‌ها و ارمغانها به پیشواز جذیمه آمدند. جذیمه به قصیر گفت:

- «قصیر، چگونه می‌بینی؟» قصیر گفت: «چیزی اندک از پیشامدی بزرگ.»- و این مثل شد.

نیز گفت: «این سواران پیش تو می‌آیند. اگر از پیشاپیش تو روند، زبّا راست گفته است، لیک اگر دو سوی تو را گیرند، سر نیرنگ دارند. بر عصا برنشین که من نیز با تو می‌آیم.» (عصا نام اسب جذیمه بود که اسبان دیگر را تاب همتازی آن نبود.) لیک سواران زبّا میان جذیمه و عصا جدایی افکندند و قصیر خود بر عصا بر نشست و بگریخت. جذیمه گفت:

- «چه مرد دوراندیشی بر پشت عصاست [3]!»- و این مثل شد.
قصیر، این چنین جان به در برد و جذیمه را بگرفتند و به نزد زبّا بردند. زبّا چون جذیمه

[1] ظاهراً چون بارانداز قایق‌های فرات بود فرضه (بندر)، و از آنجا که ایستگاه کاروان بود رحبه (کاروانسرا- در یکی از معانی) خوانده می‌شد.

[2] بقه: جایی در نزدیکی حیره، و گویند دژی است بر دو فرسنگی هیت که جذیمه ابرش در آن فرود آمده بود.

(مراصد الاطلاع).

[3] در متن: ویلمه (ویل امّه). یعنی وای بر مادرش، که در اصل برای نفرین است لیک برای نشان دادن شگفتی به کار می‌رود.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 107

را بدید، موی شرمگاه خود را که بافته بود به وی بنمود و گفت:

- «شیوه عروس بینی، نه؟» جذیمه گفت: «فرجام فرا رسید، زمین بخشکید و من نیرنگ می‌بینم.»- و این مثل شد.

و بدین گونه، نیرنگ زبّا بر جذیمه کارساز شد. گفت تا رگهای دو دست جذیمه را زدند که گزارشی دراز دارد، با مثل‌هایی که در نامه‌ها مانده است.

جذیمه این چنین نابود شد و قصیر همچنان بتاخت و خود را به عمرو و عدی که در حیره بود برسانید. به عمرو گفت:

- «هیچ در سر نداری، یا بر خواهی شوریدی؟» عمرو گفت: «بر می‌شورم و راهی شوم.»
نیرنگی از قصیر بر زبّا که کارساز بود

زبّا از پیشگویان و ستاره‌بینان فرجام کار خویش را پرسیده بود. به وی گفته بودند:

- نابودی تو به دست برده‌ای خوار و نادرست باشد. [50] و از قیصر و عدی سخن گفتند و افزودند:

- «لیک، هرگز به دست عمرو نخواهی مرد که مرگت هم به دست تو خواهد بود. عمرو نیز کار خویش کند.»
زبّا از عمرو بیمناک شد و از نشیمن خویش به دژی که در دل شهر داشت، از زیر زمین راه گشود تا اگر ناگهان گزند روی آرد، از آن راه به دژ رود. آن گاه نگارگری چیره دست را پیش خواند و توشه راه داد و به وی گفت:

- «برو، و ناشناس به نزد عمرو عدی درآی و با کسان وی، در نهان بیامیز و از هنر خویش سخن بگو. سپس، عمرو را نکو بشناس، نشست، ایستاده، سواره، در جامه خانه، در جامه رزم و بزم، با بر و بالا و رنگ و روی، چهره وی را بنگار و چون کار را استوار داشتی پیش من باز گرد.» نگارگر راهی شد و به در عمرو رفت. سفارش زبّا را همگی به جای آورد و با چهره‌های گوناگون که از عمرو نگاشته بود به نزد زبّا بازگشت و زبّا از آن پس، عمرو را در همه حال می‌شناخت و از وی می‌پرهیزید.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 108

آن گاه، قصیر به عمرو گفت: «بینی‌ام را ببر و زخم بر پشت من زن و مرا با زبّا واگذار.» عمرو گفت، «نه من چنین کنم و نه تو از من سزاوار چنین کار باشی.» قصیر گفت: «پس مرا به خود واگذار که نکوهشت نکنند.»- و این مثل شد.

عمرو گفت: «تو بهتر دانی.» و قصیر بینی خویش ببرید و بر پشت خویش زخم زد، که در این باره چکامه‌ها سروده‌اند. آنگاه، چنان که گریخته باشد از آنجا برون شد و چنین وانمود که عمرو با وی چنان کرده است و این که عمرو گمان برده است که وی جذیمه (دایی عمرو) را فریب داده و به دام زبّا انداخته است. برفت تا به درگاه زبّا رسید. دربانان به زبّا گفتند که قصیر بر در است. زبّا گفت: به درون آریدش. ناگهان بینی بریده و پشت زخم‌خورده‌اش را بدید. پرسید:

- «قصیر، چه می‌بینم؟» قصیر گفت: «عمرو گمان کند که من جذیمه دایی وی را فریفته‌ام و آمدن به سوی تو را در چشم او زیور داده‌ام و بداندیشی کرده‌ام و تو را در دشمنی او یاری کرده‌ام و با من آن کرد که می‌بینی. اینک پیش تو آمده‌ام و نیک می‌دانم که من با هر که باشم بر او گرانتر از تو نباشد.» زبّا قصیر را گرامی داشت. دید که دوراندیش و خردمند و آزموده است و بر کارهای شاهان آگاه است. سپس، آن گاه که نیک بدانست که زبّا را دل از وی آسوده و آرام شده است، به وی گفت:

- «من در عراق خواسته بسیار دارم. در آنجا کالاهای کمیاب و شگفت و عطر و جامه‌های گوناگون هست. مرا به عراق فرست تا خواسته خویش را و از آن پارچه‌ها و جامه‌های زیبا و کالاهای گوناگون و بوی خوش و چیزهای دیگری [51] که در آنجا هست و شاهان از آن بی‌نیاز نیستند با سود کلان بیاورم که ارمغانی چون ارمغانهای عراق نباشد.» با وی چندان سخن بگفت و رفتن را بر وی چنان نکو بنمود که سرانجام زبّا کاروانی با ساز و برگ و خواسته، به وی داد و گفت:

- «به عراق رو، و این خواسته‌ها را بفروش و از آن کالاهای زیبا که در آنجا هست

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 109

برای ما بخر.» قصیر راهی حیره شد و ناشناس به نزد عمرو رفت و او را از کاری که در سر داشت بیآگاهانید. به وی گفت:

- «برای من، جامه‌ها و کالاهای کمیاب فراهم کن، باشد که بر زبّا دست یابیم و کین خود از وی بتوزی و دشمن خویش نابود سازی.» عمرو نیاز قصیر را برآورد و کالاهای گوناگون و جامه‌های رنگارنگ به وی داد و قصیر با آن همه، به نزد زبّا بازگشت و کالاهای را به وی بنمود که زبّا را خوش آمد و دل با قصیر آسوده‌تر و آرام‌تر داشت، چنان که بار دیگر خواسته‌های بیش از پیش به وی داد که باز قصیر رهسپار عراق شد و پیش عمرو رفت و از آنجا چیزهایی که خوشایند زبّا می‌پنداشت بار کرد و بکوشید و ترفند زد تا کالاهای آنچه را که بیافت همه را بردارد.

بار سوم که به عراق بازگشت به عمرو گفت:

- «یاران و سپاهیان استوار خویش را نزد من گرد کن و جوال‌ها و پلاسها آماده کن.» قصیر در هر لنگه بار مردی نهاد و گره‌ها را از درون جوال‌ها بیست و به عمرو گفت:

- «چون به شهر زبّا درآیم تو را بر در آن گریزگاه نهم و مردان از جوال‌ها برون جهند و به مردم شهر بانگ زنند. هر که به جنگ آید بکشند و چون زبّا بیاید و آهنگ آن گذرگاه کند با شمشیر کار وی را بسازی.» عمرو همان کرد که قصیر گفت و چون به شهر رسید قصیر پیش زبّا رفت. مژده داد و از بسیاری جامه و کالا که برای وی آورده است سخن گفت و از وی خواست تا برون آید و به کاروان و بار شتران بنگرد. (قصیر روزها را پنهان می‌ماند و شبها راه می‌پیمود). پس، زبّا برون آمد و شتران را بدید. کاروان چون به میانه شهر رسید شتران را بخوابانیدند و قصیر درگاه آن گذرگاه را به عمرو بنمود و مردان از جوال‌ها برون جستند و بانگ به مردم شهر زدند و شمشیرها را به کار انداختند. عمرو بر گذرگاه ایستاد و همین که زبّا سوی گذرگاه شتافت عمرو را ایستاده دید. او را با آن نگاره‌ها که آن نگارگر از وی نگاشته بود بشناخت و انگشتری را که زهر در نگین داشت بمکید و گفت:

- «به دست من، نه به دست تو، ای عمرو!» و عمرو با شمشیر کارش را بساخت. او را کشت و خواسته‌ها بگرفت و بی‌گزند بازگشت. [52]

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 110

[عمرو پور عدی]

پس از جدیمه، پادشاهی به عمرو پور عدی پور نصر، پور ربیعہ پور حارث پور مالک پور عمرو پور نماره پور لخم رسید. وی نخستین شاه تازی است و جای در حیره داشت.

شاهان خاندان نصر بدو پیوسته‌اند. وی به هنگام مرگ يك صد و بیست سال داشت.

عمرو از شاهان طوایف فرمان نمی‌گرفت و آنان نیز از وی فرمان نمی‌بردند، تا سرانجام اردشیر بابکان با پارسیان بیامد، و گذشت آن چه گذشت.

شاهان یمن را، پیش از خاندان نصر، سامانی نبود، و هر مهتری، بر استان و خوره [1] خویش شاه می‌بود، و از آن فراتر نمی‌رفت. اگر یکی چون تبع سرآمد می‌شد، و از مرز خویش فراتر می‌تاخت، نه از آن روی بود که پادشاهی وی یا پدران و فرزندانش، بسامان و استوار بوده است که چون راهزنان سرگردان ناگهان شبیخون می‌زدند و اگر کسی در پی ایشان می‌تاخت پایداری نداشتند. کار شاهان یمن چنین بود، که در روزگار کهن یکی پس از دیگری، از استان و خوره خویش روزی چند برون می‌شدند و چپاول می‌کردند و اگر کس در پی آنان بر می‌خاست به جایگاه خویش باز می‌شتافتند بی آن که مردمی جز مردمشان از آنها فرمان برند یا باج به آنها دهند، مگر آن چه به یغما می‌بردند. تا آن که عمرو پور عدی، خواهرزاده جدیمه بر آمد که او و فرزندان و بستگان وی بر پهنه عراق و بیابان حجاز از سوی شاهان ایران فرمان راندند و کار تازیان مرز و بوم خویش را به نام شهر یاران ایران به دست داشتند.

[طسم و جدیس]

از کسانی که شیوه‌شان زشت بود و نابود شدند طسم و جدیس بودند که به روزگار ملوک طوایف می‌زیستند. طسمیان که شاه از ایشان می‌بود در یمامه بودند. در آن روزگار یمامه از آبادترین و پربارترین و پرمهرترین روزی‌ترین سرزمین‌ها بود. میوه‌های گوناگون و بستنهای شگفت و کاخهای بلند داشت. شاه ایشان بدکنش و

ستمگر بود و خواهشهای زشت داشت. از ستمهایی که از وی دیدند یکی آن بود که فرمان داد تا هیچ دوشیزه‌ای به خانه شوی نبرند مگر آن که نخست پیش او برند و دوشیزگی از او بردارد. روزگاری را بر

[1] در برابر مخالف و محجر که در متن آمده است.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 111

همین شیوه بسپرد تا سرانجام مردی از طسمیان با نام اسود عفار از ننگ سر بر تافت و به مردم خویش گفت: [53]- «ننگی که در آنیم می‌بینید و این خواری را که سزد تا سگان نیز از آن روی بگردانند و بیزار باشند. آن چه می‌گویم به کار بندید که شما را به سر بلندی روزگاران و برداشتن این خواری می‌خوانم.» گفتند: «آن چیست؟» از ایشان پیمان گرفت و دلش استوار شد و سپس گفت:

- «من شاه را به خوراکي مهمان کنم و چون با یاران بیاید دست به شمشیر بریم و به آنان یورش آریم. من شاه را بکشم و هر يك از شما کار همنشین خویش بسازد.» همه پذیرفتند و همدستان شدند. پس اسود خوراکي بساخت و به کسان گفت تا شمشیرها از نیام بکشند و در ریگ نهان کنند. سپس گفت:

- «چون در جامه‌های خویش خرامان برسند شمشیرها بردارید و پیش از آن که جای گیرند و بنشینند بر آنان سخت گیرید، نخست مهتران را بکشید که فروپایگان چیزی نباشند.» شاه بیامد و او را بکشند و مهتران را نیز نابود کردند و سپس بر دیگران سخت گرفتند و همه را از میان بردند.

[ریاح و چشمان خواهرش یمامه]

ریاح مره که از طسمیان بود بگریخت و به نزد حسان تبع رسید و از وی کمک خواست.

حسان با حمیریان بیرون شد و چون به سه منزلی یمامه رسید، ریاح به وی گفت:

- «نیک نام مانی، مرا خواهی است که شوی از جدیس دارد و نام وی یمامه است. در روی زمین از وی دوربین‌تر نباشد. سوار را از سه منزلی ببیند. اینک بیم دارم که به آنان هشدار دهد. به یاران بگو تا هر کدام درختی ببرند و در برابر خویش نهند و پنهان شوند.» چنین کردند و با این همه، یمامه بدیدشان و به جدیس گفت:

- «حمیریان در راه‌اند.» سخن‌اش را دروغ دانستند و پرسیدند: «مگر چه می‌بینی؟» یمامه گفت: «مردی بینم در میان شاخه‌های درخت که استخوان کتف به دندان کشد یا

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 112

پای افزار می‌دوزد.» باور نکردند و سخنش به هیچ گرفتند، ولی چنان بود که او گفته بود. پس چون بامداد شد حسان بر آنان بتاخت و نابودشان کرد، شهرشان و کاخ‌ها و دژهاشان را ویران ساخت. آن گاه یمامه را به نزد حسان بیاوردند که چشم وی بیرون آورد و تازیان در این باره سخن‌ها سروده‌اند که همه دانند. [54-55].

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 113

ساسانیان و همروزگاران ایشان

سپس چون اردشیر بابکان، بر ارمنیان چیره شد، (ارمنیان شاهان عراق و نبطهای سوادند که با يك دیگر در جنگ و کشتار بودند، و اردشیر بر هر دو گروه چیره شد، و اردوان را که شاهنشاه‌اش می‌خواندند بکشت.) تنوخیان، ماندن در کشور او را خوش نداشتند و به شام رفتند و به آنان که در شام بودند پیوستند. تازیانی بودند که چون زندگانی بر ایشان سخت می‌شد، دست به کارها می‌زدند. به ریف عراق می‌رفتند، و در حیره فرود می‌آمدند و سه گروه بودند:

نخست تنوخیان، و آنان کسانی بودند که در سایه‌بانها و چادرهای پشمین و کرکین، در باختر فرات، در میانه حیره و انبار و بالاتر از آن جای داشتند.

دوم عبّاد [1] بودند که در حیره می‌بودند و در آن خانه ساختند.

سوم هم‌پیمانان بودند، همانها که به حیریان پیوستند و در میان ایشان بماندند که نه از تنوخیان چادر نشین بودند و نه از عبّاد که به فرمان اردشیر بودند. حیره و انبار هر دو به روزگار بخت‌نرسی ساخته شدند. پس از مرگ بخت‌نرسی زان پس که مردم حیره به انبار کوچیدند حیره ویران شد و انبار پانصد و پنجاه سال آبادان ماند، تا آن که عمرو عدی در حیره بماند و حیره دوباره آباد شد که پانصد و سی و چند سال همچنان آباد بود تا سرانجام کوفه را نهادند و مسلمانان در آن جای گرفتند.

پارسیان و تازیان به فرمان اردشیر بودند. هموست که کار ایران را به سامان نخست

[1] عبّاد: ضبط این کلمه از خود متن است.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 114

بازگردانید. وی مردی خردمند و دوراندیش بود، همیشه از رای دیگران سود می‌جست و بسیار می‌اندیشید. در کشور داری از فرزانه‌ای ایرانی که تنسر نام داشت و از هیربدان بود یاری می‌جست که در کشور داری و کارسازی‌ها با وی به تدبیر می‌نشست، چنان که سرانجام ملوک طوایف که در پیرامون وی فرمان می‌راندند،

به فرمان او سر نهادند و برتری وی بشناختند و چه از بیم و چه دلخواه، به زیر پرچم او در آمدند و سرکشان، همه را به جنگ رام کرد. [56] اردشیر را جنگها و نیرنگهاست که اگر همگی نوشته آید این نامه دراز شود.

بهترین چیزی که از او برجای مانده است اندرز [1] اوست که به شاهان پسین نوشته است.

رونوشت [2] آن این است:

[اندرز اردشیر بابکان]

- «به نام خداوند مهر [3] از شاه شاهان، اردشیر پور بابک، به شهر یاران پارس که پس از وی شاه ایران شوند. درود بر شما و تندرست باشید. باری، سرشت شاهان جز سرشت مردم است، که شاهان را به سربلندی و شادی و آسودگی و توانایی، فزون بر سرکشی و گستاخی و تبهکاری و خوشگذرانی، سرشته‌اند، و هر چند روزگاران بیش باید، و پادشاهیشان بی‌گزند ماند، این چهار خوی در ایشان فزونی گیرد، تا کارشان به سرمستی فرمانروایی که از سرمستی باده سخت‌تر است کشد. چنان که بدبختی‌ها و لغزشها و دگرگونی‌ها و دشواری‌ها و زشتی چیرگی روزان، و ننگ زورگویی روزگار را، از یاد ببرند، و دست و زبان در کردار و

[1] در متن: عهد، که آن را عهد اردشیر، وصیتنامه اردشیر، و اندرز اردشیر نیز گفته‌اند. این متن از ویژگیهای کتاب تجارب الامم است. پس از اوستا کهن‌ترین متنی است که به صورت کتاب مدون از روزگار پیش از اسلام بر جای مانده است (مینوی، مقدمه نامه تنسر به گشنسپ ص 19. تهران، خوارزمی 1354).

[2] در متن: و هذہ نسخه.

[3] در متن: باسم ولی الرحمة.

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 115

گفتار آزاد گذارند. پیشینیان گفته‌اند: دیگرگونی‌ها آن گاه روی دهند که به روزگار خوش گمان باشیم. پادشاهانی بوده‌اند که در سربلندی به یاد خواری، و در آسودگی به یاد نگرانی، و در شادی به یاد اندوه، و در سرمستی به یاد توده مردم، و در توانایی به یاد ناتوانی بوده‌اند، و دوراندیشی در داشتن همه است.

- «بدانید، آن چه را که شما پس از من بیازمایید، همان است که من از پیش از مودهم، و به شما همان رسد که به من رسیده است، و در کشورداری، شادی و رنج از همان جای ببینید که من دیده‌ام، از شما کسانی باشند که توسن شاهی بر ایشان رام نباشد و به چموشی و سرسختی و بیراهه رفتن و ناهمواری آن دچار گردند، چنان که من شده‌ام. و از شما بسا کسی که شهریاری را از کاردانی به ارث برد که توسن شاهی بر او رام کرده‌اند، و او را بر زبان رود و به دل افتد [57] که توسن شاهی را برای او رام کرده‌اند، و به جای او کارها به سامان برده‌اند، پس بدان چه آنان کرده‌اند بسنده کند و آسوده به سرگرمی و بازیچه‌های خویش بپردازد، و گمان کند که تلاش شاهان پیشین، برای استواری کار او بوده است و آنان برای آسان کردن کار وی کوشیده‌اند، و این که هر چه آنان از آن ناکام مانده‌اند به کام او شده است و آن چه بدان نرسیده‌اند به وی رسیده است. در نهان و آشکار بسیار گوید: آنان را تلاش بود و مرا آسودن، خطر از آن ایشان بود آرامش از آن من. این چیزی است که تباهی آرد و سختی برانگیزد. رسوایی‌ای که از آن ببار آید بینایان و نازک اندیشان را از هر پندی بی‌نیاز کند. زیرا ما دیده‌ایم شهریاری نیکبخت پیروز را، کار ساخته [1] کامیاب دوراندیش را، بینا به رخنه‌گاهها و آگاه به نهان‌ها و دانای کهنسال را که همچنان می‌کوشد و می‌اندیشد، لیک شیوه درست شهریاری او پس از وی برافتد، جز نمایشی که برخی به همانندی‌اش دهند، و شهریاری را نیز دیده‌ایم، با سالی اندک و روزگاری کوتاه، که دست و زبان به کردار و گفتار آزاد نهاد و نه تنها خود کاری نداشت که کارهای نیک گذشتگان را نیز یک سره تباہ کرده و کشور را برای آیندگان ویران بر جای نهاده است.

- «نیک می‌دانم که شما فزون بر کار شهریاری، گرفتار همسران، فرزندان،

[1] کار ساخته، پیشنهادی در برابر واژه «مکفی» (کفایت شده).

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 116

همنشینان، وزیران، دوستان، یاران و باوران، اندرزگویان، نزدیکی‌جویان، دلخکان و آرایشگران نیز خواهید بود. هر یک از اینان را، جز اندکی از ایشان، گرفتن خوشتر است که دادن. کاری اگر کند برای گرمی بازار امروز و زندگی فردای خویش است. اندرزی اگر به شاه دهد، از آن روست که سود خویش در آن ببند.

بهترین نیکی، در نزد وی، آن است که برای وی نکو باشد، و بدترین تباهی، آن که تباهی کار وی در آن باشد. خویشتن را توده مردم داند، و توده را جز ویژگیان که خود از آنان است نشناسد. پس اگر نواختی ویژه او شود، نواختی است از آن همگان، و هر گاه مردم همگی از پیروزی بر دشمن، و دادگستری، و ایمنی مرزها، و نگاهداری سرزمین‌ها و مهرشاه، و درستی کار کشور، برخوردار باشند و به وی چیزی خوشایند نرسد، این همه را نواختی ویژه خواند، و از روزگار بسی بنالد و زبان به نکوهش کارها گشاید. بازار دوستی با شاه را تا

آن گاه گرم بدارد که بازار بهره‌گیری او گرم کند. [58] این وزیر یا همنشین، نمی‌داند که سودجویی در نزد شاه مایه تباهی همه کارهای کشور است. پیشینیان گفته‌اند: درستی شهریار، برای مردم از فراوانی بهتر است. - «بدانید که پادشاهی و دین، دو برادر همزادند که پایداری هر یک جز به آن دیگری نباشد. زیرا دین شالوده پادشاهی است، و تا کنون، پادشاهی پاسدار دین بوده است. پادشاهی را از شالوده و دین را از پاسدار گزیری نباشد. زیرا آن چه را نه پاسدار است تباه شود و آن چه را نه پایه، ویران گردد.

- «ترس بزرگ من برای شما، از آن است که فروپایگان که شما در شمارشان نمی‌آرید، در خواندن و پژوهیدن و دریافتن دین از شما پیش افتند، و شما، از آن روی که به نیروی شهریاری خویش پشتگرم باشید کار آنان سبک گیرید، تا سرانجام، در میان کسانی از رده‌های پایین و توده مردم، که کسی از ایشان را کشته‌اید، یا بر ایشان ستم کرده‌اید، یا چیزی را از ایشان دریغ کرده‌اید، یا آنان را ترسانیده‌اید یا خوار داشته‌اید، سرداری‌های نهانی پدید آید. هیچ گاه، در هیچ کشوری، سردار دینی پنهان کار و سردار آشکار با هم نبوده‌اند، جز آن که سردار دین، آن چه را که در دست سردار کشور بوده، از چنگ وی بیرون کشیده است. چه، دین پایه کشور است و شهریاری ستون آن، و دارنده پایه، از دارنده ستون، در

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 117

چیره شدن بر همه کاخ، توانا تر است.

- «در گذشته شهریارانی بوده‌اند که تاریکی‌ها را به روشن کردن و باز نمودن، و انبوهی‌ها را به پراکندن، و بی‌کاری‌ها را با کار فرمودن چون رسیدگی به تن و پیراستن مو، و گرفتن ناخن، و شستن چرک و زدودن بوی تن و درمان دردهای آشکار و نهان، به گردن خویش داشته‌اند. پادشاهانی بوده‌اند که درستی شهریاری‌شان را از درستی تن خویش بیش می‌خواستند، و نام نیکی که بر جای می‌نهادند، خوشترشان می‌بود تا ستایشی که هم در زندگی به گوش می‌شنیده‌اند. اینان از پی یک دیگر، و بر همین شیوه، چنان آمده‌اند که گویی همه یک شاه بوده‌اند، و با یک جان زیسته‌اند، که پیشین راه پسین هموار کرده، و پسین، پیشین راه، در آن چه از کار و شیوه پیشین رسیده، و رای‌هایی که از وی بازمانده، راست داشته است، و آن چه از خردشان تراویده، همگی، یک جا، در برابر چشمان شهریاری است که هم اینک زنده است. گویی هم‌اکنون با وی نشسته‌اند، با وی سخن می‌گویند، و بر او رای می‌زنند. کار چنین بود تا آن که بر دارای دارا آن رفت که رفت، و اسکندر بر کشورمان چیره شد، چنان که تباه کردن کارمان، و برهم زدن همداستانی‌مان، و ویران کردن آبادی‌مان، [59] وی را از ریختن خونمان کارسازتر افتاده است. اگر پند گیریم، از پیش آمد بد پرهیز توانیم کرد، و پندی که آیندگان بیندوزند، از آن چه ما اندوخته‌ایم، هنوز بیشتر خواهد بود. چه، آنان در سرگذشت شگفت ما نیز خواهند اندیشید.

- «بدانید که چیرگی‌تان تنها بر تن مردم است، که شاهان را بر دلها دستی نباشد. بدانید، اگر بر آن چه در دست مردم است چیره باشید، بر آن چه به دل می‌اندیشند، هرگز چیره نخواهید شد. بدانید که خردمند ناکام، شمشیر زبان بر شما آخته است، و زبان از تیغ برنده‌تر است و سخت‌ترین زخمی که فرود آرد، نیرنگی است که هم از راه دین زند، دین را بهانه کند، و وانماید که برای دین، در خشم شود، و بر دین بگرید، و به سوی دین بخواند. چنین کس را پیروان و پذیرندگان و همدلان و یاوران، فزونتر باشد. چه، خشم مردم را روی با شاهان و مهرشان را روی با ناتوان و فرو دستان است. از این روی، شاهان پیشین، خرد را در آنان که از ایشان بیم به دل می‌داشتند، به نیرنگ ویران می‌ساخته‌اند. چه

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 118

خردمند را آبادی تن سود نبخشد اگر خرد را در او ویران کنند. شاهان، کسانی را که از راه دین زخم می‌زدند، به نیرنگ نو آور [1] می‌نامیدند. پس دین، خود مایه کشتن ایشان می‌شد و شاهان را از گزند ایشان آسوده می‌ساخته است.

- «شاه نباید بپذیرد که مغان و هیربدان و نیایشگران، به کار دین از وی سزاوارتر، یا دل‌بسته‌تر باشند، و برای دین بیش از او در خشم شوند. نیز نسرزد که هیربدان را در دین و آیین خویش سر خود گذارد. چه، بیرون ماندن هیربدان یا دیگران، از فرمان شاهان، از کاستی شاهان است، و رخنه‌ای است که مردم هم از راه آن، در اندیشه آسیب زدن به شاه و جانشینان وی برآیند.

- «بدانید، اگر شهریار به کسانی جز ویژگیان نیز روی آرد، و جز وزیران را نیز به خود نزدیک کند و از آنان نیز سخن بشنود، درهایی تازه بر او گشاده شود، و از آن چه بر وی پوشیده مانده بوده است، آگاه گردد. چه، گفته‌اند: هر گاه شهریار، از آنان که هنوز استوارشان نمی‌دارد پرهیز کند، پرده تاریک بی‌خبری بر او افتد. نیز گفته‌اند: هر چه مردم بیمناک‌تر [و از شاه دورتر]، وزیران آسوده‌تر. [2] [60]- «بدانید، شهریاری‌تان از دو جای آسیب بیند: یکی چیرگی دشمن و دیگری تباهی فرهنگتان. تا هنگامی که شهریاران را بزرگ می‌دارید، مرزهاشان از گزند بیگانگان، و آیین‌تان از چیرگی آیین‌های دیگر بر کنار ماند. بزرگداشت شهریاران و پاس شکویشان داشتن در این نیست که با ایشان سخن نگویند یا کس به ایشان نزدیک نشود. دوست داشتن‌شان نیز به

دوست داشتن آن چه ایشان دوست می‌دارند نیست. بزرگداشت شهیاران در بزرگداشت آیین و خردشان، و پاس شکوهشان در پاس داشتن از پایگاهی است که هم در نزد یزدان دارند و دوستی‌شان در دوست

[1] در متن: مبتدع (نوآور، بدعت‌گذار) از مصدر تازی «ابتداع» و هم ریشه و هم آرش «ابداع»، واژه‌ای که در پهلوی اندرز اردشیر آمده است به راستی دانسته نیست. در فرهنگ‌های پارسی میانه، برابر «بدعت‌گذار» واژه: varanik (varan) آز، هوس) نهاده‌اند که در اصل به معنی آزمند و هوسباز و سپس به معنی «بدعت‌گذار در دین» است. در حالی که خود «بدعت» را (yutdatastanih جدا داستانی)، و «بدعت‌گذاری» را (yttvenisnih جدایی‌نشی) گفته‌اند. (فرهوشی، فرهنگ پهلوی، فارسی به پهلوی).

[2] یعنی هر چه مردم بترسند و سخنی به شاه نگویند، وزیران و ویژگیان آسوده‌تر باشند و آن چه به سود خود ببینند همان را به شاه گزارش کنند و چیزهای دیگر را پنهان بدارند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 119

داشتن در ستکاری‌شان و بازگفتن کار نیک ایشان است.

- «بدانید که شهیار را جز به رهبری درست بزرگ ندارند. برترین رهبری گشودن دو در، در برابر مردم است: یکی در دل‌سوزی و مهر و فروتنی و بخشندگی و دوستی کردن و نواختن و دل‌جویی و نزدیکی و خوش‌رویی و چشم‌پوشی و گشاده‌رویی و گشاده‌دلی، و دیگری، در تندی و بیم دادن و آزردن و پافشاری و سخت‌گیری و دور کردن و راندن و دشمنی و بازداشتن و گره بر ابرو افکندن و ترش‌رویی و تنگ گرفتن و کیفر دادن و کوچک کردن، تا به کشتن رسد. بدانید، من از این دو در، یکی را در مهر و دیگری را در خشم نمانده‌ام. هر دو را در مهر می‌نامم.

چه، گشودن در ناخوشایند در کنار در خوشایند، به بستن در ناخوشایند بهتر می‌انجامد چنان که دیگر کس بدان گرفتار نشود. مردم را خواهشهایی است که بر خردشان چیره است و پاس داشتن آیین را بر آنان گران می‌دارد، نیز فروپایگانی هستند که بر مهتران رشک برند و بر ایشان تنگ چشمی کنند. چنین است که چاره‌ای جز گشودن در مهر در کنار در خشم و در زنده نهادن در کنار در کشتن نباشد. شهیار، گاه از دلبستگی سختی که به درستی مردم دارد برخی را تباه کند و از بسیاری مهر، گاه بر آنان سخت گیرد و چون جان مردم را دوست می‌دارد کسانی را بکشد.

- «بدانید، رزمتان با مردمان دیگر، پیش از جنگیدن با فرهنگ نادرستی که در مردم خودتان است، این نه پاسداری که از دست دادن است. با دل‌هایی که یک رنگ نیستند و دست‌هایی که دشمن یک دیگرند با دشمنان چگونه می‌رزمید؟ شما می‌دانید که نهادی که مردمان را بر آن آفریده‌اند و خوبی که بر آن سرشته‌اند، دوست داشتن زندگی و بیزاری از مرگ است. نیز دانید که جنگ مردم را از زندگی دور و به مرگ نزدیک می‌سازد. با این همه، هر گونه راندن یا بازداشتن دشمن و هر گونه پایداری و پاسداری از مرز، جز از دو راه انجام نپذیرد: یا به پندار، که شهیار را بر پندار مردم- نه پنداری که در نخستین مرد کشور است- دستی نباشد، [61] یا به فرهنگ نیک و راهبری درست.

- «بدانید که نابودی شهپاری‌ها، از سستی در گماردن مردم به کارها و پیشه‌های شناخته است. اگر بی‌کاری در مردمی فزونی گیرد، در کارها بنگرند و در

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 120

ریشه‌ها ببیندیشند و از آنجا که سرشته‌ها گوناگون است، از گونه‌گونی منش‌ها روش‌های ناهمگون برخیزد و از ناهمگونی روش‌ها دشمنی و کینه‌توزی و خرده‌گیری. مردم با همه ناهمداستانی که در میان خویش دارند، در دشمنی با شهپاران همداستان‌اند. بسا کسان که بر آن سراند که کشور از چنگ شهپار برآیند. لیک، در این راه نردبانی استوارتر از دین نیابند که پیروان‌اش بیشتراند و این دژ دست‌نیافتنی‌تر است و مردم در راه آن شکیبندتراند. آنگاه، از ناهمسازی مردم، دشواری دیگری برخیزد و آن این که شاه از همداستان کردن ایشان درماند، چنان که هر گاه به برخی‌شان بسنده کند با دیگران دشمن شده است و سرانجام دشمنی‌شان با شهپار مایه فزونی و نیروشان گردد، که توده مردم در گران داشتن شهپاران و رشک بردن با شاهان همدل‌اند. چه، بسیاری کسان که ناکامی دیده‌اند، یا زخم خورده‌اند، یا خود و خویشان‌شان کیفر دیده‌اند، یا از شکوه شاه، خود یا ویژگیان‌شان خواری کشیده‌اند و این همه، به دشمنان شاه بپیوندند و چون شمارشان فزونی گیرد شاه بترسد و کاری نکند، که اگر دست به کاری زند، خود را و کشور خویش را در راستای نابودی افکنده است. سپس، اگر از ادب کردن مردم بهراسد مرزهایی را که در آن مردمی دیندار و دلیر زیند به دشمن دهد. شاه اگر بتواند مرزهای کشور را با ویژگیان همدل خویش استوار دارد و توده تنگ چشم کینه‌توز به وی نیرنگ زند، با آن دشمنی که با وی دارند، چگونه‌شان جنگ و نیرنگ‌های جنگی آموزد و جنگ افزار دهد. چه، در آن هنگام، خود، نیرومندترین و زیان‌بارترین و پرکینه‌ترین و پیروزترین دشمن وی خواهند بود و اگر کار از آغاز تباه شود، این همه، پیاپی روی خواهد داد.

- «پس از من، هر کس از شما شهرياران، مردم را بر همان چهار گروه خویش ببند که همان دين ياران و سپاهيان و كارگزاران و پيشگران باشند که از اينان دسته‌ای اسواران‌اند، دسته‌ای موبدان و نيابيشگران و هيربدان، دسته‌ای دبيران و ستارمبينان و پزشکان، دسته‌ای کشاورزان و پيشه‌وران و بازرگانان، بايد بيش از کوششی که در تندرستی خویش کند، در نگاهداشت اين رده‌ها بکوشد و از پندارهایی که در نهان، در آنها پديد شود آگاه ماند وزير و روشن رده‌های مردم را نبايد که از رفتن شهرياری خویش آسان‌تر گيرد [62] که جابجایی در پایگاه

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 121

مردم، مایه برافتادن تند شهرياری شود، چه با برکناری چه با کشتن. هرگز نبايد که از هيچ چيز بيش از اين ترسد که سری دم، یا دمی سر گردد، یا کارگری بی‌کار ماند، یا بزرگی بی‌نوا شود، یا پستی به نوا رسد. چه، دگرگونی در پایه‌های مردم سبب شود تا هر کس، پایه‌ای بالاتر از پایه خویش جوید و اگر بدان رسد، باز به پایه‌ای انديشد برتر از پایه‌ای که به تازگی بدان دست یافته است، پس رشک برد و همچشمی کند. دانيد که از مردم باشند کسان که پایگاهی پس از پایگاه شهريار دارند. دگرگونی در پایه‌ها، اينان را به از شهرياری و آنان را که در پایه‌ای فروترند، به از پایگاه ايشان بيفکنند و اين تخم نابودی شهرياری است.

- «هر کس از شما شاهان مردم را چنان يابد که شالوده کارشان بر هم خورده باشد، ببند که پایه‌ها در هم ريخته و مردم تباه شده‌اند، و چيرگی بر آنان در توان وی باشد، بايد با نیرویی که دارد، بر ناتوانی‌شان برشورد، و بيش از آن که گلوی وی بفشرد، گلوهاشان بفشرد، و نبايد که بگويد: من از ستم کردن می‌ترسم. زیرا، از ستم کردن کسی بترسد که گناه آن هم بر گردن وی افتد. ليک اگر ستم کردن بر پاره‌ای، مایه درستی کار ديگران، و آسایش شاه و مردم ديگر، از بداندیشی و نادرستی و تباهی باشد، بايد که بی‌درنگ بدان دست يازد، چرا که شما در آن هنگام، نه بر خويشتن یا دوستان همدل خود، که بر دشمن خویش ستم می‌کنيد.

- «هر کس از شما شاهان، مردم را در تباهی ببند، ليک يارای راست آوردن‌شان در خويش نبيند، بايد، نه چنان که جامه شيش افتاده خویش از تن به در می‌کند، که هنوز شتابان‌تر، جامه شهرياری از تن درآرد. که هر گاه بميرد، چنان بميرد که از نام او به بدشگونی، و از روزگار او به زشتی ياد نکنند، و کار شهرياری وی به رسوایی نکشد.

- «از شما، شاهان باشند کسانی که در سرگرمی و تن آسانی بيارمند، و روزهایی دراز را چنين بگذرانند تا خويشان گردد که در آن گاه، نه سرگرمی و خوشگذرانی، که چون کاری بایسته و خشک به جای آرامش خستگی آرد، و مایه تباهی خرد و بدنایمی گردد. پيشينيان ما گفته‌اند: خوشی مردم درست در ستودن شهرياران، و خوشی شهرياران درست، در مهر ورزیدن به مردم است.

- «هر کس از شما بخواهد که شیوه‌ای برگزیند که از وی جز به نیکی ياد نکنند،

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 122

چنين کند، و هر که بخواهد، تواند که چشمانی [1] بر خویش بگمارد، [63] تا در آگاهی بر کاستی‌های خویش از مردم کشور پيش افتد.

- «شما شهرياران همگی چنين ايد که نام جانشين خویش را بسيار بر زبان آريد. نخستين تباهی که از اين بيار آيد آن است که میان شاه و جانشين، دشمنی سختی پديد شود. سخت‌ترین دشمنی که دو تن با يك ديگر کنند اين است که هر يك آن ديگری را از بر آوردن کام خویش بازدارد. شاه و جانشين چنين‌اند. بالاتر خوش ندارد که به بهای نابودی خویش آرزوی پايين‌تر را برآورده ببند و پايين‌تر را خوش نيابد که بالاتر کامياب بزيد و او همچنان ناکام ماند. از آنجا که شادکامی هر يك در نابودی آن ديگری است، هر يك در خوردن و آشاميدن خویش از ديگری بيمناک گردد و هر گاه يك ديگر را بداندیش خوانند، هر کدام برای خویش دوستان و همدلان و کسان برگزیند و کينه آن يك را به دل گيرد، تا ناگزير کار به نابود شدن یکی‌شان پايان گيرد، و سرانجام، شهرياری به دست ديگری چنان افتد که بر انبوهی از مردم خشمگين باشد، و گمان کند که اگر نوميد و خوارشان نکند، یا بر آنها آن نکند، که در باژگونی کار، آنان نیز همان می‌کرده‌اند، کين خود از ايشان نتوخته است. آنگاه که در اين راه، انبوهی را از پایه‌ها فرو کشد و انبوهی را به خشم آرد، اين، مایه کينه‌توزی و ستيز مجویی توده مردم گردد، و سرانجام، کار به جایی رسد که از آن بر شما بيمناک باشم.

- «پس، شهريار بايد، نخست برای يزدان، سپس به سود مردم، آن گاه برای خويشتن، کسی را به جانشيني خویش برگزیند. آن گاه، نام او بر چهار نامه بنويسد و مهر خویش بر آن زند. و آن نامه‌ها به چهار تن از برگزیدگان کشور بسپرد.

زان پس، نبايد که در آشکار و نهان کاری کند که مردم به نام جانشين شاه پی برند.

او را چنان نزديک نکند که شناخته شود یا از خويش نراند، یا از وی دوری نجويد که مردم به گمان افتند. سخن گفتن و نگرستن خویش را بپايد. سپس روزی که بميرد، آن نامه‌ها که در نزد آن چهار تن است، با آن که در نزد شاه بوده است گرد آيند و گشوده شوند، و نام آن که در همه‌شان نوشته است برخوانند. بدین گونه،

[1] چشمان یعنی جاسوسان، که برابر است با واژه «العیون» در متن.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 123

جانشین شاه، اگر بر تخت نشیند، چنان است که روزگار فرودستان را نیک بشناسد، و به جامه شهرپاری، اگر بر تن کند، هم با چشم و گوش و اندیشه فرودستان، بنگرد. چه سرمستی فرمانروایی که اینک بدان دست می‌یابد، وی را بس باشد، و دیگر مستی جانشینی و مستی شاهی را با هم در نیامیزد، و پیش از شاه شدن کر و کور نشود که شاهان خود، کر و کور باشند، [64] و گر نه آن گاه که به شاهی رسد، بر کری و کوری وی افزوده شود. چه از پیش، در پایگاه ولیعهدی، کر و کور شده بوده است، فزون بر سرمستی ولیعهدی، و نیرنگ سرکشان، و ستم دروغ‌گویان و سخن‌چینان، که میان او و شاه تباهی می‌کرده‌اند.

- «آنگاه بدانید، که شاه را زفتی نشاید، که شاه از بی‌نواایی نترسد. نسزد که دروغ گوید که کس به دروغ گفتن‌اش ناگزیر نسازد. نسزد که خشم گیرد، چه از خشم گرفتن و دشمنی کردن، زیان و پشیمانی خیزد. بازی و کار بیهوده، نه شایسته شاه که در خور بی‌کارگان است. شاه را نسزد که بی‌کار نشیند، که بی‌کاری از آن فرودستان است، و نسزد که بر کسی رشک برد، جز بر شاهان و بر کشورداری نیک‌شان. و نباید که بترسد، که ترس ویژه مردم نادرست باشد، و شاه اگر نادرست باشد، همان به که فرمان نراند.

- «بدانید که زیور شاهان در بسامانی کارهای روزانه‌شان باشد، چنان که کار و آسودگی و سوارکاری و گشت را با هم نیامیزد، و هر یک به گاه ویژه خویش کند. که آشفته‌گی در کارهای روزانه از سبک سری است و سبک سری شایسته شاه نباشد.

- «بدانید که شما هرگز نتوانید که زبان مردم را از بدگویی و نکوهش خویش بسته نگاه دارید، چنان که نتوانید زشت را زیبا سازید.

- «بدانید که خوراک و پوشاک شاه باید همانند خوراک و پوشاک توده مردم باشد، و سزد که بهر مندی شاه و مردم از خوردنی و پوشیدنی، یکسان، و شادمانی‌شان برابر باشد. برتری شاه بر توده، در توانایی وی بر فراهم کردن نیکی‌ها و سود جستن از بزرگی است، و در این که هر گاه بخواهد نیکی تواند کرد و توده چنین نباشند.

- «بدانید، شاه باید چندان که از سر مهر می‌نگرد با شکوه باشد، و ترسی که بر مردم دارد کوششی را که هم برای مردم کند، از کارسازی نیندازد، کارهای

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 124

امروزش، از کارهای فردا باز ندارد. از چاپلوسان بیشتر از آنان که از وی دوری کنند، بترسد، از ویژگیان بد، بیش از توده بد بهره‌یزد. شهریار تا آنگاه که راست آوردن ویژگیان را نیاغازد، نباید که در اندیشه راست آوردن توده، برآید.

- «بدانید، هر پادشاهی را نزدیکانی و نزدیکان او را نزدیکانی است، و هر یک از این نزدیکان را نیز نزدیکانی باشد، تا آنجا که همه مردم، بدین گونه به هم ببیوندند.

شاه اگر، نزدیکان خویش را راست آرد، هر یک از آنان نیز با نزدیکان خویش چنین کنند تا سرانجام مردم همگی راست آیند. [65]- «بدانید که شاه، گاه، کاستی‌های خویش کوچک گیرد، چرا که کسی رو در روی او از آن سخنی نگوید. گمان کند که چون با وی نگویند، در میانه خویش نیز پنهان می‌دارند. اگر درمان نکند کار به فرمان بردن از هوس بکشد که این خود سرانجام بر مرد چیره شود، و کارش بالا گیرد، چیزی که درمان‌اش از توده خوار دشوار باشد، چه رسد به شاهی که چیره است و آن چه خواهد بکند.

- «از یک چیز بهره‌یزد، که از دیر باز، هر گاه از آن بیاسودم زیان دیدم، و چون بهره‌یزم سود بخشید. از فاش کردن راز در برابر کودکان و پیشگران خویش بهره‌یزد که آنان اگر چه کوچک‌اند، کوچک در پراکندن راز نباشند، و چون بگویند، در جایی گویند که خوشایندتان نباشد. چه از سر لغزش، چه از بداندیشی، که لغزش بیشتر باشد. سخن با بلندپایگان گویند، و نواخت با رزمندگان کنید، و خوش‌رویی‌تان با موبدان باشد، و راز خویش به کسی بسپرد که سود و زیان و نام و ننگ آن به وی پیوسته باشد.

- «بدانید که خوش‌گمانی کلید باور راستین است. شما نیکی برخی را و بدی برخی دیگر را، باور دارید، و به نیکی برخی و بدی برخی دیگر، در گمان باشید.

کسانی که نیکی و بدی‌شان را باور کرده‌اید، چنان کنید که آنان نیز، نیکی و بدی‌تان را باور کنند، و کسانی که به نیکی و بدی‌شان در گمان باشید، باید چنان کنید که آنان نیز به نیکی و بدی‌تان در کار خویش، در گمان باشند. در آن هنگام نیکی نیکان آشکار گردد و چون با گمان برابر نباشد، شاد گردند، بدی بدان نیز، خود نماید، و گمان‌ها راست آید و از بدی‌شان پشیمان شوند.

- «بدانید، چند گاه است که در آن، اهریمن، به چیره شدن بر شما امید بندد. از

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 125

آنها یکی هنگام خشم و آز و خودپسندی است، که در آن هنگام باید به سخت‌ترین نبرد، با این خوی‌ها بجنگید و از میان‌شان بپرید. گذشتگان گفته‌اند: از همنشینی با آزمند بداندیش بپرهیز. چه، اگر تو را در نیایش و نزدیکی با یزدان ببند، در پلیدترین کار دیده است و اگر در یاوه‌گویی، باز تو را با کارت وانگذارد.

- «خرد را بر خواهش یار باشید، تا بر خواهش چیره شود، که اگر خواهش را به خوی خود واگذارید، خرد را زبون کند. مردانی دیده‌ایم که با نیروی سرشت و خرد ناب خویش، با آن که از دیر باز با آن بیگانه شده بوده‌اند، در خود می‌دیدند که هر گاه به خرد خویش بازگردند، بر نابود کردن خواهش خویش توانا باشند. بدان روی که به نیروی خرد خویش دلگرم و استوار بوده‌اند. سپس، آنگاه که خواهش بر آنان دست می‌یافت، [66] خردشان سستی می‌گرفت، تا آنجا که بسیاری کم خردشان می‌خوانده‌اند، هر چند، بینایان، خرد را که زبون خواهش ایشان می‌بود، در آنان چنان می‌دیدند که زمین خوب ویران را.

- «بدانید، گروهی از مردمان که از بد کردن به شهریار خشنودترند تا نیکی کردن، هر چند شهریار کس از ایشان نکشته باشد، یا روزگار پستشان نکرده باشد. تنها از آن روی که رویدادهای تازه را خوش می‌دارند. این خوبی است در توده مردم که همه شناسند. در آن چه همه دانند تازگی نبینند. اینان با این کار، دشمنان خویش و دشمنان توده را شاد کنند، فزون بر آن که در این میان، هم خود را و هم کارداران را داغدار کنند. چنین کسان را درمانی بهتر از کار نباشد.

- «گروهی از مردمان که گزندشان به همه کس رسیده است و بر کارداران دلیر شده‌اند. چنین کسانی نه مرزی را پاس دارند و نه نیکخواه پیشوایی باشند. هر که با پیشوا بداندیش باشد، هر چند به گمان خود نیکخواه مردم است، بدخواه ایشان باشد. پیشینیان گفته‌اند: نیکخواه شهر نیست آن که نیکخواه شهریار نباشد.

- «گروهی از مردمان که به نزد شاه، نه از درگاه خود وی، که از راه وزیران درآیند. شهریار باید بداند، آن که هم از درگاه خود وی آید و به وی اندرز گوید، وی را از دیگران پیش داشته است و آن که از راه وزیران آید، وزیران را در اندرزی که دهد، یا کاری که برای وی کند، بر شاه برتر داشته است.

- «گروهی از مردمان که پایگاه را هم با پس زدن و نپذیرفتن، به سوی خویش

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 126

کشند، و بازار این شیوه را در میان ساده‌دلان گرم یافته‌اند. بسا که شهریار مردی از اینان را به خود نزدیک کند، نه چون خردمند و رایزن یا کارآ و کاربر است، که شهریار را با نخواستن و نپذیرفتن تشنه خویش کرده است.

- «گروهی از مردمان که در برون‌شان فروتن و در درون‌شان خودپسند باشند.

به شهریار اندرز دهند و اندرز خویش را با سرزنش بیامیزند و آن را بهترین راه آسیب زدن به شهریار یابند و خود و یاران‌شان چنین کار را دین‌خواهی بنامند.

شهریار اگر بخواهد که خوارشان کند از ایشان گناهی نشناسد که بهانه کند و اگر بر آن باشد که بزرگشان بدارد، این پایه‌ای است که هم بی‌خواست شهریار، از پیش به خویش بخشیده‌اند. اگر به خاموشی‌شان وا دارد، مردم گویند که دین‌خواهی‌شان بر شاه گران آمده است. و اگر به سخن گفتن فرماید، آن گویند که تباهی آرد و چیزی راست نیارد. اینان دشمنان سر رشتهداری و آسیب شهریاران‌اند. کار، آن است که شهریار به برگ و بار جهان نزدیکشان کند که از آغاز همین را خواسته‌اند و برای همین کوشیده‌اند و برای همین دویده‌اند و آهنگ همین داشته‌اند. از این روی هر گاه بدان آلوده شوند [67] رسوایی‌شان برون زند، و گر نه، کاری کنند که انگیزه ریختن خونشان گردد. برخی شهریاران ما گفته‌اند: کشتن از کشتن بکاهد.

- «گروهی از مردمان که به نزد شهریار از در اندرز درآیند، و استواری پایگاه خویش را در تباه کردن پایگاه دیگران جویند. آنان دشمنان مردم و دشمنان شاهان‌اند، و هر که بدخواه شاهان و بدخواه همه مردم باشد، دشمن خویش شده است.

- «بدانید، روزگار شما را به چند خوی وا دارد: بخشندگی، تا آنجا که کار به ریخت و پاش انجامد، سختگیری، تا کار به زفتی کشد. شکیبایی، تا به کودنی رسد.

گزرک‌جویی، تا به سبک سنگی انجامد، زبان بازی، تا به ژاژخایی کشد. خاموشی، تا به گنگی نزدیک گردد. شاه باید که در هر یک از این خوی‌ها، تا آن جا که نکو است پیش رود، و چون به مرز رسد، بایستد و خویشتن بدارد و پای فراتر نهد.

- «بدانید، در شما شهریاران گاه، خواهش‌هایی نه به هنگام، پدید آید. شاه اگر برای کار و بی‌کاری و خوردن و آشامیدن و دانش اندوختن و خوشگذرانی برنامه

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 127

نهد، کارها هم به گاه خویش انجام گیرد و پیش و پس نشود. از نابسامانی کارها دو زیان برخیزد: یکی آن که خرد کاستی گیرد، که این سخت‌تر است. دیگر، ناتوانی تن، که از کمبود در خوراک و جنبش پدید آید.

- «بدانید، از شما شه‌ریاران کسان‌ی، به چند کار نیک که کرده‌اند، خواهند گفت: من از پدران و عمویان و کسان‌ی که شه‌ریاری از ایشان یافته‌ام، برترم. اگر چنین گوید، دیگران آفرین گویند و سخنان او را پی گیرند. آن شاه و آنان که در سخن‌شان از او پیروی کرده‌اند، باید بدانند که ندانسته، دست و زبان به دشنام و خوار کردن شاهان و پدران آن شاه گشوده‌اند. درست آن است که یاران، کار را دریابند و چنان که شاه نرنجد سخن را ناشنوده گیرند.

- «بدانید، هر يك از شاهزادگان، برادران، عمویان، و عموزادگان شاه، بسا گوید: نزدیک است که شاه شوم. چه خوب که نمیرم و روزی به شاهی رسم. اگر چنین گوید، خوشایند شاه نباشد. اگر پنهان کند، [68] درد در رازهای پنهان است و اگر بر زبان آرد، دل شاه را ریش کند، که خود مایه جدایی و دشمنی است. پیروان و کسان‌ی که شاهی را برای خویش دست یافتنی می‌یابند، یا در آرزوی آن باشند، هر چه آرزو بیش کنند کشتش به شاه شدن در آنان نیرو گیرد، و هر گاه امید بر دل‌هاشان چیره شود، کامیابی را جز در سست کردن پیمان، و لرزهای که بر شاه و کشور افتد نخواهند جست. اگر چنین بخواهند تباهی را راهی برای رسیدن به کامیابی خویش برگزیده‌اند، و تباهی هرگز راه رستگاری نبوده است. در این باره، برای شما چاره‌ای اندیشیده‌ام که از این دشواری جز بدان نتوانید رست: همان به که شاپوران از دختر عمویان شاه باشند و از این شاپوران کسی شایسته شاهی است که برومند و بخرد باشد. سست رای نباشد، هیچ کاستی در اندام، یا در آیین وی نباشد. اگر چنین کنید، خواستاران شاهی اندک شوند و آن گاه هر کس با کار و روز خویش بیامد و مرز خویش بشناسد و از کار دیگران چشم فرو بندد، و با زندگی و روزگار خویش شادکام ماند.

- «بدانید، از میان توده مردم، یا بستگان شاه، بسا کسی گوید: کسی را بر من برتری نباشد، اگر شاه می‌بودم ..، اگر چنین گوید، ندانسته آرزوی شاهی کرده است. بسا در آینده، دانسته آرزو کند، و آن را از نابخردی یا لغزش نپندارد. این از

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 128

آن رو است که دل و زبان اینان، چون دل و زبان موبدان و آمارگران، و دست‌هاشان چون دست‌های سرداران، و تن‌هاشان چون تن‌های بازرگانان و پیشه‌وران و پیشگاران، در کار و کوشش نباشد. بدانید که تن آسانی را نه نزد شاه، نه در نزد مردم، جایی نباشد، که زیان راستین در بی‌کارگی شاه، و تباهی کشور در بی‌کارگی مردم است.

- «بدانید، ما با همه نیرویی که داریم و کارها بر ما هموار است، و با برندگی کارداری‌مان، و سرسختی یاران و نیک‌اندیشی وزیران خویش ..، با این همه، بازرسی مردم را آنگاه استوار داشته‌ایم که همه تلاش خود به کار بسته‌ایم و از مردم ناگواری‌ها دیده‌ایم.

- «بدانید، که ناگزیر روزی بر همانها که نیکخواه‌شان شناخته‌اید خشمگین، [69] و از دشمنان بدان‌دیش خویش، خشنود خواهید شد. از آن که تا دیروز نکو بود روی نگردانید و آغوش خود را برای آنان که به تازگی نکو شده‌اند سراسر باز نکنید.

- «من اینک که خویشتن برای شما باز نمانم، اندیشه‌ام را بر جای می‌نهم.

اندرزی را که به خود داده‌ام، به شما نیز می‌دهم. تا باستان بدارم، شما را در رأی خویش انباز کردم. پس شما نیز پاس من بدارید و در راست آوردن کار خویش به اندرزم بیاویزید. این اندرز را که سود همه شما شه‌ریاران و ویژگان و توده مردم در آن باشد، برای شما نوشته‌ام، تا هنگامی که از آن پاس دارید و جز آن نکنید گمراه و تباہ نشوید. اگر بدان چنگ زنید، تا جهان جهان است پایدار مانید.

- «اگر به نابودی که در سر هر هزار سال فرود آید باور نمی‌داشتیم، گمان می‌کردم که برای شما چیزی نبوده‌ام که اگر بدان چنگ زنید، تا جهان بماند جاودان مانید. لیک، چون روز نابودی فرا رسد، در پی خواهشها روید، و شهر یاران بر شما گران آیند و آسوده مانید، و از پایگاه‌های خویش جابه‌جا شوید، و از نیکان سر بیچید، و به دنبال بدان افتید، و لغزشهای کوچکتان شما را به لغزشهای بزرگ افکند، تا آنچه را که ساخته‌ایم ویران کنید، و آنچه را استوار داشته‌ایم سست کنید، و آنچه نگاه داشته‌ایم از دست دهید. نسزد که ما و شما آماج نابودی و نشانه بدشگونی باشیم. روزگار، اگر آن چه را که چشم می‌دارید، پیش آرد، به همان يك

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 129

بسنده کند. به یزدان نیایش بریم تا پایگاهتان بلند، و فرمانرواییتان بر جای دارد، نیایشی که به نابودی نیایشگر نبود نشود و تا رستخیز بماند. از ایزدی که ما را پیش از شما بمیراند، و شما را جانشین ما کند، در می‌خواهیم که با نگاهداریتان، آن چه به دست شماست نگاه دارد، و شما را بلند چنان دارد، که دشمنان شما بدان فرو افتند، و بزرگ چنان دارد، که دشمنان‌تان بدان خوار گردند. شما را به یزدان سپاریم تا شما را در برابر روزگار که جدایی‌ها و دگرگونی‌ها و لغزش‌ها همه از او برخیزد، پشتیبان و نگاهبان باشد. درود بر مردم همداستانی که پس از من زیند و اندرز من به آنان رسد.»

آنگاه، پادشاهی به شاپور، پور اردشیر رسید

از نیرنگهای شگفت، یکی آن بود که بر مردی از جرامقه [1] با نام ساطرون که تازیان وی را ضیزن خوانند، کارساز آمد. وی در کوههای تکریت در میان دجله و فرات، در شهری با نام حضر [2] میزیسته است. هشام کلبی گوید که وی از تازیان قضاچه است، و هم او است که سرزمین جزیره را از آن خویش کرد و از تازیان قضاچه، برون از شمار با وی بودند و پادشاهی وی تا شام رسید. آنگاه، که شاپور به خراسان رفته بود، ضیزن بخشی از پیرامون سواد را بگرفت و چون شاپور از خراسان بازگشت، به سوی ضیزن شتافت و در بیرون دژ وی فرود آمد. ضیزن چنان که اعشی، میمون قیس سراید، دو سال در دژ بماند و شاپور بر وی دست نمی‌یافت. اعشی گوید: آیا در کار شهر حضر نیندیشیده‌ای، آنگاه که مردمش، در ناز و نواخت می‌زیسته‌اند؟

[1] جرامقه: مفرد آن را جرموق گفته‌اند. گویند مردمی ایرانی بودند که به روزگار کهن در موصل فرود آمدند.

در طبری (2: 827): با جرمی، بر وزن با گرما آمده است.

[2] حضر: به یونانی، هترا. پارتیان آن را در میانه دجله و فرات ساختند و دژ دفاعی ایشان در برابر رومیان و مرکز بازرگانی بود. (لسترنج، مراد الاطلاع).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 130

کدام شادکامی است که جاودانه است؟

شاپور [1] سپهدار دو سال در کنار آن دژ بماند و .. بر آن تیشه‌ها [2] می‌کوفت.

ضیزن را دختری بود نصیره نام که چون خون زبانه دید از شهر بیرونش کردند. با زنانی که خون می‌دیدند چنین می‌کردند. وی از زیباترین زنان روزگار خود بود. شاپور نیز سخت نکو روی بود. روزی نصیره نزد شاپور رفت و چون شاپور را بدید به وی دل باخت. سپس به شاپور نوشت:

- «اگر راه ویران کردن با روی شهر و کشتن پدرم را به تو بنمایم، به من چه پاداش دهی؟» شاپور گفت: «فرمان تو راست. تو را از زنان خویش برتر دارم و تو را ویژه خویش کنم.» سپس نصیره نیرنگ زد و به نگهبانان می‌بنوشانید تا از پای بیفتادند. سپس نشانه رخنه‌گاه دژ را به شاپور بنمود. پس، شاپور نردبانی بر بار و نهاد و بالا رفت و دژ را به زور گشود و نگهبانان و ضیزن را و نیز تازیان قضاچه را که پشتیبان وی بودند همه را نابود کرد. چنان که کس از ایشان نماند که تا امروز شناخته شود. شاپور شهر حضر را ویران ساخت که سروده عمرو پوراله هم در همین باره است. گوید:

آیا اندوهگین نشده‌ای از آن گزارش که بر سر زبانه‌است، از آن چه بر سران بنی عبید رفته است؟
و مرگ ضیزن و پدرزادگان او، و دلیران سپاههای تزیید، [3]

[1] در متن تازی شعر: سابور الجنود. تازیان او را به سبب بسیاری سپاه «سابور الجنود» (شاپور سپاهیان) نامند (مسعودی 1: 113).

[2] در پاره‌ای متون: «قمم» آمده که به معنی قلعه‌ها یا کنایه از سرها است. در متن تجارب الامم و نیز در طبری (2: 828) «القدم» است که جمع «قدم» به معنی تیشه است.

[3] تزیید: پدر یکی از قبایل تازی به همین نام. در طبری (2: 828): تزیید بن حلوان.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 131

که شاپور بر آنان، با پیلهای پوشیده، و سواران دلیر خویش بتاخت و ..

ستونهای سنگین دژ را فرو ریخت که، گویی، پایه‌های آن نه سنگ که از پاره‌های آهن است.

شاپور، نصیره دختر ضیزن را با خویش ببرد و در عین التمر با وی جفت شد. گویند که نصیره در آن شب خوابید [71] و از درستی بستر خویش می‌نالید که رویه از پرنیان داشت و درونش به کژ [1] پر بود. شاپور نگریست که بداند ناله وی از چیست. ناگهان دید که برگ موردی در چین شکم نرمش بمانده و آن را آزرده است.

از وی پرسید: «شگفتا، مگر پدر تو را چه می‌خورانیده است؟» نصیره گفت: «کره، مغز، انگبین زنبوران دوشیزه [2] و می ناب.» شاپور گفت: «به پدرت سوگند که من از وی که چنان می‌خورانیدت، با تو نو آشناترم، و تو را بیش از او بیازارم.» [3] پس فرمود تا مردی بر اسبی سرکش بر نشست و گیسوان نصیره را به دم اسب ببستند و اسب را بتازانیدند تا نصیره به چند پاره شد. شاعران به یاد ضیزن بسیار سروده‌اند و این سروده زید عدی نیز درباره همین ضیزن است. گوید:

شهریار حضر، آن گاه که حضر را بساخت و ..

دجله و خابور باژگزار وی بودند، آن که حضر را به مرمر بر آورد و با آهک بیاراستش، اینک، پرنندگان بر بالای آن آشیان گرفته‌اند.
دگرگونی روزگار نبخشیدش و ..
پادشاهی‌اش برفت و درگاهش بی‌کس ماند.

[1] در متن: القز، که تازی شده «کژ» پارسی است: پيله ابريشم، يا ابريشم کم ارزش.
[2] در متن: الأبار من النحل. در طبری، «نخل» (درخت خرما) که تصحیف «نحل» می‌نماید.
[3] در فارسنامه (ص 62) سخن شاپور در اینجا چنین است: «پس چون تو به پدر نشایستی که تو را بر این سان پرورید، به دیگری چگونه شاپی؟»

تجار با الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 132

روزگار شاپور سی سال بود و نکو بگذشت. مانی زندیک [1] به روزگار او پدید آمده بود.
[پادشاهی هرمز پور شاپور و پنج شاه دیگر]
سپس، روزگار پسرش هرمز نیز سپری شد. او را دلاور و بی‌باک می‌خواندند و سخت تنومند و دلیر بود.
درباره او داستانهایی بس شگفت گفته‌اند. رامهرمز را همو بساخت و پادشاهی وی یک سال بود.
سپس روزگار پسرش بهرام پور هرمز به همین‌سان بگذشت. وی مانی را بکشت و پوست از تنش بکند.
سپس، روزگار پسرش بهرام پور بهرام، سپس، روزگار بهرام پور بهرام پور بهرام، سپس، روزگار نرسی برادر بهرام سوم.

سپس، روزگار هرمز پور نرسی، به سر آمد. وی درشت خوی بود، جز این که با مردم مهربان بود و از همه دادگتر بود و به آبادانی و کمک کردن به مردم ناتوان دلبسته بود. به هنگام مرگ، یکی از زنان او باردار بود. از این روی، پاره‌ای گویند پادشاهی را به نام آن فرزند که در شکم مادر بود کرد و پاره‌ای گویند چون مرگ هرمز بر مردم سخت آمد از زنان او بپرسیدند و چون بدانستند که یکی‌شان آستن است، تاج را به نام او کردند که هنوز در شکم مادر بود. [72] آنگاه شاپور ذو الأکتاف [هوبه سنبا] بزاد.
[شاپور هوبه سنبا] [2]

وی شاپور پور هرمز پور نرسی پور بهرام پور بهرام پور هرمز پور شاپور، پور اردشیر است. مردم از شهرهای کشور، نامه‌ها به وی نوشتند و او بیک‌ها به پیرامون فرستاد.
وزیران و دبیران و کارگزاران را بر همان کارها گمارد که در پادشاهی پدر وی بر آنها بوده‌اند. از رویدادهای روزگار او یکی آن بود که چون همگان از کار او آگاه شدند و

[1] برابر زندیق در متن. زندیق، تازی شده زندیک به پارسی میانه است. زندیک را مخالف زند (فارسنامه ص 62)، پیروزند، و بی دین معنی کرده‌اند. (دهخدا: زندیق، زندیک).
[2] هوبه سنبا، در برابر ذو الأکتاف. ابو ریحان هر دو را آورده است (الأثار الباقية، زاخا و: 121، نیز حمزه به نقل دهخدا در ماده «ذو الأکتاف»). هوبه سنبا یعنی: سنبنده (سورخ کننده) دوش یا شانه.

تجار با الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 133

شاهان پیرامون بدانستند که شاه پارسیان کودکی بیش نیست که کشور به دست گرفته است و دانسته نیست که کار وی چه خواهد شد، رومیان و توران و تازیان به او، و کشور وی چشم از دوختند. نزدیکترین دشمنان ایران تازیان بوده‌اند که چون روزگارشان سخت بود و تنگدست بودند، نیازشان در به چنگ آوردن روزی، از دشمنان دیگر بیش بوده است. از این روی انبوهی از ایشان، از راه دریا و از سوی سرزمین عبد القیس و بحرین و کاظمه پیش آمدند و در راشهر [1] و کناره اردشیر خوره [2] و مرزهای پارس شتر بخوابانیدند، و بر مردم و چارپایان و کشت و کار و خواسته‌شان چیره شدند و بس تباهی کردند. یک چند بر این سان می‌بودند و از پارسیان کس به جنگ‌شان بر نمی‌خاست که شکویشان بشکسته بود و کشورشان پاره پاره بود و کارداران بسیار فرمان می‌راندند و شاه خود کودکی بیش نبود. تا آن که شاپور ببالید و بر آمد. وزیران اندک اندک، کار سپاهیان را که در مرزها می‌بودند، به وی گزارش می‌کردند. خبر رسید که بیشترشان از فرمان بیرون رفته‌اند و کارها را یکی پس از دیگری، بر او سخت نمودند. از چیزهایی که به وی گفتند یکی همین کار سپاهیان مرزها بود که با دشمنان روبرو بوده‌اند، که به وی گفتند که بیشترشان از فرمان سر برتافته‌اند و بدین گزارش، هراس بر دل او افکندند و کار را بر وی هراسناک نمایانیدند.

لیک، شاپور به آنان گفت: «کار بر شما بزرگ ننماید که چاره آسان است.» و به دبیران فرمود، تا به آن سپاهیان چنین نویسند:

- «شنیده‌ام در آن جاها که هستی درنگ بسیار کرده‌اید و برای یاران و سران خود مردانه جنگیده‌اید. از این روی، هر کس که خواستار بازگشتن به سوی کسان خویش باشد، بازگردد که به وی بار داده‌ام، و هر کس که

با پایداری کردن بر آن است تا بر همه برتری دست یابد کار وی فراموش نکنم.» و فرمود تا کسانی که بازگشتن را برگزینند در نزد خویشان در شهرهای خود بمانند تا هنگامی که باز به ایشان نیاز افتد. وزیران چون این سخن و این کارسازی را از وی بدیدند، نکو شمردند و گفتند:

[1] راشهر، همان ریشهر است.

[2] اردشیر خوره: در برابر اردشیر خرّه، که در متن آمده است.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 134

- «اگر وی سالها در آزمایش کارها و در سپاهداری بسپرد، رای او بهتر از آن چه از وی شنیده‌ایم نباشد.» سپس، در راست آوردن رفتار یاران و سرکوبی دشمنان کارسازی‌ها کرد و چون شانزده ساله شد، و بر سوارکاری و برداشتن جنگ افزار بیارست و استخوانش سختی گرفت [73] یاران مهتر و سپهسالاران را گرد کرد و در میان ایشان به سخن گفتن ایستاد و از یزدان و نواخت‌های او بر وی و پدران یاد کرد و از کارهایی که پدرانش هم با خرد خویش راست آوردند و دشمنانی که برانندند، و رخنه‌هایی که در کودکی وی در کارها پدید آمده سخن گفت و باز نمود که بر آن سر است که پاسداری از کشور را بیاغازد و هم‌اکنون با هزار مرد جنگی به نبرد یکی از دشمنان رود.

پس یاران به سوی او برخاستند و آفرین و سپاس گفتند و از وی درخواستند تا در جای خویش بماند و سپهسالاران و سپاهیان را به کاری که خود آهنگ کرده است فرستد و او نپذیرفت. از او خواستند تا بر شماره سپاه خویش بیفزاید، باز نپذیرفت.

[نخستین پیکار شاپور هوبه سنا که با تازیان بود]

سپس هزار سوار از اسپهبدان و دلیران و کارایان سپاه خویش را برگزید و گفت‌شان تا از او فرمان برند، و گفت تا از تازیان هر که را ببینند فرونگذارند و بسپردشان تا به خواسته‌ای روی نیارند و به دستاورد جنگ نیندیشند. آن گاه، با لشکر خویش بتاخت و بر تازیانی که آهنگ سرسبزی پارس و برگ و نوای آن کرده بودند ناگهان یورش برد و از ایشان بی‌شمار بکشت و بسیاری را به سختی دربند کرد و پاره‌ای بگریختند. آن گاه با یاران خویش از دریا بگذشت و به خط [1] درآمد و سرزمین بحرین را پاک کرد. مردم آن را بکشت و برخی [2] نپذیرفت و به خواسته‌ای روی نیاورد. آن گاه پیش تاخت تا به هجر [3] که مردمی از تمیم و بکر وائل و عبد القیس در آن می‌زیسته‌اند، در آمد و از آنان خونی چون آب روان ساخت و گریختگان می‌دانستند که هیچ غار و کوه و دریا و جزیره‌ای پناهشان

[1] خط: کناره بحرین را گویند که جاهایی چون قطیف، عقیر، و قطر را در خود دارد. (مراد الاطلاع).

[2] برخی: فدا، سربها، بهای جان که می‌پردازند تا کشته نشوند.

[3] هجر: پهنه بحرین یا شهری را گویند که مرکز بحرین است.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 135

نتواند داد. سپس به سوی سرزمین عبد القیس بپیچید و مردم آن را، جز آنان که به ریگزارها گریخته بودند، نابود کرد. آن گاه به یمامه [1] بتاخت و باز بکشت و در راه، به هر چشمه رسید کور کرد و هر چاهی دید بینباشت. سرانجام به شهر رسید و از تازیان هر که دید بکشت یا دربند کرد. سپس به سرزمین‌های بکر و تغلب و سرزمین‌های میانه پارس و دیدگاه‌های روم در شام، [2] تاخت آورد و از تازیان بکشت و برده گرفت و جاهها بینباشت.

آنگاه، گروهی از تغلبیان را که در بحرین بودند، در دارین، [3] و خط، بنشانید، و آنان را که از عبد القیس و تمیم بودند، در هجر، و آنان را که از بکر وایل بودند و بکر ایادشان می‌خواندند، در کرمان، و حنظلیان را در رمیله از سرزمین اهواز جای داد، و در سواد شهر بزرگ شاپور را بساخت. چنان که شهرهای انبار [4] و شوش، و کرخ [5] را بنیاد نهاد.

به سرزمین روم لشکر کشید و انبوهی از ایشان را برده کرد، [74] و در خراسان نیشابور را بساخت. آن گاه با کنستانتین [6] پادشاه روم که کنستانتینیا [7] را همو ساخت، اشتی کرد. کنستانتین نخستین شاه روم بود که به آیین ترسای در آمد.

نیرنگی از کنستانتین

کنستانتین پادشاه روم کهنسال و بدخوی و پیس شده بود. رومیان بر آن شدند تا او را براندازند. آشکارا با وی گفتند:

- «از پادشاهی کناره‌گیر. تو را خواسته چندان است که هرگز بی‌نوا نشوی و در همین شادخواری بمانی. از نیکخواهان خویش رای خواست. بدو گفتند:

- [1] پیمانه: پهنه‌ای بود بزرگ با آبادیها و دژها و نخلستانها که آن را جوّ می‌نامیده‌اند. (مراسد الاطلاع).
- [2] در متن، مناظر الروم بأرض الشام: بلندیهای کوه یا تپه را گویند که در آن دیدبان نهند تا دشمن را بپاید و در شام چند جای چنین بود (مراسد الاطلاع).
- [3] دارین: بندری بود در بحرین که از هند مشک به آن جا می‌آوردند. (مراسد الاطلاع).
- [4] انبار: شهری است در باختر فرات که ایرانیان آن را پیروز شاپور می‌خواندند. نخستین سازنده آن شاپور ذو الأکتاف بود. (مراسد الاطلاع). در طبری (2: 839): انبار همان بزرگ شاپور است.
- [5] کرخ: نام چندین جای است. (دهخدا) جایی که شاپور ساخت کرخ بغداد است. (برهان قاطع).
- [6] کنستانتین (:Constantinus) برابر قسطنطین در متن.
- [7] قسطنطنیه (LConstantinople) : استنبول.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 136

- «تو را یارای این مردم نباشد که در کار تو همدستان شده‌اند.» کنستانتین گفت:
- «پس، چاره چیست؟» نیکخواهان گفتند:

- «چاره آن است که نیرنگ به دین زنی- آیین ترسایی که پنهان بود، به تازگی پدیدار شده بود- از ایشان بارخواهی تا به دیدار بیت المقدس روی و از ایشان درخواهی که تا بازگشت تو درنگ نکنند، و چون به بیت المقدس روی، به آیین ترسایی درآیی و سپس، مردم را بدان خوانی. چون چنین کنی بر دو گروه شوند، گروهی با تو و گروهی بر تو. با آنان که با تو باشند بر آنان که سر بر تافته‌اند نبرد کنی. هیچ مردمی در راه هیچ دینی نجنبیده‌اند، مگر آن که پیروز شده‌اند.» کنستانتین چنین کرد و بر رومیان پیروز شد. نوشته‌ها و دانشنامه‌هاشان را بسوزانید.

آن گاه کلیساها بساخت و مردم را بر آیین ترسایی و داشت و از رومیه [روم] که پایتخت کشورشان بود بکوچانید و شهر کنستانتین [قسطنطنیه] را بساخت و پادشاهی او در سایه آیین ترسایی همچنان بی‌گزند ماند و بر شام چیره شد تا آن که اسلام پدیدار گشت.

آنگاه، از رومیان، للیانوس [1] به پادشاهی رسید

وی بر آیین یونانیان کهن بود که پیش از آیین ترسایی بوده است. همین که بر تخت نشست آن آیین آشکار کرد و آن را چنان که بود بازگردانید [75] و فرمود تا کلیساها ویران ساختند. و توده‌هایی از رومیان و خزران و تازیانی را که در کشور وی بودند گرد کرد.

[سرانجام کشتاری که شاپور کرد]

سرانجام آن فزونکاری که در کشتار تازیان کرد، آن بود که از تازیان يك صد و هفتاد هزار سپاهی به لشکر للیانوس پیوستند و للیانوس آنان را با سرداری از سرداران پیشاهنگ لشکر خویش کرد و آنان با خشم و کین که از کار شاپور به دل داشتند، به سوی

[1] للیانوس، Julian جولیان، یولیان. (جواد علی، المفصل 2: 642).

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 137

ایران پیش آمدند. چه، شاپور در یورش به تازیان، نه تنها کین خود را از گنهکاران بتوخت که از اندازه بگذشت، تا آن جا که بی‌گناهان را نیز بکشت و خونهای بسیار کسان را بریخت.

شاپور همین که از کار یاران للیانوس و جنگ آوری‌شان، و کینه تازیان و شماره رومیان و خزران آگاه شد، بهراسید، و چشمانی گسیل داشت تا شمارشان را و دلیری و ساز و برگشان را بر او گزارش کنند. لیک گزارشهایی که از کار للیانوس و سپاه او به وی می‌رسید چند گونه بود، پس، ناشناس با یاران استوار خویش برفت تا چگونگی کار سپاه للیانوس را خود به چشم ببیند.

[رستن شاپور به بخت خوش]

فرجام آن بدی که بر خویشان کرد و از بخت خوش از آن برست، آن بود که، چون به آن پیشاهنگان که فرومانده‌شان یوسانوس [1] بود و تازیان و خزران با وی بودند، رسید، کسانی را پیش فرستاد تا کار آن سپاه را بر او درست بگزارند. لیک رومیان از کارشان آگاه شدند و بگرفتندشان و به نزد یوسانوس بردند. پس یکی از ایشان به سخن آمد و داستان را چنان که بود، نیز جای شاپور را به یوسانوس باز گفت و از وی درخواست تا سپاهی همراه او کند و او شاپور را به نزد ایشان آرد. سپس یوسانوس مردی از ویژگیان خویش را به نزد شاپور گسیل داشت و او را از فاش شدن کارش آگاه کرد و بیم داد. یوسانوس چنین کرد، چون وی به آیین ترسایی گرایش داشت و للیانوس آهنگ بر انداختن آن آیین کرده بود. پس شاپور از آن جا بکوچید و به سپاه خود بپیوست.

آن گاه للیانوس به درخواست تازیانی که در سپاه او بودند برای نبرد با شاپور لشکر کشید و سپاه او را بیراکند و بسیاری از ایشان را بکشت و شاپور با بازمانده سپاه خویش بگریخت، و للیانوس شهر تیسپون را که

زیستگاه شاپور بود بگرفت و بر گنجینه‌ها و خواسته‌هایی که در آن داشت دست یافت. سپس، سپاهیان شاپور از هر سوی کشور به

[1] یوسانوس. Jovianus نولدکه گوید: شاید طبری یوینایوس. [ب] V را که بی نقطه بوده است یوسانوس خوانده باشد. نولدکه این نام را سرانجام یوینایوس دانسته است. (نولدکه، تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان، ترجمه عباس زریاب: 112، 134 تعلیق 48 و نیز نگاه کنید به جواد علی: 2: 242).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 138

نزد او گرد شدند و با للیانوس بجنگید و تیسپون را از دست آنان برهانید، و در این میان، بیکها در میان شاپور و للیانوس می‌رفتند و می‌آمدند. [76]

[بی پروایی للیانوس و سرانجام او]

از بی پروایی و آسودگی بیجای للیانوس در آن هنگام این بود که: روزی در خرگاه خود نشسته بود و بیکها میان او و شاپور می‌رفتند و می‌آمدند. در این میان تیری که ندانستند از کجا آمده است بر دل او نشست و او را در دم بکشت. سپاهیان بترسیدند و از کار او در هراس افتادند و از گرفتن همه کشور ایران نومید گشتند و پراکنده شدند که دیگر شاهی بر خود نداشته‌اند.

سپس از یوسانوس درخواستند تا کار کشور به دست گیرد و شاه ایشان باشد. هر چند پای فشرده، یوسانوس نپذیرفت و به ایشان گفت، که وی بر دین ترسایی است و پادشاهی را بر مردمی که بر آیین وی نیستند نپذیرد. رومیان گفتند که ایشان نیز بر آیین ترسایی باشند و دین خود را از بیم للیانوس پنهان می‌داشته‌اند. پس یوسانوس بپذیرفت و همین که پادشاه شد آیین خویش آشکار کردند.

از آن سوی، شاپور چون از مرگ للیانوس آگاه شد در پیامی که به سرداران سپاه وی فرستاد گفت:

- «خداوند شما را به چنگ ما افکنده و ما را بر شما چیره گردانیده است. امیدواریم که در سرزمین ما هم از گرسنگی بمیرید بی آن که شمشیری کشیم یا نیزه‌ای برافرازیم.

اگر سری بر خود برداشته‌اید وی را به نزد ما فرستید.» یوسانوس بر آن شد تا خود به نزد شاپور رود و بدان چه میان او و شاپور گذشته بود و هشدار می‌داد که به وی داده بود و پاسی که بر وی نهاده بود، دلگرم بود. هیچ يك از یاران با وی همدستان نشدند و او همچنان بر رای خویش استوار ماند. پس تاج بر سر نهاد و با هشتاد تن از نژادگان سپاه خویش به نزد شاپور رفت. شاپور از آمدن اش آگاه گردید و به پیشواز وی رفت. چون به هم رسیدند به بزرگداشت يك دیگر سر فرود آوردند. شاپور به پاس آن چه از یوسانوس دیده بود سپاس گفت و او را در آغوش گرفت. یوسانوس در نزد شاپور خوراك خورد و هم در آن جا بیمارمید. شاپور به سران و سرهنگان سپاه روم پیام داد که اگر جز یوسانوس را به پادشاهی بر می‌داشتند در ایران نابود می‌شدند و اینك که چنین

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 139

کرده‌اند از خشم وی رسته‌اند. سپس با همه توان خویش کار یوسانوس را استوار داشت.

هنگامی که یوسانوس از آن جا باز می‌گشت شاپور به وی گفت:

- «رومیان بر کشور ما تاخته‌اند و بسیاری را کشته‌اند. در خاک سواد خرما بنان و درختان دیگر را هر چه بود بر زمین افکنده‌اند و آبادی‌ها ویران ساخته‌اند. اینك باید، یا بهای آن چه را تباہ و ویران ساخته‌اند بپردازید، یا به جای آن نصیبین و پیرامون را به ما دهید.» یوسانوس و سران سپاه پذیرفتند و نصیبین را به شاپور دادند. مردم نصیبین چون آگاه شدند، از بیم پادشاهی که بر آیین‌شان نبود به شهرهای دیگر روم بکوچیدند. شاپور چون این بدانست دوازده هزار خانوار از مردم استخر و اسپهان و خوره‌های دیگر ایران را به نصیبین بکوچانید و در آن جا بنشانید. یوسانوس به روم بازگشت و لختی پادشاهی کرد و آنگاه بمرد.

شاپور، کشتن تازیان و بر آوردن کتف‌های سران‌شان را تا دیری پی گرفت. از همین روی، تازیان، به وی ذو الاکتاف گفتند. [77] آن گاه از تازیان کسانی را که شایسته بودند برگزید و کسانی از تغلب و عبد القیس و بکر را در کرمان و توج [1] و اهواز جای داد و شهر نیشابور را [در خراسان] و شهرهایی در سند و سیستان ساخت، و یکی از پزشکان را از هند بیاورد و در شوش جای داد و مردم شوش پزشکی را از وی بیاموختند. شاپور هفتاد و دو سال پادشاهی کرد و آن گاه بمرد.

[اردشیر پور هرمز]

پس از شاپور، برادرش اردشیر پور هرمز پور نرسی پور بهرام پور بهرام پور هرمز پور شاپور پور اردشیر پور بابک پادشاه شد. همین که پادشاهی وی استوار شد خوی وی برگشت و از سران و بزرگان بسیار بکشت تا سرانجام پس از چهار سال پادشاهی او را برانداختند و پسرش، شاپور پور شاپور ذو الاکتاف را به پادشاهی برداشتند.

[1] توج: شهری در فارس، کنار رود شاپور که در قرن ششم ویران شد. (لسترنج: 280).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 140

[شاپور پور شاپور ذو الأكتاف]

مردم از این که پادشاهی پدر به وی رسید شادمان شدند. وی نیکی پیشه کرد و با مردم مهربان بود. تا سرانجام خرگامی که برای او برافراشته بودند بر او فرو افتاد و بمرد و پس از وی برادرش بهرام پور شاپور ذو الأكتاف را به شاهی برداشتند.

[بهرام پور شاپور ذو الأكتاف]

بهرام را کرمان شاه می‌خوانده‌اند. زیرا شاپور، کرمان را به وی سپرده بود. روزهای پادشاهی او ستوده گذشت. چه، مردم را نکو راه می‌برد و او را دوست می‌داشتند. پس از وی یزدگرد بزهکار پور بهرام پور شاپور ذو الأكتاف پادشاه شد.

[یزدگرد بزهکار]

از ایرانیان برخی بر آن‌اند که یزدگرد برادر بهرام و پسر شاپور ذو الأكتاف بوده است.

وی سنگدل و درشتخوی بود و کاستی‌های بسیار داشت. از بدترین کاستی‌های وی آن که تیزهوشی و فرهنگ‌نکوئی که از آن برخوردار بود، در جای به کار نمی‌برد. بیشتر در کارهای زیان‌بخش می‌اندیشید و دانش خویش را در فریب و نیرنگ به کار می‌برد. دانش دیگران را به چیزی نمی‌گرفت و فرهنگشان را کوچک می‌شمرد و بدان چه خود داشت بر مردم می‌بالید. خودپسند و دشخوار بود. در خوردن شیوه‌ای زشت داشت. در دشخواری و تیزخویی به پایه‌ای بود که لغزشهای کوچک را بزرگ می‌شمرد [78] و جز به کیفرهای سخت خشنود نمی‌شد. درباره آن که به وی دچار می‌گردید، سخن هیچ یک از ویژگیان را هر چند پایه‌شان بلند بود و گناه گناهی کوچک، نمی‌شنید. هیچ کس را درباره هیچ چیز استوار نمی‌داشت، و به آزمایش نیک پادشاه نمی‌داد. نیکی ناچیزی اگر خود می‌کرد آن را در شمار می‌آورد و بزرگ می‌دانست. اگر یکی گستاخ می‌شد و در کار کسی با وی سخن می‌گفت یزدگرد به وی می‌گفت:

- «در کاری که از آن سخن می‌گویی چه مزدی برای تو نهاده‌اند.. به تو چه داده‌اند؟» و مانند آن. مردم از دست وی سختی‌ها کشیدند و چون بیداد او بالا گرفت و بزرگان را خوار داشت و به ناتوانان زور گفت و خونها بریخت، مردم گرد شدند و به درگاه خدا بنالیدند تا رهایی‌شان را از دست او پیش اندازه. گویند: روزی از کاخ به بیرون

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 141

می‌نگریست که ناگهان اسبی دید بی سوار و سرگشته که در زیبایی و خوش اندامی کس مانند آن ندیده بود. اسب پیش آمد و چون به در کاخ رسید بایستاد. مردم که چنان ندیده بودند در شگفت شدند. یزدگرد گفت تا اسب را لگام زنند و زین نهند و نزد وی به کاخ آرند. ستوربانان و رام‌کنندگان اسب بسیار بکوشیدند و اسب تن در نمی‌داد. پس یزدگرد خود پیش اسب آمد و اسب را خود لگام زد و زین بر پشت نهاد و آرام کرد، چنان که دیگر هیچ نجنبید. لیک همین که اسب را بگردانید و دم او را بلند کرد که پاردم را در جای نهد، ناگهان لگدی بر دلش زد که در جای بمرد. از آن پس کس آن اسب را ندید و ایرانیان درباره آن سخن‌های بسیار گفته و گمان‌ها برده‌اند. بهترین سخنی که گفته‌اند آن بود که:

- «خداوند نیازمان را برآورده است.» پس از یزدگرد بزهکار، پسرش بهرام گور به پادشاهی رسید.

[بهرام گور]

یزدگرد، بهرام را به منذر نعمان سپرده بود تا او را در پشت حیره که خاک خوب و هوای خوش داشت بپرورد و سوارکاری بیاموزد. نعمان سرپرستی بهرام را بپذیرفت و یزدگرد منذر نعمان را بزرگ و برتر داشت و بر تازیان پادشاه کرد. منذر بهرام را با خود ببرد و بپرورد. برای او دایگانی ایرانی و تازی برگزید و آنگاه آموزگاری برای وی بیاورد و بهرام به آموختن دانش دل بست.

از نژادگی و گوهری که بهرام از همان کودکی از خود نشان داده بود سخن‌ها گفته‌اند.

یکی آن که وی آن گاه که هنوز پنج ساله بود به منذر نعمان گفت: [79]- «آموزگاری برای من بیاور تا نوشتن و آیین و تیراندازی و سوارکاری به من بیاموزند.» منذر به وی گفت: «تو هنوز خردسالی و این برای تو زود باشد.» بهرام گفت: «ای مرد! مگر نمی‌دانی که من پور شاهانم و پادشاهی، سرانجام روزی به من رسد و برترین چیزی که پادشاهان را بایسته است و شهریاران در پی آن رفته‌اند، دانش سودمند است. زیرا دانش زبور شاهان و مایه استواری کار ایشان است و برتری‌شان جز به دانش نباشد؟ مگر نمی‌دانی که، اگر چیزی را پیش از هنگام بجویند به هنگام به دست آرند. و آن چه نه پیش از هنگام که به هنگام جویند، پس از هنگام یابند، و

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 142

آن چه در جستجوی آن سستی ورزند از بن نیابند و هیچ بدان نرسند؟ پس در آن چه خواسته‌ام شتاب کن.» منذر چون سخن بهرام بشنید، بی درنگ کس به درگاه شاه فرستاد تا تنی چند از آموزگاران و دانشمندان و

استادان تیراندازی و سوارکاری و فرزندگان روم و پارس و داستان سرایان تازی را به نزد وی بیاورد و منذر همه را بر آموزش بهرام گمارد و برای هر گروهی هنگامی نهاد، چنان که بهرام کارهای دیگر فروهشت و به آموختن دانش و هنر که دوست می‌داشت پرداخت. از فرزندگان سخن بشنید و فرا گرفت و آن چه به وی می‌آموختند به کمترین کوشش به سینه می‌سپرد، چنان که در چهارده سالگی از همه آموزگاران خویش برتر آمد و از همه هنرهایی که به وی آموختند بهره‌مند و در آن سرآمد شد. آن گاه به گزینش و رام کردن اسبان تازی و سوارکاری و تیراندازی روی آورد و در آن استاد شد. پارسیان درباره بهرام داستان‌های شگفت آورده‌اند.

آن گاه، بر آن شد که به نزد پدر باز گردد و منذر را از آهنگ خویش بیباک‌ها کنید و برفت. پدرش که پروای فرزندان خویش نداشت، بهرام را پیشگر خویش کرد و بهرام از رفتار پدر سختی‌ها بدید. افتاد که فرستادگان قیصر به نزد یزدگرد آمدند. برادر قیصر نیز با ایشان بود. برای آشتی و فروهشتن جنگ آمده بودند. بهرام از برادر قیصر درخواست که با پدرش یزدگرد سخن بگوید تا بار دهد که وی به نزد منذر باز گردد. پدر به وی بار داد و بهرام پس از نکوهش پدر و آن رفتار ناپسند که با وی کرده بود و سختی و خواری که دیده بود به سرزمین تازیان برگشت و به خوشگذرانی و کامجویی روی آورد، تا سرانجام یزدگرد بمرد و بهرام از وی دور بود.

آن گاه از بزرگان ایران گروهی هم پیمان شدند که از تبار یزدگرد کسی را به پادشاهی برنارند. گفتند: - «فرزندان یزدگرد پادشاهی را بر نمی‌تابند و در میان ایشان با گه‌ری جز بهرام نشناسیم. وی نیز نه به فرهنگ پارسی که به فرهنگ تازی فرهیخته شده است و خوی تازیان گرفته، که در میان تازیان بالیده است.» مردم نیز با ایشان هم سخن شدند که پادشاهی را از بهرام بگردانند و به مردی دهند که از تبار اردشیر بابکان بود و خسرو نام داشت.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 143

[خسرو]

خسرو را به پادشاهی برداشتند. چون خبر مرگ یزدگرد و پادشاه شدن خسرو به بهرام رسید بهرام، منذر و پسرش نعمان [80] و گروهی از مهتران تازی را بخواند و به آنان گفت:

- «نیکی‌ها و نواخت‌هایی را که پدرم با همه بدخویی و سخت‌گیری خود با پارسیان، با شما تازیان کرده است، نیک می‌شناسید. پدرم مرده است و پارسیان کسی جز من را به پادشاهی برداشته‌اند.» و به ایشان امیدها داد و نویدهایی بخشید که از خوی او می‌شناخته‌اند. آن گاه منذر گفت:

- «هیچ بیم مدار تا چاره‌ای بیندیشم.» سپس، منذر ده هزار سوار تازی را ساز و برگ داد و همراه پسرش نعمان کرد و او را به تیسفون و به اردشیر که دو شهر شاهنشین بوده‌اند فرستاد و فرمودش تا در نزدیک آن دو شهر اردو زند و بر دوستداران و یاران‌شان یورش برد، چنان که اگر کس به جنگ برخیزد با وی بجنگد. در بند کردن و برده گرفتن را بر وی روا داشت و کشتن را نه. نعمان منذر برفت و چون به نزدیک آن دو شهر رسید فرود آمد و پیشتازان را به سوی دو شهر پیش فرستاد و نبرد با پارسیان را کاری بزرگ دید. از آن سو، بزرگان و نژادگان پارس همسخن شدند که جوانوی [1] را که دبیر یزدگرد بود با نامه‌ای به نزد منذر فرستند و از او بخواهند که پسرش را باز دارد و او را از فرجام کارش بیم دادند. جوانوی چون به نزد منذر رسید، منذر به وی گفت:

- «دیدار با بهرام شاه کن.» و یکی را همراه او کرد تا وی را به نزد بهرام برد. جوانوی همین که به پیشگاه بهرام رسید از دیدن بهرام و شکوهی که در چهره داشت خیره ماند. بهرام با وی به مهربانی سخن گفت و امید و نوید داد و وی را به نزد منذر

[1] جوانوی. در متن: حوای. در نسخه ملك: حوانی. در طبری: جوانی. بازگونه‌های دیگر در پانوشت طبری: جوابی، حوانی. جوانوی برابر است با ضبط نولدکه که آن را جوان اوی دانسته است. نگاه کنید به نولدکه، تاریخ ایرانیان و عربها، ترجمه عباس زریاب: 159 و 186 یادداشت 59.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 144

فرستاد و دستور داد تا نامه‌ای را که به منذر فرستاده‌اند، منذر خود پاسخ نویسد.

منذر به جوانوی گفت:

- «نامه‌ای را که آورده‌ای خوانده‌ام و در آن اندیشیده‌ام. نعمان نه از من که از بهرام شاه فرمان گیرد و هموست که نعمان را به سوی شما فرستاده و فرمانی داده است که ناگزیر به کار خواهد بست. چه، پس از یزدگرد پادشاهی به پسرش بهرام رسیده و کس را در آن بهره‌ای نباشد.» جوانوی چون سخن منذر بشنید و شکوه و زیبایی چهره بهرام را و شیوایی سخن‌اش را به یاد آورد دانست کسانی که به گردانیدن شاهی از بهرام رای زده‌اند شکست خورند و سخن‌شان به جایی نرسد.

منذر گفت:

- «پاسخی ندهم. ليك اگر بخوای به كوی شاهان رو، و با بزرگان و نژادگان و والاتباران دیدار کن و آن چه زبیده است در میان نه، که هرگز رای تو را بر زمین ننهند.» منذر، جوانوی را بازگردانید و آماده شد و فردای آن روز خود با بهرام و سی هزار سوار دلاور تازی به دو شهر شاهنشین رفتند. چون بدان جا رسید مردم را گرد کرد. سپس بهرام بر اورنگی زرین و گوهرنشان برنشست [81] و منذر بر دست راست وی جای گرفت. آن گاه بزرگان ایران زبان به سخن گشودند و از خوی بد و شیوه‌های زشت یزدگرد برای منذر سخن‌ها گفتند که:

- «وی کشور را ویران کرده و بسیار کسان را به ستم کشته است، چنان که شماره مردم کاستی گرفته است.» از کارهای زشت او بسیار گفتند و افزودند:

- «اگر در بازداشتن فرزندان یزدگرد از پادشاهی هم‌پیمان شده‌ایم از همین روی بوده است. اینک از تو ای منذر، در می‌خواهیم که در کار پادشاهی، ما را به چیزی که خوش نمی‌داریم و ادار نسازی.» منذر روی به بهرام کرد و گفت:

- «تو از من سزاوارتری که پاسخ گویی.» آن گاه بهرام گفت:

- «درباره یزدگرد در هیچ يك از سخنانی که گفته‌اید، دروغ نزده‌اید، که از آغاز بر من

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 145

نیز آشکار بوده است. من خود از شیوه او بیزار و از رفتار او روی گردان بوده‌ام. همواره از خدا خواسته‌ام که پادشاهی را به من دهد تا تباهی‌هایی که او به بار آورده، راست آرم و رخنه‌هایی که پدید آورده است، ببندم. من به خواست خدا، کارها را به بهترین سامانی که روزی بر آن بوده است، باز خواهم گردانید. کشور را آباد خواهم کرد، به مردم آسایش خواهم داد، زندگی‌شان را فراخ خواهم ساخت، سپاهیان و فرمان‌برداران را روزی افزون خواهم کرد، مرزها را استوار خواهم داشت و تبهکاران را دور خواهم ساخت. اگر از پادشاهی من سالی بگذرد و این چیزها که بر شمرده‌ام، به جای نیآوردم، هم به خواست خود از پادشاهی کناره گیرم. خدا و فرشتگان و موبدان موبد را در این سخن گواه می‌گیرم.» مردم سخن بهرام بشنیدند و بیشترشان خوشنود شدند و کسانی که رای‌شان، با خسرو بود سخن گفتند.

آن گاه بهرام گفت:

- «فزون بر تاوان‌هایی که به گردن گرفته‌ام، و این که من پادشاهی را بایسته و از آن خویش می‌دانم، با این همه، می‌پذیرم که تاج و زیور در میان دو شیر بچه‌دار نهند تا هر که رباید، پادشاه همو باشد.»

[بهرام و ربودن تاج و زیور از میان دو شیر]

مردم چون این سخن‌ها و این نویدها از بهرام بشنیدند آرام گرفتند و شادمانی و خرسندی نمودند و با خود گفتند: - «اگر پادشاهی را به کسی جز بهرام دهیم، بیم آن رود که ما پارسیان به دست او و همداستانان وی نابود گردیم که از تازیان سپاهی گران گرد کرده است. از این گذشته، بهرام چیزی را پیش کشیده که تاکنون کسی‌مان بدان نخوانده است، که این خود از دل استواری است که از دلیری و بی باکی خویش دارد. اگر هم چنان نبود که درباره خویش گفته است، باز رای آن است که پادشاهی را هم به وی بسپریم. از وی سخن بشنویم و فرمان بریم، تا اگر فرو ماند و در برابر شیر از پای درآید، ما بی‌گناه باشیم و از بدی و تباهی وی بیاساییم.» بر این رای از آن جا بپراکنند، و بهرام فردا نیز چون دیروز بنشست و کسانی که

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 146

رای‌شان با خسرو بود و دیروز با بهرام به تندی سخن می‌گفتند، باز به نزد بهرام بیامدند.

[82] بهرام به آنان گفت:

- «آن چه دیروز با شما گفته‌ام بپذیرید و گر نه خاموش باشید و به فرمان من گردن نهید.» یاران خسرو گفتند: «آنچه را پیش نهاده‌ای بپذیریم، تاج و زیور را چنان که گفتمی میان دو شیر نهند تا تو و خسرو بر سر آن با شیران پیکار کنید.» آنگاه، تاج و زیور بیاوردند و موبدان موبد که تاج شاهان را همو بر سرشان می‌نهاد، پا در میان گذاشت و تاج و زیور را در جای بنهاد. سپس اسپهبد و استواران ایشان، دو شیر شرز گرسنه بچه‌دار را بیاوردند. آن گاه بهرام و خسرو در دو سوی تاج و زیور بایستادند و بند از دو شیر گشوده شد.

بهرام به خسرو گفت:

- «تاج و زیور برگیر!» خسرو گفت:

- «تو آغاز کن که از من سزاوارتری، چه، پادشاهی را به مرده ریگ [1] می‌جویی و من با آن بی‌گانه‌ام.» بهرام که به نیروی خود دلگرم بود، سخن خسرو را به دل نگرفت. گریزی برداشت و به سوی تاج و زیور رفت.

موبدان موبد گفت:

- «اینک که در این راه، به سوی مرگ می‌روی، این به خواست تو باشد نه به رأی من یا به رأی کسی از پارسیان. اگر خویشتن را نابود کنی، ما را به نزد یزدان گناهی نباشد!» بهرام گفت:
- «آری، شما را گناهی نیست و چیزی بر شما نباشد.» و به سوی دو شیر شتافت. موبدان موبد که بهرام را در کارش استوار دید، بانگ زد:
- «نخست گناهان خویش بازگویی و آمرزش بخواه. آن گاه همان کن که خود را بدان

[1] به ارث.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 147

ناگزیر بینی.» بهرام، گناهان گذشته خویش بازگفت و سپس، به سوی دو شیر رفت. یکی از دو شیر پیش آمد و چون به بهرام نزدیک شد، بهرام جستی زد و ناگهان بر پشت شیر بود. دو پهلوی شیر را در میان دوران خویش به هم بفشرد و با گرز بر سر شیر کوفتن گرفت، تا شیر را از پای درآورد. آن گاه شیر دوم نزدیک شد و چون بر او دست یافت، دو گوش او را با دو دست بگرفت و سرش را بر سر شیر نخست چندان بکوفت که تا مغز آسیب دیدند.

سپس با گرز بر سرشان بکوفت و هر دو را بکشت. این همه، در برابر خسرو و کسانی می‌گذشت که در آن جای بودند. سپس بهرام تاج و زیور را برداشت. خسرو نخستین کسی بود که بانگ برداشت:

- «زنده باد بهرام، که همه پیرامونیان سخن از وی بشنوند و فرمان او برند. یزدان، پادشاهی هفت کشور را از آن بهرام کرده است.» دیگران نیز فریاد کشیدند:

- «در برابر بهرام سر فرود آریم و به پادشاهی او خوشنود باشیم.» [83] سپس، فریادشان به آفرین و شادی برخاست.

آن گاه، سران به نزد منذر رفتند و از وی درخواستند که با بهرام سخن گوید تا مگر از ایشان درگذرد و گناهشان را ببخشد. منذر چنین کرد و بهرام نیز بپذیرفت.

بهرام که در آن هنگام بیست ساله بود هفت روز پیایی بنشست و سپاهیان و توده مردم را بار داد و بدیشان امید و نوید بخشید و گفت از خدای بپر هیزند و از وی فرمان برند.

بهرام یک چند بر شیوه نیک بود. کشور را آباد کرد و مردم را برگ و نوا بسیار داد. آنگاه به خوشگذرانی گرایید و در نهران با رامشگران و دخترکان سرگرم شد تا آن که مردم او را بر این شیوه خرده گرفتند و سرزنشها کردند و شاهان پیرامون به کشور وی به چشم از نگریستند و بر آن شدند تا بر سرزمین او چیره شوند و دارایی‌ها و خواسته‌ها به تاراج برند.

[آز خاخان تور]

نخستین کس که بر آن شد تا با سپاهی گران بهرام را بشکند و بر کشورش پیروز آید

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 148

خاخان [1] شاه توران بود که با دویست و پنجاه هزار مرد به جنگ بهرام آمد. ایرانیان که از آهنگ خاخان و شماره سپاهیان او آگاه شدند از وی بشکوهیدند و سخت بهراسیدند.

تنی چند از مهتران آگاه به نزد بهرام آمدند و به وی گفتند:

- «آسیب دشمن به تو نزدیک شده است، چیزی که تو را از خوشگذرانی و کامجویی باز خواهد داشت. برای نبرد آماده باش، تا از وی زخمی نخوری که مایه ننگ و دشنام باشد.

بهرام که به خود و رای خویش دلی گرم داشت پاسخ داد:

- «پروردگار ما تواناست و ما دوستان او باشیم.» و از خوشگذرانی و شکار دست باز نداشت.

[نیرنگ بهرام بر خاخان تور]

تا روزی که بار بر بست و راهی آذربایگان گردید تا در آتشکده آن نیایش کند و از آن جا به سوی ارمنستان رود و در راه و در جنگلهای ارمنستان خوش گذرانی کند. هفت گروه از دانشمندان و نژادگان و سیصد تن از پاسداران دلیر خود را نیز همراه ببرد و در گردانیدن کارهای کشور، برادرش نرسی را جانشین خویش کرد. مردم چون از رفتن بهرام و همراهان، و از جانشین شدن نرسی آگاه شدند، جز این نپنداشتند که بهرام از بیم دشمن گریخته و کشور را به دشمن سپرده است. از این روی، در میان رای زدند و بر آن شدند تا فرستادگانی به نزد خاخان فرستند و پرداخت باج را گردن گیرند. چه، بیم داشتند اگر دست پیش ندارند و چنین نکنند، خاخان کشورشان را تاراج کند و سپاهیان و سرداران را همه نابود سازد.

خاخان همین که شنید پارسیان در فرمان برداری او همدستان شده‌اند و در برابر او سر فرود آورده‌اند، از ایشان بیاسود و آرام گرفت و از کوشش و آمادگی رزمی خویش سخت بکاست و سپاهیان وی نیز چنین کردند.

[1] خاخان خاقان: شاه توران و تاتار و چین را گویند. به گفته بار تولد در اصل خان‌خان بوده است به معنی خان خاتان، چنان که در شاهنشاه چنین است. (دهخدا، دایرة المعارف اسلامی).

شبیخون بهرام گور بر خاخان تور

چشمی [1] که بهرام در نزد خاخان داشت به نزد بهرام باز آمد [84] و او را از کار خاخان و سپاه او، و از فروکش کردن کوشش جنگی ایشان آگاه کرد. پس، بهرام با یارانی که همراه خویش داشت به سوی خاخان بتاخت و بر او شبیخون زد و او را به دست خویش بکشت و آنان که از مرگ جسته بودند بگریختند و خرگاه و بار و بنه بر جای نهادند. بهرام در پی ایشان پیش تاخت بر هر که دست یافت بکشت و خواسته‌هاشان را بگرفت و زنان و فرزندان را برده کرد و با سپاه خویش بی‌هیچ آسیبی بازگشت. بهرام بر تاج خاخان دست یافت و چون بر توران چیره گردید مردم پیرامون نیز به فرمان او گردن نهادند و از وی درخواستند تا میان خود و ایشان مرزی نهد که از آن پای فراتر ننهند. آن گاه یکی از سرداران را به آن سوی رود آموی فرستاد و از ایشان بسیار بکشت و سرانجام به بندگی و پرداختن سربها [2] تن در دادند و بهرام با خواسته کلان و با تاج و زیورهایی که بر آن بود از یاقوت سرخ و گوهرهای دیگر، بازگشت و آنها را به آتشکده آذربایگان ببخشد و باج سه سال را از مردم برداشت و در میان بی‌نویان، خواسته کلان بهر کرد و بیست هزار هزار [بیست میلیون] در هم در میان بزرگان و نژادگان بپراکند و به سراسر کشور نامه نوشت که وی از کار خاخان و لشکرکشی او به کشور خویش، از آغاز آگاه بوده است و این که در آن هنگام به درگاه یزدان نیایش برد و دل به یاری او بست و با هفت گروه از نژادگان و سیصد سوار که از پاسداران برگزیده وی بوده‌اند از راه آذربایگان و کوه‌های قبق [3] برفت تا به دشتها و بیابانهای خوارزم رسید و اینک از آزمایش یزدان سربلند بیرون آمده است.

بهرام در آن نامه همچنین، باجی را که از مردم برداشت باز نمود. نامه‌ای است رسا که در نزد پارسیان مانده است.

گویند: بهرام در آن سال، هفتاد هزار هزار در هم از باج را که می‌بایست به گنج خانه کشور ریزند فرو نهاد که این بازمانده باج آن سال بوده است. آن گاه باج سه سال دیگر را نیز بخشود.

[1] در متن: عین. که در برابر آن «چشم» بر «جاسوس» برتری دارد.

[2] سربها. در برابر «جزیه» (گزیت). سربها و «برخی» را در فرهنگها به يك معنی دانسته‌اند.

[3] نویسندگان اسلامی «قبق» را در برابر «قفقاز» به کار برده‌اند. (معین، یادداشتهای قزوینی 6: 137).

[بهرام آن گاه آهنگ هند کرد]

بهرام، از جنگ خاخان پیروز بازگشت و سپس آهنگ هند کرد. در این باره، از او داستانها گویند و کارهای بزرگی که بدان دست یازید و از آن پیروز بیرون آمد. شاه هند دختر خویش را به وی داد و دیبل [1] ارمنستان، نیز مکران و پیرامون را بدو بخشید، و بهرام همه را به کشور خویش بیفزود، چنان که باج آن سرزمین‌ها به نزد وی می‌آمده است.

[بهرام، مهنررسی را به روم فرستاد]

بهرام، آن گان مهنررسی را با چهل هزار تن به روم فرستاد که به نزد بزرگ روم رود و در کار باج و جز آن با وی گفت و گو کند. مهنررسی با ساز و برگ به روم رفت و به کنستانتینیا [قسطنطنیه] درآمد و چنان که همه دانند چندی در آن جا بماند که شاه روم با وی نجنگید و خواستهای مهنررسی را همگی به جای آورد و مهنررسی به ایران بازگشت.

مهنررسی که گاه به وی نرسی گویند، از فرزندان بهمن‌پور اسفندیار پور گشتاسب بوده است. وی از شکوه بهرام و جایگاهی که هم خود با رای درست و کارسازی و دلاوری و برندگی و خودبسندگی، در دل شاهان و مردمان پیرامون، و نیز در دل سپاهیان داشته است، به پایه‌ای بلند رسید. [85]

[آنگاه بهرام راهی سودان شد]

گویند: بهرام همین که از کار خاخان و شاهان روم و سند بیاسود، از راه یمن به سودان رفت، با ایشان جنگی سخت کرد و از ایشان بسیار بکشت و بسیار در بند کشید و سپس به کشور خویش بازگشت.

بهرام در ماه بمر. چنین بود که روزی به آهنگ شکار به ماه رفت. پس، بر گوری سخت گرفت و در جستجوی او چندان پیش رفت که سرانجام در آب و لجن گیر کرد و فرو رفت و ناپدید شد. مادر بهرام با خواسته کلان بدان جای رفت و در نزدیک آن لجنزار بماند و فرمود که خواسته‌ها به کسانی دهند که بهرام را بیرون کشند. گل و لای بسیار

[1] دیبل: مرکز ارمنستان در دولت اسلامی (لسترنج: 196)، نیز نگاه کنید به طبری 2: 868، ابن اثیر 1:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 151
بیرون کشیدند چنان که از آن تپه‌ها برآمد. لیک بر تن بهرام دست نیافتند.

پادشاهی بهرام بیست و سه سال بپایید.

آنگاه، یزدگرد پور بهرام شاه شد

وی بر شیوه پدر بود. دشمنان را همیشه سرکوب می‌داشت و با مردم و سپاهیان مهربان بود.

یزدگرد را دو پسر بود، هرمز و پیروز. پس از پدر، هرمز در برابر پیروز، بر پادشاهی دست یافت و پیروز از دست او گریخته به کشور هپتالیان رفت و داستان خود را و برادر خویش را به شاه آن سرزمین باز گفت و بر او باز نمود که وی در پادشاهی از برادر خویش سزاوارتر است و از وی درخواست تا مگر لشکری به وی بسپرد و او با برادر خویش بجنگد. لیک شاه هپتالیان سر باز زد و گفت:

- «از کار او آگاه شوم و آن گاه، اگر راست گفته باشی به تو کمک خواهم کرد.» شاه هپتالیان چون بدانست که هرمز پادشاهی بیدادگر و ستم‌پیشه است، گفت:

- «ستم کردن خوشایند یزدان نباشد و پادشاهی با ستم بر پای نماند، در کشوری که شاه آن ستمگر باشد، مردم پیشه‌ای جز ستم در پیش نگیرند و این مایه نابودی مردم و ویرانی کشور است.» شاه هپتالیان به پیروز کمک کرد و تالکان [1] را به وی داد. پس پیروز، با سپاه تخارستان و تیره‌های خراسان، از نزد او به سوی برادرش هرمز که در ری بود به راه افتاد. دو برادر از یک مادر بوده‌اند و مادرشان در تیسپون بر زینهارداران پیرامون فرمان می‌راند. پیروز بر برادر خویش چیره شد و او را به زندان کرد و آن گاه، دادگستری و شیوه نیک پیش گرفت.

پیروز مردی بر آیین بود، [86] جز آن که نیک و بد را کيفر می‌داد و برای مردم بدشگون بود. به روزگار او، مردم هفت سال خشک سالی کشیدند. در این سالها، با مردم به نیکی رفتار کرد، در گنج خانه‌ها هر چه بود در میان مردم بهر کرد و از باج گرفتن دست نگاه داشت و فرمان نیکو راند.

گویند: در این هفت سال، رودها، کاریزها و چشمه‌ها فروکش کردند، و درختان باغها

[1] طالقان. شهری در میانه مرورود و بلخ. (لسترنج: 449).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 152

تا بیشه‌های پیرامون آنها همه خشکیدند و جانوران و پرندگان مردند و ستوران گرسنه ماندند و بار کشیدن نمی‌توانستند و تنگدستی و گرسنگی، مردم کشور را فرا گرفت.

[سیاستی نیک از پیروز]

تدبیری که پیروز در آن هنگام به کار بست آن بود که به سراسر کشور نامه نوشت که هر گونه باج و سربها و بیگاری را از آنان برداشته است و ایشان را خداوند خویش کرده است، و فرمود برای روزی و آن چه زندگی‌شان را راست آورد بکشند و نوشت تا آن چه را که از خوردنی در زیر زمین انبار کرده‌اند- به آنان که چنین چیزهایی داشته‌اند- بیرون آرند و در آن با مردم انباز شوند، خودخواهی نکنند، مستمند و توانگر و نژاده و پست در بهرمندی از آن یک سان باشند، به ایشان گفت، اگر بشنود که کسی از گرسنگی مرده است، همه مردم آن شهر، یا آن ده، یا آن جایی را که آن کس در آن جا مرده به سختی کيفر دهد. گویند: در آن خشک سالی جز یک تن که در خوره اردشیر مرده بود کس نمرد.

سپس، پیروز همین که کشورش زندگی از سر گرفت و باران خدا به فریادش رسید و آنها دوباره روان شدند و درختان برگ و بار گرفتند و کار کشور به سامان آمد، به جان دشمنان افتاد و همه را زبون کرد و شهرهایی بساخت، شهری در ری، شهری در میانه گرگان و چول و شهری در آذربایگان. سپس به آهنگ جنگ با خشنواز [1] پادشاه هپتالیان به خراسان لشکر کشید که از ایشان به چند چیز بددل بود. چه، هپتالیان مرد باز بوده و کارهای زشت می‌کرده‌اند. این بود که پیروز با پنداری نیک راهی سرزمین ایشان شد.

خشنواز چون از آهنگ پیروز آگاه شد سخت بترسید که خویشتن را در برابر پیروز ناتوان می‌دید. [87]

[نیرنگی که خشنواز بر پیروز زد]

نیرنگی که خشنواز بر پیروز زد و او و یاران‌اش را درمانده و نابود ساخت آن بود که، مردی از یاران خشنواز چون دید که شاه در کار خویش فرمانده و خود و مردم کشورش به نابودی نزدیک شده‌اند، از سر اندرز به وی گفت:

[1] در متن: اخشنواز. به پارسی میانه (Xsunvaz?؛ فرهنگ معین).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 153

- «من مردی سالخورده‌ام که مرگم نزدیک است. خویشتن را برخی شاه و مردم این کشور کرده‌ام. دستها و پاهای مرا ببر و بر پشت و پهلوئی من تازیانه زن و شکنجه‌ام کن.

سپس مرا در سر راه پیروز افکن. تو با فرزندان و نان‌خوران من نیکی کن که من کار پیروز را بسازم.»
خشنواز با آن مرد همین کار کرد و او را در راه پیروز افکند. هنگامی که پیروز بدو رسید و او را چنان بدید
دل آزرده شد. از کارش پرسید. مرد گفت:

- «خشنواز با من چنین کرده است. چه، به وی گفتم که تو را یارای پایداری در برابر پیروز شاه و لشکر او
نباشد و بر او رای زدم تا به فرمان و بندگی وی گردن نهد.» پیروز را دل بر او نازک شد و گفت تا مرد را با
وی بردارند. آن گاه مرد از سر اندرز، یا به نمایش گفت که وی راه نزدیک و کوتاهی را که از بیابان به سوی
خشنواز می‌گذرد، به وی نشان دهد. و از وی درخواست تا کین وی از خشنواز بتوزد و دلش را از وی خنک
کند.

پیروز با این سخن فریب خورد و مرد اندام بریده، ایشان را از راهی که گفته بود پیش برد و از بیابانها یکی
پس از دیگری بگذرانیدشان و چون از تشنگی بنالیدند گفت که به آب نزدیک شده‌اند و هم اینک راه بیابان پایان
می‌گیرد. تا سرانجام به جایی‌شان برد که بدانست دیگر راه پس و پیش ندارند. آن گاه راز کار خویش را به آنان
باز گفت.

یاران به پیروز گفتند: «شاه، ما تو را هشدار داده بودیم، لیک تو پروا نکردی. اینک چاره‌ای نیست جز آن که
پیش رویم که راه بازگشت نداریم. با این همه، امید داریم که سرانجام به آن مردم برسیم.» همچنان پیش
می‌رفتند و بیشترشان از تشنگی از پای درآمدند و پیروز با بازمانده یاران که از مرگ رسته بودند همچنان
برفت و چون به آنان نزدیک شدند، از بس که ناتوان و درمانده بودند، خشنواز را به سازش خواندند و از وی
خواستند که بگذارد تا به کشور خویش بازگردند و پیروز نیز با خدا پیمان بنده که از آن پس هرگز به جنگ
ایشان نرود و آهنگ سرزمین‌شان نکند یا لشکر به سوی ایشان نفرستد، و میان دو کشور مرزی نهد که از آن
پای فراتر نهد. خشنواز این بپذیرفت و پیمانی نوشت و مهر کرد و تنی چند را بر خویشتن گواه گرفت و آن
گاه پیروز را آزاد گذاشت و پیروز به کشور خویش بازگشت.

لیک همین که به کشورش باز آمد ننگ را برنتافت و بر آن شد تا به سوی خشنواز بازگردد. [88]
تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 154

[فرجام پیمان شکستن پیروز]

فرجام پیمان شکنی پیروز آن بود که، وی به سوی خشنواز لشکر کشید. هر چند وزیران و ویزگان، وی را از
لشکرکشی و پیمان شکنی باز داشته بودند از ایشان نپذیرفت و جز رای خویش به کار نیست. از آن میان مردی
بود مربوط نام که از ویزگان او بود و پیروز رای او را می‌پسندید. مربوط که پافشاری پیروز را بدید سخنانی
را که در میان او و پیروز رفته بود همه را در نامه‌ای بنوشت و از پیروز خواست که مهر خویش را بر آن
زند.

باری، پیروز رهسپار سرزمین خشنواز شد و پیش رفت تا به برجی رسید که بهرام گور در مرز خراسان و
توران ساخته بوده است که توران از آن نگذردند و این پیمانی بود که توران و پارسیان در میان بسته بودند تا
هیچ یک از دو سوی، از آن پا فراتر نهد. پیروز نیز پیمان بسته بود که آهنگ سرزمین هپتالیان نکند و پای به
آن سوی برج نگذارد. با این همه، پیروز فرمود تا پنجاه پیل و سیصد مرد آن برج را در پیشاپیش او بکشیدند و
خود از پی برج می‌رفت، بدین گمان که دیگر پیمان نشکسته و از برج فراتر نرفته است! خشنواز همین که از
کار پیروز آگاه شد به وی پیام داد:

- «بزدان فریب نخورد و بر او نیرنگ نتوان زد. کاری که پیشینیان تو از آن خود بداشته‌اند تو نیز مکن، به
کاری که آنان نکرده‌اند تو نیز دست مزن.» پیروز پیام و گفته خشنواز را به هیچ گرفت و کم کم سخن از جنگ
می‌گفت. خشنواز را به جنگ می‌خواند و خشنواز به جنگ تن در نمی‌داد. چنان می‌نمود که جنگ را خوش
نمی‌دارد. چه، بیشتر جنگهای توران بر نیرنگ و فریب استوار بوده است.

آن گاه، خشنواز فرمود تا در پشت لشکر او هندکی [1] به پهنای ده ارش و ژرفای بیست ارش بکنند و آن را
با چوبهای سست ببوشانیدند و بر آن خاک ریختند و خود با سپاه خویش، از آنجا بکوچید و اندکی دور شد.
پیروز چون از کوچیدن خشنواز آگاه شد شك نداشت که شاه هپتالیان بشکسته و بگریخته است. پس فرمود تا
کوس کوچ زدند و با سپاه خویش به دنبال خشنواز با شتاب بتاخت. هندک بر سر راه پیروز بود. چون به هندک
رسیدند ندانسته در آن فرو افتادند و پیروز و سپاه پیروز تا واپسین تن ایشان در آن نابود

[1] هندک، در برابر خندق که تازی شده آن است. (زمخسری به نقل دهخدا: «هندک») هند، در گویش
مازندران و گرگان.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 155

شدند. آن گاه خشنواز به لشکرگاه پیروز آمد و هر چه بود از آن خویش کرد و موبدان موبد را در بند نهاد و
پیروز دخت، دختر پیروز و زنان دیگر خاندان او به دست خشنواز افتادند.

[بلاش پور پیروز]

پس از پیروز پور یزدگرد، پسرش بلاش پور پیروز پور یزدگرد پور بهرام گور پادشاه شد. بلاش شیوه‌ای نکو داشت. آبادانی را سخت دوست می‌داشت. در کار کشور و مردم نکو می‌نگریست، چنان که اگر می‌شنید خانه‌ای در دهی ویران شده [89] و خانگیان از آن کوچیده‌اند کنخدای آن ده را کیفر می‌داد که گره از کارشان نگشوده و از بینوایی برون‌شان نیآورده است تا ناگزیر به کوچیدن از ده خویش شده‌اند.

[کوات پور پیروز]

آنگاه، کوات [قباد] برادر بلاش پور پیروز به پادشاهی رسید. کوات به نزد خاخان رفته بود تا بر برادرش بلاش، از وی کمک بجوید. چهار سال در آن جا بماند و سپس خاخان به وی ساز و برگ داد و چون از نزد خاخان باز گشت و به نیشابور رسید، شنید که برادرش بلاش مرده است. کوات هنگامی که از نیشابور می‌گذشت، بی آن که شناخته شود دختر یکی از اسواران را به زنی گرفت و با وی بیامیخت و دختر، انوشروان را از او باز گرفت. این بار که از نزد خاخان باز می‌گشت از کار آن دختر پیرسید. دختر را با پسرش انوشروان پیش وی بیاوردند و دیدار آن دو را خجسته گرفت. کوات چون به مرزهای پارس و اهواز رسید شهرهای ارجان و حلوان و کوات خوره و شهرهای دیگری را بساخت.

[رایی نکو از کوات]

نمونه‌ای از رای نکو و اراده نیرومند کوات بازداشت سوخرا است که دایی وی بوده است. انگیزه وی در این کار آن بود که، از آن پس که پیروز گرفتار نیرنگ هپتالیان گردید، سوخرا که در شاهنشین تیسپون جانشین پیروز بود سپاهی گران گرد کرد و به

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 156

جنگ شاه هپتالیان رفت و کین از وی بتوخت و به خواستهای خود وادارش کرد. دفتر و دیوانی که همراه پیروز بود به دست خشنواز افتاده بود. از این رو، گنجهایی که در گنجینه پیروز و گنجینه خاندان و سپهسالاران پیروز بود همه را از خشنواز بخواست و بزرگانی را که در بند او گرفتار بودند خواستار شد. با وی همچنان می‌جنگید و نیرنگ می‌زد و به پیروزیهایی می‌رسید که می‌توانست با آن به وی زور گوید، چنان که بیشتر پارسیان را از بند وی برهانید و بیشتر خواسته یا گنجی را که از گنجینه پیروز چپاول کرده بود از او بازستانید.

این کار سوخرا در پارسیان و دو پسر پیروز، بلاش و کوات را می‌گویم، اثری نکو داشت، بزرگش داشتند و پایگاه او را چندان بالا بردند که تا شاه شدن وی پله‌ای بیش نمانده بود. کارهای کشور را با کارکشتگی و از مودگی به دست گرفت. و بر کار سوار شد، چنان که مردم به وی بگرویدند و کوات را سبک داشتند و کوات از چشمشان بیفتاد.

کوات تاب این نیاورد و به شاپور رازی که از دوده مهران و اسپهبد کشور بود نوشت تا با سپاهی که زیر فرمان داشت [90] سوی وی آید. شاپور بیامد و کوات نبرد با دایی خود سوخرا را با وی در میان نهاد و فرمان خویش را در نهان به آرامی و راز با وی بازگفت.

بامدادان شاپور به نزد کوات آمد. سوخرا در نزد وی نشسته بود. و شاپور از کنار سوخرا به سوی جایگاه کوات بگذشت. سوخرا نادیده‌اش گرفت و از رازش آگاه نبود، و شاپور ناگهان کمندی را که با خود داشت به گردن سوخرا افکند و کشان کشان از آن جا برون‌اش برد و در بند کرد و به زندان افکند. در آن هنگام بود که پارسیان گفتند:

- «باد سوخرا فرو خوابید و باد مهران برخاست.» که این مثل شد.

سپس کوات سوخرا را بکشت. این بود رای که به آرامی به کار بسته آمد و چیزی برنینگیخت.

[کار نادرست کوات آن گاه که مزدک برآمده بود]

کارسازی و دید نادرست کوات که سبب شد تا موبدان موبد و گروهی از پارسیان در بازداشت او و برانداختن پادشاهی وی همداستان شوند، آن بود که، وی به دنبال مردی افتاد مزدک نام، که او و یاران‌اش را دادگرایان خوانده‌اند.

اینان می‌گفتند: «خداوند روزی‌ها را فراوان بیافرید تا یکسان در میان بندگان

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 157

خویش بهر کند. لیک مردم بر یک دیگر ستم کرده‌اند.» و می‌گفتند: «ما خواسته توانگران را برای مستمندان باز می‌ستانیم و از دارایان گرفته به تنگدستان می‌دهیم. هر که را دارایی و خوردنی و زنان و کالاها فزون بر دیگران باشد در داشتن آن از دیگران سزاوارتر نباشد.» فروپایگان گزک یافتند و از آن سود جستند. از مزدک و یاران وی پشتیبانی کردند، تا سرانجام کارشان بالا گرفت. فرجام آن شد که مزدکیان به خانه مردم اندر می‌شدند و دارایی و زنان‌شان را از چنگشان به در می‌آوردند و کسان را یارای سرباز زدن نبوده است. آن چه بر نیروشان می‌افزود آن بود که شاه نیز رای‌شان را پذیرفته و به آنان پیوسته بود. چنان که چیزی نگذشت که فرزند، پدر خویش را و پدر، فرزند خویش را از بیگانه باز نمی‌شناخت و کس را چیزی نمانده بود که در فراخی زید. مزدکیان کوات را به جایی برده بودند که جز ایشان، دست کس به وی نمی‌رسید. پارسیان که

کشورداری او را تباه دیده بودند همداستان شدند و برادرش جاماسپ پور پیروز را به جای وی به پادشاهی برداشتند. نیز برخی گفته‌اند که این مزدکیان بوده‌اند که جاماسپ را بر تخت نشاندند تا شهریار هم از سوی ایشان باشد و کس بر ایشان هیچ پاس نهد.

سخن از ترفندی که خواهر کوات زد و برادر را از زندان برون آورد خواهر کوات به زندانی که برادرش در آن در بند بود برفت و بکوشید تا مگر به درون زندان و پیش برادر راه یابد. لیک زندانبانی که استوارش می‌داشتند و بر کوات گمارده بودند خواهر کوات را بازداشت. به وی به چشم از نگر بست، به از افتاد تا بدین گزگ از وی کام گیرد. خواهر کوات به وی گفت که هر چه بخواهد وی آماده است. پس زندانبان بگذاشت به درون زندان شود و روزی را در کنار برادر بگذرانید. سپس دستور داد تا کوات را در زیراندازی ببیچیدند [91] و بر دوش جوان پرزور و نیرومندی که با وی در زندان بود نهادند. هنگامی که جوان از کنار آن زندانبان می‌گذشت زندانبان از باری که جوان بر دوش می‌کشید پرسید. جوان درماند و آشفته شد. لیک خواهر کوات برسد و به وی گفت که زیراندازی است که در خون ریزش زنانه در زیر خود افکنده است و اینک می‌رود که خود و زیرانداز را بشوید و باز گردد. زندانبان باور کرد و به زیرانداز نزدیک نشد. از آنجا که در آیین‌شان پلید بود بدان دست‌نیازد و جوان را با کوات که بر دوش او

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 158

بود آزاد گذاشت و جوان کوات را برون برد و خواهر کوات نیز در پی ایشان بیرون رفت. چنین بود که کوات از آن زندان بگریخت و خود را به سرزمین هپتالیان رسانید که از شاه آن کشور کمک جوید و با دشمنان خویش بجنگد.

برخی گویند: وی در سر راه خود، در ابرشهر [1] به نزد مردی از مهتران آن شهر فرود آمد و دختر وی را که دوشیزه‌ای رسیده بود به زنی گرفت. نیز گویند که مادر خسرو انوشروان همین دختر بوده است و زناشویی کوات با مادر انوشروان هم در این سفر بوده است. سپس کوات با پسرش انوشروان از این سفر بازگشت و بر برادر خود جاماسپ که شش سال بر تخت نشسته بود چیره شد. آن گاه به جنگ روم رفت و آمد [2] را بگشود و شهرهایی چون ارجان و جز آن را بساخت و سرانجام پسرش انوشروان را پادشاه کرد و مهر خویش به وی داد. کوات سرانجام پس از سی و چهار سال پادشاهی کشته شد که سالهای شهریاری او با شهریاری برادرش برابر بود.

[کوات را چرا کشتند؟]

سبب نابودی کوات، دید نادرست، و تباهی آیین، و سستی وی در کشورداری بوده است. هنگامی که حارث پور عمرو پور حجر کندی، و نعمان پور منذر پور امرؤ القیس با یک دیگر بجنگیدند، حارث نعمان را بکشت و منذر پور نعمان بزرگ جان به در برد و حارث سرزمین نعمان را از آن خویش کرد. پس، کوات پور پیروز شهریار ایران زمین به حارث عمرو پیام داد:

- «میان ما و شاهی که پیش از تو بود پیمانی بود. می‌خواهم تو را ببینم.» کوات زندیک و نکوکار بود. خون‌ریزی را خوش نمی‌داشت. تا خونی بر زمین نریزد، با دشمنان راه می‌آمد. این بود که در روزگار او بسیار کسان وی را ناتوان شمردند و به از افتادند. باری، حارث با سپاه و ساز و برگ به سوی کوات بیرون شد و در پل قیوم [3] با وی

[1] ابرشهر. در متن نیز ابرشهر: نام باستانی نیشابور. (معین). لسترنج (ص 409) گوید: ابرشهر نام نیشابور در آغاز دولت اسلامی بود و آن را ایرانشهر نیز می‌گفته‌اند.

[2] آمد: نام بزرگترین شهر دیار بکر در کنار دجله بالا. (لسترنج: 93).

[3] قیوم: جایی در نزدیکی هیت در عراق. (معجم البلدان).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 159

دیدار کرد.

کوات دستور داد تا تبنگی [طبقی] از خرمای بی‌هسته و تبنگی از خرمای هسته‌دار بیاوردند. هسته‌دار را در برابر حارث و بی‌هسته را در برابر کوات نهادند. حارث می‌خورد و هسته از دهان برون می‌افکند و کوات می‌خورد و نیازی به افکندن هسته نداشت.

کوات به حارث گفت: «چه شده است که چون من نمی‌خوری؟» [92] حارث گفت: «هسته را شتران و گوسپندان ما خورند.» دریافته بود که کوات وی را دست انداخته است. آن گاه سازش کردند و پیمان نهادند که حارث و یاران‌اش پای از فرات فراتر نهند و از یک دیگر جدا شدند. لیک حارث کوات را ناتوان یافت و در او از بست. پس، به یاران خود گفت تا از فرات بگذرند و بر آبادیهای سواد بتازند. کوات در تیسپون بود که فریاد کمک به وی رسید و گفت:

- «در پناه شاه خود چنین کرده‌اند!» سپس به حارث پیام داد که دزدان تازی بر سواد تاخته‌اند و می‌خواهد او را ببیند.

حارث چون به دیدار کوات بیامد کوات به وی به سرزنش گفت:

- «کاری کرده‌ای که پیش از تو کس نکرده است.» حارث از نرمی سخن کوات به آز افتاد و گفت:

- «از کارشان هیچ آگاه نبوده‌ام. دزدان تازی را چگونه مهار کنم، همه تازیان زیر فرمان من نباشند. جز با خواسته و سپاه، زیر فرمان نیایند.» کوات گفت: «اینک چه می‌خواهی؟» حارث گفت: «بخشی از سواد را به من ده تا با آن ساز و برگ جنگ فراهم کنم.» و کوات پهنه باختری زیر فرات را که شش تسوگ بود به وی داد.

آن گاه حارث کس به نزد تبّع در یمن فرستاد و به وی گفت:

- «من به شاه و سرزمین ایران از بسته‌ام و شش تسوگ از وی بگرفته‌ام. سپاه گرد کن و بیا که از کشورشان کسی پاس نمی‌دارد. شاه شان گوشت نخورد و خون‌ریزی را روا نداند. بر آیینی است که وی را از کشورداری باز می‌دارد. با سپاه و ساز و برگ به سوی من بشتاب.» تبّع سپاه گرد کرد و روان شد تا به حیره رسید و چون به فرات نزدیک شد پشاهش بیازرد. حارث را فرمود تا برای وی رودی به سوی نجف بشکافت و حارث رودی بشکافت

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 160

که همان رود حیره است. پس در کنار آن رود فرود آمد و برادرزاده‌اش شمر بالدار [1] را به جنگ کوات فرستاد. شمر با کوات بجنگید و او را بشکست و کوات به ری بگریخت.

لیک در ری بر او دست یافت و او را بکشت.

سخن از کارهایی که به دست تبّع و برادرزاده‌اش شمر و پسرش حسان پس از گرفتن خاک پارسیان انجام گرفت.

تبّع آن گاه، شمر را به خراسان و پسرش حسان را به سغد فرستاد و به آنان گفت:

[93]- «از شما هر کدام زودتر به چین رسد فرماندار چین همو باشد.» هر يك را سپاهی بود گران: گویند شش صد و چهل هزار تن بوده‌اند. پسر دیگرش یعفر را به روم فرستاد. یعفر به راه افتاد و تا به کنستانتینیا رسید. مردم آن جای به فرمان او در آمدند و پرداختن باج را پذیرفتند. آن گاه به رومیه رفت و آن شهر را به سپاه خویش در میان گرفت. لیك سپاه او گرسنه ماندند و در آنها طاعون افتاد و ناتوان شدند. رومیان چون این بداندستند بر آنان بتاختند، چنان که کسی از ایشان نرسد. شمر بالدار نیز پیش تاخت تا به سمرقند رسید و شهر را در میان سپاه خویش گرفت. لیك بر چیزی از آن دست نیافت. پس، شب هنگام از نگهبانان شهر یکی را بدید و دلش را به دست آورد و آن گاه از کار آن شهر و شاه آن، پرسش کرد. مرد گفت:

- «شاه این شهر نابخردترین مردم است و جز به خوردن و آشامیدن و با زن در آمیختن به چیزی نیندیشد. لیك او را دختری است که کار مردم را همو بگزارد.» سپس، امید و نوید به وی داد تا شادمان گردید و آن گاه پیشکشی به وی سپرد تا به نزد آن دختر برد و گفت که به وی چنین گوید:

- «من از سرزمین تازیان بدان آمده‌ام که آوازه خردمندی تو را شنیده‌ام. آمده‌ام تا تو را به زنی گیرم، باشد که پسری بر ایام بیباوری که شاه پارسیان و تازیان شود. در پی خواسته بدینجا نیامده‌ام. در همین جا، چهار هزار صندوق زر و سیم دارم. آن را به تو دهم و خود به چین روم. اگر چین را بگیرم زخم باشی و اگر در آن جا بمیرم خواسته‌ها همه از آن

[1] در متن: ذو الجناح.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 161

تو ماند.» چون پیام شمر به دختر رسید گفت: «پذیرفتم، خواسته را بفرستد.» شمر چهار هزار صندوق، که در هر صندوق دو مرد بود به سوی شهر فرستاد. سمرقند را چهار دروازه بود که بر هر کدام چهار هزار مرد گمارده بودند. شمر آوای زنگوله را در میان خود و آنان نشانه نهاد و این را به فرستادگان خویش که زنگوله را با آنان فرستاده بود، بگفت. همین که به شهر درآمدند زنگوله‌ها را به آواز آورد. بی‌درنگ از صندوق‌ها بیرون جستند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر با سپاه خود به شهر درآمد و مردم را بکشت و هر چه در شهر بود از آن خویش کرد.

آنگاه، به سوی چین رفت و با انبوه توران برخورد و شکست‌شان داد و به چین رسید و حسان را دید که سه سال پیش از او به چین رسیده بود و چنان که برخی گفته‌اند هر دو در آن جا بماندند و همان جا بمرند. سالهایی که در چین بودند بیست و یک سال بود. بر پایه برخی گزارشها که همه پذیرفته‌اند شمر و حسان از همان راهی که آمده بودند بازگشتند تا سرانجام با خواسته‌های فراوان و گوهرهای گوناگون [94] و بوهای خوش و بردگان به نزد تبّع بازگشتند و آنگاه هر کدام به سرزمین خویش رفتند. زیرا خواست شاهان تازی جز تاخت و تاز و چپاول و تاراج نبوده است. پروای فرمان‌روایی پابرجا نداشته‌اند. هر کدام همین که دست به

خواستهای می‌آگند و سپاهیان خویش را به نوایی خشنود می‌ساخت و بدان چه می‌خواست می‌رسید به سرزمین خویش باز می‌گشت. تبع در یمن بمرد. پس از وی هیچ يك از شاهان یمن به کشور گشایی برون نرفت. سالهای پادشاهی تبع يك صد و بیست سال بود.

در گزارشی دیگر آمده است: تبع خود در یمن بماند و با برادرزاده‌اش شمر و پسرش حسان همدستان شدند که این دو چین را بگیرند و دست آورد را به نزد تبع فرستند. گویند وی در میان خود و ایشان آتشگاهها بر آورد که اگر چیزی رخ می‌داد آتش بر می‌افروختند و تبع يك شبه از آن آگاه می‌شد. نشانه آن بود که اگر از سوی تبع دو آتش برافروزد یعفر مرده است و اگر سه آتش، تبع. اگر از سوی ایشان يك آتش برافروزد حسان مرده است و اگر دو آتش هر دو مرده‌اند. چندی بماندند و آن گاه از سوی تبع دو آتش برافروختند که یعفر مرده است و سپس سه آتش، که نشانه مرگ تبع بود.

برخی گویند: آن که به سوی خاور ناخته بود تبع دیگر بود، همان تبع تیان اسعد بو بکر

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 162

ملیکیکرب پور زید پور عمرو ذو الاذعار، که پدر حسان بود.

[خسرو انوشروان]

پس از کوات پسرش انوشروان به پادشاهی رسید. کار کشور را با کوشایی و کاردانی و دوراندیشی به دست گرفت. نیک رای بود. درست‌اندیش و پراندیش بود. رای خواهی بسیار می‌کرد. شیوه اردشیر را نو کرد. در اندرزنامه‌اش نیک نگرست و خویشان را بر آن واداشت و توده و ویژگیان را بر پایه آن بفریخت. در شیوه‌های مردمان دیگر پژوهش کرد و آن چه نکو دید برگزید. در شیوه‌های نیک پیشینیان بیندیشید و از آن پیروی کرد.

نخستین کاری که کرد آن بود که آیین زردشت دوم را که از مردم پسا [فسا] بود برانداخت، از کسانی که بدان خوانده بود مزدک پور فامارد [1] بود. از چیزهایی که مردم بدان گرویده بودند- که وی آن را در چشم‌شان آراسته بود و بر آن‌شان واداشته بود- برابری در دارایی وزن بود. [95] گفت که این همان نیکی است که یزدان را خشنود سازد و برای آن بهترین پادشاه دهد. گفت اگر آن چه وی گوید از دین نباشد، نکوکاری است و همدستانی کسان که بر پایه خشنودی پدید شود. با این سخن، فرومایگان را بر والاتباران بجنابانید. چنان که خون مردم پست با خون نژادگان درآمیخت و راه را بر ستمگران و زن بارگان هموار کرد تا بر مردم ستم کردند، نیازهای پست خویش را برآوردند و به بانوان نژاده دست یازیدند. انوشروان آیین این دو را برانداخت و در این راه بسیار کسان را بکشت و خون بی‌شماری را بریخت. از مانویان گروهی را نابود کرد و آیین زردشتی کهن را استوار ساخت. آن گاه، فرمانهای رسا به کارداران و اسپهبدان کشور بنوشت و کار کشور را که سستی گرفته بود با اندیشه پیگیر خویش استوار داشت.

کامجویی و شادخواری را جز گهگاه، فروهشت و سرانجام کارها به سامان آورد و سپاه را با ساز و برگ و ستور نیرومند ساخت و کشور را آباد کرد. از دارایی کشور نگاهداری کرد، و آن چه نگاهداشتنی نبود، از برگ و نوا و پیشکش‌ها که در جای خود می‌بودند، همه را بپراکند. مرزها را ببست و سرزمینهای ایران را که به بهانه‌های گوناگون به دست مردم

[1] در طبری (2: 893): مزدک پور بامداد. به پارسی میانه مزدک بامداتان. (فروشی).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 163

دیگر افتاده بود، همچون سند و رخج [1] و زابلستان و تخارستان [2] و دروستان [3] و جز آن، باز پس گرفت و مردمی را که نامشان پاریز [4] بود بکشت و بازمانده‌شان را بپراکند یا برده کرد یا در جنگها به کار گرفت و مردمی دیگر را که چول‌شان می‌نامیدند برای وی در بند کردند و به نزد وی آوردند و جز هشتاد تن از دلیران ایشان همه را بکشت و کارهای بزرگی کرد، همچون بنیاد نهادن دژها و پناهگاهها و سنگرها، تا اگر دشمنی ناگهان سر رسد در آنها پناه گیرند.

[پی آمد نیک کارهایی که کرد]

بهره‌ای که انوشروان از این کارهای خود گرفت آن بود که خاخان که نامش سنحوا [5] بود و در آن روزگار رخنه‌پذیرترین و دلاورترین توران به شمار می‌آمد و هموست که ورز [6] پادشاه هپتالیان را بی هیچ اندیشه از شماره جنگجویان و دلیری‌شان بکشت، پس از آن که ورز را بکشت و سپاه او را نابود کرد و خواسته‌هاشان بگرفت و کشورشان را- جز آن چه خسرو بر آن چیره شده بود- از آن خویش کرد، با سپاهیان خود و با مردمان دیگری که آنان را به سوی خود کشانیده بود، همچون أاجر [7] و بنجر و بلنجر، و شمارشان [96] يك صد و ده هزار سپاهی بود، به سوی انوشروان روی آور گردید و کس

- [1] رخج: استانی است در همسایگی قندهار و خاور بست (لسترنج: 371) رخود (مقدسی: 297). نولدکه آن را معرب Araxwadh گفته است (ترجمه زریاب: 307 تعلیق 12).
- [2] تخارستان: استانی است پرگستره، در خاور بلخ (لسترنج: 453).
- [3] دروستان: در متن چنین است. آن چه در طبری (2: 894) است، درستان. در حواشی آن دروستان، دروستان، دهستان.
- [4] در متن: للبارز. در طبری: بارز، در حواشی آن، البارز. ضبط نولدکه: پاریز است (ص 253، 308 یادداشت 13) که با طبری همخوانی دارد. للبارز، چنین می‌نماید که مصحف «البارز» است.
- [5] در متن: سنحوا (سنخوا؟). این نام در طبری (2: 895) سنجیوا، و در حواشی آن، سحیوا، آمده است. (نگاه کنید به نولدکه، زریاب ص 254، 309 یادداشت 17)
- [6] ورز: در متن چنین است. در طبری نیز ورز و در حواشی آن، ورد، آمده است.
- [7] ابجر: در متن به همین گونه است. در طبری (2: 895) ابجز و در نولدکه بگونه ابجاز آمده است (ترجمه زریاب: 255، 308 تعلیق 15).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 164

به نزد خسرو فرستاد و او را بیم داد و خواسته‌هایی از وی بخواست و گفت اگر آن چه را که از او خواست به زودی نفرستد کشورش را زیر پا خواهد گرفت و با وی خواهد جنگید. انوشروان پیام او را به چیزی نگرفت و نپذیرفت. زیرا که مرزهای خویش را به ویژه مرزهای چول را که خاخان از همان جا روی آورده بود، استوار ساخته بود و از رخنه‌ناپذیری راهها و گذرگاهها دلگرم بود و از توانایی خود بر نگاهداری مرز ارمنستان نیک آگاه بود. از همین روی، خاخان که از سوی چول و گرگان پیش آمده بود با دژها و مردانی روبرو شد که انوشروان آماده کرده بود و دریافت که کاری از پیش نتواند برد و نومید بازگشت.

چاره کار مزدکیان [و بازگرداندن خواسته‌ها و کاری که با زنان گرفتار کرد] [و کارسازی‌های دیگر او] انوشروان سران مزدکیان را گردن زد و دارایی‌شان را در میان نیازمندان بهر کرد و گروه بسیاری از آنان را که به خانه‌ها درآوردند و خواسته‌ها و زنان مردم را از چنگشان ربودند، و شناخته شدند، بکشت و خواسته‌ها به خداوندان بازگردانید و فرمود تا هر کودکی را که پدر شناخته نبود، یا در کیستی او همداستانی نداشتند، به کسی دهند که چهره‌اش به وی ماند و از خواسته آن که کودک را بپذیرفته، بخشی به کودک دهند و در کار زنانی که به زور ربوده شدند، فرمود تا از آن مرد کابین وی بستانند و کسان آن زن را خوشنود سازند و زن را آزاد می‌گذاشت تا اگر خواهد با همان مرد بماند یا شوی دیگر گیرد، مگر آن که از پیش شویی داشته باشد که در آن هنگام می‌بایست به نزد همان شوی بازش گردانند. بفرمود تا از آن که به خواسته کسی دست یازیده و زبانی رسانیده، تاوان بستانند و ستمگر را هم به اندازه گناهی که کرده است کیفر دهند. و بفرمود تا دختران نژادگانی را که بی سرپرست شده بودند و به وی نامه نوشتند به همپایگان‌شان شوی دهند و هزینه برگ [1] شان را از گنجینه کشور بپردازند و پسرانشان را از خانواده‌های بزرگ زن داد و توانگرشان کرد و فرمود به دربار او باشند تا در کارها از ایشان یاری جوید. زنان پدر

- [1] برگ: جهاز یا جهیز عروسی. بلعمی نیز به همین معنی به کار برده است (دهخدا: «برگ»).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 165

خویش را آزاد گذاشت تا اگر خواهند با زنان وی بمانند و با آنان برابر باشند و روزی همانند بستانند، یا برای ایشان شوهرانی همپایه و در خور بیابند. فرمود تا رودها و کاریزها بکنند و به آبادکنندگان، خواسته پیشاپیش دهند و نیرومندشان کنند. فرمود تا پلهای ویران را باز سازند و آن را به گونه‌ای بهتر از همیشه بازگردانند. فرمود تا راههای مردم هموار سازند. در راهها ساختمانهای بزرگ و دژها بساخت و فرمان‌داران و کارداران شایسته برگزید و از آنان هر که را بر جایی گماشت دستورهای رسا و روشن داد. درباره کارنامه‌ها و اندرزنامه اردشیر سفارش کرد. هم خود به کار بست و هم دیگران را بر آن واداشت. [97]

[کشورگشایی]

همین که کارهای کشور سامان گرفت و پادشاهی او استوار شد و به سپاه و نیروی خود پشتگرم گردید، به سوی انتوخیا بتاخت و آن شهر را بگشود و فرمود شهر را به درازا و پهنا و راهها و شماره خانه‌ها بنگارند و سپس، بر نگاره آن شهری در کنار تیسپون بسازند و شهر رومگان [رومیه] این چنین ساخته آمد. آن گاه مردم انتوخیا را در آن بنشانید. چون به دروازه شهر رسیدند هر خانواده به خانه‌ای رفت که همانند خانه وی در انتوخیا بود. آن گاه به سوی شهر هر کلتا [1] بتاخت و آن را بگشود. آن گاه اسکندریره را گشود و کیسر [قیصر] در برابر او سر فرود آورد و به وی سر بها پرداخت.

سپس از روم بازگشت و راه خزر در پیش گرفت و کین خود از خزران بتوخت و خون مردم خویش را که در آنجا کشته شده بودند بازپس گرفت. آن گاه به سوی عدن رفت و تنگه‌ای از دریا را که میان دو کوه بود با سنگ و تیرهای آهن ببست. آن گاه، و زان پس که دختر خاخان را به زنی گرفت و از او کمک جست، به سوی

هیتالان بتاخت. شاه ایشان را بکشت و خاندان او را از بیخ و بن برانداخت و از بلخ و آن سوی بلخ بگذشت و سپاهیان خود را در فرغانه فرود آورد. آنگاه به تیسپون بازگشت و سپاهی از مردم دیلم به حبشه فرستاد که مسروق حبشی را در یمن بکشند و از آن پس در تیسپون پیروز و سرفراز بماند و همه فرمان‌روایان از او بشکو هیدند و فرستادگان توران و چین و خزر و مانندشان به

[1] برابر ضبط نولدکه (ص 258). در متن: مدینه هرقل.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 166

در بار او می‌آمدند. انوشروان، دانشمندان را بزرگ می‌داشت، وی بر جان [1] را بگشود و بازگشت و در بند [2] را بساخت. عبد الله پدر پیامبر، و پیامبر (ص) خود نیز به روزگار او که پادشاهی وی چهل و هشت سال بود بزادند. عبد الله در بیست و چهارمین سال پادشاهی او زاده بوده است. انوشروان کس به نزد منذر نعمان که مادرش ماء السماء زنی از زنان یمن بود، فرستاد و او را بر تازیان حیره و سرزمینی که حارث عمرو بر آن فرمان می‌راند پادشاه کرد و کار کشور را به سامان بازگردانید.

[راست آوردن کار باج‌گزاری برای افزایش دارایی کشور]

بهترین چاره‌ای که انوشروان برای افزایش دارایی و بارور کردن خواسته‌بندیشید و به کار بست آن بود که، پس از آن که وی از کار مرزها و کار شاهان پیرامون بیاسود و کارها و پرداختهای بایسته دورترین شاهان را از توران و خزران و هندوان باز نمود و شام و مصر و روم را به خواسته‌ای کلان به پادشاه روم بفروخت و به پرداخت باج سرانه و سالانه‌اش وادار ساخت تا به کشورش لشکر نکشد، آن گاه، در آیین باج‌گزاری و سرچشمه‌های دارایی کشور که شاهان پیشین داشته‌اند، نگریست [98] و ناگهان بدید که از مردم برخی خوره‌های کشور يك سوم برداشت، و از برخی يك چهارم، و از برخی يك پنجم، و از برخی دیگر يك ششم بر پایه چند و چون آب و آبادانی که از آن برخوردارند باج گیرند و سرانه نیز به اندازه‌ای بستانند.

کوات در واپسین روزهای پادشاهی خویش فرموده بود تا زمین‌ها را چه کوه و چه دشت بپیمایند تا مردم باج بر پایه آن گزارند. ليك کار پیمایش به انجام نرسیده بود که کوات بمرد و چون انوشروان پادشاه شد فرمود تا کار به پایان برند و خرمانبان و زیتون‌بنان و جز آن را و نیز سرها را بشمرند. سپس فرمود تا دبیران، آمار درشت بیرون آرند بی آن که خرد خرد باز نمایند. آن گاه مردم را بار داد و دبیر را فرمود تا آن آمارها که از

[1] برج‌ان: به پهلوی LVarjan شهری در جزر (مراصد) جَزَر بازگونه جُرَز است و جُرَز تازی شده گرج که همان گرجستان باشد، ورج، برج، گرج. حرفهای اول این سه گویش در بسیاری واژگان جای يك دیگر می‌نشینند (وراز، براز، گراز). برخی نیز آن را همان بلغار امروزی دانند. نیز نگاه کنید به دکتر محمدی، الترجمة و النقل عن و الفارسیة ص (71-73)، الدراسات الادبیة، سال سوم شماره سوم ص (364-365).

[2] در متن: باب الأبواب. در بند نوشروان نیز گویند. شهری است در کنار دریای خزر. (مراصد الاطلاع).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 167

دانه‌های گوناگون و خرمانبان و درختان زیتون و سرها برداشته است، بر مردم بخواند و دبیر چنین کرد. آن گاه خسرو انوشروان به مردم گفت:

- «چنان دیده‌ایم که بر گریب‌هایی که از این پیمایش به دست آمده است، نیز بر خرمانبان و درختان زیتون و سرها، باجهایی نهیم و بفرماییم تا سالانه در سه گاه گزارده آید و در گنجینه دارایی کشور، خواسته‌چندان گرد کنیم که اگر در مرزی از مرزها، یا در سویی از سوی‌های کشور، رخنه‌ای، یا رویداد ناخوشایندی روی دهد، و برای پیشگیری یا چاره کردن آن به هزینه‌ای نیاز افتد، خواسته‌بایسته، در گنجینه‌ها مان آماده و فراهم باشد و نخواهیم که در همان هنگام به باج گرفتن بی‌اغازیم. در رای که زده‌ایم و بر آن شده‌ایم چه گوئید؟» کسی رای نزد و سخنی نگفت و خسرو گفته خویش را سه بار بگفت.

آن گاه، مردی از آن میان برخاست و روی به خسرو گفت:

- «شاه، جاودان مانی، آیا این باج را بر تاکی نهی که بمیرد و برزی که بخشکد و جویی که بی‌آب شود و کاریزی که آب آن بند آید؟» خسرو به وی گفت: «ای دشوار شوم، از کدام رده باشی؟» گفت: «از دبیرانم.» خسرو گفت:

- «با خامه‌دان چندان بز نیدش که بمیرد.» دبیران، به ویژه از سر بیزاری نمودن از رای و گفتار او، و نزدیکی جستن به خسرو، با خامه‌دان چندان بر او کوفتند تا بمرد. [99] آنگاه مردم گفتند: «شاه، هر باجی که بر ما نهی از آن خوشنود باشیم.» خسرو تنی چند از رایمندان پاکدل را برگزید و فرمود تا در آنچه به وی گزارش کردند، از پیمایش زمین و شماره خرمانبان و درختان زیتون و سرشماری مردم، نیک بنگرند و چندان که به سود و آسایش مردم بینند نهاده‌هایی نهند و آن را به نزد وی بردارند.

هر يك، رای خویش را در این باره و در چندی نهاده‌ها باز گفتند و در میان بگردانیدند تا سرانجام همداستان شدند و بر آن چه نگاهدار مردم و ستوران است، بر گندم، جو،

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 168

برنج، تگ، خرما، خرما، زیتون بن، نهاده‌هایی چنین بنهاند:

بر هر گریب زمین گندم و جو يك در هم.

بر هر گریب تاکستان هشت در هم.

بر هر گریب خرماستان هفت در هم.

بر هر چهار خرما بن پارسی يك در هم.

بر هر شش خرما بن پست يك در هم.

بر هر شش زیتون بن يك در هم.

و تنها بر خرما بنانی باج نهادند که در باغی رسته باشند و گرد هم باشند نه تک درخت، و از فراورده‌های هفتگانه جز این را فرو نهادند و مردم را زندگی نیرو گرفت.

باج سرانه را جز بر نژادگان و بزرگان و رزمندگان و هیربدان و دبیران و پیشگران شاه، بر توده مردم بیستند و آنان را بر چند گروه کردند: گروه دوازده در هم، گروه هشت در هم، گروه شش در هم، و گروه چهار در هم، که به توانایی و ناتوانی مرد بسته بود. بر آنان که کمتر از بیست یا بیشتر از پنجاه سال داشتند باج نیستند.

سپس، این نهاده‌ها را به نزد خسرو برداشتند و خسرو بیستید و فرمود تا به کار بندند و بر پایه آن باج را سالانه در سه بهر بستانند و آن را همداستانی [1] بنامید، یعنی: باجی که همه بدان خوشنود بودند. این همان نهاده‌هایی است که عمر خطاب، که خدا از او خوشنود باد، آنگاه که پارس را بگشود از آن پیروی کرد و فرمود تا از آنان که به باور نیامده‌اند باج سرانه بر همین آیین بستانند. جز این که عمر بر هر گریب زمین ویران همان را نهاد [100] که اگر کشته بود باج آن می‌بود. و بر هر گریب زمین گندم و جو يك تا دو کفیز [قفیز] گندم بیفزود و آن را برگ سپاهیان کرد. عمر، به ویژه در عراق، نهاده‌های خسرو انوشروان را که بر زمین و خرماستان و زیتون بن و سرها نهاده بود به کار بست و باجی را که خسرو از برگ و نوای مردم برداشته بود وی نیز برداشت و ببخشود.

[1] در متن: ابراسیار، بی هیچ نقطه. نقطه‌ها از طبری است. (2: 962). همداستانی را بلعمی به کار برده است.

بسا که ابراسیار تصحیفی از همین کلمه باشد.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 169

بخشی از زندگی‌نامه و کشورداری انوشروان که آن را از روی نامه‌ای [1] که انوشروان خود درباره زندگی

و کشورداری خویش نوشته است بیاوردم

در آنچه انوشروان درباره زندگی خویش نوشته است چنین خواندم:

[مردی شمشیر کشید و آهنگ ما کرد]

در راه همدان که برای گذراندن تابستان به آن جا می‌رفتم، روزی در دستگرد خسرویه [2] نشسته بودم. برای فرستادگان خاخان و هپتالان و چین و کیسر و بغپور که به درگاه بودند، خوان بگسترانیده بودند که ناگاه یکی از اسواران با شمشیر آخته پیش آمد و به سراپرده رسید. پرده را از سه جای بدرید و خواست تا به جایی که ما بوده‌ایم درآید و با ما درآویزد. از پیشگران یکی گفت تا با شمشیر به سوی او بیرون شوم. من دانستم که اگر تنها يك تن باشد دیگران وی را از ما باز خواهند داشت و چنان چه گروهی باشند از شمشیر من کاری ساخته نیست. نترسیدم و از جای نجیبیدم. یکی از نگهبانان او را بگرفت و من ناگهان دریافتم که مردی رازی و از بندگان و ویژگیان ما باشد. یاران نیک می‌دانستند که همداستانان وی بسیار باشند.

از این روی، از من درخواستند تا دیگر در بز می‌نشینم و با کسی باده ننوشم تا آن گاه که از کار آگاه شوم. سخن ایشان نپذیرفتم تا فرستادگان شاهان مرا ترسو نیندارند و برای نوشیدن بیرون شدم. چون بزم پایان گرفت، مرد رازی را به بریدن دست راست و کیفرهای دیگر بترسانیدم تا درباره آن که بدین کارش برانگیخته به من راست گوید و باورانیدم که اگر دروغ نزنند از این پس کیفری نبیند. گفت:

گروهی که [101] از پیش خود نامه‌ها ساخته و سخن‌ها پرداخته‌اند و آن را به خدا

[1] همان است که ابن ندیم با نام کتاب التاج فی سیره انوشروان یا الکارنامج فی سیره انوشروان از آن یاد کرده و ابن مقفع آن را از پهلوی به تازی در آورده است. (فهرست: 118، 305).

[2] در متن: دسکرة الملك. (دستگرد، دستگرد خسرویه) در هفت کیلومتری شمال خاوری تیسپون واقع است. (کریستن سن).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 170

بسته‌اند، بر او چنین رای زده‌اند و گفته‌اند که کشتن او - که اگر مرا بکشد - تو را به بهشت برد. پس، جست و جو کردم و سخن وی راست دیدم. فرمودم تا رازی را رها کنند و آن چه از وی گرفته‌اند باز پس دهند. فرمودم تا کسانی را که کیشی بر ساخته‌اند و بر او چنین رای زده‌اند گردن زنند و هیچ يك از ایشان را زنده نگذاشتم. انوشروان گوید:

[کشتنم را روا دیدند]

«چون آن گروه را که کیش دیگری آوردند، به نزد خویش خواندم تا از گفتارشان آگاه گردم، در گستاخی و پلیدی و نیروی اهریمنی به پایه‌ای بودند که از کیش پلید خویش بی‌پروا سخن می‌گفتند و از مرگ باک نداشتند، تا آن جا که از برترین‌شان، از روا بودن کشتن خویش پرسیدم، در برابر آن همه، گفت: آری، کشتن تو را و کشتن هر که را که بر کیش ما نباشد روا می‌دانم. به کشتن وی فرمان ندادم تا آن که چاشتگاه فرا رسید. فرمودم تا برای خوردن چاشت، وی را در زندان بدارند. خوراک برای وی بفرستادم و فرستاده را فرمودم که از سوی من به وی گوید که زنده ماندن من از آن چه او گفته است سودمندتر باشد. به فرستاده گفت:

درست است. لیک شاه از من خواسته است تا در آن چه به دل دارم راست گویم و کیشی را که بدان گرویده‌ام پنهان ندارم. من بر کیشی باشم که از آموزگار خویش آموخته‌ام. انوشروان گوید:

[بخشش به بی‌نویان روم]

چون کیسر به من نیرنگ زد و من به کشور او لشکر کشیدم و او خوار شد و خواستار آشتی گردید و برای من خواسته‌ای فرستاد و پرداختن باج و سربها را بپذیرفت، ده هزار دینار از آن چه فرستاده بود، به بی‌نویان و برزگران روم بخشیدم.

این در سرزمین‌هایی از روم بود که زیر پا نهاده بودم، نه جاهای دیگر. انوشروان گوید:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 171

[از باج بکاستم تا زمین‌ها آباد گردد]

«چون بر آن شدم تا خود به پیگیری کار مردم بپردازم و گرفتاری و ستم را از آنان بردارم، و سنگینی باج بر آنان سبک کنم - چه، این فزون بر پاداشی که در آن است مایه بهبود کشور و بی‌نیازی مردم گردد و به شهریار توان دهد تا به هنگام نیاز، باج بایسته از ایشان بستاند، زیرا برخی نیاکان ما بر آن بوده‌اند که [102] بخشودن يك سال و دو سال و گاه کاستن باج، مردم را بر آباد کردن زمین‌هاشان توانا سازد - پس کارگزاران و باج‌گزاران را گرد کردم. نابسامانی کارشان چنان بود که چاره ندیدم جز آن که کار باج را راست آورم و باج پیش بریده شهر شهر، خوره خوره، روستا روستا، ده ده و مرد مرد را بخواهم و مردانی را که در چشم من درستکار و استوار بودند، بر کارشان بگماردم و با کارگزار هر شهر مردی استوار نهادم تا نگاهبان کار وی باشد. داور هر خوره را فرمودم تا در کار مردم خوره خویش بنگرد و باج‌گزاران را فرمودم تا اگر نیاز افتد که چیزی به نزد ما آرند، آن را به نزد دآوری برند که بر خوره ایشان گمارده‌ایم تا کارگزار نتواند بر آن بیفزاید و گفتم تا باج را در برابر چشمان داور بپردازند و داور گواهی کند و فرمودم تا باج از مردگان و خردسالان نارسیده بردارند و فرمودم تا داور و دبیر و کارگزار هر شهر، آمارشان را به دیوان ما گزارش کنند و این فرمان را به هر سوی نوشتیم.

نیز گوید:

[گزارش موبدان موبد]

«موبدان موبد به ما گزارش کرد که گروهی از نژادگان که از ایشان نام برده بود، و برخی‌شان به درگاه بودند و برخی در شهرهای دیگر، آیین‌شان نه آن است که از پیامبر و دانشمندان خویش داریم. از آن در نهان سخن گویند و مردم را بدان خوانند و این مایه تباهی کشور است و مردم همدستان نمانند تا آن چه شاه بر کیش خود روا داند آنان نیز دانند، یا آن چه شاه روانشناسد آنان نیز نشناسند. چه، اگر مردم همگی هم کیش و همدل شاه باشند، سپاه وی نیرومند گردد و خود در پیکار با دشمن پشتگرم باشد. پس، این ناسازگاران را پیش خواندم تا با ایشان گفت و گو کنیم و راستی را بشناسند و بدان گردن نهند و فرمودم تا از سرزمین و کشورم دورشان کنند

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 172

و کسانی را که بر کیش اینان باشند نیز پایی شوند و با ایشان نیز چنین کنند. نیز گوید:

[درخواست توران و رفتن ما به دربند چول]

توران که در سوی اباختر [1] باشند به ما بنوشتنند که تنگ دست شده‌اند و این که اگر چیزی به آنان ندهیم ناگزیر به سوی ما لشکر کشند. از ما چند چیز خواستند:

این که [103] آنان را به سپاه خویش درآوریم و برای آنان روزی نهیم تا بدان بزنند، و این که از سرزمین گنجه و بلنجر و آن سوی، پهنه‌ای به ایشان دهیم که روزگار بدان بگذرانند. پس چنان دیدم که از آن راه تا در بند چول گذر کنم. خوش می‌داشتم تا شاهانی که از سوی ما در آنجا فرمان می‌راندند بدانند که ما هر گاه بخواهیم به هر کجا توانیم رفت و فرّ و شکوه شاهنشاهی و فزونی سپاه و آمادگی ساز و برگ و جنگ افزار ما را ببینند تا در برابر دشمنان خود دلگرم و دلیر گردند و از نیروی کسی که برای روز نیاز در پشت خویش دارند آگاه باشند. نیز خوش داشتم که هم به دست خود به آنان پاداش و پیشکش دهم، ایشان را در نشست‌ها در نزدیک خویش نشانم و به ایشان سخن نرم گویم تا مهرمان در دلشان افزون شود و ما را بیش از پیش بخواهند و در جنگ با دشمنان ما تشنه‌تر گردند. نیز خواستم تا دژهاشان را از نزدیک ببینم و در رهگذر خویش از روزگار باج‌گزاران جویا شوم.

پس راه همدان و آذربایگان را در پیش گرفتم و چون به چول و شهر پیروز خسرو رسیدم، آن شهرهای کهن و آن مرز و بوم را باز ساختم و فرمودم تا دژهایی دیگر بسازند.

«خاخان خزر همین که شنید در آن جا فرود آمده‌ایم، بیمناک شد که مبادا با وی بجنگیم. پس به ما نوشت که از هنگامی که شهریاری به من رسیده، دوست دارد که با من در آشتی باشد و فرمانبرداری مرا نیکبختی خویش داند. یکی از سرداران او چون چنین‌اش بدید، او را فرو گذاشت و با دو هزار تن از یاران خویش به نزد ما

[1] اباختر (شمال) Apaxtar یکی از چهار پادگس که کوات، ایران را بر آن بهر کرد. نگاه کنید به توضیحی که در پی می‌آید.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 173

آمد. او را ببیدر فتمیم و با اسوارانی که در آن سو داشتیم جای دادیم و برای او و یارانش روزی نهادیم و فرمودیم تا برای ایشان دژی در آن جا بسازند و فرمودیم تا برای همکیشان ما مزگتی پی افکنند و یک موبد و گروهی از مغان را در آن جای دادیم و فرمودیم تا هر که را از توران که به کیش ما در آیند بیاموزند که در فرمانبرداری شهریاران چه سود این جهانی و چه پاداش آن جهانی نهفته است.

ایشان را به دوستی و درستی و داد و پاکدلی و پیکار با دشمن وادارند و اندیشه و آیین ما را به نوخاستگان‌شان بیاموزند. برای آنان در آن سامان، همچنین بازارها پدید کردم و راه‌هاشان را باز ساختم و کژی‌ها از خیابانها راست آوردم و چون در انبوه سواران و پیادگان که در آن جا برای ما گرد شده بودند نیک نگریستم، دیدم که اگر در میانه پارس بود مانند ما در آن جا بهتر می‌بود. [104] نیز گوید:

[بازنگری در کار کشور و مردم]

«چون بیست و هشت سال از شهریاری ما بگذشت، در کار کشور و دادگری در میان مردم، و رسیدگی به کارشان، و بررسی ستمهایی که بر آنان رفته، و برداشتن ستمها، بار دیگر نگریستم و موبد هر مرز و شهر و خوره و گند [1] را فرمودم تا آن چه در این باره است گزارش کنند و فرمودم تا از سپاهیان سان بینند، آنان که به درگاه بودند در برابر من، و آنان که در مرزها و پیرامون کشور، در برابر سپهبد، پادوسبان، [2] داور و استواری که از سوی ما است. نیز فرمودم تا باج‌گزاران را در هر گوشه کشور، در شهرشان و در برابر سپهبد و داور و دبیر و استوار شهر، گرد کنند و کسانی را که به درستی و استواری و وارستگی و دانش بشناختم و بیاز مودم، به شهر

[1] گند: جند تازی شده آن است که در متن آمده است. در اصل نام یکی از یکان‌های ارتش ساسانی بود که سپس در کتب اسلامی به جاهایی گفته شد که یک جند سپاه در آن نهاده بودند. (یاقوت).

[2] پادوسبان (پادگسپان). Patgospan کوات، کشور را به چهار پادگس بهر کرد و هر یک را به یک پادوسبان سپرد. چهار پادگس در چهار سوی ایران بوده است: پادگس (Apaxtar: شمال)، پادگس (LNemroz جنوب)، پادگس (Khvarasan مشرق، خراسان)، پادگس (Khvarvaran مغرب، خوربران). (گریستن سن، یاسمی:

376، نولدکه، زریاب: 303، دهخدا، محمدی، الترجمة و النقل: 67).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 174

و خوره‌ای که آن بندگان و کارگزاران و مردم آن سرزمین می‌بودند، گسیل داشتم تا همه را از نژاده و پست گرد کنند و کارهاشان را درست و راست همگی گزارش کنند، داورهای را اگر درست بوده باشد و مردم با خوشنودی به کار بسته باشند، در همان جا پایان بخشند و آن چه بر آنان دشوار آید به نزد من آرند. من به این پیگیری‌ها چنان دل دادم که اگر پاییدن دشمنان و پاسداری از مرزها نبود، کار باج و مردم را در ده ده کشور خود به دست می‌گرفتم. لیک ترسیدم که کارهایی که از آن بزرگتر است تباہ گردد، کارهایی که جز من کسی از پس آن برنیاید و نتواند چو من استوار کند و مرا از آن آسوده بدارد، فزون بر دشواریهایی که در رفتن به روستا روستای کشور، با سپاهیان و یارانی که از همراهی‌شان ناگزیر باشیم، برای مردم نهفته است. نیز

خوش نداشتیم که آنان را به درگاه خوانیم. چه بیم از آن داشتیم که باج‌گزاران از آباد کردن [105] زمین‌هاشان بازمانند، یا کسانی باشند که رنج راه و آمدن به درگاه بر آنان دشوار آید، چه، در آن هنگام کار روستاها و کشتزارها و آبها و کارهای ناگزیر دیگر که در همه هنگام سال به رسیدگی نیازمند است، بر زمین ماند. این بود که چنین کردیم و موبدان موبد را بر این کار بگماردیم و فرمانها نوشتیم و کسانی را که به آنان دل آسوده بودیم و امید داشتیم که کار به سان ما کنند، گسیل داشتیم و کار را به آنان سپردیم. نیز گوید:

[برای پژوهش در کار مردم و استواران باج با مردم خوره‌ها بنشستیم]
«آن‌گاه که مردم سراسر کشور به فرّ ایزدی، از دشمنان بیاسودند و از آنان جز دو هزار تن از دیلمان نمانند که گشودن دژ‌هاشان از ناهمواری کوهها در آن سامان دشوار بود، برای کشورمان سودمندتر از آن ندیدم که به پژوهش در کار آن استواران که به دادخواهی باج‌گزاران گمارده بودیمشان، بپردازیم. در گزارش به ما گفته بودند که استواران، چنان که ما خواسته بودیم، در این راه نکوشیده‌اند. از این رو، فرمودم تا به داور هر خوره بنویسند که مردم خوره خویش را بی‌آگاهی کارگزار و سران خوره، گرد کند و از ستمی که بر آنان رفته و باجی که از ایشان بستانیده‌اند، جست و جو کند و در این پژوهش رای خویش را تا آن جا که در توان
تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 175

دارد به کار گیرد و هیچ کوششی را فرونگذارد و کار يك يك کارگزاران را بنویسد و مهر خویشتن و مهر خوشنودی مردم آن خوره را بر آن زند و به نزد من فرستد. نیز تئی چند از کسانی را که پسندیده مردم خوره باشند گسیل دارد و اگر بخواهند که چند تن از فروپایگان نیز با آنان باشند چنین کنند.
فرستادگان چون به درگاه بیامدند بار دادم و در برابر بزرگان کشور، شاهان، داوران، آزادگان و نژادگان، در آن گزارش‌ها و ستم‌نامه‌ها نیک نگریستم. پس، هر دادخواهی که از کارگزاران یا از نمایندگان، یا از نمایندگان نمایندگان ما، یا از زنان و بستگان خاندان ما می‌بود بی آن که گواهی بخواهیم، از باج‌گزاران فرو انداختیم. چه، نیک می‌دانستیم که باج‌گزاران در برابر آنان ناتوان باشند و زورمندان به مردم ناتوان ستم کنند و هر دادخواهی که مردم از يك دیگر می‌داشتند و راستی بر من آشکار می‌گردید پیش از آن که از نزد ما بروند، دادشان بستانیدیم و آن چه دشوار می‌بود و در پژوهش، به گواهان و داور شهر نیاز می‌افتاد، استواری از دبیران، استواری از موبدان، استواری از بندگان و پیرامونیان خویش را با آن بفرستادم و کار را استوار داشتم. در آن جا که سخن از راستی و داد باشد، بزدان در چشم ما، ارجی برای خویشان و بندگان و پیرامونیان ما ننهاده است. زیرا که نزدیکان شاه با شکوه و نیرویی که دارند، ستم کردن از ایشان بر می‌آید و اگر شهریار آنان را به خویش واگذارد، هر که با ایشان در افتد بر افتد، مگر کسانی از ایشان که هم به فرهنگ شاه فرهیخته باشند و آیین او را پاس بدارند و با مردم او مهربان باشند [106] که اینان اندک‌اند. پس ستمهایی که از ایشان می‌شناخته‌ایم ما را بر آن داشت تا در دادخواهی‌هایی که بر آنان به نزد ما می‌آورده‌اند گواه نخواهیم. نیز نخواستیم به کسانی که در سایه ما نیرومند، و با جایگاهی که در نزد ما داشتند، در پایگاهی بلند بوده‌اند نیز ستمی رود. چه راستی و داد، ناتوان و نیرومند و بی‌نوا و توانگر را یکسان در بر می‌گیرد. لیک هر گاه که داور داور می‌بود، داور هم بر زیان و بندگان را از داور به زیان درویشان و تهی‌دستان و نیازمندان خوشتر می‌دانستیم. چه می‌دانستیم که اینان را یارای ستم کردن بر پیرامونیان ما نباشد. نیز می‌دانستیم که آن ویژگیان را که داور به زیان‌شان کرده‌ایم، از نوازش‌ها و بخشش‌های ما بهره‌هایی است که اینان را

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 176

نباشد. سوگند، که دوست‌ترین ویژگیان و نکوترین بندگان در چشم ما آنان‌اند که با مردم هم بر شیوه ما باشند و با تهی‌دستان و درویشان مهر ورزند و دادشان بدهند.
چه، هر که بر اینان ستم کند، بر ما ستم کرده و هر که به اینان زور گوید، به ما گفته و خواسته است که زینهار ما را که نگهبان و پناهگاهشان است نادیده انگارد.
نیز گوید:

[نامه‌ای که توران خزر به ما نوشتند]

«در سی و هفتمین سال شهریاری ما، چهار رده از توران خزر که هر کدام را شاهی است، به من نوشتند و در آن از تنگدستی‌شان و نیز از بهره‌ای که از بندگی‌مان دارند، سخن گفتند و از ما درخواستند که روا داریم تا با یاران خود به نزد ما آیند و از ما فرمان برند و خواستند تا از آن چه پیش از شهریاری ما از آنان سرزده بود، چشم‌پوشیم و ایشان را با بندگان دیگر خویش در يك پایه نهیم و این که هر گاه به جنگ و جز آن فرمان دهیم چون بهترین یاران پاکدل، از ما فرمان برند.

«در پذیرفتن ایشان چند سود دیدم: یکی شکیبایی و دلیری‌شان، دیگر آن که بیم داشتم که از سر نیاز به سوی کیسر [1] یا شاهان دیگر روند و مایه نیرومندی آنان در برابر ما گردند. در گذشته نیز، کیسر در نبرد با

شاهان باج‌گزار ما، همین توران را به کمترین مزد به مزدوری گرفت و در آن جنگ به یاری آنان شکوهی یافت. چه، توران از خوشی‌های زندگی بی‌بهره‌اند و سختی زندگی، آنان را به سوی مرگ گستاخ می‌کند. «به آنان نوشتیم: ما هر که را که به فرمان ما گردن نهد بپذیریم و آن چه داریم از کسی دریغ نوزیم و به مرزبان دربند در نامه‌ای فرمودم تا آنان را پیایی به خاک ما درآورد. «مرزبان به ما نوشت که از توران پنجاه هزار تن با زنان و فرزندان و روزی‌خواران، و از [107] سران‌شان سه هزار تن با زنان و فرزندان و بستگان

[1] به پارسی میانه، قیصر را کیسر Kesar می‌گفته‌اند. (فرهوشی)

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 177

خود به نزد وی آمده‌اند.

«چون گزارش به من رسید خوش داشتم که آنان را به خود نزدیک کنم تا نیکی‌ها و نواخت‌های مرا ببینند و با سرداران من خوی گیرند تا هر گاه با سرداری به جنگی‌شان فرستیم دل به یک دیگر استوار دارند. پس راهی آذربایگان شدم.

چون بدان جا فرود آمدم به آنان بار دادم که بیایند. در آن روز، ارمغانهای شگفتی از کیسر به من رسید و فرستاده خاخان بزرگ، فرستاده خواند [1] خوارزم، فرستاده شاه هند و داور [2]، کابل شاه، خاوند سر ندیب، خاوند کله [3]، و فرستادگان شاهان دیگر و نیز بیست و نه شاه در یک روز به نزد ما آمدند و چون به آن پنجاه و سه هزار تن از توران رسیدم فرمودم تا در رده‌ها بایستند و بر نشستم تا از آنان بازدید کنم. در آن روز یاران من و آنان که به نزد من آمده بودند و آنان که فرمان و بندگی مرا پذیرفته بودند، چندان بودند که در دشتی به درازای ده فرسنگ نمی‌گنجیدند. پس، سپاس یزدان بسیار گفتم و فرمودم تا آن توران و خانواده‌هاشان بر هفت پایه شوند و بر هر کدام یکی از خودشان را سردار کردم و زمینهایی به آنان بسپردم و یاران‌شان را جامه بپوشانیدم و برای آنان روزی نهادم و آب و زمین دادم. برخی را با سپهسالاری که در برجان [4]، داشتم و برخی را با سپهسالاری که در آران [5] داشتم و برخی را در آذربایگان جای دادم و ایشان را در مرزهایی که نیاز داشته بهر کردم و به مرزبان سپردم و تاکنون هر فرمانی که دهیم و به هر شهر و مرزی که فرستیم با پاکدلی بکوشند و ما را شاد کنند. نیز گوید:

[1] خاوند (خاوند): در برابر «صاحب» در متن، که به معنی دارنده و شهریار یا شاه است.

[2] داور یا سرزمین داور: ولایتی است بزرگ که همسایه رنج، بست و غور است. از شهرهای داور، تل و غور است که در کنار هیرمند باشند. (مراصد الاطلاع).

[3] کله: یکی از جزیره‌های خلیج دوم از دریای هند. (نزهة القلوب به نقل دهخدا) بندرگاهی است در هند و در نیمه راه عمان و چین در وسط خط استوا. (مراصد الاطلاع: معجم البلدان).

[4] برجان. توضیح آن گذشت.

[5] آران. برابر اللان در متن. آران، اران، اران، گونه‌هایی از یک نام‌اند. سرزمینی است پرگستره که گنجه از آن است و میان این سرزمین و آذربایگان رود ارس روان است. (مراصد الاطلاع).

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 178

[خاخان از ما پوزش و گذشت خواست]

«خاخان بزرگ در نامه‌ای که به من نوشت، از برخی نیرنگها که به من زده بود پوزش خواست و خواستار بازگشت و گذشت گردید. خاخان در نامه‌اش نوشت:

آن کسی که وی را به دشمنی من و لشکرکشی به خاک من واداشت کسی بود که به سود وی نیندیشیده است. مرا سوگند داد که از وی درگذرم و با من پیمانی بندد که دل بدان استوار دارم. نیز گفت که کیسر فرستادگان خود را به سوی وی فرستاده و اینک در پذیرفتن آنان از من روا دید خواهد و این که وی پیک هیچ کشور را جز به فرمان من نپذیرد و از فرمان من پای فراتر نهد، هیچ خواسته‌ای را و دوستی با هیچ کس را جز با خوشنودی من نخواهد. در میان توران کار آگاهی داشتم که وی نیز پشیمان شدن خاخان و یاران او را از نیرنگی که به من زده‌اند و دشمنی‌ای که کرده‌اند به من گزارش داد. [108] «به خاخان پاسخ دادم: سوگند، که مرا باک از آن نیست که به سرشت و نهاد خود نیرنگ زده‌ای یا از کسی فرمان گرفته‌ای. چه به فرمان دیگری، چه به رای خویشتن، گناه تو یکی است و سزاوار سخت‌ترین کیفر باشی. و نوشتیم: در میان خود و شما بایسته‌ای نشناسم که به کار نبسته‌ام، و پیمانی نبینم که بسته‌ای و تشکسته‌ای. چگونه بیاسایم و به سخنت دل بندم، با این که از نیرنگی دیگر، و از شکستن پیمانی دیگر، و دروغ بودن سوگندی دیگر آسوده نیستیم. گفته‌ای که فرستادگان کیسر هم اکنون در نزد تواند و در پذیرفتنشان رای ما می‌جویی. من تو را از دوستی با کسان باز نمی‌دارم. خوش نداشتیم که گمان کند من از دوستی ایشان بترسم و از آن بیمناک باشم. خوش داشتم بدانند که من به هیچ از

آن چه میان آن دو می‌گذرد نمی‌اندیشم. آن گاه، برای باز ساختن شهرها و دژهای خراسان و گردآوری خوراک سپاه و دام و چیزهای دیگری که سپاه بدان نیاز دارد کسانی گسیل داشتیم و به آنان فرمودم که آماده و هشیار باشند، تا بار دیگر، چون بار نخست، به هنگام آرامش و آشتی بر ایشان نتازند.
نیز گوید:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 179

[رزمندگان و آبادگران برابرند]

«بخششها و نواخته‌های ایزد را از آن روز که مرا به آفریدن بنواخت پیوسته سپاس گویم که سپاس و نوازش دو تاجه بار، یا دو پله ترازو باشند که هر کدام بچربد در آن دگر بیفزایند تا همسنگ يك دیگر شوند و هر گاه نوازش سنگین و سپاس سبک باشد، بار فرو افتد و پشت برابر آسیب بیند و اگر برابر باشند، باربر همچنان برود. فزونی نواخت را فزونی سپاس باید و سپاس بسیار نوازش بسیار آرد. آن گاه، چون سپاس را برخی به گفتار و برخی به کردار دیدم، نگرستم تا خداوند چه کاری دوست‌تر می‌دارد. دیدم همان است که آسمان‌ها و زمین را بدان برافراشته و کوه‌ها را بدان استوار داشته و رودها را بدان روان ساخته و آفریدگان را بدان بیافریده است، و آن چیزی جز راستی و داد نباشد. پس بدان چنگ زدم. میوه راستی و داد را نیز چیزی جز آبادانی شهرها ندیدم که روزی مردم و چارپایان و پرندگان و همه جانوران زمین بدان بسته است. [109] چون نيك ببیندیشیدم دریافتم که رزمندگان مزدور آبادگران، و آبادگران مزدور رزمندگان‌اند. چه رزمندگان مزد خویش از باج گزاران و مردم شهرها گیرند، از آن روی که دشمن از ایشان برانند و در پشتیبانی‌شان بکوشند. پس بر آبادگران است که مزدشان را درست و بهنگام دهند. چه، آبادانی‌شان جز به اینان انجام نگیرد. که اگر در این کار سستی ورزند ناتوان‌شان کنند و دشمن‌شان نیرومند گردد. پس درست آن دیدم که باج گزاران را از کار خویش بیش از آن چه زندگی بدان بر پای دارند و به آبادانی شهرهاشان پردازند نباشد. نیز روا ندانستم که به سود کشور و پاسداران کشور، دست آبادگران را تهی سازم و درمانده‌شان کنم، که اگر چنین کنم به سپاهیان و باج‌گزاران یکجا ستم کرده‌ام. چه، اگر آبادگران باج گزار تباه شوند، آبادی نماند و آبادی جز به کشور و مردم نباشد. اگر باج گزاران را مایه زندگی و آبادانی نماند جنگجویان که نیرو از آبادانی و آبادگران دارند نابود گردند که کشور جز از فزونی داشته باج گزاران آباد نگردد. پس نیکی کردن به جنگاوران و نواختن‌شان در آن است که بر باج‌گزاران سخت نگیرم. مرز و بومشان آباد کنم و برای زندگی‌شان چیزی بر جای نهم. آبادگران بازوی رزمندگان و رزمندگان بازوی آبادگران باشند. در این باره با همه توش و توان خویش ببیندیشیدم و بسنجیدم. درست ندیدم که اینان را بر

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 180

آنان یا آنان را بر اینان برتری بخشم. چه، هر دو را دو بازوی همکار و دو پای همراه یافتم. سوگند که هر که بر سپاهیان ستم کند بر باج گزاران نیز ستم کرده است و هر که بر باج گزاران ستم کند، سپاهیان را از ستم بر کنار نداشته است. اگر برخی اسواران نابخرد نمی‌بودند، کار باج گزاران و کشور را همچون بوستان خویش و سرچشمه روزی و نیروی خویش نگاه می‌داشتند و اگر پاره‌ای باج گزاران نادان نمی‌بودند از برخی نیازهای زندگی چشم می‌پوشیدند و سپاهیان را بر خویش بیش می‌داشتند.
نیز گوید:

[آن گاه، بر شیوه‌ها و روش‌های پیشین روی بیاوردیم]

«از آن پس که کار توده و ویژگیان را با راست آوردن کار دو ستون کشور، باج گزاران و سپاهیان، راست آوردیم و بیاسودیم،- و این میوه راستی و داد بود که خداوند بزرگ کار آفرینش را بر آن نهاد- و خدای را بر این نواخت سپاس گفتیم که توانستیم بخششهای او را چنان که سزد پاس بداریم، آن گاه، به شیوه‌ها و آیین‌های پیشین روی بیاوردیم و بدان چه برای ما و سپاه و مردم ما سودمندتر بود بیاغازیدیم. [110] در شیوه‌های نیاکان، از گشتاسپ تا شهریاری کوات، نزدیکترین پدر خویش، نيك نگرستیم و آن چه درست بود برگرفتیم و آن چه نادرست، از آن روی بگردانیدیم و در این کار، مهر پدران، هرگز ما را به پذیرفتن شیوه‌های ناسودمند برنینگیخته است که مهر یزدان و سپاس و فرمانبرداری او را برتر داشته‌ایم.» «چون از نگرستن در شیوه‌های نیاکان بیاسودیم و به پدران بیاغازیدیم که سزاوارتر بودند، و هیچ راستی را فرو نهشتیم و همواره به کار بستیم، چه، راستی را نزدیکترین خویشاوند یافتیم، از آن پس، به شیوه‌های روم و هند پرداختیم. آیین‌های آنان را با سنجه خرد بسنجیدیم و ستوده‌های آن را برگزیدیم و از میان آنها بدان چه زیور شهریاری‌مان بود چنگ زدیم و آن را خوی و شیوه خویش کردیم و هرگز بدان چه خواهشهای درون به سوی آن می‌کشید نگریدیم و رومیان و هندیان را نیز از آن بیگاهانیدیم و از شیوه‌هاشان آن چه را خوش نداشتیم به آنان نوشتیم و از

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 181

آن بازشان داشتیم. جز این که ما کسی را به چیزی جز شیوه و آیین‌اش وادار نساختم‌ایم و آن چه را که خود داریم نیز از آنان دریغ نوریده‌ایم. با این همه، از آموختن آن چه آنان داشتند نیز ننگ نداشتیم. چه، سر فرود آوردن در برابر راستی و دانش و پیروی کردن از آن، بزرگترین زیور شهریاران است. چنان که ننگ داشتن از آموختن و سرباز زدن از جست و جوی دانش، بزرگترین آسیب را بر آنان زند. آن که نیاموزد دانا نشود.

«آن گاه، که دانش کارسازی و کشورداری رومیان و هندوان را همگی بشناختم، شیوه‌های نیک نیاکان را و آن چه را که خود پدید آوردم و خویشتن را بر آن داشتم، و آن چه از شاهان بیگانه گرفتم، همه را به یک دیگر پیوند زدم، و بر آن چه مایه پیروزی و نیکی بود استوار ماندم. مردمان دیگر را فروهشتم، چه، رای و خردی در نزد ایشان ندیدم، که کاری جز سرکشی و رشک بردن و زفتی و شیوه‌های ناپسند و نادانی و زینهار خواری و ناسپاسی نشاناسند. و اینها نه آن چیزها است که کار کشوری بدان راست، یا نواختی بدان درست آید.» با همین زندگی‌نامه، در پایان نامه‌ای که انوشروان درباره زندگی و کارهای خویش نوشته خواندم که انوشروان چون کارهای کشور را از تباهی بیبراست و از آن بپرداخت، اسواران و سرداران و بزرگان و مرزبانان و هیربدان و موبدان و گزیدگان را به نزد خویش گرد کرد و با ایشان چنین سخن گفت: [111]

سخنرانی انوشروان

«ای مردم، هوش و گوش خویش به من بسپريد و اندرز من بنیوشيد. من برای پس راندن دشمنان و نگاهداری شما و راست آوردن کار کشورتان، از آغاز شهریاری خود، همچنان، شمشیر بر خود آویخته، گاه در دورترین جای خوراسان، گاه در آن سوی خوربران، گاه در سوی نیمروز، و گاه در سوی

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 182

اباختر [1]، همواره آماج شمشیرها و نیزه‌ها بودم و کسانی را که به آنان بدگمان می‌بودم به جایی جز سرزمین‌شان بکوچانیدم و بر توران باجها نهادم و در کنستانینیا آتشکده‌ها برپا داشتم و همواره در بالا رفتن و فرود آمدن از کوهها و پیمودن زمین‌های هموار و ناهموار به سر بردم و در دشواری و بیم شکیبایی فرو نهشتم و سرما و گرما و هراس دریاها و آسیب بیابانها را بر خود هموار ساختم تا کار کشور را هم به فرّ ایزدی، برای شما راست آوردم. دشمنان را نابود کردم و سرپیچی‌ها بخوابانیدم و در زندگی‌تان فراخی پدید آوردم و شما را به سربلندی و آن چه بدان دست یافته‌اید رسانیدم، چنان که- سپاس خدای را- به برترین نواختها و بیشترین سرافرازی و آسودگی رسیده‌اید. چه، یزدان دشمنانتان بشکست و بکشت که یا کشته و نابود گشتند، یا زنده و فرمانبردار شما بمانده‌اند.

«لیک، شما را هنوز نیز دشمنانی بر جای‌اند که در شماره، اندک و در فرّ و شکوه بسیار باشند. من برای شما از اینان بیش از دشمنان دیگر بیمناک باشم، که اینان در شکستن‌تان و چیره شدن بر شما، نیرومندتر از آن دشمنان شمشیر زن نیزه‌انداز چابک سوار باشند که بر آنان پیروز شده‌اید. اگر شما ای مردم، چنان که با آن دشمنان جنگیده‌اید و بر آنان تنگ گرفته‌اید و پیروز شده‌اید، بر این دشمن دوم نیز پیروز گردید، آن گاه است که به پیروزی و نیرومندی و سربلندی و روزی فراخ و برتری و همداستانی و مهربانی و یک رنگی و آسیب ناپذیری راستین رسیده‌اید و اگر کوتاهی کنید و سستی ورزید و این دشمن بر شما چیره آید، دیگر آن پیروزی را که در چهار سوی کشور، در خوراسان و خوربران و نیمروز و اباختر، بر دشمنان داشته‌اید پیروزی مپندارید. پس بکوشید تا این دشمن بازمانده را چون دشمن گذشته نابود کنید و در این نبرد باید تلاشتان و کوششتان و بسیجتان، بزرگتر و باشکوتر و دوراندیشانه‌تر و درست‌تر و استوارتر از پیش باشد که دشمن هر چه فریبکارتر و نیرومندتر باشد، آمادگی بیشتر خواهد. آن چه از آن دشمنان دیده و از آن بیم داشته‌اید، با آن چه در این دشمنان که شما را به جنگ‌شان می‌خوانم، مایه هراس باشد، هیچ همانند نباشد. [112] پس، به جست و جوشان برخیزید و

[1] نگاه کنید به پانوشت واژه پادوسبان و چهارپادگس ایران ساسانی که اندکی پیش گذشت.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 183

پیروزی به پیروزی ببیونید و نیرو بر نیرو بیفزایید و پشتیبانی به پشتیبانی رسانید و دوراندیش باشید و تا توانید به این نبرد دل نهید و پیوسته پیکار کنید، که همه سودتان و درستی نواخت و فزونی بخششهای یزدان و رسیدن به خوشنودی وی به همین بسته است.

«بدانید که دشمنان شما از توران و رومیان و هندوان و دیگران، اگر بر شما پیروز می‌آمدند، هرگز چنان آسیب نمی‌زدند که این دشمن، اگر بر شما چیره آید، بر شما زند. چه، این یک، سرسخت‌تر و نیرنگ‌بازتر و کارش دشوارتر از آن دشمنان دیگر است.

«ای مردم، من در راه شما چنان که دیدید رنجها بردم و چنان که دانید با شمشیر و نیزه، در بیابانها و دریاها و کوهها و دشتها، با دشمن دشمن، سپاه سپاه، و شاه شاه نبرد کردم. با این همه، هرگز برای پیکار با آنان این چنین، نزد شما لایه نکردم و این چنین خواستار تلاش و کوشش و گرد آمدن و بسیج شدن شما نبودم. امروز اگر چنین کنم، این از ترسناکی و بسیاری شکوه و بیم از خشم او بر شماست و اگر من، ای مردم، بر این

دشمن چیره نگردم و او را از شما نرانم، بزرگترین دشمنان را در میان شما نهاده و ناتوانترینشان را از شما دور ساخته‌ام. پس در راندن این دشمن ترسناک که به شما بسیار نزدیک است، با من یاری کنید. شما را به یزدان سوگند، مرا در برابر او یار باشید، تا او را از شما برانم و از میان شما بیرون کنم، تا آزمایش شما در نزد من و آزمایش من در نزد یزدان به درستی انجام پذیرد، تا هم من و هم شما بیش از پیش شایسته بخشش و نوازش او گردیم و این سربلندی و پیروزی و پایگاه و توانمندی و این دارایی و جایگاه، بی کم و کاست بر جای ماند.» «ای مردم، چون از نوشتن این نامه و باز نمودن نیکی‌هایی که خداوند ما را بدان نواخته بیاسودم، در کار دارا و پیروزی و چیرگی او بر شاهان و مردمان و دست یافتن او بر سرزمین‌ها بیندیشیدم و نگرستم که وی چون کار همین دشمن استوار نکرد چگونه با آن همه پیروزیها و چیرگی‌ها، خود و سپاهیان وی نابود شدند.

زیرا که دارا به آن چه شهریاری بدان راست آورده بود و فرمانروایی بدان استوار داشته بود و بر دشمنان بدان چیره شده بود و بدان به نواختهای بسیار رسیده بود، و در چهار سوی جهان سربلند و سرفراز شده بود، بسنده نکرد، و سخن‌چینی را نیز

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 184

بر مایه کار خویش بيفزود و در جست و جوی نیرومندی و توانمندی بیشتر، سرکشی کرد و رشک ورزید [113] چنان که تهیدستان نیز بر توانگران و فروپایگان بر نژادگان رشک بردند و درگیر و دار ناهمداستانی‌ها و پراکندگی‌ها و پدید شدن کینه‌ها و بالا گرفتن دشمنی‌ها، اسکندر بر ایشان بتاخت و کار بدان جا کشید که سر نگاهبانان او، همان کسی که دارا پاسداری از جان خویش را بدو سپرده بود، وی را بکشت. این نبود مگر از بدخواهی‌ها و کینه‌توزی‌ها و دشمنی‌ها و ناهمدلی‌هایی که توده مردم را فرا گرفته بود و کار اسکندر را آسان کرده بود. من از آن روز پند گرفتم و اینک از آن یاد کرده‌ام.

«پس، ای مردم، اینک که در ناز و رامش به سر برید، دیگر از پراکندگی و سرکشی و رشک آشکار و بدگویی و سخن‌چینی، سخنی نشنوم، که یزدان خوی ما را و کشورداری ما را از این پلیدیها بپالوده و شهریاری ما را از آن برتر داشته است. پایگاهی که یزدان مرا بدان نواخته و سپاس او راست، با این کارهای پلید که دانشمندان و فرزندانگمان آن را نکوهیده و از خود رانده‌اند، به من نرسیده است که من با درستی و درسنگاری و مردم دوستی و زینهارداری و دادگری و پایداری و شکیبایی، بدان دست یافته‌ام. من اگر از مردمانی که نام برده‌ام، همچون توران و بربران و زنگیان و مردم کوهستان، [1] شیوه‌ای نگرفته‌ام- چنان که از روم و هند گرفته‌ام- این از آن رو است که این خوی‌های پلید را در ایشان آشکار و بیشترشان را بدان گرفتار دیده‌ام. کار هیچ مردم یا شهریاری که این خوی‌های پلید در آنان آشکار باشد، هرگز راست نمانده است. نخستین چیزی که من از شما دور می‌سازم و دور می‌افکنم همین خویهاست که دشمن‌ترین دشمنان شما باشند.

«ای مردم، آن چه یزدان، هم با درستی و پارسایی و شایستگی به ما ارزانی داشته، ما را از آن چه بدین خوی‌های پست کننده و بی شگون به دست آید، بی نیاز کرده است. پس، مرا در این پیکار یار باشید و با خویشتن جنگید که چیرگی بر دشمنان درون، از چیرگی بر دشمنان توران و روم مرا خوشتر و شما را سودمندتر است. باری، من ای مردم، از فروهستن و راندن و دور کردن این خوی‌ها که بسا در

[1] کوهستان سرزمین جبل، یا جبال. توضیح آن گذشت.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 185

شماست خوشنود شوم، پس، شما نیز بدان خوشنود باشید.

ای مردم، دوست می‌داشتم که دشمن آشکار و پنهانتان را از شما برانم. دشمن آشکارتان را، سپاس و ناز خدای راست، از شما رانده‌ام و ایزد، ما را بر او یار بوده و شکوه او بشکسته است [1] و شما نیز نیک کوشیده‌اید و پا به پای ما ایستاده‌اید و توش و توان به کار گرفته‌اید. پس، با این دشمن نیز همان کنید که با آن کرده‌اید، و چنان بکوشید که با آن کوشیده‌اید و اندر زهای مرا از یاد مبرید که من دلسوز و نیکخواه شما باشم.

«ای مردم، هر که این خوی‌ها را در میان ما زنده کند، آزمایشی را که در جنگ با دشمنان ما از خود نشان داده تباه ساخته است. چه، این دشمن زیان‌بارتر و نیرومندتر و دردناکتر و بدفترجام‌تر است. بدانید که بهترین شما ای مردم، کسی است که آزمایش گذشته خویش را بدین آزمایش ببینند و ما را با پیکاری که با خوی‌های زشت خویش کند، یاری دهد. [114] بدانید، هر کس که زبون این دشمن گردد، آن یک نیز بر او چیره شود، و هر که بر این پیروز گردد، بر آن یک نیز پیروز باشد. زیرا، تنها با مهر و دوستی و همدستی و یک رنگی است که به سربلندی و نیرومندی و فرمانروایی توان رسید، که رشک بردن و زینهار خواری و سخن‌چینی و پراکنده دلی، مایه خواری و ناتوانی و نابودی در دو جهان است. پس، بدان چه فرموده‌ایم چنگ زنیید و از آن چه بازتان داشته‌ایم بهره‌زید و بدانید که هیچ نیرویی جز به یزدان نباشد. با تهیدستان همدردی کنید و بینوایان را بنوازید و پاس همسایگان بدارید و با بیگانگانی که در میان شما زیند به نیکی رفتار کنید که آنان در پناه و زینهار من باشند. نومیدشان مکنید. بر ایشان ستم مکنید، زورگویی مکنید، در تنگناشان منهدید که سختگیری،

سرپیچی آرد. اگر آزاری از ایشان ببینید شکیبایی کنید و زینهار و پیمان‌تان را پاس دارید و خویهای نیکی را که از آن یاد کرده‌ام نگاه دارید، که ما هیچ شهریار و مردمی را ندیده‌ایم که جز با فروهشتن این خوی‌های

[1] در متن و نسخه‌ها: خضد شوکته (شکوه او بشکسته است). «شوکته» بسا که مصحف «شوکه» (خار او را) باشد، زیرا «خضد» نیز علاوه بر معنی شکستن، به معنی تراشیدن نیز می‌آید. در آن هنگام معنی چنین خواهد بود: و خار وی را تراشیده است. چنان که گویند: پشم او ریخته است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 186

نیک ناپود شده باشند، یا کارشان جز بدان راست آمده باشد، و ما در هر کاری جز به یزدان پشتگرم نباشیم. انوشروان چهل و هشت سال پادشاهی کرد و آن گاه بمرد و پس از او پسرش هرمز پور انوشروان پادشاه شد. [هرمز پور انوشروان]

مادرش دخت خاخان بزرگ بود. هرمز با فرهنگ و نیک پندار بود و درماندگان و درویشان را دست می‌گرفت. جز آن که بر نژادگان می‌تاخت. بدین روی با وی دشمن شدند و کینه‌اش را به دل گرفتند و چون این را بدانست وی نیز کینه‌شان را به دل گرفت.

[از شیوه‌های نیک هرمز]

از شیوه‌های نیک هرمز آن بود که وی به نیکی و داد روی آورد و بر مهترانی که به ناتوانان زور می‌گفتند، سخت گرفت. در دادگری بدان پایه بود که، یک بار هنگامی که برای گذرانیدن تابستان به ماه می‌رفت و گذرش بر کشتزارها افتاد، فرمود تا بانگ برداشتند که:

- «سواران، کشتزارها را بپایید، درون کشت نروید، تا به کسی زیان نزنید.» و کس بگمارد تا سپاهیان را بپاید و هر کس را که از فرمان سرپیچد کیفر دهد و تاوان زیانی را که به بزرگ رسانیده از وی بستاند و هم به بزرگ بپردازد.

پسرش خسرو نیز در میان سپاه بود. یکی از اسبان وی را شاد و در کشتزارها افتاد.

[115] کشته را بچرید و تباه ساخت. پس، اسب را بگرفتند و پیش همان مرد بردند که هرمز به کار نافرمانان و اسبان لگام گسیخته گمارده بود. باری، مرد نتوانست فرمان هرمز را درباره پسرش خسرو و پیشگران وی به کار بندد. پس، زیانی را که اسب خسرو به کشت زده بود، به هرمز گزارش کرد. هرمز گفت:

- «دم اسب را ببرید و از خسرو تاوان گیرید.» مرد برفت که همان کند، لیک، خسرو تتی چند از بزرگان را به نزد آن مرد فرستاد تا از

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 187

او بخواهند که در کار وی سخت نگیرد. بزرگان به دیدار او رفتند و با وی سخن گفتند.

لیک، مرد نپذیرفت. از او درخواستند که پس، در کیفر دادن اسب درنگ کند تا آنان با هرمز سخن گویند. مرد دستور داد، تا دست برداشتند و بزرگان به نزد هرمز رفتند و به وی گفتند:

- «اسبی که در کشتزار افتاده چموش است و بی درنگ او را از کشت باز داشته‌اند.» و از هرمز درخواستند تا بفرماید که دست از بریدن گوش و دم اسب بدارند که این بد شگون باشد. هرمز نپذیرفت و فرمود تا گوشها و دم اسب را ببرند و از خسرو نیز چون دیگران تاوان گرفتند و آن گاه از آن جا بکوچید.

نیز، هنگام باروری تانک بود. به سوی بلاش‌آباد [1] تیسپون برنشسته بود. راه از کنار بوستانها و تاکستانها می‌گذشت. از مهتران، یکی به تاکستانی سرکشید. خوشه‌های غوره را آویزان دید. خوشه‌ای چند بچید و به برده خود داد و به وی گفت:

- «این غوره را به خانه بر و با گوشت بپز و از آن خورشی بساز که در این هنگام سودمند است.» لیک، نگهبان تاکستان سر رسید و با وی درآویخت و فریاد کشید. ترس آن مهتر از کیفر هرمز چندان بود که کمر بند زرکوب خویش را از میان بگشود و به جای خوشه‌ای چند که از تانک او چیده بود به وی داد تا مگر از کیفر هرمز برهد. چنان می‌دید که نگهبان اگر کمر بند از او بستاند و رهاش کند پاسی است که بر وی نهاده است.

دادگری و لگام داری و شکوه هرمز چنین بوده است. وی همیشه بر دشمنان چیره و پیروز بود. به هر چه دست می‌یازید به کام او و از آن او می‌شد. فرهیخته و بخرد و هوشمند بود، جز خوبی که از دائیان تورانی خویش داشته که نژادگان و بزرگ‌زادگان و دانشوران را از خود دور می‌کرده است. گویند که وی سیزده هزار و شش صد تن را بکشت. رابی از او شناسیم، جز این که با فرودستان مهربان بود [116] و در کارشان می‌اندیشید. هرمز انبوهی از مهتران را به زندان کرد و بسیاری را از پایه‌هاشان فرو انداخت و پاس اسواران را نداشت. از این‌رو، بزرگان با وی بد دل شدند و این، بر آن چه با بهرام چوبین کرده بود، که بازش خواهیم گفت، افزوده شد و مایه نابودی وی گردید.

[1] همان سباط مداین است. روستایی بود در تیسپون که بلاش (ولاش) اشکانی آن را ساخته بود.

سخن از گزینش نادرست سپاه و بهرام چوبین که به نابودی هرمز بینجامید با هرمز، بسیار کسان به نبرد برخاستند که از آنان بود شاوگ [1] پادشاه بزرگ توران که با سیصد هزار سپاهی به بادغیس [2] آمد. این هنگامی بود که یازده سال از پادشاهی وی بگذشته بود. پادشاه روم نیز با هشتاد هزار جنگجو به آهنگ او بیرون آمد. شاه خزر نیز بر او بیرون شد و به دریند رسید. انبوهی از تا زیان نیز بیامدند و در کنار فرات فرود آمدند و بر مردم سواد بتاختند. دشمنان وی بر او گستاخ شدند و به کشور وی لشکر کشیدند.

شاوگ، شاه توران، به هرمز و بزرگان پارس پیام داد و آنان را از روی آوردن خویش بیگانه کنید و گفت: «پلهایی را که بر رودها و دره‌هاست و من از آنها می‌گذرم باز سازید و بر هر رودی که پل بر آن نباشد پل زنید. بر همه رودها و دره‌هایی که در راه من از کشور شما تا روم باشد، پل ببندید، که من بر آن سرم تا از سرزمین شما به سوی روم بگذرم.» هرمز از آن چه شنید بهراسید و از رایزنان رای خواست. همه همداستان بودند که آهنگ شاه توران کند و کوشش خود را بر او بگمارد. پس مردی رازی را با نام بهرام پور بهرام گشنسب [3] که چوبین‌اش گویند به توران فرستاد. بهرام دوازده هزار سپاهی سالخورده، نه جوان را در برابر چشمان خویش برگزید. شماره سپاهانی که نامشان در دیوان سپاه هرمز بود هفتاد هزار بود. بهرام شتابان و کوشان پیش رفت تا هرات و بادغیس را بگرفت [4] و شاوگ از کار بهرام آگاه نشد تا بهرام در نزدیک وی اردو زد و با یک دیگر جنگها کردند و پیامها به یک دیگر فرستادند که سرانجام بهرام تیری بینداخت و شاوگ را بکشت و اردوی او را تاراج کرد [117] و در آن جا بماند. پس برموده پور شاوگ که همسنگ پدر بود به سوی او آمد و بهرام با وی بجنگید و او را بشکست. در دژی گرد او بگرفت و چندان پای فشرد تا

[1] در متن: شباه. (شاوگ - LSavagh کریستن سن: 467).

[2] به پارسی میانه. LVatgis: استانی در میانه هرات و مرو رود. (لسترنج).

[3] گشنسب. در متن: جشنس، که تازی شده گشنسب است. به پارسی میانه (LVusnasp, Gusnasp: معین، حواشی برهان).

[4] در متن: حاز: بگرفت. در طبری (2: 992): جاز: بگذشت. یعنی از هرات و بادغیس بگذشت.

سرانجام شاوگ خویشتن را به وی بسپرد و بهرام او را در بند کرد و نزد هرمز فرستاد و گنجهای فراوان به دست آورد.

گویند، بهرام خواسته و گوهر و استک و آوند [1] و کالاهای دیگر که در آن جنگها بگرفت و به نزد هرمز بیاورد، دویست و پنجاه هزار بار شتر بود. هرمز بهرام را سپاس گفت. جز آن که از وی بخواست تا با سپاهی که هم با اوست به توران رود و فرمان بنوشت. لیک کار در چشم بهرام نادرست آمد. آن گاه بهرام از خشم هرمز بهراسید. چون به بهرام گفتند:

- «شاه، آن همه خواسته‌ها و دست آورد جنگ را در کنار آن چه به وی رسید، اندک داند و در نشست‌های خود گوید: بهرام تن آسان شده و آرامش را خوش می‌دارد.» همین که سپاهیان بهرام این سخن بشنیدند، همچون بهرام بیمناک شدند.

گویند: روزی، بهرام سران سپاه خویش را گرد کرد و پایه پایه بنشانیدشان. آن گاه در جامه زنان و با دوک و پنبه‌ای که در دست داشت بیامد و در جایگاه خویش بنشست. برای هر یک از سران نیز دوک و پنبه بیاوردند و در برابر نهادند. سران را بد آمد و کار بهرام را نکوهیدند. پس بهرام گفت:

- «در فرمان شاه چنین آمده است. اگر فرمانبردارید باید همان کرد که فرمان شاه است.» سران از این سخن ننگشان آمد. بر شوریدند و هرمز را از پادشاهی به زیر کشیدند، و گفتند که پسرش پرویز [2] برای پادشاهی شایسته‌تر است. بسیاری از آنان که به درگاه هرمز بودند نیز یاریشان کردند.

هرمز، سپاهی گران به آذین گشنسب [3] داد و وی را به جنگ بهرام فرستاد. پرویز از این کار بر خود بترسید و از خشم هرمز بیمناک شد و به آذربایگان بگریخت و شماری از مرزبانان و اسپهبدان در آن جا، به نزد او آمدند و پیمان فرمانبرداری با وی ببستند. پرویز دست نگاه داشت و در جای خویش بماند تا آن که شنید آذین گشنسب در جنگ با بهرام

[1] استک: Astak ظرف خوردنی. آوند: ظرف نوشیدنی.

[2] در متن: ابرویز.

[3] در متن: آذین جشنس.

کشته شده و یاران وی بپراکنده‌اند و کار پدرش هرمز بیاشفته است. خواهر آدین گشنسب که همگن او بود، نامه‌ای به بهرام نوشت و او را از ناتوان شدن پدر خویش بیگاهانید و گفت مهتران در بر کنار کردن وی همدستان شده‌اند و این که چوبین اگر پیش از او به تیسپون رسد پادشاهی را از آن خویش کند. سران بی درنگ بر هرمز بشوریدند و بندویه [1] و بستام [2] دو دایی پرویز نیز با آنان بودند. او را از تخت شاهی فرو کشیدند و چشمانش را با آهن گداخته کور کردند و رهایش ساختند، که کشتنش را خوش نمی‌داشته‌اند. پرویز چون این بدانست با یاران به سوی تیسپون شتافت. لیک بهرام پیش از او به تیسپون رسید و تاج بر سر نهاد و سران و نژادگان را به نزد خود گرد بیاورد. بر تخت بنشست و به آنان امید و نوید داد که:

- «هرمز بر آنان داوری دادگر بوده است و ما نیز بر آنیم که نیکی کنیم. پس فرمان از من بشنوید و به کار بندید».

چون دومین روز شد به نزد پدر رفت و به خاک افتاد و گفت:

- «شاهان، روزگارت دراز باد. نیک می‌دانی که [118] من از آن چه دو رویان گفته‌اند بیزار باشم. اگر بگریختم هم از بیم خشم تو بوده است.» هرمز سخن پسر را راست داشت و به وی گفت:

- «پسرم، مرا دو نیاز است که می‌خواهم هر دو را برآوری: یکی آن که، از آنان که در بر کنار کردن من و کور کردن چشمانم دست داشته‌اند، کین من بتوزی و نرم نشوی. دیگر آن که، روزانه سه تن از خردمندان را بار دهی تا به نزد من آیند و همنشین من باشند.

پرویز تن فرو داشت و گفت:

- «شاه، روزگارت دراز باد. بهرام، این مرد سرکش، به درگاه است و دلیری او بدانی.

در برابر آنان که تو را بدین روز نشانیده‌اند کاری نتوانیم کرد. آنان همان یاران بزرگ تو باشند. لیک اگر بر این مرد دو رو چیره شوم جانشین تو گردم و آن چه تو گویی همان کنم.»

[1] بندویه (وندوی -LVindoe کریستن سن: 465) بندوی.

[2] بستام. به پارسی میانه: ویستهم، ویستخم، گسته‌م. (معین).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 191

نیرنگی کارساز از پرویز که با آن از چنگ بهرام بجست و آنگاه بازگشت و او را در توران بکشت و پادشاهی را از آن خویش کرد

چون بهرام به نهروان درآمد، پرویز به سوی نهروان رفت و در دو سوی رود بایستادند. سخن‌های بسیار به یک دیگر گفتند. پرویز کوشید تا مگر بهرام را به راه آورد.

لیک بهرام درشت می‌گفت. تا آن که پرویز نومید گشت و بر آن شد تا با وی بجنگد، که در این باره سخن‌های بسیار و داستانهای دراز گفته‌اند که پایان آن این بود که پرویز در برابر بهرام در ماند و این پس از کشتن سه تن از توران بود که بهرام را در برابر پرویز پشتیبان بودند و بهرام خواسته‌ای کلان برای آنان نهاده بود. آنها از تنومندترین و دلیرترین توران بوده‌اند. پرویز یاران خود را سست دید و هر چه دلیرشان می‌کرد باز زبون می‌بودند. این بود که به نزد پدر رفت و از وی رای خواست. پدر رای آن دید که پرویز به نزد کیسر روم رود. پس، پرویز زنان خویش را برداشت و با شماری اندک از یاران، از آن میان، بندویه و بستام و گردوی [1] برادر بهرام، [به آهنگ روم] بیرون آمد. گردوی از برادرش بهرام خشمگین و با وی دشمن بود و با پرویز همدل بود و سر به فرمان او داشت.

همین که از تیسپون در آمدند، یاران از بهرام بیمناک شدند که مبادا هرمز را به پادشاهی بازگرداند و کار هرمز را به کیسر روم بنویسد و از وی بخواهد که بازشان گرداند و خود نابود شوند. پرویز را از ترس یاران بیگاهانیدند و بار خواستند تا هرمز را بکشند و او پاسخی نداد. [119] پس، بندویه و بستام با گروهی به سوی هرمز بازگشتند و خف‌اش کردند و به نزد خسرو باز آمدند و به وی گفتند:

- «اینک با شگون نیک برو.» پس، بر ستوران هی زدند و برفتند. چون به فرات رسیدند از آن بگذشتند و به راهنمایی مردی خورشیدان [2] نام راه بیابان را در پیش گرفتند. در پیرامون العماره به

[1] در متن: کردی. (گردوی- نولدکه، زریاب: 425). در فارسنامه (ص 103) گردویه را به جای «گردیه» نام خواهر گردوی نهاده که درست نمی‌نماید. چون نام خواهرش را در جای دیگر (ص 108) «گردیه» نوشته است که درست است. گردویه گویش دیگری از گردوی می‌نماید.

[2] خورشیدان. در متن: خرشیدان.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 192

دیری رسیدند. فرود آمدند و بیارمیدند. در خواب بودند که سواران بهرام به ایشان نزدیک شدند. چون آگاه شدند، بندویه پرویز را از خواب بیدار کرد و به وی گفت:

- «نیرنگی زن که سر رسیده‌اند.» خسرو گفت: «نیرنگی نمی‌دانم.» بندویه گفت: «پس، خود نیرنگ می‌زنم و به جای تو می‌میرم.» خسرو گفت: «چگونه؟» گفت: «جامه و زیور خویش را به من می‌دهی که بر تن کنم و بر بالای دیر روم. سپس، تو و یاران از پشت دیر می‌گریزید و می‌رهید. اینان چون به من رسند و مرا در جامه تو ببینند به من پردازند و دیگران را فرو گذارند. من سرگرمشان می‌دارم و تو از چنگشان به در می‌روی.» چنین کردند و پرویز و یاران پیش از رسیدن آنان بگریختند و در کوهستان پنهان شدند. آن گاه سواران بهرام چوبین به سرداری بهرام پور سیاوش رسیدند. بندویه از بالای بام دیر و با جامه خسروانه پرویز بر آنان نمایان گشت. خود را چنان می‌نمود که پرویزش پندارند. از بهرام سیاوش درخواست تا فردا درنگ کند که خود را بی جنگ به دست وی بسپرد تا وی را به نزد بهرام چوبین برد. پس، بهرام از وی دست برداشت. در آن شب بر دیر نگهبان بگماشت. چون بامداد شد بندویه با همان جامه و زیور بر بام آمد و به آنان گفت:

- «من و یاران را هنوز کارهایی مانده است. باید نماز بگزاریم و نیایش کنیم. پس، اندکی درنگ کنید.» همچنان سرگرمشان بداشت تا بیشتر روز بگذشت و پرویز دور شد و بندویه بدانت که پرویز از چنگشان به در رفته است. آن گاه، در دیر را بگشود و بهرام سیاوش را از راز کار خویش بیگانه‌انید. بهرام سیاوش، بندویه را بگرفت و به نزد بهرام چوبین برد و بهرام چوبین، بندویه را هم به دست بهرام سیاوش به زندان افکند.

باری، بهرام چوبین به تیسپون رفت و بر او رنگ نشست و بزرگان را به نزد خود گرد کرد و با آنان سخن گفت. پرویز را نکوهید. سخن‌ها در میانه بگشت. هیچ کس با وی همدستان نبود. با این همه، تاج بر سر نهاد و مردم از بیم سر فرود آوردند.

آن گاه، بهرام سیاوش با بندویه بساخت که کار بهرام چوبین را بسازند. بهرام چوبین

تجار با الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 193

همین که از کارشان آگاه شد بهرام سیاوش را بکشت. لیک بندویه از مرگ بجست و به آذربایگان گریخت. پرویز در پی او برفت تا به انتوخیا رسید و از آن جا [1] به کیسر روم نامه نوشت و گروهی از یاران را به نزد وی فرستاد و از او یاری خواست. کیسر بپذیرفت و کار، چنان که سرنوشت بود، به جایی رسید که [120] کیسر دخترش مریم را زن پرویز کرد و به نزد وی فرستاد و برادرش تئودوزیوس [2] را با شصت هزار سپاهی به سوی او گسیل کرد و مردی دیگر را که یل‌اش می‌خواندند با وی همراه کرد که با هزار تن برابر بود و رومیان بزرگش می‌داشتند. کیسر در برابر این کارش، از پرویز بخواست که اگر به پادشاهی ایران رسد، باجی را که پدران‌اش از کیسران روم می‌خواست‌اند، دیگر نخواهد. پرویز از رسیدن آن سپاه بسی شادمان شد. پنج روز آسوده‌شان داشت و سپس از ایشان سان دید و سرانی بر آنان بگمارد. تئودوزیوس و سرگیوس [3] و آن یل که از او یاد کردیم نیز با آنان بودند. پس، به راه افتاد و به آذربایگان رسید. در بیابان دنک [4] فرود آمد.

در آن جا بود که بندویه و یکی از اسپهبدان آن سوی، با نام موشل [5] با چهل هزار سپاهی به وی رسیدند و سواران از اسپهان و خراسان و پارس به سوی او آمدند. بهرام همین که از فرود آمدن‌اش در بیابان دنک آگاه گردید از تیسپون راهی دنک شد و جنگهایی سخت در میانه رفت که یل روم به زخمی که یکی از پارسیان بر سرش بکوفت کشته شد و سر و دست وی به دو نیم شد و اسبش با نیمه بازمانده تنش سوی پرویز و اردوگاه آمد. پرویز از دیدن وی بخندید، که خنده‌اش بر رومیان گران آمد، چنان که سخن‌ها گفتند و پرویز را سرزنش کردند که:

- «پاداش ما این است؟ یل ما که یگانه روزگار خویش است در فرمان برداری تو و در برابر تو کشته می‌شود و تو می‌خندی؟» خسرو پوزش خواست و گفت:

- «سوگند که خنده من نه از آن است که گفته‌اید. از دست دادن چون او کسی، بیش از

[1] از آن جا. در برابر «منها» که در متن «عنها» آمده است که نادرست می‌نماید. نگاه کنید به طبری 2: 996.

[2] در متن: تیاؤوس، که برابر است با (Theodosius نولدکه، زریاب: 428).

[3] سرگیوس. در متن: سرجس. (همان).

[4] دنک. در متن: دنق. (همان، 429 یادداشت 27).

[5] موشل. در متن: موسیل. (همان، یادداشت 29).

تجار با الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 194

شما، بر من سخت آمده است. من از آن خندیدم که شما کار بهرام را آسان پنداشته بودید و گریختن مرا نکوهیده‌اید. اینک به یاد آن سخن‌هاتان افتادم و دانستم که شما با دیدن زخمی که بر یل‌تان فرود آمده پوزش از من بپذیرید و نیک دانید که گریختنم از چنین مردمی است که با پهلوانان چنین کنند.» گویند: پرویز با چهارده

مرد، از آن میان، گردوی برادر بهرام و بندویه و بستام، به دور از لشکر خویش بجنگید و نبرد سختی کرد و به يك ديگر رسیدند. گبران در این باره داستان‌ها گویند که ناشدنی است و در یاد کردشان سودی نباشد. چکیده آن این است که پرویز چنان پشتگرم و نیرومند شد که بهرام نومید گردید و خود را در برابر او بیچاره دید. پس به سوی خراسان بازگشت و آن گاه به توران رفت. از آن سوی، پرویز خواسته‌های کلان در میان رومیان بهر کرد و آنان را به روم فرستاد و خود به تیسپون رفت. بهرام در میان توران گرامی بزیست تا آن گاه که پرویز نیرنگی زد و مردی را هرمز [1] نام [121] با گوهری گران بها و چیزهای دیگر به توران فرستاد و خاتون زن خاخان را بفریفت و آن گوهر و ارمغان را به وی بداد تا خاتون در پنهانی کس فرستاد که بهرام را بکشت. پس، خاخان از مرگ بهرام اندوهگین شد و کس به نزد گردیه [2] خواهر و زن بهرام فرستاد و وی را از سرگذشت بهرام بیاگاهانید و به زنی خواست [3] و خاتون همسر خویش را به همین آوند رها کرد. گردیه پاسخی نرم به خاخان داد و فرماندهی سپاهی را که با برادرش بهرام آمده بود خود به دست گرفت و از توران به مرزهای پارس رفت. خاخان، برادرش بتر [4] را با دوازده هزار سوار به دنبال گردیه گسیل کرد. گویند: گردیه خود با آنان بجنگید و بتر را هم به دست خود بکشت و از آن جا برفت تا در مرز به سواران پارسی رسید. سپس نامه‌ای

[1] نام درست او هر مزد جرابیزین است که به گفته دینوری مردی نیرنگ باز و زیرک بود دلبران، زلیزان (نولدکه، زریاب: 481، یادداشت 38).

[2] در متن: کردیه. (گردیه- نولدکه، زریاب: 426)، (گردیگ -Gurdiyagh کریستن سن: 467).

[3] در طبری (2: 1001): برای برادرش نتر به زنی خواست ..

[4] بتر. در متن: بطر. در طبری (2: 1001): نظر، نولدکه (ص 430) در ضبط آن درمانده و سرانجام «نتر؟» نهاده است. لیک چنین می‌نماید که الف آن الف «حالت نصب» باشد نه بخشی از خود نام. چون در متن و نیز طبری همه جا در حالت نصب آمده است. به ویژه آن که در نسخه ملك نیز بی الف است. تا در منبع‌های دیگر چگونه آمده باشد.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 195

به برادرش گردوی نوشت و گردوی از پرویز برای وی زینهار گرفت و چون پیش پرویز رفت، پرویز را از او خوش آمد و وی را زن خویش کرد.

روشی نادرست از پرویز که درباره سپاه در پیش گرفت تا رومیان بر او چیره شدند پرویز در برابر کیسر روم که با وی یاری کرده بود، همچنان نرم و در سازش بزیست تا آن که رومیان کاری ناخوشایند از کیسر بدیدند و بر او برشوریدند. وی را بکشتند و دیگری را به پادشاهی روم برداشتند. پرویز چون از کارشان آگاه شد در خشم رفت و مردانگی در او بجنبید. پسر کیسر به وی پناه آورده بود. پناه‌اش داد و تاج بر سرش نهاد و وی را به پادشاهی روم برداشت. سپس شهر براز [1] را با سپاهی گران همراه وی فرستاد و رومیان را به نیروشان خوار کرد. شهر براز بیت المقدس را بگشود و چوبه چلیپ را بگرفت و به نزد خسرو پرویز فرستاد که این در بیست و چهارمین سال پادشاهی وی بود.

سپس مصر و اسکندریه و سرزمین نوبه را بگرفت و کلیدهای شهر اسکندریه را به نزد خسرو فرستاد که این به سال بیست و هشتم پادشاهی او بود. سپس آهنگ کنستانتینیا کرد و در آن جا در کناره شاخابه [2] ای در نزدیک شهر بار بینداخت و اردو زد. خسرو پرویز گفته بود که روم را ویران کند و کین کیسر و آن گستاخی را که با پادشاه خود کرده بودند، از رومیان بتوزد. لیک هیچ کس برای پسر کیسر [3] سر فرود نیاورد و از او فرمان نبرد.

فوکاس [4] را که پس از پدرش به کیسری برداشته بودند نیز، به آوند بز هکاری و تباکاری بکشتند و مردی را با نام هراکلیوس [5] کیسر کردند. هراکلیوس چون ویرانی روم را بدید که سپاهیان پارسی پدید کردند و سپاه روم را بکشتند و زن و فرزندشان را به بردگی بردند

[1] شهر براز، شهر وراز، شهر گراز. (گراز کشور).

[2] شاخابه: خلیج.

[3] نام وی در طبری (2: 1002): موریق، در کریستن سن (465-467): موریکیوس، Maurikios در نولدکه (زریاب: 431): موریسیوس. وی به دست فوکاس کشته شد (همان).

[4] نام وی در طبری (2: 1001): قوفا، در متن ما: قوفا، در کریستن سن (467): فوکاس، LPnocas در نولدکه (زریاب: 431): فکاس.

[5] در متن: هرقل. (Heraclius)

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 196

و خواسته و دارایی‌شان را چپاول کردند، به درگاه یزدان بنالید و نماز و نیایش بسیار کرد. [122] گویند، در خواب مردی را دید تنومند و در جایگاهی بلند، که در جامه رزم در سویی ایستاده است. سپس، مردی دیگر پیش ایشان آمد آن مرد را از جایگاه خویش بیفکند و به هر اکلئوس گفت:

- «او را به دست تو داده‌ام.» چون بیدار شد خواب را با کسی نگفت. لیک همانند آن خواب را بارها بدید. شبی در خواب، مردی را دید که زنجیری بلند به دست داشت. زنجیر را بر گردن همان مرد، همان که بر جایگاهی بلندتر بود، افکند و او را به دست هر اکلئوس داد و گفت:

- «خسرو را همه خسرو را به دست تو داده‌ام.» چون پیاپی از این خوابها می‌دید، سرانجام با مهتران و دانایان روم در میان نهاد. بر او رای زدند که با خسرو بجنگد. این بود که آماده رزم شد و پسرش را بر کنستانتینیا به جای خویش گمارد و راهی شد و از راهی رفت که از شهریار، یار [1] خسرو می‌گذشت. برفت تا به ارمنستان رسید و در نصیبین فرود آمد. سالی در آن جا بماند. پادگسیان خسرو در آن جا نبود که خسرو بر او خشم گرفته و وی را به نزد خود فرا خوانده بود. لیک شهر برآز، در همه نامه‌هایی که خسرو به وی می‌نوشت می‌فرمودش که در جایی که هست همچنان بماند و به جایی نرود. از آن سو، خسرو از کار هر اکلئوس آگاه شد و بدانست که وی به سپاه خویش به نصیبین رسیده است. پس یکی از سرداران را که راهزاد [2] نام داشت با دوازده هزار دلیر مرد به جنگ وی فرستاد و فرمودش تا در نینوا که اینک موصل‌اش می‌خوانند و در کنار دجله است، بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذرند. خسرو، از آن هنگام که کار هر اکلئوس و شتاب او را به سوی خویش شنید، در دستگرد خسرویه [3] بود.

راهزاد فرمان خسرو را به جای آورد و در همان جا که گفته بود اردو زد. لیک هر اکلئوس دجله را از جایی دیگر ببرد و رو به سویی نهاد که سپاه ایران بود. پس، راهزاد چشمان خویش را به سوی هر اکلئوس بفرستاد. رفتند و بازگشتند و گزارش کردند که هفتاد هزار

[1] این یار و پایه وی، در طبری (2: 1003) شاهین، پادوسبان [پادگسیان] خوربران (مغرب) است.

[2] راهزاد. در متن همین‌گونه است، با «ذ» نقطه‌دار.

[3] دستگرد خسرویه. در متن: دسكرة الملك.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 197

رزمنده با وی‌اند. راهزاد و یاران‌اش نیک دریافتند که در برابر وی نتوانند ایستاد. پس به خسرو چند بار بنوشت که هر اکلئوس با سپاهی گران سررسیده و او و یاران را یارای ایستادگی در برابر وی نباشد که شمارشان بیشتر و ساز جنگی‌شان نکوتر است. خسرو پاسخ می‌داد که هر چند با رومیان برابر نباشند، این توانند که بجنگند و خون خویش را در راه فرمان‌برداری وی بدهند. پاسخهای خسرو، چون پیاپی و به همین آرش می‌آمد، راهزاد سپاهیان خود را آماده کرد و با رومیان به نبرد برخاست. رومیان، راهزاد و شش هزار تن از یاران او را بکشتند و بازمانده سپاه هر یک به سویی گریختند. خسرو چون از سرگذشت راهزاد [123] و پیروزی هر اکلئوس آگاه شد بترسید و از دستگرد خسرویه به تیسپون شتافت و در آن جا در دژی پناه گرفت. زیرا که یارای نبرد با هر اکلئوس را در خود نمی‌دید. هر اکلئوس همچنان پیش آمد تا به نزدیکی تیسپون رسید. لیک، چون خسرو از کار وی آگاه شد و آماده نبرد گشت هر اکلئوس به سوی روم بازگشت. خسرو به سرداران شکست‌خورده خود نوشت و فرمود که نام یکایک فرماندهان و یاران‌شان را که در آن جنگ زبون شدند و در جای خویش پایدار نمانند به وی باز گویند و فرمود هر کس را به سزای گناه خود برسانند. این نامه، سپاهیان را به ناهمسازی با خسرو واداشت و بر آن داشت تا برای رهایی از کیفر وی چاره‌جویی کنند. به شهر برآز نیز نامه نوشت و او را فرا خواند و گفت در آمدن شتاب کند و از دستی که هر اکلئوس به سوی او و کشورش یازیده بود بپاگاهانیدش. [1] آورده‌اند، که خسرو پرویز در کشور پارس زنی را بشناخت که جز شاهان و گردان نمی‌زاید. زن را فرا خواند و به وی گفت:

- «بر آن سرم که به روم لشکر کشم وی کی از پسران تو را بر سپاه بگمارم. بگو تا کدامین را سالار کنم؟» زن گفت: «اینک فرخان از تیر تیزتر، اینک شهر برآز از (که [2] فرزانتر [3]، آنک

[1] الم، غلبت الروم ... (س 30 روم: 1-6) در پایان همین جنگ خسرو پرویز و هر اکلئوس فرود آمده است. (طبری 2: 1005، تفسیرها).

[2] که: به جای «کذا» در متن.

[3] فرزانتر. در برابر «احکم» در متن. در طبری (2: 1007): احلم (بردبارتر). روشن است که احکم و احلم یکی مصحف دیگری است.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 198

دیگری، از [روباہ 1] فریبده‌تر.» پس، خسرو شهر براز را بر سپاهی نهاد و به روم فرستاد که بر رومیان چیره شد و بشکست‌شان و شهر هاشان را ویران ساخت. پس از آن که ایران بر روم پیروز شد فرخان به میگساری نشست. به یاران گفت:

- «در خواب چنان دیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام.» چون این سخن به گوش خسرو رسید به شهر براز نوشت:

- «چون این نامه به دست تو رسد سر فرخان را نزد من فرست.» شهر براز در پاسخ نوشت:

- «خسروا، مانند فرخان را کجا توانی یافت؟ وی دشمن‌شکن است، در میان دشمنان پر آوازه است. چنین مکن.» خسرو در پاسخ شهر براز نوشت:

- «در میان مردان پارس هستند کسانی که جای او را توانند گرفت. زود سرش را به نزد من فرست.» شهر براز باز همان پاسخ را به خسرو نوشت. خسرو به خشم آمد و دیگر پاسخی نداد و پیکی به سوی ایرانیان فرستاد که:

- «شهر براز را از شما برداشته‌ام و فرخان را بر شما نهاده‌ام.» سپس نامه‌ای کوتاه به پیک داد و گفت:

- «هر گاه فرخان کار شاهی را به دست گرفت و برادرش به فرمان او درآمد، این نامه را به وی ده.» [124] شهر براز همین که نامه خسرو را بخواند، گفت:

- «فرمان بردارم.» سپس از تخت فرود آمد و فرخان بر تخت نشست و آن گاه پیک آن نامه کوتاه را به وی داد. بخواند و گفت:

- «شهر براز را بباورید!» او را پیش داشت تا گردن‌اش را بزند. شهر براز گفت:

[1] روباه. در برابر «ثعلب» که از طبری افزوده‌ام.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 199

- «شتاب مکن، تا سفارش خویش را بنویسم.» فرخان گفت: «بنویس.»

شهر براز سبب نامه‌ها را بخواست و سه نامه بیرون آورد و به فرخان داد و گفت:

- «این همه را درباره تو به خسرو نوشته‌ام و برای تو گذشت خواستم، آن گاه تو به یک نامه مرا خواهی کشت؟» پس، فرخان شاهی را به وی بازگردانید.

[شهر براز و کیسر روم] [و داستان آن ترزبان]

آن گاه، شهر براز به کیسر روم در نامه‌ای چنین نوشت:

- «مرا با تو کاری است که به پیک نتوان گفت و در نامه نتوان نوشت. به دیدار من آ و اگر آیی جز با پنجاه رومی میا، که من نیز با پنجاه پارسی به دیدار تو آیم.» کیسر با پنج صد رومی بیامد و چشمها پیشاپیش می‌فرستاد. چه، بیم از آن داشت که نیرنگی در کار باشد. چشمان بازگشتند و گفتند که جز پنجاه مرد با وی نباشند. آن گاه، گسترده‌ی بگسترده‌ی آن دو، در چادری از دیبا که برای ایشان زده بودند به هم رسیدند و بنشستند و هر کدام دشنه‌ای با خود داشتند. سپس ترزبان [1] را پیش خواندند و سخن آغاز کردند: شهر براز گفت:

- «کسانی که کشورت را ویران کرده‌اند و به روز تو و سپاه تو آن آورده‌اند، من و برادرم بوده‌ایم که کار را هم به دلیری و نیرنگ خود کرده‌ایم. خسرو بر ما رشک می‌برد.

نخست از من خواست که برادرم را گردن زخم و سر باز زدم. سپس برادرم را گفت تا وی مرا بکشد. از این روی، همدستان شدیم و او را از پادشاهی برداشته‌ایم. ما اینک با تو همدستیم و آماده جنگ با خسرو باشیم. کیسر گفت:

- «کاری درست کرده‌اید و کامیاب بوده‌اید.»

[1] در متن: ترجمان، که به قولی معرب ترزبان و همارش مترجم است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 200

آن گاه، یکی‌شان به دیگری بی‌زبان گفت:

- «راز در میان دو کس باشد، که اگر از دو کس بگذرد همه دانند.» دیگری سر بجنبانید که:

- «آری، چنین است.» پس هر دو با هم به سوی ترزبان برخاستند و با دشنه‌ای که داشتند او را بکشتند و چنین بر جنگ خسرو همدستان شدند. [125]

از رخدادهای روزگار خسرو پرویز که در آن آزمونی توان جست نبرد تازیان و پارسیان در ذوقار است انگیزه نبرد ذوقار کشته شدن نعمان منذر لخمی به دست خسرو پرویز بوده است که خسرو به آوندی چند که بازشان خواهیم گفت او را کشته بوده است.

[آوند 1] های کشتن نعمان منذر]

عدی زید عبادی و پسرش زید عدی، هم مایه فرمانروایی نعمان و هم مایه نابودی وی بوده‌اند. زیرا عدی و دو برادرش عمّار و عمرو، که عمّار را اَبی، و عمرو را سمی خوانند، از پیشکاران خسروان ایران بوده‌اند و ساسانیان سرزمین‌هایی را به آنان می‌سپرده‌اند. قابوس بزرگ عم نعمان، عدی زید و برادران او را به نزد خسرو پرویز فرستاده بود تا در میان دبیران او باشند و ترزبانی کنند.

منذر منذر چون بمرد دوازده پسر بر جای نهاد که از زیبایی‌شان، سپیدتان نام گرفتند. سروده اعشی هم درباره ایشان است که گوید:
پسران سپید تن منذر، بامدادان، چون شمشیر می‌گذرند.
منذر منذر، پسرش نعمان را به عدی زید، و پسرش اسود را به عدی اوس مرینا سپرده بود. پسران مرینا مردمی نژاده، و از لخم بوده‌اند. ده پسر دیگر منذر سر خود می‌زیسته‌اند.
منذر همه کارهای خود را به ایاس قبیصه طایی سپرده بود. چند ماهی بود که وی در

[1] آوند: سبب، بهانه.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 201

میان همه تازیان به جای او فرمان می‌راند.

خسرو، در جستجوی کسی بود که او را بر تازیان شاه کند. پس، ترزبان خویش عدی زید را پیش خواند و از وی پرسید:

- «از پسران منذر کیان مانده‌اند؟ چگونه‌اند؟ آیا از ایشان کاری بر می‌آید؟» عدی گفت:
- «باز ماندگان‌شان از فرزندان منذر منذراند که تازه مرده است. ایشان مردانی نژاده‌اند.» پس، خسرو به آنان نامه نوشت و پیامدند و ایشان را به نزد عدی زید جای داد. عدی برادران نعمان را بر نعمان برتری می‌داد و چنین می‌نمود که به نعمان امیدی ندارد. با يك يك آنان در تنهایی می‌نشست و می‌گفت:
- «اگر خسرو از شما بپرسد: آیا از پس تازیان بر می‌آیید؟ در پاسخ بگویید: از پس همه‌شان بر می‌آییم جز نعمان.» از سوی دیگر، به نعمان گفت: [126]- «اگر خسرو درباره برادران‌ات از تو پرسش کند، به وی بگو: اگر از برادرانم درمانم، در برابر دیگران درمانده‌تر باشم.» «عدی اوس مرینا باهوش و خردمند بود. به اسود منذر سفارش می‌کرد:

- «تو نیک دانی که من به تو امید بسته‌ام. از تو می‌خواهم که به سخن عدی زید در رای‌ی که بر تو زند گوش فرا ندهی، که وی هیچ گاه نیکخواه تو نیست.» اسود سخن‌اش را به چیزی نگرفت. پس، خسرو عدی را فرمود که آنان را به نزد او آرد و عدی، آنان را يك يك به درون برد و خسرو با ایشان سخن گفت. خسرو مردانی بدید که مانند‌شان را کمتر دیده بوده است. هر گاه از ایشان می‌پرسید:

- «آیا کاری که در گذشته برای من می‌گزارده‌اید، اینک نیز توانید گزارده‌؟» پاسخ می‌دادند:
- «از پس همه تازیان برآییم جز نعمان.» و چون نعمان به نزد خسرو آمد، مردی دید زشت و کوتاه و سرخ روی. با وی سخن گفت. از او پرسید:
- «کار تازیان را به گردن توانی گرفت؟»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 202

نعمان گفت:

- «آری، توانم گرفت.» خسرو گفت:
- «با برادران‌ت چه کنی؟» گفت:
- «شاهها اگر از ایشان درمانم در برابر دیگران درمانده‌تر باشم.» پس، خسرو، نعمان را شاه کرد و جامه شاهی بر او بپوشانید و تاجی بر سر وی نهاد به ارزش شصت هزار درهم که به مروارید و زر، زیور یافته بود.

پس، چون نعمان شاه تازیان شد و از نزد خسرو بیرون آمد، عدی اوس مرینا به اسود گفت:

- «اینک بگیر، که رای درست را فروخته‌ای.»

[سوگند دشمنی عدی اوس مرینا با عدی زید]

سپس عدی زید خوراکی در کلیسایی بساخت و به پور مرینا (عدی پور اوس پور مرینا) پیام داد که:
- «با هر که دوست بداری به نزد من آی که مرا با تو کاری است.» عدی اوس با گروهی از یاران خویش به نزد وی رفت و در آن کلیسا خوردند و نوشیدند و آن گاه عدی زید به عدی اوس گفت:
- «چون تو کسی، راستی را بشناسد و کس را بر آن سرزنش نکند. نیک می‌دانم که تو را خوش‌تر آن بود که پادشاهی به یار تو اسود رسد نه به یار من نعمان. مرا بر چیزی سرزنش مکن که تو نیز بر همانند آن باشی. می‌خواهم مرا به کاری دشمن نداری که اگر خود نیز می‌توانستی، همان می‌کردی. دوست دارم که دل با من چنان بداری که من با تو می‌دارم.» آنگاه، عدی زید به کلیسا رفت و سوگند یاد کرد که هرگز از وی بد نگوید

و با وی بدی نکند و هیچ نیکی از او باز ندارد. [127] چون عدی زید سوگند خورد، عدی اوس برخواست و مانند وی سوگند خورد. لیک بر این که همواره از وی بدی گوید و تا زنده است با وی بدی کند.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 203

نعمان راهی شد و به جایگاه خود در حیره رفت و دو عدی نیز از هم جدا شدند و چنان که گفتم از يك ديگر بيمناك بودند.

[نیرنگی از عدی اوس بر عدی زید]

آنگاه، عدی اوس مرینا به اسود گفت:

- «اینک که پیروز نشده‌ای، این توانی که کین خود را از این معدی که با تو چنان کرده است، بتوزی. به تو می‌گفتم که نیرنگ معدیان هرگز نخواهد. گفتم با وی همداستان مشو، لیک تو از من نشنیدی.» گفت: «اینک چه می‌خواهی؟» گفت: «می‌خواهم هر سودی را که از آب و زمین بدست آری به من بسپری.» اسود همین کار کرد. عدی اوس خود نیز توانگر بود و باغ و زمین بسیار داشت. باری، روزی نبود که پیشکشی و ارمغانی به نزد نعمان نفرستد. روزها گذشت و پیشکش‌های بسیاری از عدی اوس به درگاه نعمان رسید و عدی اوس در نزد وی از گرمی‌ترین مردم گردید. هیچ کاری جز به رای عدی اوس نمی‌کرد و هر گاه نام عدی زید در نزد نعمان بر زبان می‌رفت عدی اوس می‌ستودش و برتری‌های وی بر می‌شمرد و می‌گفت:

- «معدی درست آن است که نیرنگی و فریبی در وی باشد.» پیرامونیان نعمان همین که پایگاه عدی اوس را در نزد نعمان چنین والا دیدند، یار او شدند و در پی او افتادند.

وی آن گاه به یاران نزدیک خود گفت:

- «اگر دیدید که در نزد شاه، از عدی زید به نیکی یاد کنم، بگویید:

وی برآستی چنین است، لیک، از دست او کسی نرهد. گوید که شاه (نعمان) جز کارگزار وی نباشد و هم اوست که نعمان را شاه کرده است. باری، از این سخنان چندان بگفتند، تا نعمان را بر عدی زید خشمگین کردند. فزون بر این، نامه‌ای از زبان عدی به یکی از پیشکاران وی نوشتند و از خود، چشمی بر او بگماشتند و چشم، نامه را از پیک بگرفت و بیاورد که آن را که به نزد نعمان بردند و نعمان از خواندن آن نامه سخت در خشم شد و به عدی زید پیام داد که:

- «تو را سوگند دهم که پیش من آیی، که برای دیدار تو بی‌تاب شده‌ام.»

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 204

عدی زید که به درگاه خسرو پرویز بود، بار خواست و خسرو به وی بار داد و راهی شد. چون به نزد نعمان رسید، نعمان به روی وی ننگریست و بی درنگ او را به زندان افکند. چنان که کس پیش وی نتوانست رفت. پس سرودن آغاز کرد و سروده‌های خویش به نزد نعمان می‌فرستاد. نخستین چاه‌های که در زندان سرود این بود: [128] ای کاش، از کار شاه آگاه می‌بودم و کار او را از پرسش پیاپی توانی دانست.

عدی زید در زندان چاه‌های بسیار سرود. آن چه می‌سرود به نعمان می‌رسید و بر او می‌خواندند و نعمان از کاری که درباره وی کرد پشیمان می‌شد و می‌دانست که در کار او نیرنگ زده‌اند. به وی پیام می‌داد و امید و نوید می‌بخشید. لیک بیم از آن داشت که اگر آزادش کند به زیان او دست به کاری زند.

پس، چون در زندان بسیار بماند و از آن همه سرودن و نالیدن به درگاه نعمان خسته شد، سرودی که مهر نعمان را بدان بر می‌انگیخت، یا از نیرنگی که در کار او زده‌اند، آگاه‌اش می‌کرد، یا مرگ را به یاد او می‌آورد و از مردن گذشتگان می‌گفت، آن گاه این چاه را برای برادرش ابی که به درگاه خسرو پرویز بود سرود و برای وی فرستاد:

به برادرم ابی، گرچه از من بس دور است، بگویید، و آیا مرد را، آن چه دانسته است، سودی بخشد؟- بگویید که برادرت، این دل آزاده، که به روز آسودگی‌اش پشت به وی گرم می‌داشتی، اینک به نزد شاهی در بند آهنین است، چه سزاوار باشد، چه، ستم بر او رفته باشد، تو را هرگز چون آن مادر شیر دهی نشناسم که، اگر مکنده‌ای نیابد، پستان هم به دست خویش دوشد، بیا، به سرزمین‌ات بیا، که اگر بیایی، بخوابی و خواب خوش نبینی.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 205

آن گاه، برادرش ابی به وی چنین نوشت:

اگر روزگار بر تو نیرنگ زده است، تو هرگز زیون و ناتوان نبوده‌ای.

به خدا سوگند، که اگر سپاه خرد کننده که شمشیرها در آن بدرخشید، و خروشان از دریای مرگ بگذرد و چاه رزمشان را نکو دوخته باشند، و تو را در میان گرفته باشد، اگر بانگ زنی و یاری‌جویی، دوان به سوی تو آیم. اگر تو را از دست دهم، سوگند که ناله‌ها سر دهم ..

و زوزه پاییز، هرگز تو را از یاد من نبرد [1] به جانم سوگند، که اگر بر او زاری کنم ناله و افسوس من جز بر دوست نباشد.

و اگر بشکیم، سوگند که، [129] به هر جا روم، چون تو کم یابم.

[نامه خسرو در آزادی عدی و کشته شدن وی]

گویند: چون نامه عدی به ابی رسید، ابی به نزد خسرو آمد و با وی سخن گفت. پس، خسرو پیکی را همراه او کرد و به وی بار داد که برای رهانیدن برادر به راه افتد. نماینده نعمان که به دربار خسرو بود، در نامه‌ای که به نعمان نوشت وی را بیگانه‌اند که خسرو در کار عدی نامه‌ای به سوی تو فرستاده است. دشمنان عدی که از غسانیان بودند به نزد نعمان آمدند و بر او رای به کشتن عدی زدند. گفتند:

[1] این بیت در طبری (2: 1022) چنین است: «اگر تو را چون دوست رنج دیده‌ای از دست دهم، باران پاییز کسی را جانشین تو نخواهد کرد.»

تجار با الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 206

- «هم‌اکنون خویشتن را از دست وی آسوده ساز.» نعمان سر باز زد و آن پیک بیامد. عدی از پیش به وی پاره [رشوه] داده بود و گفته بود که نخست پیش عدی به زندان رود و ببیند که عدی خود چه دستوری دهد. وی به زندان به نزد عدی رفت و به وی گفت:

- «برای رهایی تو آمده‌ام، در نزد تو چه دارم؟» گفت: «هر چه خواهی.» و او را نویدها داد و از وی بخواست که از پیش او نرود و گفت:

- «نامه را به من ده تا خود به نزد نعمان فرستم، که چون از پیش من بروی تو را بکشند. پیک گفت:

- «باید خود به نزد نعمان روم و نامه را هم به دست خود به وی دهم.» در این میان یکی به نزد نعمان رفت و به وی گفت:

- «پیک خسرو در زندان به نزد عدی رفته است و او را با خود خواهد برد. اگر عدی را ببرد، ما همه را خواهد کشت، نه تو و نه هیچ کس دیگر جان به در نخواهد برد.» پس، نعمان دشمنان عدی را به زندان فرستاد و او را در بستر خویش بیچانیدند و خفه کردند و به خاک سپردند.

پیک خسرو پرویز نامه را به نزد نعمان برد و نعمان نامه را بخواند و گفت:

- «آری، فرمان بردارم و پاس او می‌دارم.» سپس نعمان چهار هزار مثقال و یک کنیز برای پیک فرستاد و به وی پیام داد که:

- «چون بامداد شود به زندان برو و عدی را خود، بیرون آر.» [130] فردای آن روز، پیک بر نشست و به زندان رفت. نگهبان به وی گفت:

- «چند روز است که عدی مرده است. از نعمان بیم داشتیم و آن دلیری‌مان نبود که او را از مرگ عدی بیگانه‌انیم. چه، می‌دانستیم مرگ عدی خوشایند شاه نعمان نباشد.» پیک خسرو به نزد نعمان بازگشت و به نعمان گفت:

- «من نخست که به نزد عدی رفته بودم وی زنده بوده است.» نعمان گفت:

- «- «شاهنشاه، تو را به نزد من فرستد و تو پیش از آن که به نزد من آیی به نزد عدی می‌روی؟ دروغ می‌گویی، پاره خواسته‌ای و پلیدی کرده‌ای.»

تجار با الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 207

پیک را بترسانید. سپس بار دیگر پیک را به نزد خویش خواند به خواسته و جامه بناخت و گرمی‌داشت. آن گاه از وی پیمان گرفت که شاهنشاه را از کار عدی آگاه نکند و به وی گوید که پیش از رسیدن وی، عدی مرده بوده است.

پیک به نزد خسرو پرویز بازگشت و به وی گفت:

- «پیش از آن که به نزد وی روم او مرده بود.» نعمان از کشتن عدی سخت پشیمان شد. دشمنان عدی بر نعمان گستاخ شدند و نعمان نیز از آنان سخت بشکوهید.

[زید، جانشین عدی]

نعمان، روزی که به شکار رفته بود، زید پسر عدی را بدید. چون همانند پدر بود او را بشناخت و از وی پرسید:

- «پسر، کیستی؟» گفت: «زید عدی زید باشم.» با وی سخن گفت. وی را جوانی نازک بین یافت. شادمان شد و او را به خود نزدیک کرد و از آن چه بر پدرش عدی رفته بود، پوزش خواست. سپس، نعمان، زید عدی را برگ راه داد و با نامه‌ای چنین، به نزد خسرو پرویز فرستاد:

- «عدی از کسانی بود که شاهنشاه را با رای و خرد خویش یاری می‌کرده است. وی اینک به سرنوشت ناگزیر دچار گردیده و روزگار او سر آمده است و روز وی رسیده است.

در مرگ او هیچ کس چون من اندوهگین نشده است. لیک، شاهنشاه، هر گاه بنده‌ای از دست دهد، خداوند برای وی جانشینی نهد، که پادشاهی و پایگاه او را بزرگ داشته است.

از عدی پسری بر آمده است که از او کمتر نباشد. او را به درگاه فرستاده‌ام. شاهنشاه اگر بخواهد وی را به جای پدر نشانند و عموی وی ابی را به کاری دیگر بگمارد.» از آن پس، همین زید بود که نامه‌های خسرو پرویز را به سرزمین تازیان و ویژگیان شاه در آن سامان می‌نوشت و تازیان سالانه، کره اسب و قارچ تر و خشک و پنیر و خورشت‌ها [1] و کالاهای دیگر تازی را برای وی می‌بردند. عدی نیز همین کار و همین

[1] در متن: الأدم. جمع إدام (نان خورشت) و أديم (چرم، پوست) که یکی از دو معنی در اینجا مراد تواند بود. تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 208

سالانه را داشته است. [131] سپس، چون زید در درگاه خسرو بدین پایه رسید، روزی خسرو درباره نعمان از وی پرسش کرد و زید نعمان را نیک بستود. زید سالها در پایگاه پدرش عدی بماند و خسرو را از او خوش می‌آمد و وی به نزد خسرو بسیار می‌رفت.

[زید و پروای [1] توختن کین پدر]

در یکی از دیدارها که با خسرو داشت، سخن از زنان به میان آمد و خسرو زنی خواست که شاهان ایران چگونگی و ویژگیهای او را نوشته بودند و در نزد خود نگاه می‌داشتند. آیین خسروان این بود که دختری را در سرزمین‌های خود می‌جستند که این ویژگیها در وی بوده باشد. چنین بود که ویژگیها را همگی در نوشته‌های گرد کردند. باری، زید به پیشگاه خسرو رفت. نخست در کاری که با وی داشت سخن گفت و آن گاه افزود:

- «خسرو را می‌بینم که نوشته است تا برای وی در جست و جوی زنانی بر آیند. آن ویژگیها را خوانده‌ام. من خاندان منذر را نیک می‌شناسم. بندهات نعمان را، چه از خود، چه از عمویان و بستگان دیگرش، بیش از بیست دختر است که این ویژگیها در آنان هست.» خسرو گفت: «پس، درباره ایشان نامه‌ای بنویس.» زید گفت: «خسروا، بدترین چیزی که در تازیان، به ویژه در نعمان هست این است که خویشتن را، به گمان خویش، از پارسیان برتر می‌شمارند. خوش ندارم که دختران را پنهان کند. اگر من که ایشان را می‌شناسم به نزد نعمان روم دیگر پنهانشان نتواند کرد.

پس، من و مردی را که زبان تازی بداند برای این کار فرست.» خسرو مردی چابک و زیرک را همراه او کرد و زید با وی به راه افتاد. زید آن مرد را گرامی می‌داشت و با وی به نرمی رفتار می‌کرد. تا سرانجام به حیره رسیدند. چون به نزد نعمان درآمدند، زید آیین بزرگداشت شاه بجای آورد و گفت:

- «خسرو را برای کسان و فرزندان خود به چند زن نیاز افتاده است، و تا تو را بزرگ بدارد، ما را پیش تو فرستاده است.» نعمان گفت: «چگونه زنانی؟»

[1] پروا: در اینجا به معنی فرصت. زمانی در خور، برای دست زدن به کاری.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 209

زید گفت: «اینک ویژگیهای ایشان، که با خود آورده‌ایم:»

[ویژگیهای دختری که منذر بزرگ به انوشروان پیشکش کرده بود]

این ویژگیها از آن جاست که منذر بزرگ دختری به انوشروان پیشکش کرده بود، که به هنگام تاخت بر حارث بزرگ غسانی پور ابی شمر به چنگ آورده بود. در نامه‌ای که به انوشروان نوشته بود ویژگیهای او را چنین برشمرده بود:

- «خوش اندام است. سپید رنگ و سپید دندان است، سپید مهتابی رنگ. مژگان بلند و سیاه ابرو است. سیاهی چشم وی سیاه و سپیدی سپید است و سیاهی از سپیدی بیش. [132] درشت چشم و سیاه چشم است. بینی‌اش کشیده است و اندکی خمیده، ابرو کشیده، زیبا چشم، کشیده روی و نرم‌گون و بوسه خواه.

سیه موی، بزرگ سر، گردن بلند، چنان که گوشواره تا دوش نرسد. گشاده سینه، برآمده پستان، پرشانه و پر بازو، خوش مچ، نرم دست و کشیده انگشت است. نرم شکم و کمر باریک و لاغر میان است. برجستگی‌ها از پس و پیش برجسته. پاچه و رانها پرگوش، و سرین و سر سرین آکنده، درشت زانو، مچ پا فربه، خرد پای و زیبا شتالنگ. کوتاه گام است. بامدادان کند خیز است، نرم تن است. فرمانبردار سرور خویش است. بینی نه پهن، رنگ‌اش سیه سرخ نباشد. فروتن است و بزرگ منش. سختی ندیده، آزرمین، سنگین، بردبار، استوار، بزرگ دابی، نخست به پدر بال و آن گاه به خاندان و سپس به تیره خویش. آزموده و فرهیخته است.

رای او رای نژادگان و کار او کار فرودستان. دستها با هنر، زبان بریده و نازک آوا.

زیب خویشتان و تنگ بیگانگان است. اگر بخواهی بخواهد، اگر نخواهی بس کند.

چشمان بر تو دوزد، گونه‌هایش سرخ گردد، لبانش بلرزد، و چون آهنگ کنی پیش جهد.» انوشروان بپذیرفت و فرمود تا آنها را در دفتری نوشتند و از آن پس در میان خسروان همچنان دست به دست می‌شد. تا آن که سرانجام به خسرو پرویز پور هرمز رسید.

زید این ویژگیها را بر نعمان بخواند. بر نعمان دشخوار آمد. به زید و آن پیک گفت:

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 210

[133]- «مگر در میان درشت چشمان سواد و ایران چیزی که نیازتان را برآورده کند نبوده است؟» پیک از زید پرسید؟ «درشت چشمان چه باشند؟» زید گفت: «گاوان.» زید به نعمان گفت: - «خسرو، بزرگداشت تو را خواسته است. اگر می‌دانست که بر تو دشوار آید، هرگز به تو نمی‌نوشت.» نعمان آن دو را روز نگاه داشت، و آن گاه به خسرو چنین نوشت: - «آن چه خسرو خواسته است در نزد من نباشد.» و به زید گفت: «از خسرو پوزش بخواه.» باری، چون به سوی خسرو بازگشتند، زید به پیک همراه گفت: - «آن چه از نعمان شنیدی با خسرو راست بگو. چون من نیز سخن تو را خواهم گفت، نه سخن دیگر.» چون پیش خسرو رسیدند، زید به خسرو گفت:

- «این نامه نعمان است.» و آن را بر خسرو بخواند.

خسرو گفت: «پس، آن چه به من گفته بودی کجاست؟» زید گفت: «من گفته بودم که تازیان به دیگران زن ندهند و این از بدبختی آنهاست که گرسنگی و برهنگی را بر سیری و جامه‌های گران‌بها، و بادهای سوزان را بر بوی خوش این سرزمین برتری دهند. تا آن جا که ایران را زندان می‌نامند. از این پیک که با من بود بپرس که نعمان چه گفته است. چه، من خوش ندارم که سخن نعمان را با همان واژگان که بر زبان آورده است، برای خسرو بازگو کنم.» خسرو از پیک پرسید: «نعمان چه گفت؟» پیک گفت: «خسروا، نعمان گفته است: آیا در گاوان سواد چیزی که نیاز خسرو را برآورد، نبوده است که از ما خواسته؟» خشم در چهره خسرو پرویز نمایان شد و کینه نعمان را به دل گرفت. با این همه گفت:

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 211

- «بسا بنده که چنین گفته است و کارش به نابودی کشیده.»

[خسرو پرویز، نعمان را فرا خواند و نعمان ساز جنگ برداشت]

این سخن به همه جا پراکنده شد و به گوش نعمان نیز رسید. خسرو چند ماهی خاموش ماند و کاری نکرد. نعمان خویشان را آماده می‌ساخت و چشم می‌داشت تا نامه خسرو به وی رسید که:

- «بیا، که خسرو را با تو کاری است.» نعمان، پس از دریافت این نامه به راه افتاد و ساز و برگ جنگ نیز چندان که توانست با خود برداشت. برفت تا به دو کوه طی رسید. فرعه دختر سعد پور حارثه لأم زن او بود و از وی پسری داشت. زینب دختر حارثه نیز در خانه او بود. از این رو، نعمان آهنگ تیره طی کرد. تا مگر وی را بپذیرند و در پناه خویش گیرند. نپذیرفتند. گفتند:

- «اگر با ما پیوند نمی‌داشتی با تو می‌جنگیدیم. از دشمنی با خسرو چه سودی توانیم برد؟» [134] پس بیامد و کس او را نمی‌پذیرفت. تا سرانجام در ذو قار [1] پنهانی در کوی شیبانیان فرود آمد و به دیدار هانی قبیصه پور هانی مسعود که بزرگی نیرومند بود برفت. خسرو، ابله را به قیس مسعود داده بود. از این رو، نعمان خوش نمی‌داشت که خانگیان خود را به وی بسپرد. لیک می‌دانست که هانی در برابر دشمن وی چون دشمن خویش خواهد ایستاد. پس جنگ افزار خویش را به وی سپرد و خود به سوی خسرو به راه افتاد. بر پل ساباط بود که زید عدی را بدید. زید به وی گفت:

- «نعمانک، خود را برهان.» نعمان گفت: «کار، کار تو است. سوگند که اگر رهایی یابم، دانم که با تو چه کنم [2].» زید به وی گفت: «برو نعمانک، برای تو، در نزد خسرو پای بندی نهاده‌ام که اسب جوان چالاک هم از جای نتواند کند.» چون خسرو بدانست که نعمان بر در است، کس فرستاد و او را در بند کرد و به خانقین

[1] ذو قار: آبگاه بکر و ایل در نزدیکی کوفه. (مراصد الاطلاع).

[2] در طبری (2: 1028): با تو آن کنم که با پدرت کردم.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 212

فرستاد. در آن جا در زندان بماند تا طاعون افتاد در آن طاعون بمرد. برخی بر پایه سروده اعشی، پندارند که وی در ساباط مرده است. درست همان است که ما گفته‌ایم.

[ایاس و انگیزه جنگ ذو قار]

خسرو، به ایاس قبیصه طایی فرمان داد تا سرزمینی را که در دست نعمان می‌بود خود به دست گیرد و خواسته او را گرد کند و برای وی فرستد. پس ایاس به هانی پیام داد که:

- «آن چه را که نعمان، از جنگ افزار و جز آن، به تو بسپرد است. برای من فرست.» از آن میان هشت صد زره بود. هانی از دادن آن سپرده‌ها سر باز زد. خسرو از کار وی در خشم شد و گفت که بکر و ایل را از بن برخواد انداخت. نعمان زرعه تغلبی در آن روز پیش خسرو بود. وی نابودی بکر و ایل را خوش می‌داشت. از این رو، به خسرو گفت:

- «ای بهترین شاهان، خواهی که راه فریفتن بکر و ایل را به تو بنمایم؟» خسرو گفت: «آری» نعمان زرعه گفت: «بگذارشان تا گرما فرا رسد. چه، در آن هنگام به نو قار پناه برند [135] و همچون پروانه در آتش ریزند و چنان که خواهی بگیرییشان. من کار ایشان را برای تو خواهم ساخت» تر زبان سخنانش را به پارسی بگزارد. خسرو آنان را به خود وا گذاشت. تا تابستان شد و بکر و ایل در چم نو قار که تا نو قار یک شب راه است فرود آمدند. آن گاه، خسرو، نعمان زرعه را سوی ایشان فرستاد تا یکی از سه چیز را بپذیرند. نعمان زرعه برهانی فرود آمد و به وی گفت:

- «من بیک شاه به نزد شما باشم. سه چیز آورده‌ام تا یکی را برگزینید: یا دست خویش در دست خسرو نهد، تا با شما آن چه خواهد کند، یا از این سرزمین بکوچید، یا آماده جنگ باشید» پس، در میان خود رای زدند. کار خود را به دست حنظله ثعلبه سیار عجلی که با شگونش می‌دانستند بسپردند. حنظله به یاران گفت:

- «من جز به جنگ نمی‌اندیشم، که اگر دست خود به دست خسرو دهید، کشته شوید و زنان و فرزندان‌تان را برده کند. اگر بگریزید از تشنگی بمیرید و تیره تمیم را در برابر ببینید و نابودتان کنند. پس جنگ با خسرو را بپذیرید»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 213

خسرو پرویز، به ایاس، و به هامرز ششتری که سالار زینستان [1] ققطانیه [2] بود، و به جلابزین که سالار زینستان بارق [3] بود، و به قیس مسعود قیس خالد ذی الجدین که کارگزار خسرو در دشت سفوان [4] بود، نوشت که به ایاس ببیوندند و چون گرد آیند از ایاس فرمان برند. پارسیان با سپاه و پیلان و اسوارانی که بر آنها نشسته بودند، بیامدند، و در این هنگام، پیامبر که دروهای خدا بر او باد، برانگیخته شده بود. پیامبر گفته بود:

- «امروز، تازیان داد خویش را از پارسیان بستانیدند» آن روز را به یاد سپردند و دیدند که همان روز نو قار بوده است

رایی نیک که قیس مسعود بر هانی زد

چون سپاه ایران با همراهان نزدیک شدند، قیس مسعود شبانه و پنهانی به نزد هانی آمد و به وی گفت:

- «جنگ افزار نعمان را به مردم خود ده که نیرو گیرند. چه، اگر کشته شوند، جنگ افزار نیز از دست برود و تو کار با دوراندیشی کرده باشی، و اگر پیروز گردند جنگ افزار را به تو باز پس دهند» [136] هانی چنین کرد و زرها و سازهای دیگر را در میان نیرومندان و چالاکان مردم خویش بهر کرد و چون سپاه ایران به بکریان نزدیک شدند، هانی به ایشان گفت:

- «ای بکریان، شما را یارای سپاه خسرو و یاران تازی‌شان نباشد، پس راه بیابان پیش گیرید» پس حنظله ثعلبه سیار از جا پرید و گفت:

- «وی جز رهایی‌مان را نخواسته است. لیک کاری نکرده است جز آن که به نابودی‌مان افکنده» پس، مردم را باز گردانید، و تنگ کجاوه‌ها ببرید تا بکریان، اگر بگریزند، زنان خویش

[1] زینستان: زین، در پهلوی به معنی جنگ افزار است. پاسگاهی بود که سپاهیان ایران با جنگ افزار در آن جا می‌ماندند و در برابر دشمن پاس می‌دادند (حواشی برهان).

[2] ققطانیه: آبشخوری در نزدیکی کوفه. (مراصد).

[3] بارق: آبشخوری در مرز قادسیه و بصره. (مراصد)

[4] سفوان: آبشخوری پر آب در مرید بصره. (مراصد).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 214

را نتوانند برد. از همین رو، وی را «تنگ بر» [1] خوانده‌اند

حنظله در هامون نو قار خرگامی برافراشت و سوگند خورد که نگریزد مگر آن گاه که هم خرگام از جای بگریزد. رفتگان، برخی برفتند و بیشترشان بازگشتند. برای پانزده روز آب فراهم کردند و آن گاه، سپاه ایران سر رسید و در چم نو قار با ایشان نبرد کردند چنان که ایرانیان از تشنگی بی‌تاب شدند و نایستادند تا بر آنان تنگ گیرند و به جبابات [2] گریختند. بکریان و عجلیان که پیشاپیش بکریان بودند، در پی سپاه ایران برفتند. پس عجلیان پیش تاختند و در آن روز سخت جنگیدند. سپاه ایران آنان را چنان در میان گرفتند که مردم گفتند: عجلیان نابود شده‌اند. آن گاه بکریان تاخت آوردند و عجلیان را دیدند که پایداری کنند و زنی از ایشان، مردان را به جنگ بر می‌انگیزد و چاه‌ای بدین آرش می‌خواند:

اگر پیروز شوند، پوسته سر نرها در ما بسپوزند، هان، بکشید، ای فرزندان عجل که جان برخی شما باد

و نیز می‌خواند:

اگر شکست‌شان دهید، در آغوش‌تان گیریم، و بسترها بگستریم، و اگر بگریزید، از شما جدا شویم، جدا شدنی که نه از سر مهر باشد

در جبابات يك روز با آنان نبرد کردند. ایرانیان سخت تشنه و بی آب شدند و به هامون ذو قار گریبند. چون برفتند ایادیان که هم‌رمز ایاس بودند و با بکریان می‌جنگیدند،

[1] تتگ بر: در برابر «مقطع الوضن» در متن. «مقطع البطن» نیز گفته‌اند (طبری 2: 1031) که هر دو به يك معنی است. زیرا وضین و بطن که جمع آنها وضن و بطن است به معنی بند یا تتگ پالان و کجاوه شتر باشد.

[2] جبابات: جایی در نزدیکی ذو قار (مراد اصطلاح).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 215

پنهانی به بکریان گفتند:

- «از دو کار کدام را دوست‌تر می‌دارید: در تاریکی شب از این جا برویم، یا بمانیم و آن گاه که با ایرانیان در آویختید، ما بگریزیم؟» بکریان به ایادیان گفتند:

- «بمانید و چون جنگ درگیرد بگریزید و آنها را به گریز برانگیزید.» بامدادان، بکریان با سپاه ایران به نبرد برخاستند. زنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ بر می‌انگیختند. یزید حمار [137] سکونی که هم‌پیمان بنی شیبیان بود گفت:

- «ای بنی شیبیان، از من بشنوید و بر گذر ایشان نهان شوید.» چنین کردند و در جایی از ذو قار که امروز «خب» نامندش نهان شدند و ناگهان از نهان‌گاه برجستند و بر دست راست سپاه ایاس قبیصه که هم‌رمز بر آن بود، و بر دست چپ او که جلابزین بر آن بود، یورش بردند. بر دست راست هانی قبیصه سالار بکریان، یزید مسهر شیبانی بود و بر دست چپ او حنظله ثعلبه سیار عجلی، و حنظله سرود رزم چنین می‌خواند:

یاران همراهی کرده‌اند، بکوشید، بهانه من چیست، که من پیری چالاکم.

و کمانم را زهی است سخت، نه چون سردست شتران جوان، که هنوز سخت‌تر است.

آن گاه، فرماندهی را پس از هانی به حنظله دادند. حنظله سوی دخترش ماریه که ده فرزند داشت رفت و بند کجاوه‌اش برید و ماریه بر زمین افتاد. بند کجاوه‌های زنان دیگر را نیز برید و همگی بر زمین افتادند. دختر قرین شیبانی چاه‌های بدین آرش می‌خواند و مردان را به جنگ بر می‌انگیخت:

پسران شیبیان، رج رج بکوشید، چه، اگر شکست خورید سرنره‌های نابریده را در ما رنگین کنند.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 216

پس، هفت صد تن از بنی شیبیان آستین‌ها از تنه‌ها بریدند تا دستشان در شمشیر زدن سبک ماند. سپس بر آنان سخت گرفتند. هم‌رمز چون پایداری و شکیبایی‌شان بدید بانگ برداشت:

- «مرد و مرد [1].» برد حارثه بکری گفت: «چه می‌گوید؟» گفتند: «به جنگ تن به تن می‌خواند. گوید: مردی با مردی.» گفت: «به جان پدرتان راست می‌گوید.» برد به جنگ او پیش آمد و چیزی نگذشت که بر هامرز چیره شد و او را بکشت.

آنگاه، حنظله بانگ برداشت:

- «ای مردم، در برابرشان نایستید که تیر هاشان بر شما باریدن گیرد.» پس، دست چپ سپاه بکر که فرمانده آن حنظله بود، بر دست راست سپاه آنان یورش برد که در آن یورش هامرز که فرمانده دست راست سپاه بود به دست برد کشته شد.

[138] دست راست سپاه بکر که یزید پور مسهر بر آن بود، بر دست چپ سپاه ایران که جلابزین فرمانده آن بود یورش برد و سپاه‌یانی که در پناه [2] ذو قار کمین کرده بودند، به فرماندهی یزید حمار از پشت سر ایشان بیرون آمدند و بر دل سپاه که فرمانده آن ایاس قبیصه بود سخت گرفتند. ایادیان چنان که بساخته بودند بگریختند و پارسیان نیز به دنبال ایشان بگریختند و دیگر به یغما و چیزی نیندیشند تا آن که در ادم، که جایی نزدیک ذو قار است، به يك دیگر رسیدند و از تیره عجل سی سوار و از بکریان دیگر شصت سوار را در آن جا یافتند. در این جنگ حنظله ثعلبه، جلابزین را بکشت و پارسیان از آن پس زبون شدند و از شکوه بیفتادند.

نیرنگی از خسرو پرویز بر کیسر روم

خسرو پرویز، یکی از سرداران بلندپایه خود را با سپاهی گران به کشور روم فرستاده

[1] مرد و مرد: این عبارت پارسی به همین‌گونه در متن آمده است.

[2] در متن: خبء ذی قار. به معنی پوشیدن و پنهان کردن. ضمناً نام برخی جای‌ها نیز هست. در طبری (2: 1034): حب ذی قار.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 217

بود. این سردار، رومیان را بشکست و شام را بگشود و در پی رومیان تا درب پیش رفت.

این بود که کار وی بالا گرفت. چنان که خسرو از وی بیمناک شده بود. دو نامه به وی نوشت. در یکی فرمود تا جانشینی برای خویش برگزیند و خود نزد وی بازگردد. در نامه دیگر فرمود تا در جای خود بماند. زیرا چون در کار وی بیندیشید و رای به کار انداخت، کسی را نیافت که جانشین وی گردد. از رخنه‌ای که در نبود او پدید آید، آسوده نخواهد بود. هر دو نامه را با پیکی استوار فرستاد. به پیک گفت:

- «نخست، نامه‌ای را که فرمان به باز آمدن است به وی ده. اگر زود بپذیرد این همان چیزی است که من می‌خواهم. اگر خوش نداشت و بر او سنگین آمد، روزی چند خاموش باش و سپس به وی بگو که نامه دیگری به تو رسیده است. آن گاه نامه دوم را به وی برسان تا همچنان در جای خویش بماند.» پیک روانه شام شد و به نزد آن سپهسالار رسید و نامه نخست را به وی داد. سپهسالار چون نامه را بخواند، گفت:

- «یا چنان است که خسرو از من برگشته و از ماندنم در اینجا ناخشنود است، یا خرد را از دست داده است که کسی چون من را که اینک در دریای دشمنانم به بازگشت می‌فرماید.» پس یاران را نزد خود گرد کرد و چون نامه را بر آنان خواند، یاران را نیز از آن خوش نیامد. پس چون سه روز بگذشت، نامه دوم را که فرمان ماندن بود به سردار داد و چنین وانمود کرد که پیکی هم اکنون آورده است. سردار چون نامه دوم را بخواند گفت:

- «از در هم برهمی کار هاست.» و آن را به چیزی نگرفت. پس کسی را به نزد کیسر روم فرستاد تا با وی درباره آشتی سخن گوید، بر این پایه که راه را برای کیسر روم بازگذارد، تا کیسر بتواند به عراق درآید، بی آن که خسرو آگاه گردد و تا نزدیک عراق به هر چه دست یابد از آن او باشد و عراق و آن سوی تا سرزمین پارس از آن سپهسالار پاریسی.

کیسر روم بپذیرفت و سپهسالار پاریسی پس نشست و به جایی در جزیره آمد و دهانه راهها بیست. [139] خسرو از کار سپهسالار همچنان ناآگاه بود. تا آن که شنید که کیسر روم از سوی قیرقیسیا پیش آمده است و او برای رویارویی وی آماده نباشد. که سپاهیان او در سرزمین‌های کشور پراکنده‌اند و هر یک بر کاری باشند. چون این بشنید از تخت

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 218

برجست و گفت:

- «اینک نیرنگ باید، نه دلآوری.» کمی در اندیشه رفت و آنگاه چرم نازک بخواست و نامه‌ای کوچک با خامه‌ای ریز به سپهسالار پاریسی که در جزیره بود نوشت که:

- «فرمان مرا نیک دریافته‌ای که با شاه روم گفت و گو کنی. او را به آز افکنی و راه را برای او بازگذاری تا چون به کشور ما بتازد من از پیش رو، و تو و کسانی که بر این کار گمارده‌ام و فرستاده‌ام از پس، بر او تنگ گیریم و او را نابود کنیم. چاره‌ای که اندیشیدم اینک به انجام رسیده است. در فلان روز بر او بتاز.» سپس، کشیشی را که در کنار شهرش در دیری می‌زیست به نزد خویش خواند و به وی گفت:

- «من برای تو چگونه همسایه‌ای بوده‌ام؟» کشیش گفت: «بهترین همسایه.» خسرو گفت: «ما را به تو نیازی افتاده است.» کشیش گفت: «خسرو برتر از آن است که به چون من کسی نیازمند شود. با این همه، در راه فرمان‌برداری، از جان دریغ نکنم.» خسرو گفت: «می‌خواهم نامه‌ای را به فلان سردار من برسانی.» کشیش گفت: «فرمان بردارم.» خسرو گفت: «در راه، بر ترسایان همکیش خود خواهی گذشت. پس نامه را پنهان بدار.» گفت: «چنین کنم.» چون کشیش به راه افتاد خسرو به وی گفت:

- «دانی که در نامه چیست؟» کشیش گفت: «نه.» خسرو گفت: «تا از درون نامه آگاه نشوی آن را مبر.» کشیش نامه را خواند و در جیب جای داد و روانه شد. لیک، چون به لشکر روم رسید و کشیشان و چلیپاها و آواز نیایش و نمازشان را بدید و شنید، [140] دلش بسوخت و از آن چه می‌دانست با آن نامه بر سرشان می‌آید بیمناک شد. با خود گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 219

- «من بدترین مردم خواهم بود، اگر نامه مرگ ترسایان و این مردم را به دست خود ببرم.» پس فریاد کشید:

- «خسرو مرا پیک خود نکرده است و نامه‌ای با من نیست.» پس، بگرفتندش و نامه را با وی دیدند.

خسرو، پیشتر، پیکی را گسیل کرده بود که راه کوتاه کرده و از اردوگاه سپاه روم گذشته بود و وانمود کرده بود که پیکی است به سوی خسرو، از سوی آن سردار پاریسی که با کیسر روم بساخته بود، و نامه‌ای همراه دارد بدین آرش:

- «شاهنشاه به من فرمان داده بود که به کیسر روم نزدیک شوم و او را فریب دهم و راه پیشروی را در برابر وی بازگذارم. تا خسرو از پیش رو، و من از پشت بر او بتازیم. فرمان به کار بسته‌ام. اینک، تا رای خسرو چه باشد و چه هنگام به سوی وی بیرون آید.» کیسر روم پیک را بازداشت و چون نامه را بخواند، گفت:

- «در شگفت شده‌ام از این که این پاریسی، خسرو را فریب داده باشد.» خسرو پرویز با سپاهیان که توانسته بود گرد کند به سوی کیسر روم پیش آمد و دید که وی بگریخته است. خسرو خواست تا راز خویش فاش کند و

گناه خویش بپوشد. چه سر رشته از دست بداده بود و از پیش چاره کار نکرده بود. از این روی، در پی کیسر بتاخت. می‌کشت و در بند می‌کرد، چنان که سرانجام جز اندکی از ایشان از دست وی نرسند. [1]

خسرو پرویز را از چه روی بکشتند و نابودی وی در چه بود

آن چه مایه کشته شدن و نابودی خسرو پرویز گردید، زورگویی، و کوچک شمردن بزرگان و سرکشی وی بوده است. وی چیزهایی را سبک شمرد که هیچ شهریار دوراندیشی آن را کوچک نشمرد. از خواسته‌ها چندان بینباشت که پیش از وی کسی

[1] آن چه را که مشکویه زیر عنوان نیرنگ خسرو پرویز بر کیسر روم، در این جا آورده، در متونی چون طبری، مسعودی، دینوری، ثعالبی و ابن اثیر ندیده‌ام.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 220

نبنباشته بود. سواران او به کنستانتینیا و افریقا رسیدند، دوازده هزار زن و کنیز و هزار و یک پیل و پنجاه هزار ستور داشت. از ابزار و استک و آوند نیز در خوردن چیزهای دیگر. در هجدهمین سال شهریاری خود فرمود تا باج کشور و درآمدهای دیگر را برشمردند.

درآمد آن سال شش صد هزار بار هزار درهم [1] بوده است. فرمود تا همه را به گنج خانه‌ای که در تیسپون ساخته بود، بردند. از آن میان دوازده هزار همیان از زده‌های فیروز پور یزدگرد و کوات پور فیروز بوده است. فزون بر گوهرها و جامه‌های گوناگون و چیزهای دیگر. این بود که سرکشی کرد و مردم را خوار داشت و آزادگان را زیون ساخت. [141] در گستاخی تا آن جا پیش رفت که زادن فرخ مهتر نگاهبانان دربار را گفت تا همه کسانی را که در زندانهای او در بند بودند و شماره‌شان سی و شش هزار تن بود، بکشد. لیک، زادن فرخ [2] به کشتن آنان دست نگشود و به زیردستان دستور داد تا از کار بستن فرمان خسرو خویشتن بدارند و خود برای خسرو بهانه‌هایی بیاورد. پس، این یکی از چیزها بود که دشمنی مردم را با خسرو در پی داشت. دوم خوار داشتن مردم و کوچک کردن بزرگان کشور بود. سوم آن بود که سنگدل سرسختی چون فرخان زاد را بر مردم چیره ساخت و او بازمانده باج را به زور و شکنجه کردن مردم از ایشان بگرفت و با این کار خواسته فراوان گرد کرد. چهارم آن بود که می‌خواست شکست‌خوردگانی را که در جنگ با هر اقلیوس گریخته و به نزد وی بازگشته بودند، بکشد.

از این روی، گروهی از بزرگان به عقر بابل [3] رفتند، جایی که شیرویه پور پرویز و برادران او در آن جا بودند و خسرو آموزگاران و اسوارانی بر آنان گماشته بود تا از آن جا پای بیرون نهند. پس با شیرویه [کوات] بیامدند و شبانگاه به شهر به اردشیر [4] رسیدند و شیرویه همه کسانی را که در زندانهای آن شهر در بند بودند آزاد کرد و زندانها از زندانی تهی ساخت. آنان که از جنگ با کیسر گریخته بودند و رای خسرو را درباره کشتن خویش بدانستند به نزد شیرویه گرد شدند و فریاد برآوردند:

[1] شش صد میلیون درهم.

[2] در متن: زادانفرخ.

[3] اکرای بابل: ویرانه‌های القصر امروزی در جنوب ده بابل (نولدکه، زریاب: 568 یادداشت 81).

[4] در متن: بهر سیر.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 221

- «کوات شاهنشاه [1] است.» و چون بامداد شد به پهنه کاخ خسرو بیامدند. نگاهبانان کاخ بگریختند و خسرو خود به باغی که در نزدیکی کاخ داشت و نام آن «باغ هندوان [2]» بود بگریخت. او را بگریختند و در بیرون تختگاه، در خانه مردی با نام مارسپند زندانی کردند و سرانجام پس از داستانی دراز و به دنبال رفت و آمد پیکها در میان وی و شیرویه، با همدستانی بزرگان کشته شد.

بزرگان پیش از کشتن وی، او را به کارهایی که از او سر زده بود و آنها را بر او برشمرده بودند، سرکوفتها زدند و سرزنشها کردند، و او پاسخهای درست و خاموش کننده به ایشان بداد که چون در خوردن این کتاب و آهنگ آن نبود از آن یاد نکرده‌ایم.

خسرو پرویز در سی و هشتمین سال شهریاری خود کشته شد. سی و دو سال و پانزده روز از پادشاهی وی گذشته بود که پیامبر، که درود خدا بر او باد، از مکه به مدینه رفت.

روزی که کشته شد چهارصد هزار همیان زر داشت، به جز گنج‌ها و انباشته‌ها و گوهرها و ابزارهای پادشاهی، که گنج باد آورد [3] از همان گنج‌ها بوده است. [142]

سپس شیرویه پور پرویز پادشاه شد سخن از فرجام کار شیرویه پور پرویز شیرویه پدرش را و هفده برادر با فرهنگ و دلاور خویش را با رایزنی دستوران خویش بکشت. آن گاه رنجور و شکسته شد. از خوشی‌های زندگی بی‌بهره ماند. از کشتن برادران خویش پشیمان و نالان شد و کارش

گریستن بود تا آن جا که تاج از سر بیفکند و از آن پس اندوهگین و بیمار زیست. در زمان او طاعون افتاد که بیشتر پارسیان را بکشت. پادشاهی شیرویه هشت ماه بود. سپس اردشیر پور شیرویه پادشاه شد در آن هنگام وی کودکی خردسال بود. گویند هفت ساله بود. زیرا که از خاندان

- [1] این کلمه در متن نیز به همین گونه پارسی آمده است.
[2] در متن: باغ الهندوان. در منابع ارمنی به نقل ژورنال آزیاتیک آمده است که خسرو را دستگیر کردند و پس از آن او را در «کتک هندوک» (خانه هندو) زندانی ساختند. (نولدکه، زریاب: 568).
[3] در متن: «کنزباد آورد».

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 222

شاهی کسی جز او نیافته بودند. مردی به نام مه آذر گشنسب او را بزرگ کرده بود. در کشورداری نکو بود و کارش چندان استوار که کودک نمی‌نمود. جز آن که در کار شهر براز که در مرز روم بود، بلغزید. سخن از لغزش اردشیر در کار شهر براز و آسان گرفتن کار او که مایه نابودی وی گردید شهر براز سالار سپاهی بود که خسرو به وی داده بود. خسرو و شیرویه همواره در کارهای کشور به وی نامه می‌نوشتند و از وی رای می‌خواستند. لیک، به هنگام پادشاه کردن اردشیر، بزرگان پارس از شهر براز رای نخواستند و مه آذر گشنسب نیز به وی نامه‌ای ننوشت. این بود که بدخواهشان شد و سرکشی کرد و به هر کاری دست گشود. به همین بهانه، به تاج و تخت ایران از بست و برتری جست. اردشیر را که کودکی بیش نبود به هیچ گرفت و کار تاج و تخت را با کسان در میان نهاد. آن گاه، با سپاه خویش به تیسپون روی آور شد. مه آذر گشنسب به چارمجویی پرداخت. با روی شهر و دروازه‌های تیسپون را استوار ساخت. اردشیر و بازماندگان و زنان دودمان شاهی را و آن چه را که در گنجینه اردشیر از خواسته و انباشته‌ها و ساز جنگی و ستور بود به شهر تیسپون برد. از آن سو، شهر براز در کنار تیسپون فرود آمد و شهر و مردم شهر را تنگ در میان گرفت و به منجنيك بست. لیک بدان دست نیافت. سرانجام چون از گشودن تیسپون ناتوان ماند به نیرنگ روی آورد. نیو خسرو، و اسپهبد نیمروزگان [1] را چندان بفریفت تا سرانجام دروازه شهر را به روی وی گشودند و درون شد. پس سران را بگرفت و بکشت و خواسته‌شان را از آن خویش کرد و اردشیر پور شیرویه را که يك سال و شش ماه پادشاه بود، بکشت. [143]

آنگاه شهر براز بر تخت نشست شهر براز از دوره شاهان نبود و خود را شاه خواند. چون بر تخت نشست، به شکم روی دچار شد. کار بر او چندان سخت شد که به آبخانه نتوانست رفت. پس تشتی خواست که در برابر تخت وی نهادند و پرده‌ای کشیدند و وی در تشت برید!

[1] جنوب

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 223

آن گاه، مردی پسر فرخ [1] نام و دو برادرش، از این که شهر براز، اردشیر پور شیرویه را کشت و خود بر تخت نشست، رنجیدند و به خشم آمدند و در کشتن شیرویه همداستان شدند. آیین چنان بود که هر گاه شاه بر اسب می‌نشست، پاسداران با زره و خود و سپر و شمشیر و نیزه‌ای در دست، در دو رده می‌ایستادند. چون شاه برابر ایشان می‌رسید هر کدام سپر بر زین کوهه [2] می‌نهاد و پیشانی بر سپر می‌سایید چنان که گویی پیشانی بر خاک نهاده است. شهر براز پس از روزی چند که پادشاه شده بود، روزی بر اسب نشسته بود که پسر فرخ در برابر او بایستاد و دو برادر بر شهر براز زخم زدند و از اسب فرو افتاد. آن گاه ریسمانی به پای او بستند و زمانی از این سوی به آن سوی بکشیدند. که گروهی از بزرگان نیز یار ایشان می‌کردند. از کسانی که در کشتن اردشیر دست داشتند، شماری را بکشتند و پوران، دختر خسرو را به پادشاهی برداشتند. همه پادشاهی شهر براز چهل روز بود.

پادشاهی پوران دختر خسرو پرویز

وی رفتاری نکو داشت. داد را در همه جا بگسترد. فرمود تا پلها را باز ساختند و آبادانی از سر گرفتند. بازمانده باج را از باج‌گزاران برداشت. به مردم نامه‌ها نوشت و آنان را از اندیشه نکوکارانه خود بیگانه‌انید و گفت که امیدوار است که خداوند ایشان را هم به دست او، آسایش و درستی و داد و مرزهای بی آسیب روزی گرداند، چنان که بدانند که سرزمین‌ها را تنها به نیروی مردان نتوان گرفت و چپاول سپاههای دشمن به دلاوری‌شان نباشد، پیروزی به نیرنگشان به دست نیاید و آتش‌ها خاموش نشود که این همه، به یاری خداوند بزرگ و شکوهمند و در سایه نیک اندیشی و درستی چاره‌هایی است که اندیشیده می‌شود. وی مردم را همچنین

به نیکخواهی و فرمان‌برداری فرمود و جوبه چلیپا را به کیسر روم بازگردانید. پادشاهی پوران يك سال و چهار ماه بود.

[1] در متن: بسفروخ (با و او) (PusFarrux) کریستن سن).

[2] زین کوهه: قریوس.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 224

پس از پوران مردی به نام گشنسپ بنده [1] پادشاه شد

پادشاهی وی کمتر از يك ماه بود. از گشنسپ بنده گزارشی که پندی از آن به دست آید نیاورده‌اند. [144]

آنگاه آزرمی‌دخت دختر خسرو پرویز بر تخت نشست

آزرمی دخت از زیباترین زنان روزگار خود بوده است. در آن هنگام بزرگ پارس فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود. وی به آزرمی‌دخت پیام فرستاد و او را به زنی خواست.

آزرمی‌دخت پاسخ داد که:

- «شهبانو را شوی کردن روا نباشد. می‌دانم که از این پیشنهاد آرزویی جز بر آوردن کام نداری. پس در فلان شب پیش من آی.» فرخ هرمز چنین کرد. همان شب به سوی وی برنشست. آزرمی‌دخت به سر پاسداران خویش فرمود تا در آن شب او را چشم‌بدارد و چون بیاید او را بکشد. سر پاسداران فرمان او را به کار بست و او را بکشت و دستور داد تا پایش را بگرفتند و بکشیدند و در پهنه کاخ آزرمی‌دخت بیفکندند. در بامداد چون مردم او را بدیدند، دانستند که کشته شدن او جز به گناهی بزرگ نبوده است. آن گاه، آزرمی‌دخت بفرمود تا پیکرش را ناپدید کردند.

رستم‌پور همین فرخ هرمز، بسیار دلاور و نیرومند بود. وی همان رستم سردار نبرد قادسیه بود که یزدگرد، پس از چندی او را به جنگ تازیان گسیل داشت که ما داستان او را در جای خود خواهیم آورد. رستم چون سرگذشت پدر بشنید با سپاهی گران به تیسپون آمد و چشمان آزرمی‌دخت را با میل گذاخته کور کرد و سپس او را بکشت. پادشاهی آزرمی‌دخت شش ماه بود.

در این که پس از آزرمی‌دخت چه کسی بر تخت نشست سخن چند گونه است:

پاره‌ای گویند که مردی از تبار اردشیر بابکان را که در اهواز می‌زیست بیاوردند با نام:

[1] در متن: جنسنسبنده. در ابن اثیر (1: 499): خشنسبنده، در پاره‌ای متون: جشنسفنده. اصل آن گشنسپ بنده

(بنذک) است. که به گونه‌های یاد شده تازی یا دگرگون شده است.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 225

خسرو پور مهر گشنسپ

وی تاج بر سر نهاد و پس از روزی چند او را بکشتند. پاره‌ای گویند: جانشین آزرمی‌دخت مردی بود از مردم میشان [1] با نام:

پیروز

پیروز را بی آن که خود بخواهد به پادشاهی برداشتند. سری بزرگ داشت. چون تاج بر سرش نهادند، گفت:

- «چه تنگ است این تاج!» چون سخن به واژه «تنگ» بیاغازید، مهتران به شگون بد گرفتند و او را کشتند.

آن گاه، مردی را از فرزندان خسرو بیاوردند که به هنگام کشته شدن شیرویه پور خسرو، به جایی در نزدیکی نصیبین به نام دژ سنگی پناه برده بود [145] و نام او بود:

فرخ زاد خسرو [2]

مردم، زمانی کوتاه به دلخواه از او فرمان بردند و آن گاه سرپیچیدند و بر او بر شوریدند. پادشاهی او شش ماه بود. مردم استخر بر یزدگرد پور شهریار پور پرویز دست یافته بودند. وی هنگامی که شیرویه برادران خود را می‌کشت به آن جا گریخته بود.

مهتران استخر چون شنیدند که مردم تیسپون از فرمان فرخ زاد خسرو سر برتافته‌اند، یزدگرد را که نوجوانی بود به آتشکده‌ای که آتشکده اردشیر نام داشت بیاوردند و تاج بر سر او نهادند. به پادشاهی‌اش برداشتند و به تیسپون آوردند و فرخ زاد خسرو را بکشتند و این چنین، پادشاهی به یزدگرد رسید.

پادشاهی یزدگرد پور شهریار پور پرویز

یزدگرد پادشاه شده بود. لیک، پادشاهی او در برابر پادشاهی پدران‌اش به خواب و

[1] در متن: میسان، خوره‌ای است بزرگ میان بصره و واسط که مرکز آن میسان است (مراصد الاطلاع)

[2] فرخ زاد خسرو: این نام در این جا سه بار آمده است، چنین: فرخ باذ خسرو، فرخ زاد خسرو، خرمداد

خسرو، در طبری (2: 1066): در هر سه جا: فرخ زاد خسرو، که در ترجمه همین ضبط يك سان را نهاده‌ام.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 226

گمان می‌مانست. چون کودک بود، کار کشور هم به دست بزرگان و دستوران می‌چرخید. از میان دستوران یزدگرد، بردگان سالار از همه آگاتر و باهوش‌تر بود. چنین بود که کار کشور پارس سستی گرفت و دشمنان از هر سو بر یزدگرد گستاخ شدند و سرزمین‌های مرزی ایران را یکی پس از دیگری از چنگ وی به در آوردند یا ویران کردند. سه سال یا چهار سال از پادشاهی او گذشته بود که تازیان به کشور او تاخت آوردند. یزدگرد، هنگامی که در مرو کشته شد سالهای زندگی‌اش از بیست بیش نبوده است. از کار و سرگذشت یزدگرد گزارشها رسیده است که آن را پس از گزارش کارهایی که از روی رای و کارسازی به روزگار پیامبر (ص) و جانشینان از روی داده تا سرانجام به سرگذشت یزدگرد و گزارش کارهای او پیوسته است، یاد خواهیم کرد. [146-149]

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 227

آغاز عصر اسلامی

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 229

روزگار پیامبر (ص)

[چاره‌اندیشی رزمی پیامبر (ص) در جنگ خندق]

از کارسازی‌ها و نیرنگهای مردمانه‌ای که در جنگ‌های پیامبر - که درود خداوند بر او باد - روی داد، یکی در جنگ خندق [1] بود. پیامبر همین که نصیریان یهود را از سرزمین‌شان بکوچانید سران یهود همچون سلام بو حقیق و حیّی اخطب و دیگران گرد شدند و به مکه آمدند. مردم مکه را به جنگ پیامبر (ص) خواندند و گروهها پدید کردند که خداوند از آنان یاد کرده است. بر آن شدند که پیامبر را از بیخ و بن براندازند. پس قریشیان بجنیبند و کینه‌هایی را که از جنگ بدر به دل داشتند به یاد آوردند و به فرماندهی بو سفیان حرب به آهنگ جنگ برون آمدند. غطفانیان نیز به فرماندهی عینه حصن پور حذیفه پور بدر و نیز فزاریان و گروههای دیگر همگی بیامدند. سلمان که دید پیامبر در اندیشه ماندن در مدینه است و بر آن است که در شهر بماند و بگذارد تا دشمنان به مدینه رسند و آن گاه در پیرامون مدینه و در راههایی که به شهر می‌پیوند با ایشان بجنگد، بر پیامبر رای زد که در برابر دشمن هندک زنند و هندک زنند. آن گاه قریش با سپاه و ساز و برگ بیامدند. گروهها به مدینه رسیدند و دشمنان پیامبر بسیار شدند. پیامبر با قریظیان که در مدینه دژها داشتند پیمان بسته بود. رهبرشان کعب اسد بود که خود از بنی قریظه بود.

حییّی اخطب بر کعب نیرنگ زد. خود را به دژ کعب رسانید، لیک، کعب دروازه دژ را به

[1] خندق: تازی شده کندک (کنده) یا هندک پارسی: شیارهایی که در اندازه‌های گوناگون در زمین پدید می‌آورند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 230

روی وی بیست [150] و گفت:

- «مرا با محمد پیمانی است. هرگز پیمان شکنی نکنم.» حیّی گفت: «در را بگشای تا با تو سخن گویم.» کعب گفت: «نمی‌گشایم.» حیّی گفت: «سوگند که در را بدان بسته‌ای تا جشیشهات [1] را با تو نخورم.» سرانجام کعب را به خشم آورد و کعب در را بگشود.

آن گاه حیّی به کعب گفت:

- «وای بر تو ای کعب! من قریشیان و رهبران و سران‌شان را و نیز غطفانیان و رهبران و سران‌شان را بیاورده‌ام. هم اینک در مدینه شتر بخوابانیده‌اند و با من پیمان بسته‌اند که تا محمد و یاران‌اش را از بیخ برنندازند از این جا نروند.» کعب سرباز زد و حیّی اخطب به نرمی و نیرنگ چندان با وی سخن گفت تا او را رام و همدستان خویش کرد. از وی پیمان یاری گرفت و کعب پیمان پیامبر را بشکست و آن چه را که از پیامبر بر گردن داشت زیر پا نهاد.

پیامبر چون این بشنید دلتنگ شد و ترسید که این خبر بازوان مسلمانان را سست کند. کار دشوار شد و یاران سخت بترسیدند. چه، دشمن از بالا و پایین روی آورده بود و مؤمنان دستخوش گمانهای گوناگون شدند. همداستانی‌شان بشکست و سخن‌ها به یک دیگر گفتند و پیامبر (ص) و یاران او در سختی و بیمی که خداوند باز نموده [2] بماندند. چه، دشمنان در برابرشان پشت به یک دیگر دادند و از بالا و پایین نزدیک می‌شدند. تا آن که نعیم مسعود عامر انیف ثعلبه که از غطفانیان بود و تازه اسلام آورده بود، به نزد پیامبر آمد و گفت:

- «ای پیامبر. من اسلام آورده‌ام و مردم من از اسلام من هنوز آگاه نشده‌اند. پس، هر چه خواهی بفرما تا همان کنم.» پیامبر (ص) گفت:

- «تو یک تن پیش نباشی. کاری که از تو بر می‌آید این است که تا توانی بکوشی که

[1] جشیشه: خوراکی است که از آرد و گوشت و خرما بپزند.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 231

ایشان را از يك ديگر بپراکنی. از در نیرنگ در آی، که جنگ جز نیرنگ نیست « نعیم به راه افتاد و پیش مردم قریظه رفت. وی از دوستان بزم ایشان بود. به آنان گفت:

[151]- «ای قریظیان! نیک می‌دانید که من دوست شما باشم. به ویژه، از آن چه میان من و شماست به خوبی آگاهید « گفتند: «راست می‌گویی. گمان بد بر تو نبریم « آن گاه به ایشان گفت:

- «قریش و غطفان با همدستانان خویش به جنگ محمد آمده‌اند. اگر با آنان هم‌رمز شوید، بدانید که آنان چون شما نباشند. چه، شهر، شهر شماست، خواسته‌ها و فرزندان و زنان‌تان در این شهر باشند، از اینجا به جای دیگر نتوانید رفت. لیک، قریش و غطفان، خواسته‌ها و فرزندان و زنان‌شان در شهری دیگر است. اگر دست دهد، چپاولی کنند و اگر نه، به سرزمین خویش بازگردند و شما را با این مرد و اگذارند. این مرد در شهر شماست. اگر تنهاتان بیند تاب وی نخواهید داشت. پس، در جنگ با محمد در کنار قریش و غطفان ننماید، مگر آن که از نژادگانشان تنی چند را گروگان گیرید تا در دست شما بمانند و دلگرم باشید که دوشادوش شما با محمد نبرد خواهند کرد، تا هنگامی که به راستی با وی نبرد کنند « قریظیان گفتند: «رای نکو زده‌ای و اندرز داده‌ای « سپس، از آنجا بیرون شد و به نزد قریش رفت. به بو سفیان حرب و یارانش گفت:

- «مردم قریش، نیک می‌دانید که من دوست شما و دشمن محمد باشم. از کاری آگاه شده‌ام که بر من است تا از سر اندرز بر شما بازگویم. لیک از من نشنیده گیرید « گفتند: «چنین کنیم « گفت: «بدانید که یهودان از کاری که با محمد کرده‌اند پشیمان‌اند. به وی پیام داده‌اند که: از کرده پشیمانیم، اینک اگر از قریش و غطفان، تنی چند از نژادگان و بزرگان را به دست تو دهیم تا گردن زنی و آن گاه، در کنار تو با بازمانده ایشان نیز نبرد کنیم، آیا این تو را خشنود خواهد کرد؟ محمد از ایشان پذیرفته است. از این روی، اگر یهودان کس فرستادند و از شما مردانی را به گروگان خواستند، يك مرد به گروگان ندهید « سخن وی در آنان کارگر افتاد

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 232

آن گاه، از آن جا بیرون شد و به نزد غطفانیان رفت و به آنان گفت:

- «غطفانیان! ریشه و تیره من شمايید. شما را از همه بیشتر می‌خواهم. هرگز نپندارم که گمان بد به من برید « گفتند: «راست گفتی « گفت: «پس، آن چه گویم از من نشنیده گیرید « گفتند: «چنین کنیم « [152] آن گاه، به ایشان نیز، چنان گفت که با قریش گفته بود و ایشان را نیز از چیزی که آنان را از آن بیم داده بود، بترسانید

[پیش آمد نیک]

از بخت نیک چنین افتاد که بو سفیان و سران غطفان، عکرمه بو جهل را با تنی چند از قریش و غطفان به نزد قریظیان فرستادند و به آنان پیغام دادند:

- «ما در این جا ماندگار نباشیم. ستوران ما از پای درآمده‌اند. پس آماده جنگ باشید تا با محمد نبرد کنیم و کار را با وی یکسره کنیم « قریظیان در پاسخ گفتند:

- «امروز، روز شنبه است- و چنین افتاده بود- روزی است که در آن دست به کاری نزنیم. با این همه، ما در کنار شما نبرد نخواهیم کرد، مگر مردانی را از خود به گروگان ما دهید که مطمئن شویم و آن گاه با محمد بجنگیم. زیرا بیم از آن داریم که اگر جنگ بر شما سخت و دشوار گردد به شهر خویش بشتابید و ما را در شهر خود با محمد و اگذارید. ما را به تنهایی تاب وی نباشد « بیکها، چون بازگشتند و پاسخ قریظیان را بیاوردند، قریش و غطفان گفتند:

- «سوگند که آن چه نعیم به شما گفت، راست بوده است « پس، به قریظیان پیام فرستادند:

- «به خدا سوگند، که از مردان خویش هیچ کس را به گروگان ندهیم. اگر جنگ می‌خواهید خود به جنگ بیرون شوید « چون پیام به قریظیان رسید با خود گفتند:

- «آن چه نعیم مسعود گفت درست بود. اینان جنگ را تنها از آن روی خواهند که اگر

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 233

دست دهد تاراجی کنند و اگر نه، به شهر خویش بازگردند و ما را با این مرد و اگذارند « پس، به آنان پیام فرستادند:

- «سوگند، که در کنار شما ننگیم، مگر آن که گروگان دهید « يك ديگر را و اگذاشتند و به يك ديگر بدگمان شدند. زمستان بود و شبها سرد بود. باد سختی می‌وزید و چادرهاشان را می‌افکند و دیگهاشان را واژگون می‌ساخت، همه بی تاب شده بودند. پیامبر چون از چند دلی و ناهمسازی‌شان آگاه شد [153] و بدانست که دیگر کارشان زار شده است، حذیفه یمان را پیش خواند و به سوی آنان فرستاد تا ببیند که در شب هنگام چه می‌کنند. پس، حذیفه به سوی آنان رفت

حذیفه خود گوید: نزد آنان رفتم. بادی ترسناک می‌وزید. نه آتشی بر جای و نه چادری بر پای مانده بود. بو سفیان حرب را دیدم که به سخن ایستاد و گفت:

- «قریشیان! هر يك از شما به همنشین خود بنگرد.» گوید: بی درنگ دست مردی را که در کنار من بود گرفتم و از او پرسیدم:

- «کیستی؟» گفت: «فلان پسر فلان.» آن گاه بو سفیان گفت:

- «مردم من! این جا نه جای ماندن است. اسبان و شتران نابود شده‌اند. قریظیان به ما نارو زده‌اند. گزارشی که از آنان رسیده است خوشایند نیست. از دشواری و سختی این باد به روزی افتاده‌ایم که می‌بینید. بگوچید که من نیز کوچ کنم.» آن گاه به سوی شتر خویش برخاست. دیگران نیز برخاستند. غطفانیان همین که از کار قریش آگاه شدند ایشان نیز به خان و مان خویش بازگشتند و چنین شد که آن انبوه، بی هیچ جنگی بپراکند، جز شماری اندک که همدستان شدند تا به خندق یورش برند، که عمر و عبد و ایشانشان بوده است. در آن جنگ همگی کشته شدند و عمرو را علی در جنگی تن به تن بکشت و این هنگامی بود که خود را به خندق زده بود. سرانجام انبوه‌شان بپراکند و کارسازی‌هاشان همگی بر باد رفت.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 234

[کارسازی پیامبر (ص) در جنگ حنین] [و رای که درید زد]

از کارسازی‌های پیامبر - که درود خدا بر او باد- دیگر آن بود که چون مکه را بگشود و پانزده روز در آن جا بماند، هوازن و ثقیف به نبرد او برخاستند و در حنین فرود آمدند.

ایشان، پیش از این، هنگامی که از برون شدن پیامبر از مدینه آگاهی یافتند و گمان بردند که به آهنگ ایشان می‌آید، گرد شده بودند. چون پیامبر آهنگ مکه کرد آنان به آهنگ او پیش آمدند و زنان و کودکان را نیز با خود بیابوردند. مهتر هوازن در آن هنگام مالك عوف بود. هوازن با همراهی تیره‌های ثقیف، نصر، و چشم بیامدند و از هوازن، نه کعب و نه کلاب هیچ يك نیامده بودند. درید صمه نیز همراه چشم بود. وی پیری فرتوت بود که از او کاری ساخته نبود. لیک از رای او و دانش جنگی و کاردانی او شگون می‌جستند.

پیامبر چون در اوطاس فرود آمد، آنان به گرد مهتر خود، مالك عوف، گرد شدند و درید صمه نیز با ایشان بود. [154] او را در کجاوه کوچکی می‌کشیدند.

درید گفت: «در کدام زمین‌اید؟» گفتند: «در اوطاس.» درید گفت: «آری، جای ناختن اسبان. نه درشت و سنگلاخ است، نه نرم و هموار.

چیست که آواز شتران و خران و گوسپندان و گریه کودکان می‌شنوم؟» گفتند: «مالك عوف مردم را با کودکان و زنان و خواسته‌هاشان به این جا آورده است.» درید گفت: «مالك کجاست؟» مالك را پیش درید خواندند و او به مالك گفت:

- «ای مالك، سالار مردم خویش شده‌ای. جنگی هم اینک در پیش داری و فردا جنگهایی دیگر. چیست که بانگ شتران و خران و گوسپندان و گریه کودکان می‌شنوم؟» مالك گفت: «مردم را با فرزندان و زنان و خواسته‌هاشان آورده‌ام.» درید گفت: «چرا؟» مالك گفت: «چون خواستم که زنان و کودکان و خواسته‌های هر مرد، در پشت سر وی باشد، تا در پاسداریشان جانانه بجنگد.» آواز چوپانان از دهان سر داد: رَرَرَر .. که:

- «تو چوپانی بیش نباشی. شکست خورده و تاریده را چه چیزی بر می‌گرداند؟ اگر

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 235

جنگ به سود تو باشد جز مرد و شمشیر و نیزه، چیزی سود نبخشد. اگر به زیان تو باشد، زن و فرزند و خواسته‌ات را از دست دهی و رسوا شوی. کعب و کلاب چه کرده‌اند؟» گفتند: «کسی از ایشان نیامده است.» گفت: «کوشش و برش نمی‌بینم. اگر روز سربلندی و برتری می‌بود، کعب و کلاب نیز در این جا می‌بودند. از شما که آمده است؟» گفتند: «عمرو و عوف پسران عامر.» گفت: دو جوان از پسران عامر که بود و نبودشان یکی است. ای مالك، از این که مهتران هوازن را پیشاپیش سواران داشته‌ای، کاری از پیش خواهی برد. آنان را به شهرشان و میان مردمشان بازگردان، جایی که از دسترس دشمن به دور باشند. [155] آن گاه بر اسب نشینید و با ایشان که از آیین برون رفته‌اند [1] نبرد کنید. چه، اگر جنگ به سود تو باشد، آنان از پی، به تو خواهند پیوست و اگر به زیان تو بود، کسان و خواسته خویش را از دست نداده‌ای.» مالك گفت: [هرگز چنین نکنم. تو دیگر پیر شده‌ای و دانش تو نیز کهنه شده است. [2]] سوگند، ای مردم هوازن، یا از من فرمان می‌برید، یا شکم بر نوك این شمشیر می‌نهم که از پشتم درآید.» مالك خوش نمی‌داشت که در آن جنگ سخنی از درید، یا آرای درید باشد.

سپس درید گفت: «این جنگی است که در آن هستم و نیستم.» ای کاش، در این جنگ جوانی بودم، در تکاپو و شتاب، و اسبی را که موی پاشنه‌اش بلند باشد، می‌راندم، که همچون بز کوهی برنا و نیرومند است.» [3]

[1] در متن: صباء (صائبان): کسانی که از آیین کهن تازیان برون رفته‌اند. پیامبر (ص) و یاران او را گوید.

[2] آن چه در میان دو قلاب آمده است از طبری است. (3: 1657).

[3] بز کوهی، در برابر «شاة» در متن. شاة به معنی گوسپند است. لیک در این جا به معنی بز کوهی (تیس الجبل) آمده است. نگاه کنید به العقد الفرید 1: 133.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 236

درید مهتر تبار چشم و برگزیده‌شان بود. دلاور و کاردان و آزموده بود. لیک سالخورده و ناتوان شده بود. آن گاه مالک به یاران خویش گفت:

- «هر گاه با دشمن روبرو شدید، نیام شمشیرها بشکنید و چون یک تن و به یکباره، بر آنان بتازید و سخت گیرید.» سواران پیامبر (ص) چون پیامدند، (شماره‌شان دوازده هزار بود که ده هزار از ایشان همانها بودند که مگه را گشوده بودند. دو هزار تن دیگر کسانی بودند که در دره حنین اسلام آوردند و بر سپاه پیامبر افزوده شدند) در یکی از دره‌های تهامه که سرایش بود سرازیر شدند و در تاریکی سپیده دم در آن دره فرو ریختند. دشمنان پیش از آنان به دره رسیده بودند. در شکافها و پیچ و خمهای آن کمین کرده بودند و آماده یورش بودند. در آن سرایش، سواران پیامبر از یورش ناگهانی سواران دشمن به هراس افتادند و بگریختند. چنان که کس به کس نبود. پیامبر به سوی راست رفت و فریاد زد:

- «ای مردم، کجا می‌روید؟ سوی من آیید، من پیامبر خدایم، من محمد پسر عبد الله.» با پیامبر (ص) جز تنی چند از خاندانش از آن میان، علی پور بو طالب و عباس و پسرش فضل و گروهی از مهاجران، نمانده بودند. [156] آن گاه، پیامبر به عباس گفت:

- «بانگ زن ای گروه انصار، یاران زیر درخت سمره [1]!» پس، از هر سو پاسخ دادند و بر دشمن بتاختند و همان شد که می‌بایست. علی پرچمدار را بکشت. سواران مالک عوف کشته و نابود شدند. مسلمانان خواسته‌ها به تاراج گرفتند و زنان و فرزندان را اسیر کردند و درید کشته شد. شماره اسیرانی که در آن جنگ از مردم هوازن گرفتند، شش هزار زن و کودک بود. آن گاه، چون گروههای هوازن به نزد پیامبر آمدند و اسلام آوردند، پیامبر همه زنان و کودکانشان را آزاد کرد، که خود داستانی دراز دارد.

[1] سمره: درختی بود که در سال حدیبیه، در زیر آن «بیعت رضوان» با پیامبر انجام گرفت.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 237

کارسازی پیامبر (ص) پس از ظهور اسود عنسی دروغگو

دیگر آن که چون اسود عنسی دروغگو، در یمن و حضرموت و صنعا بپا خاست و خود را پیامبر خواند، شهر، پور باذام [1] با وی بجنگید. پیامبر (ص) او را پس از پدرش باذام بر کار فرزندان پارس [2] و برخی کارها که پدرش می‌گزارد، گمارده بود. اسود او را بشکست و پارسیان یمن را از گرد او بپراکند. سپس بر او دست یافت و او را بکشت و بر صنعا چیره شد، که کارگزاران پیامبر بگریختند و کار اسود بالا گرفت و چون آتش در همه جا بیفتاد.

اسود، عمرو پسر معدی کرب را که از اسلام برگشته بود، در قبیله مذحج جانشین خود کرده بود و کار سپاه خود را به قیس پسر عبد یغوث و کار پارسیان یمن را به پیروز دیلمی و دادویه سپرده بود. شهر، دختر عموی پیروز را که دختری زیبا بود به زنی گرفته بود و چون شهر کشته شد اسود زن وی را زن خویش کرده بود. چنین بود که پیامبر (ص) به پیروز و گشنسپ و پارسیان دیگر یمن نامه نوشت که همچنان بر دین خود بمانند و در برابر اسود به پا خیزند. بکوشند تا وی را چه ناگهانی و چه با جنگ رویاروی، از پای درآورند. نامه پیامبر که به این یاران قیس نوشته بود، اسود را بر قیس خشمگین ساخت.

[157] یاران پیامبر با خود گفتند:

- «قیس بر جان خویش بیمناک است. با نخستین پیشنهاد به ما خواهد پیوست. پس بیایید تا وی را به سوی خویش بخوانیم.» بر همین رای همدستان شدند. راز خویش را با وی بگفتند و او را به سوی خویش خواندند و پیام پیامبر را به وی رسانیدند. گویی چون فرشتگان از آسمان بر او فرود آمده بودند. زیرا وی سخت در کار خود اندوهگین و درمانده بوده است. از این روی، آن چه گفتند و از او خواستند همه را بپذیرفت. آن گاه، عامر پسر شهر باذام و گروهی چون ذو مران و ذو الکلاع و ذو ظلم، پا پیش

[1] باذام (باذان) کارگزار خسرو در یمن بود که در دهمین سال از هجرت پیامبر اسلام آورده بود.

[2] فرزندان پارس یا پارسیان یمن. در برابر «الابناء» در متن. در متون تازی به آنان گاه، ابناء الیمن، گاه، ابناء فارس، و گاه، ابناء گفته‌اند. آنان بازمندگان سربازان پارسی بودند که انوشروان آنها را به یمن فرستاده بود تا در کناره جنوبی جزیره العرب در برابر حبشیان بایستند. آن گاه هم به فرمان انوشروان در یمن ماندگار شدند.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 238

نهادند. در نامه‌ای که به یاران پیامبر (ص) نوشتند گفتند که یاریتان کنیم. پیامبر (ص) پیش‌تر به آنان نامه نوشته بود و یاران پیامبر در پنهانی پیشنهاد آنان را پذیرفته بودند و به آنان پاسخ دادند که اکنون دست نگاه دارید [تا هنگام آن فرا رسد]. زیرا کار اسود بالا گرفته بود و از او سخت بشکوهیده بودند.

آن گاه، گشنسپ دیلمی به نزد آزاد، بیوه شهر باذام که پس از شهر باذام زن اسود شده بود، رفت و به وی گفت:

- «دختر عموی من، تو نیک می‌دانی که این مرد با مردم تو چه کرده است. همسرت را و مردمت را کشته و نابود کرده، از ایشان کس زنده نگذاشته، زنان را رسوا کرده است. آیا در کار او کمکی به ما توانی کرد؟»

آزاد گفت: «در چه کاری؟» گشنسپ گوید که به وی گفتم:

- «در بیرون راندن‌اش.» آزاد گفت: «بیا در کشتن‌اش.» گشنسپ گفت: «بیا در کشتن‌اش.» آزاد گفت: «به خدا آری. خداوند هیچ کس را در چشم من دشمن‌تر از اسود نیافریده است. هیچ کار ناروایی را فرونگذار. هر گاه که بر این کار استوار شدید، مرا بی‌اگاهانید تا راه کار را با شما بازگویم.» گشنسپ گوید: [158] از آن جا بیرون آمدم و ناگهان پیروز و دادویه را دیدم که چشم به راه من‌اند. دیدم که اسود، قیس را به نزد خود خوانده و قیس با ده تن از مردم مذبح و همدان پیش او رفته است. اسود به قیس گفت:

- «ای قیس، مگر با تو آن همه نیکی نکرده‌ام؟» نواخته‌های خود را بر او برشمرد.

قیس گفت: «آری.» اسود گفت: «وی- یعنی اهریمنی که با اوست و [سخن به دلش می‌افکند]- گوید:

- «قیس با تو بر سر نیرنگ است. چه زشت! چه زشت! اگر دستش نبری سرت ببرد.» چنان که قیس گمان کرد که وی را خواهد کشت. پس به اسود گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 239

- «سوگند به نو الخمار [1] که اهریمن به تو دروغ گفته است. اگر مرا بکشی، مرگی است که بدان بیاسایم و از مرگهایی که روزانه از ترس و بیم با آن می‌میرم بر من آسان‌تر خواهد بود. لیک اگر مرا باور کنی، به خدا سوگند که در چشم من باشکوه‌تر از آنی که اندیشه نیرنگ زدن با تو را به دل راه دهم.» اسود چون این سخن از قیس شنید دلش بر او نرم شد و از نزد خود بیرون‌اش کرد.

گشنسپ گوید: قیس به سوی ما بیرون آمد. از کنار ما بگذشت و بگفت:

- «شما کار خود کنید.» سپس، اسود از خانه بیرون آمد. در آستانه در در برابرش ایستادیم و او گفت:

- «پیروز، آیا آن چه درباره تو می‌شنوم راست است...؟» و دشنه را آماده کرد.

- «... می‌خواهم گلویت را چون گلوی شتران ببرم.» پیروز گفت: «ما را به خویشی و پیوند برگزیدی و بر پارسیان دیگر برتر داشتی. اگر هم پیامبر نبودی بهره‌ای را که بدین بپیوند داریم به چیزی نمی‌فروختیم، چه رسد به این که کار ما در هر دو جهان، به تو بسته است. آن چه درباره ما می‌شنوی باور مکن، که ما چنانیم که هم تو می‌خواهی.» آن گاه، اسود صد گاو و شتر را با همان دشنه خود سر برید و به پیروز گفت:

- «اینها را بهر کن. تو مردم اینجا را بهتر می‌شناسی.» پیروز گوید: [159] کشتار را بهر کردم و پیش از آن که اسود به خانه رسد به او پیوستم. ناگهان مردی را دیدم که درباره من سخن چینی می‌کرد. می‌شنیدم که وی می‌گفت:

- «فردا، او و یارانش را خواهیم کشت، بامداد نزد من آی.» آن گاه سر برگردانید و ناگهان پیروز را دید. پس به وی گفت:

- «چه کردی؟» پیروز گفت: «آنها را بهر کردم چنان که فرمودی.» اسود گفت: «خوب کردی.»

[1] ذو الخمار: لقب اسود عسلی دروغگو.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 240

سپس ستور خود را براند و به درون خانه رفت. پیروز به سوی یاران بازگشت و آن چه شد به آنان بگفت.

گشنسپ گوید: آن گاه، کس به نزد قیس فرستادیم و قیس پیش ما آمد. همه همدستان بودند که من به نزد آن زن روم و کارمان را با وی در میان گذارم و از او رای خواهم. چنین کردم. پیش آزاد رفتم و گفتم:

- «رای چیست؟» آزاد گفت: «اسود را سخت نگیهانی کنند و پاسداران همه جای کاخ را زیر چشم دارند. جز این خانه که پشتش به کوی است. چون شب شود به سوی او راهی بشکافید و بیم مدارید. چه از چشم نگیهان به دور باشید. و در راه کشتن وی هیچ نباشد که شما را از کارتان باز بدارد.» نیز گفت: «در آن جا شما چراغ و ظرفی خواهید یافت که نشانی شماست.» از پیش او بیرون آمدم و اسود را دیدم که از یکی از خانه‌های خود بیرون می‌آمد.

گفت:

- «تو این جا چه می‌کنی؟» و بر سرم چنان بکوفت که بیفتادم، مردی نیرومند بود. زن اسود بانگ زد و اسود را از من بازداشت. اگر او نبود اسود مرا کشته بود. به وی گفتم:

- «پسر عموی من به دیدن من آمده است و تو پاس مرا نداشته‌ای.» اسود گفت: «بی‌پدر، خاموش! او را به تو بخشیدم.» خود را به دشواری به یاران رسانیدم و گفتم:
- «خود را نجات دهید، بگریزید.» [160] آنان را از کار بی‌گناهانیدم. آن گاه، در کار خود سرگردان بودیم که پیک آن زن برسید و گفت:
- «کاری را که بر آن همدستان شده‌ایم فرو مگذار. چه من با وی سخن گفته‌ام و آرام شده است، چنان که پوزش خواسته.» سپس به پیروز گفتم:
- «پیش زن رو، و از کار او به راستی آگاه شو، که مرا بدان خانه راهی نیست. زیرا اسود مرا از آن بازداشته است.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 241

پیروز چنان کرد. وی از ما زیرک‌تر بود. چون پیروز را از کار بی‌گناهانیدم گفت:
- «به خانه‌هایی با درهای استوار چگونه رخنه کنیم. باید پشت بند را از در برکنیم.» سپس آن دو تن پشت بند را بر آوردند و اندرون شدند و در را بیستند همچون میهمان پیش آزاد نشستند. اسود نیز سر رسید. چون چنان دید از رشک برآشفتم.
آزاد گفت:

- «همشیری و خویشاوندی در میان است. بدگمان از چه‌ای؟» اسود بر پیروز فریاد زد و از خانه بیرونش کرد و پیروز خبر بیاورد.
پس، چون شب شد، کار را آغاز کردیم. با پیروان خود از پیش همدستان بودیم که به آنان پیام دهیم. لیک شتاب داشتیم و پیام به آنان ندادیم. سرانجام از بیرون به خانه رخنه کردیم و اندرون شدیم. چراغ در زیر ظرفی بود. پیروز دلیرتر و نیرومندتر بود و ما به دنبال و در پناه او می‌رفتیم. به وی گفتم:
- «بنگر تا چه بینی و جای وی کجاست؟» به درون رفت و ما در میان اسود و نگهبانان‌اش که در جایگاه او بودند ایستادیم. پیروز چون به در نزدیک شد آواز خرخر اسود بلند بود و ناگهان آزاد را دید که نشسته است. پیروز چون بر در بایستاد اسود چشم باز کرد و گفت:

- «این جا چه می‌کنی؟» پیروز در آن دم از آن می‌ترسید که اگر برگردد و سلاح بردارد و ما را خبر کند، ما دو تن و آن زن نابود شویم. پس بی‌درنگ با وی درآویخت. به شتر می‌مانست. پیروز با کنده زانو بر پشتش کوفت و با دست، سرش را بگرفت و گردنش را خرد کرد و برخاست تا از آن جا بیرون شتابد. آزاد که می‌دید پیروز هنوز کار اسود را نساخته است، جامه‌اش را بگرفت و گفت:
- «مرا کجا می‌گذاری؟» گفت: «باکی نیست. یاران را خبر می‌کنم و با ایشان باز می‌گردم.» پیروز بازگشت و با آمدنش برخاستیم و خواستیم تا سر از تن اسود جدا کنیم که بجنبید. چندان دست و پا می‌زد که مهارش نتوانستیم کرد. پس گفتم:

- «بر سینه‌اش بنشینید.» دو تن بر سر سینه‌اش بنشستند و زنش آزاد موی وی را بگرفت و خروشی از او

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 242

برآمد. پس من با پارچه‌ای لگامش زدم و تیغ را بر گلویش بگذرانیدم و وی آواز گاو می‌داد، آوازی که از هیچ گاو نری نشنیده بودم.

نگهبانان که در پیرامون جایگاه بودند به سوی در شتافتند و پرسیدند: [161]- «چه شد، چه شد؟» آزاد گفت: «خاموش! به پیامبر وحی می‌شود.» دیگر چیزی نگفتند و اسود نیز خاموش افتاد. آن شب تا بامداد بیدار ماندیم. در میان رای می‌زدیم که چگونه پیروان را از کار خود آگاه کنیم. تنها سه تن از ما در آن جا بودیم: من و پیروز و قیس. همدستان شدیم که شعاری را که میان خود داشتیم بانگ زنی و یاران را بی‌گناهانیدم و آن گاه اذان گوئیم. چون سپیده دمید، همین کار کردیم و نگهبانان گرد شدند. پس، بانگ برداشتیم که:
- «أشهد أن محمدًا رسول الله و أن عبلة كذاب: گواهی می‌دهم که محمد فرستاده خداست و عبله [اسود] دروغگو است.» و سر اسود را به سوی آنان افکندیم.

چنین بود که صنعا و جند [1] از چنگ اسود رهایی یافت و خدا اسلام را نیرو بخشید.

آن گاه، در این که چه کسی کارگزار یمن شود، در میان خود همچشمین کردیم. یاران پیامبر هر يك به سوی کار و کارگزاری خویش بازگشتند و ما همسخن شدیم که معاذ جبل پیشوای نماز باشد. آن گاه کار خود را به پیامبر (ص) نوشتیم، لیک پیکهای ما هنگامی بدان جا رسیدند که پیامبر (ص) درگذشته بود. مرگ وی در بامداد شبی روی داده بود که ما اسود را کشته بودیم و ابو بکر به نامه ما پاسخ داد.
نامه‌های دبیران پیامبر (ص)

وحی را علی بو طالب و عثمان عقیان می‌نوشته‌اند. اگر این دو حاضر نمی‌بودند، ابی‌کعب، و زید ثابت، و اگر اینان نیز نمی‌بودند دبیری وحی را دیگران می‌کرده‌اند، همچون:

عمر خطاب، و طلحه، و خالد سعید، و یزید بو سفیان، و علاء حضرمی، و بو سلمه

[1] سرزمین یمن در اسلام، بر سه استان بزرگ تقسیم شده بود که هر يك بر چند مخلاف (خوره یا شهرستان) بودند. سه استان اینها بودند: استان جند، استان صنعا، استان حضرموت. (معجم البلدان).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 243

عبد الأشهل، و عبد الله ابي سرح، و حویطب عبد العزى، و بو سفیان حرب، و معاویه، و عثمان و ابان پسران سعید، و حاطب عمرو، و جهیم صلت.

خالد سعید، و معاویه بو سفیان کارهای روزانه را می نوشتند. مغیره شعبه و حصین نمیر نامه به این و آن می نوشتند. هر گاه خالد و معاویه نمی بودند این دو به جای آن دو بودند.

عبد الله ارقم گاه نامه پیامبر (ص) را به شاهان می نوشت. زید بن ثابت هم وحی و هم نامه پیامبر را به شاهان می نوشت. وی زبان پارسی و رومی و حبشی را نکو می دانست. حنظله ربیع جانشین هر دبیری از دبیران پیامبر بود که در سر کار خود نمی بودند. از این رو از میان همه، دبیر [کاتب] به او می گفتند [162] پیامبر (ص) مهر خویش را به وی می سپرد. به وی گفته بود:

- «با من باش. هر چیزی را تا سه روز به من یادآوری کن.» هیچ خواسته یا کاری نبود که سه روز بر آن بگذرد، مگر آن که حنظله آن را به پیامبر یادآوری می کرد و آن کار به روز چهارم نمی کشید.

اما عبد الله سعد بو سرح، پس از دبیری پیامبر از اسلام برگشت. روزی که در این باره سخن می گفت مردی از انصار بشنید و سوگند خورد که وی را با شمشیر بکشد. سپس، روزی که مکه را بگشودند، عثمان آن مرد انصاری را که با وی به شیر خویشاوند بود، به نزد پیامبر بیاورد و گفت:

- «ای پیامبر، این عبد الله است. توبه کرده و به اسلام بازگشته است.» پیامبر روی برتافت آن مرد سوگندخورده انصاری نیز آن جا بود و شمشیر در دست داشت. عثمان باز همان سخن را گفت و پیامبر روی بگردانید. چون بار سوم گفت، پیامبر دست خویش را دراز کرد و با وی بیعت کرد و به مرد انصاری گفت:

- «درنگ کردم تا پیمانی که بستی به جای آری.» مرد انصاری گفت:

- «پس، چرا چشمک نزدی؟» پیامبر گفت:

- «چشمک زدن پیامبر را نشاید.» [163]

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 245

روزگار ابو بکر

نمونه ای از برش و استواری رای که از ابو بکر (رض) بود

چون پیامبر (ص) درگذشت، تازیان از دین برگشتند و آشوب همه جا را بگرفت و مردم به برگشتگان پرداختند و کار مسیلمه و طلحه را فرو هشتند. چنان که کار آن دو بالا گرفت و سخت شد. ویزگان و توده هر قبیله، جز قریش و ثقیف، از دین برگشته بودند. ابو بکر که مردی نرم بود تندی پیش گرفت. لیک دور اندیشی و خردمندی را از دست نداد و با آن که یاران بر او رای به پیکار زدند وی نپذیرفت. آسامه زید که پیامبر او را بر سپاهی گمارده و پس از کشته شدن پدرش زید، به جای او فرستاده بود، در آن هنگام در مدینه نبود. مردم مدینه اندک بودند. طلحه با پشتیبانی قبیله های اسد و غطفان و طی نیرومند شده بود.

قبیله ها نمایندگان شان را به نزد بو بکر فرستادند که آنان بر مهتران مدینه فرود آمدند و به ایشان گفتند:

- «ما نماز می گزاریم، اما زکات نمی دهیم.» بو بکر بر رای خویش استوار ماند و گفت:

- «اگر زانوبند شتری از من باز دارند، به جنگ از ایشان بستانم.» [1] نمایندگان به سوی قبیله ها بازگشتند و به آنان خبر دادند که در مدینه یاران اسلام اندک شده اند. آنان را به آز افکندند. خردمندی بو بکر در این بود که پس از رفتن آن

[1] در برابر «عقال». ریسمانی که زانوی شتر را با آن بندند. بنابر آن چه در طبری است، بر زکات دهندگان بود که زانوبند شتر را نیز همراه شتری که آنان را زکات می دادند، بدهند. (طبری 4: 1873).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 246

نمایندگان، علی و زبیر و طلحه را با تنی چند بر گذرگاههای کوههای پیرامون مدینه گماشت و مردم مدینه را به مسجد خواند و به آنان گفت:

- «مردم همه از دین بگشته اند. نمایندگان شان شمارتان را اندک دیده اند. ندانیم که بر ما شب بتازند، یا روز. نزدیکترینشان را تا رسیدن به مدینه يك فرود بیک [1] راه است.

امید داشتند که کنار آیم و شرطی که نهادند بپذیریم. لیک ما نپذیرفته ایم. شرط را هم به خودشان برگردانیده ایم. پس، با ساز و برگ آماده باشید.» [164] سه روز بگذشت و شبانگاه، به سوی مدینه یورش بردند و در ذی حسی نیرویی به کمک بنهادند. به گذرگاههای کوههای پیرامون مدینه رسیدند. رزمندگان اسلام بر آن گذرگاهها بودند. کسانی که در پیرامون پاس می دادند رزمندگان را از نزدیک شدن آنان بیگانهانیدند. به آنان هشدار دادند که نزدیک نشوند. از دیگر سوی، به بو بکر پیام دادند و او را از کارشان آگاه کردند. بو بکر و آن مسجدیان بر

شتر بیامدند و آنان را بتارانیدند. در پی ایشان برفتند تا به ذی حسی رسیدند. نیروی کمک که در آن جا بود با انبان‌های پر بادی که ریسمان به آنها بسته بودند، از روبرو پیش آمدند و انبان‌ها را با آن ریسمان‌ها، در برابر شتران می‌غلطانیدند. شتران از دیدن انبان‌ها رم کردند. چه، شتر از هیچ چیز چون انبان پر باد رم نکنند. مسلمانان بر شتران رمیده راست نمی‌توانستند نشست و از مهار کردن آنها ناتوان ماندند و سرانجام شتران، سواران خود را تا مدینه ببردند، لیک هیچ کس آسیب ندید. مردان کار مسلمانان را سست دیدند و خبر به مردم دادند و به کندی بیامدند.

بو بکر شب را به آماده کردن خویش بگذرانید. مردم را بسیج کرد و در واپسین دمان شب با ساز و برگ به راه افتاد. هنوز سپیده ندمیده بود که خود را با دشمن رویاروی دیدند و بی‌آن که آوایی و جنبشی از ایشان بشنوند، شمشیر در ایشان به کار انداختند. هنوز خورشید سر زده بود که وادار به گریزشان کردند و بر بیشتر خواسته‌شان دست یافتند.

حبال سالارشان، که یار طلحه بود کشته شد، و بو بکر در پی ایشان بتاخت. این نخستین پیروزی بود. بو بکر پیش تاخت و چون به ذو القصة رسید نعمان مقرن را با گروهی در

[1] فرود پیک، در برابر واژه برید در متن. برید در اصل به معنی پیک یا چاپار است که سپس بر مسافتی اطلاق شد که پیک در میان دو فرودگاه (منزل) در می‌نور دیده است.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 247

آن جا بگمارد و خود به مدینه بازگشت. چنین بود که مشرکان زبون شدند و مسلمانان با کار بو بکر (رض) سرفراز گردیدند. آن گاه بنی ذبیان و عیس از خود هر که را که مسلمان بود بکشتند و پیروان ایشان نیز چنین کردند. بو بکر سوگند خورد که کشتگان آن کشتگان را و دیگران را از هر قبیله که باشند خواهد کشت و با آنان چه‌ها خواهد کرد. بو بکر سوگند را به جای آورد و مسلمانان بر دین خود استوارتر شدند و مشرکان پراکنده گشتند. زکات شتران صفوان و زبرقان و عدی به مدینه رسید و بو بکر و مسلمانان شاد شدند. این شصت روز پس از بیرون رفتن اسامه بود.

آن گاه اسامه بازگشت. بو بکر او را جانشین خویش کرد و بر مدینه بگماشت. به وی گفت که بیاساید و یاران را آسایش دهد. آن گاه خود با کسانی که در گذرگاهها بودند از مدینه روان شد. مسلمانان به وی گفته بودند: [165]- «تو را به خدا، خویشتن را به خطر میفکن، که اگر آسیب بینی کار مردم آشفته شود.

اگر در مدینه بمانی، این بر دشمن سخت‌تر خواهد بود. از مردان یکی را بفرست که اگر آسیب ببیند دیگری را سالار کنی.» بو بکر گفت: «نه به خدا، می‌خواهم با شما یکسان باشم.» پس، با ساز و برگ برفت و به ذو القصة رسید و نعمان و یارانش را همچنان در آن جا بدید. تا سرانجام در ابرق بر مردم ریژه فرود آمد و با هم بجنگیدند. آنان را بتارانید و حطیئه اسیر شد و عیسیان و بکریان بگریختند. بو بکر روزی چند در ابرق بماند و این هنگامی بود که بر ذبیانان و آن سرزمین چیره شده بود. وی گفته بود:

- «بر ذبیانان روا نیست که پای بر این سرزمین نهند که خداوند آن را از آن ما کرده است.» مردان چون شکست خوردند و به اسلام بازگشتند، بنی ثعلبه و دیگران بیامدند. لیک، مسلمانان آنان را از ابرق بازداشتند. پس به مدینه آمدند و به بو بکر گفتند:

- «از سرزمین‌مان چرا بازمان می‌دارند؟» بو بکر گفت: «دروغ می‌گویید. ابرق سرزمین شما نیست.» آن گاه ریژه را سراسر، چراگاه ستوران زکات کرد و زکات فراوان برسد.

سپس، چون اسامه و سپاه وی بیاسودند و از خستگی بیرون آمدند، بو بکر یازده پرچم بست و سپاهیان را به یازده بهر کرد:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 248

یک پرچم برای خالد ولید بست و او را به جنگ طلحه خولید فرستاد و گفت، هر گاه از کار وی بیاساید به سوی مالک نویره که در بطاح بود رود، تا اگر در برابر او بایستد با وی نبرد کند.

یک پرچم برای عکرمة بو جهل بست و او را به جنگ مسیلمه فرستاد.

یک پرچم برای مهاجر بو امیه بست و او را به جنگ سپاهیان اسود عنسی و به کمک پارسیان یمن و یاران دیگر، در برابر قیس مکشوح فرستاد و گفت، آن گاه به سوی کنده در حضر موت رود.

یک پرچم برای خالد سعید پور عاص بست، که از یمن آمده بود و کار خویش فرو نهاده بود [و او را به حمقتین در بلندیهای نزدیک شام فرستاد. [1]] یک پرچم برای عمرو عاص بست و او را به سوی گروه‌های وابسته به قضاعه و ودیعه و حارث گسیل داشت.

یک پرچم برای حذیفه محصن بست و او را به سوی مردم دبا فرستاد.

یک پرچم برای عرفجه هرثمه بست و او را به سوی مردم مهره گسیل داشت.

یک پرچم برای شرحیل حسنه بست و او را به سوی قضاعه فرستاد.

يك پرچم برای طریفة حاجز بست و او را به سوی دو تیره سلیم و هوازن فرستاد، يك پرچم برای سوید مقرن بست و او را به تهامه یمن گسیل داشت.

يك پرچم برای علاء حضر می بست و او را به سوی بحرین فرستاد.
کار را در ذوالقصد ببرد و فرمان سالاران را در همان جای نوشت و هر سالار به سپاه خود پیوست. به همه مردان نامه نوشت و آنان را بترسانید و بهانه‌ای نگذاشت و بیم و امید داد. بیکها در پیشاپیش سپاهیان نامه‌ها را می‌بردند.

خالد به سوی طلیحه رفت و او را بشکست و سپاه او را بپراکند. طلیحه هنگامی که پیامبر (ص) هنوز زنده بود از اسلام برگشته بود و خود را پیامبر خوانده بود. پیامبر (ص) ضرار ازور را کارگزار اسدیان کرده بود و به آنان فرموده بود تا در برابر کسانی که از دین برگشته‌اند بپاخیزند. آنان بر طلیحه چیره شدند [166] و او را بترسانیدند. چنان که فرمانروایی وی کاستی گرفت و چیزی نمانده بود که بی‌جنگ دستگیرش کنند. وی را به

[1] افزوده از طبری 4: 1880.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 249

شمشیری برآن بزدند و شمشیر در او کارگر نیفتاد. در همین هنگام بود که مسلمانان از مرگ پیامبر آگاه شده بودند. از این روی، کسانی گفتند:

- «شمشیر در طلیحه کارگر نیست.» چنین شد که کار طلیحه استوار شد و شکوه مسلمانان کاستی گرفت، تا آن جا که گفتند:

- «روزی که خبر مرگ پیامبر (ص) به ما رسید، این، به دل ما افتاده بود.» عینه حصن به یاری او برخاسته بود. وی در میان غطفانیان به سخن ایستاد و گفت:

- «از روزی که پیوند ما و اسدیان بگسست، مرزهای غطفان را نمی‌شناسم. بیمانی را که در پیش از اسلام میان ما می‌بود از نو می‌بندم و از طلیحه پیروی می‌کنم. سوگند که اگر فرمان از پیامبری بریم که از این دو هم پیمان باشد، در چشم من بهتر از آن است که از پیامبری از قریش فرمان بریم.» پیامبر (ص) به تازگی در گذشته بود و طلیحه زنده بود. این بود که با او همدستان شدند.

چون کار طلیحه استوار شد و بالا گرفت، ضرار و یاران پیامبر به هر سو بگریختند.
ضرار ازور گفت:

- «هیچ کس جز پیامبر خدا را ندیدم که در روزهای سخت از بو بکر پردل‌تر باشد.
خبرهای بد می‌آوردیم، گویی که به سود اوست نه به زیان او.»

[برش و خردمندی عمر در این هنگام]

از برش و خردمندی عمر (رض) که در این هنگام از وی دیده بودند یکی آن بود که:

عمرو عاص در عمان بود. چون پیامبر (ص) درگذشت به سوی مدینه روان شد و چون به بحرین رسید بنی تمیم و بنی عامر را همراه خویش به راه انداخت. تا سرانجام به مدینه آمد. در مدینه، قریش گرد او را بگرفتند و از کار دشمنان پرسش کردند. به آنان خبر داد که دشمنان، از دبا تا اینجا که به نزد شما باشم، آماده کارزارند. از آشفته‌گی کار اسلام و نیروی دشمنان چندان بگفت که آنان را سست کرد، این بود که پراکنده و گروه گروه شدند. عمر نزدیک پیامد و خواست که بر عمرو، درود گوید. بر گروهی که درباره گزارش عمرو، با يك دیگر سخن می‌گفتند بگذشت. عثمان و علی و طلحه و زبیر، عبد الرحمن عوف و سعد از آنان بودند. چون عمر نزدیک شد خاموش شدند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 250

عمر به آنان گفت:

- «سخن در چه می‌گویید؟» چیزی نگفتند و عمر گفت:

- «خوب می‌دانم که درباره چه خلوت کرده‌اید؟» طلحه در خشم شد و گفت:

- «پسر خطاب! آیا از غیب خبر می‌دهی؟» [167] عمر گفت: «نه، غیب را جز خدا کس نداند. لیک گمان کنم که گفته‌اید: از تازیان بر قریش بیمناک‌ایم و بسا که به حکومت اسلام تن در ندهند.» گفتند: «راست می‌گویی.»
عمر گفت: «مترسید، که من بیش از آن که از تازیان بر شما بترسم، از شما بر ایشان بیمناک‌ام. ای قریشیان، اگر شما به سوراخی خزید، تازیان در پی‌تان به سوراخ درآیند.

پس در کار ایشان، پروای خدا کنید.»

[طلیحه، پس از مرتد شدن و دعوی پیامبری به اسلام بازگشت]

اما طلیحه، چون یارانش شکست خوردند خود بگریخت و در نقع، بر کعب فرود آمد و همچنان در میان کلبیان ماند تا ابو بکر درگذشت. وی در آن جا اسلام آورد. سپس شنید که اسدیان و غطفانیان و عامریان اسلام آورده‌اند. آن گاه، چون بو بکر در گذشت پیش عمر آمد تا با وی بیعت کند.

عمر به طلیحه گفت:

- «تو عکاشه و ثابت را کشته‌ای. به خدا سوگند که تو را دوست نمی‌دارم.» طلیحه گفت:
- «ای امیر مؤمنان، خداوند، آن دو را به دست من گرامی داشته و مرا به دست ایشان خوار نکرده است. پس کین ایشان از چه می‌توزی؟» پس، عمر با وی بیعت کرد. آن گاه حریم به طلیحه گفت:
- «تو را از کاهنی چه مانده است؟» گفت: «یک یا دو دم آهنگران.» طلیحه، سپس به خانه کسان خویش بازگشت و در آن جا بماند. تا روزی که به سوی

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 251

عراق به جنگ برون شد.

[کینی که خالد بتوخت]

هنگامی که بزخیان، از قبیله‌های اسد و عطفان و طیئ، به تسلیم، دست خود در دست اسلام و مسلمانان نهادند، خالد از هیچ کس نپذیرفت، نه از ایشان و نه از قبیله‌های هوازن و سلیم، مگر به یک شرط، و آن این که، کسانی را که به هنگام مرتد بودن، کسی را از مسلمانان در آتش بسوزانیدند یا اندام‌هاشان ببریدند پیش وی آرند. ناگزیر، آنان را بیاوردند و خالد همه را جز قره‌هیبیره و تنی چند از یاران وی را که در بند کرده بود، بکشت و کسانی را که از سپاه اسلام اندام بریده بودند، اندام برید، یا در آتش بسوزانید، یا سنگسار کرد، یا از کوه‌ها به زیر افکند، یا با سر به چاهها فرو انداخت. سپس بو بکر را از کاری که با اینان کرده بود بیگانه‌انید. بو بکر در پاسخ نوشت:

- «خداوند نواخت‌های خود را بر تو افزون کند. از خدا پرهیز، از کسانی که مسلمانان را کشته‌اند، بر هر که دست‌یابی، بکش که دیگران پند گیرند. [168] اگر از سرکشان و دشمنان خدا کسی را تاکنون زنده نگاه داشته‌ای، اینک نابود ساز.» خالد یک ماه در بزازه بماند و بالا و پایین رفت و همه جا را در جست و جوی آنان بگشت و هر که را بیافت بسوزانید یا سنگسار کرد یا از کوه به زیر افکند.

نیرنگی از فجاءه که به زیان او بود

فجاءه ایاس عبد یالیل، روزی نزد بو بکر آمد و به وی گفت:

- «مرا جنگ افزار ده و به هر کار یا به جنگ هر کس از بادیه‌نشینان که می‌خواهی بفرما، تا فرمان به جای آرم.» بو بکر به وی جنگ افزار داد و فرمان خویش به وی باز گفت و پیمان در میان بسته شد.
فجاءه روان شد و در جوا فرود آمد. آن گاه نجبه بومیثا را به جنگ مسلمانان گسیل کرد و نجبه بر مسلمانانی که در قبیله سلیم و هوازن بودند تاخت آورد. چون این خبر به ابو بکر رسید سپاه به جوا فرستاد که با وی نیردی سخت کردند و سرانجام نجبه کشته شد و فجاءه بگریخت. لیک در پی او چندان برقتند تا در بندش کردند و به نزد بو بکر بیاوردند.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 252

آن گاه در نمازگاه مدینه هیزمی بسیار نهادند و آتش برافروختند و فجاءه را ببیچیدند و در آتش بسوزانیدند.

[کشته شدن مسیلمه در بوستان مرگ [1] و نیرنگی از مجاعه بر خالد]

از نیرنگ‌های گوناگون جنگ یکی آن بود که: خالد برای نبرد با مسیلمه راهی یمامه شد و در آن جا اردو زد. مردم یمامه با مسیلمه به جنگ بیرون آمدند و دو سپاه به هم رسیدند و نیردی کردند که تازیان چونان نبرد نکرده بودند. از یک دیگر بسیار بگشتند. تا سرانجام مسلمانان بشکستند و یاران مسیلمه به خرگاه خالد یورش آوردند. که خالد زنش ام تمیم را بر جای نهاد و بگریخت و آنان خرگاه خالد را با شمشیر پاره پاره کردند. آن گاه مسلمانان نیایش کردند و از گریختگان بیزاری جستند و نیردی جانانه کردند.

تا زید خطاب و شماری از نیکان کشته شدند و سرانجام به محکم یمامه [2] که مهترشان بود رسیدند. محکم نیردی سخت کرد و سرانجام کشته شد. سپاه اسلام پیش آمد و جنگ بالا گرفت و در آن روز گاه به سود اینان و گاه به سود آنان بود. مهاجران و انصار گرم جنگیدند. و مسیلمه پایداری می‌کرد و آنان به گرداگرد او شمشیر می‌زدند. خالد همین که کار را چنین دید دانست که جنگ جز به کشتن مسیلمه باز نایستد. حنیفیان کشته شدن یاران خود را به هیچ نمی‌گرفتند. [169] به میدان آمد و در برابر صف مسیلمه بایستاد و هم‌اورد خواست. در نسب خویش گفت:

- «منم پور ولید، منم پور عامر و زید.» هر که به جنگ وی می‌آمد خرد و نابودش می‌کرد. سپاه اسلام چون آسیاب به گرد او می‌گشت و دشمنان را در هم می‌شکست. خالد به مسیلمه نزدیک شد و با آواز بلند بر او بانگ زد، باشد که راهی برای فریب دادن وی بیابد. خالد خوب می‌دانست که جنگ جز به نابودی مسیلمه پایان نخواهد گرفت. مسیلمه پاسخ داد و خالد چیزهایی پیش کشید که

[1] در برابر حدیقة الموت. بوستانی بود از آن مسیلمه دروغگو که خود، آن را حدیقة الرحمن (بوستان خدا) می‌نامید سپس چون در همین بوستان کشته شد نام آن را به حدیقة الموت (بوستان مرگ) برگردانیدند. (معجم البلدان.)

[2] محکم یمامه که همان محکم بن طفیل است. (طبری 4: 1943).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 253

می‌پنداشت خوشایند مسیلمه است.

خالد به مسیلمه گفت:

- «اگر داد را بپذیریم چه دادی به ما دهی؟» مسیلمه هر گاه می‌خواست پاسخی به خالد دهد روی بر می‌گردانید و از همزادش پرسش می‌کرد که چه گویم. همزاد از پذیرفتن پیشنهاد خالد بازش می‌داشت! يك بار که روی برگردانیده بود خالد بر او یورش برد، چنان که مسیلمه به ستوه آمد و بگریخت و با گریختن‌اش یاران همگی از پهنه رزم بگریختند. پس، خالد یاران خویش را دلیر کرد و به آنان گفت:

- «بگریزشان، رهانشان مکنید.» آنان به بوستان مرگ گریخته بودند. پس، مسلمانان به آن بوستان یورش بردند و ده هزار تن از ایشان را کشتند. مسیلمه نیز به دست وحشی و با کمک مردی از انصار کشته شد. خالد، پیش از این نبرد، مجاعه را با چند تن از یاران‌اش که با گروهی به جنگ بیرون آمده بودند گرفته بود و در بند داشته بود. خالد گمان کرده بود که به پیشواز و کمک وی آمده‌اند. ليك چون از ایشان پرسش کرد به وی راست گفتند. اگر از کار او آگاه بودند می‌گفتند که به پیشواز تو آمده‌ایم و جان به در می‌پرند. این بود که خالد همه را به شمشیر سپرد. جز مجاعه را که زنده نگاه داشت تا روزی از او سود جوید. خالد چون از کشته شدن مسیلمه آگاه شد و بیاسود گفت تا مجاعه را بیاورند. پای او همچنان در بند بود. بیاوردند تا مسیلمه را از میان کشتگان بشناسد و به خالد نشان دهد. کشتگان را یکی یکی نام می‌برد تا به محکم یمامه رسید. مردی خوش رو و زیبا بود. خالد چون بدیدش از مجاعه پرسید:

- «رهرتان این است؟» مجاعه گفت: «نه به خدا، که این مرد بهتر و برتر از مسیلمه است. این محکم یمامه است.» از آن جا بگذشتند. کشتگان را باز دید می‌کردند. این بار چشمشان به مردکی زردنوب افتاد که بینی‌اش از میان فرو رفته، و از نوک، بر آمده بود.

مجاعه گفت: «هماوردتان این است. از وی بیاسوده‌اید.» خالد گفت: «هر چه با شما کرده همو کرده است.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 254

مجاعه گفت: «آری، چنین است. ليك کسانی که با تو جنگیده‌اند بیشتر از سپاه بوده‌اند. دژها هنوز پر از مردان جنگ آور است. بیا تا از سوی ایشان با تو پیمان آشتی بندم.» این سخن را به مردی گفت که جنگ فرسوده‌اش کرده بود و شماری از یاران نژاده‌اش کشته شده بودند، به کسی که دیگر خسته بود [170] و آرامش و آشتی را دوست می‌داشت.

خالد گفت: «پذیرفتم. صلح کنیم.» بر سر زر و سیم و ساز و برگ و نیمی از اسیران با وی صلح کرد.

سپس، مجاعه گفت:

- «پس، من پیش مردم خود می‌روم که از کار خود آگاهشان کنم.» خالد گفت: «برو.» مجاعه به سوی آن دژها رفت، دژهایی که جز زنان و کودکان و پیران ناتوان کسی در آنها نبود. به زنان گفت:

- «جامه رزم بر تن کنید و بر بالای دژها بایستید و موی‌ها افشان کنید.» سپس به سوی خالد بازگشت و به وی گفت:

- «پیمانی را که با تو بسته‌ام نپذیرفته‌اند. چاریک اسیران را شرط کنیم. باشد که بر آنان فشار آرم و بپذیرند.» خالد گفت: «پذیرفتم.» و مجاعه را راهی کرد و به وی گفت:

- «تا سه روز مختارید. پس از سه روز اگر کار را پایان ندهید و نپذیرید، به جنگتان برخیزم و دیگر شرطی جز نابودی‌تان نخواهم پذیرفت.» خالد هر گاه به آن دژها می‌نگریست آنها را آکنده از سلاح و سیاهی می‌دید.

مردان جنگی‌شان می‌پنداشت و جز زنان نبودند.

مجاعه بار دیگر به نزد کسان خود رفت و به ایشان گفت:

- «این بار بپذیرید.» و به نزد خالد بازگشت و گفت:

- «چه دشوار، سرانجام پذیرفته‌اند. پیمان آشتی را بنویس.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 255

و خالد چنین نوشت:

- «این پیمانی است که خالد ولید با مجاعه پور مراره و که و که .. بسته و با آنها بر زر و سیم و چاریک اسیران و سلاح و ستور و بوستانی از هر ده و يك کشتزار سازش کرده است. بدین شرط که اسلام آورید. اینک زینهار خدا و زینهار خالد بن ولید و زینهار بو بکر جانشین فرستاده خدا (ص) و زینهار مسلمانان شما راست، و ما آن را پاس خواهیم داشت.» خالد چون از جنگ بیاسود و پیمان صلح بست دژها را بگشودند. ناگهان دیدند که جز زن و کودک کسی در آن نبوده است. به مجاعه گفت:

- «وای بر تو، به من نیرنگ زدی!» [171] مجاعه گفت: «اینان مردم من‌اند. کاری جز این نمی‌توانستم کرد.»

[آنگاه خالد به سوی پارسیان در عراق رفت]

خالد هنگامی که از این جنگ بیاسود، به فرمان بو بکر به عراق رفت داستان او با پارسیان آن بود که بود. در آن جنگها با همه بزرگی و سختی‌شان جای نیرنگی یا تدبیری که آزمونی از آن برگیریم، جز اندکی، نیافته‌ام، که بیشتر آن، تلاش آن مردم و یاری خدا و کوشش سپاه اسلام بود. از آن بود که خدا پارسیان را به خود وانهاده بود، که روزگارشان به سر رسیده بود و فرمان‌روایی‌شان پایان گرفته بود. در آغاز کتاب شرط کرده‌ام که تنها گزارش‌هایی را بیاوریم که در آن تدبیری سودمند برای آینده باشد، یا نیرنگی که در جنگی زده‌اند و مانند آن. تا کسانی که روزی به چنان کارهایی دست می‌یازند از آن پند گیرند و ادب بیاموزند. از این رو، این جنگها را فرو نهاده‌ام. لیک، چکیده رویدادهایی را که اندک سودی در آن باشد خواهیم آورد. از همین رو، بسیاری از جنگها و نبردهای پیامبر (ص) را نیاورده‌ام. چه، همه‌شان به کارسازی و یاری خدا بود و از آن بود که خداوند یاری خویش را از دشمنان خود باز داشته بوده است. در چنین رویدادها آزمونی نباشد و از آن نیرنگی نمی‌توان آموخت و تدبیری که از بشر باشد در آن نتوان یافت. [1]

[1] مشکویه، روشی را که در نوشتن تاریخ‌اش برگزیده است، در این جا، بار دیگر یادآوری می‌کند.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 256

از رای‌های استوار یکی آن بود که خالد در شام زد

چنان بود که خالد سواد را که در میان او و دجله بود بگشوده بود و سراسر باختر دجله را با نبردهایی بی‌شمار و جنگهایی بزرگ بگرفته بود. پارسیان از کار کشورداری سرگرم مانده بودند. زیرا اردشیر پور شیرویه مرده بود و بزرگان پارس و خاندان خسرو نابود شده بودند، چه به دست شیرویه، چه با جنگهایی که هم خالد با مهتران پارس کرده بود.

بو بکر که از سوی پارس بیاسوده بود، اندیشه‌ای جز شام نداشت. به خالد فرموده بود که به دل پارس پیش نتازد. زیرا زینستان‌های [1] پارس در پشت سپاه اسلام بود و بیم از آن داشت که ایرانیان از پشت بر آنان بتازند. از آن سوی، مسلمانان در شام، از بسیاری سپاه روم به نابودی نزدیک بودند. چنین بود که بو بکر در فرمانی به خالد نوشت که کار سپاه را به جانشین بسپرد و خویشتن با یارانی پرشمار، به برادران خود در شام بپیوندد. بو بکر چون در اندیشه شام افتاد، به عمرو عاص و ولید عقبه که بر کار صدقات [2] بودند نامه نوشت. عمرو بر صدقات قبیله هذیم و عذره و وابستگان‌شان کارگزاری می‌کرد. اما ولید تنها نیمی از صدقات قبیله قضاعه را به دست داشت. بو بکر در نامه خود از نیکی کار جهاد بگفت و آن دو را میان جهاد کردن یا کارگزاری آن صدقات آزاد گذاشت. پاسخ نوشتند که جهاد را بیشتر می‌خواهند. بو بکر در نامه دیگر نوشت پس برای خود جانشینی برگزینند. بو بکر، همچنین، همه کسانی را که در دسترس او بودند بخواند و عمرو را با آنان نیرو بخشید و فرمانده فلسطین کرد [172] و راهی را نام برد و گفت از همان راه برود. کار اردن را به ولید سپرد و برخی از کسانی را که در نزد خود گرد داشت به وی داد.

یزید بو سفیان را نیز بخواند و بر سپاهی گران از مردمی که دعوت جنگ را پذیرفته بودند، سالار کرد، که کسانی چون سهیل بن عمرو در آن سپاه بودند. بو عبیده را نیز با سپاهی، فرمانده حمص کرد. خالد، پیش از این، سعید بن عاص را به تیماء فرستاده به وی فرموده بود که در آن جا بماند و فراتر نرود. گفته بود که مردم پیرامون را به یاری بخواند و از آنان نیرو گیرد تا سپاهیان برسند. کار دمشق را به یزید بو سفیان، و اردن را به شرحبیل بن

[1] در متن: مسالح. مفرد آن مسلحه (زینستان) است: جایی که سپاهی با ساز و برگ آماده می‌ماند تا دشمن را در همه هنگام بیاید و از مرزها پاسداری کند.

[2] زکاتی که از شتران و گوسپندان و .. می‌گرفته‌اند.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 257

حسنه سپرد. و لشکرها که بیست و هفت هزار کس بودند با چهار سالار خود به پیرامون شام رسیدند. بو بکر معاویه و شرحبیل را به سه هزار سپاهی سالار کرده بود. عکرمه بو جهل با شش هزار سپاهی پشتیبان ایشان بودند. بو عبیده در روم بود و از دست رومیان که نیرومندتر بودند در بیم و اندوه بود. به بو بکر نامه نوشت و از وی کمک خواست. بو بکر خالد را با ده هزار سپاهی از عراق به کمک او فرستاد. پس جهل و شش هزار شدند. هر سپاهی سالاری جداگانه داشت و در کنار هم از یک دیگر پشتیبانی می‌کردند. سالارشان یک تن نبود، تا آن که خالد از عراق به آنان پیوست.

چون خالد به شام رسید سپاه روم را بس گران دید. از بیگانگانی که در میان تازیان می‌زیستند و از ترسایان تازی و از مرزداران زینستان‌های پارسی، از همه یاری جسته بودند. شمارشان دویست هزار بود که همگی سینه‌ای پرکین داشتند و هماهنگ و پرتوان می‌جنگیدند. لشکرهای اسلام را دید که هر یک به فرمان سالاری می‌جنگند. از یک دیگر پشتیبانی کنند و لیک یکپارچه نیستند.

پس، به سپهسالاران گفت:

- «سپهسالاران، آیا می‌پذیرید تا همان کنیم که خدا دین را بدان نیرو بخشد و شما از آن هیچ کاستی یا بدی نبینید؟» سالاران گفتند: «بگو تا چیست؟» خالد گفت:

- «امروز، روزی از روزهای خداست. نسزد که در آن بر خود ببالیم، یا خود سری کنیم. در این جهاد پندارتان را پاک کنید. با کارتان خدا را بجوید. چه، این روزی است که روزهایی دیگر در پی دارد. با دشمنی که کارش بر سامان سپهداری و آمادگی رزمی است، هرگز با فرماندهی چندگانه و پراکنده نبرد نکنید. که این نه درست است و نه روا.

کسی که در پشت شماس است اگر از کارتان آگاه شود، شما را از آن باز خواهد داشت. در چیزی که در آن دستوری ندارید چنان کنید که پندارید رای رهبرتان همان است و همان را دوست می‌دارد.» سالاران به خالد گفتند: «بگو، تا رای چیست؟» خالد گفت: [173]- «ابو بکر، هنگامی که ما را به این سوی فرستاد هرگز گمان نمی‌کرد که ناهمدل و در

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 258

فرماندهی پراکنده خواهیم بود. اگر می‌دانست که در این جا چه می‌گذرد شما را به يك سالار می‌سپرد. کاری که شما می‌کنید از همه آسیب‌هایی که به مسلمانان رسیده بر ایشان سخت‌تر است و مشرکان را از هر کمکی سودمندتر. دانسته‌ام که دنیا در میان شما جدایی افکنده است. خدا را، دین خویش را فرو مگذارید. هر مردی را سرزمینی داده‌اند. اگر به فرمان سالاری از سالاران سپاهها درآید، چیزی از وی کم نشود. یا اگر سالاران همه از او فرمان برند چیزی بر او افزون نگردد. اگر یکی از سالاران را فرمانده خویش کنید، نه در نزد خدا و نه در نزد بو بکر، مایه کاستی‌تان نشود. بیاوید. دشمنان آماده شده‌اند و این روزی است که روزها در پی دارد. اگر امروز آنان را به سنگرهاشان پس زنیم، همچنان‌شان پس خواهیم راند. ليك اگر امروز ما را بشکنند، دیگر روی رستگاری و پیروزی نبینیم. بیاوید. فرماندهی را روز روز کنیم، هر روز یکی‌مان فرمان دهد. تا سرانجام همه‌مان فرمانده شویم. بگذارید، امروز، من فرمانده شما باشم.» پس، خالد را سالار و فرمانده خویش کردند و چنین می‌پنداشتند که نبردهایشان چنان است که پیش از آمدن خالد بوده است و کار به درازا خواهد کشید و سرانجام، فرماندهی و سالاری به همه خواهد رسید.

رومیان با آرایشی که از آن بهتر نبود و سپاه اسلام هرگز چنان ندیده بود، بیرون آمدند. خالد نیز با آرایشی بیرون شد که تازیان چنان آرایش را به یاد نداشتند. خالد چون از فزونی سپاهیان روم آگاه شد گفت:

- «هیچ آرایشی، چون آرایش هنگ هنگ [1]، در چشم دشمنان گران و پرشمار نیاید.» پس قلب سپاه را بر چندین هنگ کرد و بو عبیده را بر آن نهاد. و جناح راست را نیز بر چندین هنگ کرد و به عمرو عاص سپرد، جناح چپ را بر چندین هنگ کرد و به یزید بو سفیان داد، چنان که سرانجام، سی و شش هنگ آراسته بود. در آن سپاه، هزار مرد از یاران پیامبر بودند که صد تن ایشان در جنگ بدر نیز جنگیده بودند. بو سفیان از این سو به آن سو می‌رفت و سپاهیان را به جنگ دلیر می‌کرد. آن گاه، یکی به خالد گفت:

[1] در متن: کرادیس. جمع کر دوس: (یونانی LKoortis که به معنی کتیبه است- دهخدا): پاره لشکر. گروه.

فوج و ..

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 259

- «سپاه اسلام چه اندک‌اند و رومیان چه بسیارند!» خالد گفت:

- «مسلمانان چه بسیارند و رومیان چه اندک. سپاه اگر یاری کند، بسیار است و اگر سستی ورزد اندک است. کم و بیشی به شماره مردان نیست. به خدا سوگند، کاش، پای اسب سرخم رنجور نبود و آنان در شماره دو چندان می‌بودند.» نعل و سم اسب خالد از تاختن و رفتن ساییده شده بود.

آن گاه، جنگ را درگیرانید. سپاهیان از دو سو با هم درآمیختند و سواران در پی يك دیگر می‌تاختند. در گیر و دار جنگ بودند که بيك از مدینه رسید. [174] سپاهیان گرد او را گرفتند و پرسش می‌کردند. بيك از خوشی می‌گفت و از کمکهایی که خواهد رسید.

ليك خیر مرگ بو بکر و فرمان سپهسالاری بو عبیده را آورده بوده است. وی را به نزد خالد بردند و خبر را به راز، چنان که کس نشنود با وی بگزارد و به وی گفت که به سپاهیان چه گفته است. خالد گفت:

- «خوب کردی. همین جا بمان.» خالد نامه را بگرفت و در تیردان خود نهاد. بیم از آن داشت که اگر راز را فاش کند سپاهها دوباره هر يك سر خویش گیرند و پراکنده شوند. پس در جنگ بکوشید. چندان که سپاهیان، نماز پیشین و پسین [1] را به اشاره بگزاردند و رومیان درمانند. خالد تا قلب سپاه روم پیش رفته بود، چنان که به میانه سواران و پیادگان رومی رسیده بود. آوردگاهی که برگزیده بودند برای تاختن پرگستره بود، ليك

گریزگاه آن تنگ بود. سواران رومی همین که راه گریزی یافتند گریختند و پیادگان را در میدان بر جای نهند. سواران خالد در آن پهن دشت بر پیادگان بتاختند و سخت گرفتند. مسلمانان همین که رومیان را رو به گریز دیدند راهشان را گشودند و در تنگناشان نهند. چنان که رفتند و پراکنده شدند. سپس، خالد و سپاه اسلام بر پیادگان پورش بردند و آنان را بکشتند و بتاراندند. گویی بر سرشان دیوار فرو ریخته بود. به سنگرهاشان رفتند و خالد نیز در پیشان برفت و بر

[1] پیشین و پسین: ظهر و عصر

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 260

سرشان فرود آمد. ناگزیر رو به درّه واقوصه نهادند چنان که همه، از همبسته و آزاد [1] در آن فرو افتادند. از همبستگان هر که برای نبرد پایداری می‌کرد، آن که آز داشت، به درّه‌اش فرو می‌افتد. يك تن، ده تن را فرو می‌انداخت و کس را یارای وی نبود. هر گاه دو تن می‌افتادند دیگران ناتوان‌تر می‌بودند. چنین بود که يك صد و بیست هزار کس به درّه واقوصه فرو افتادند، که هشتاد هزارشان همبسته و چهل هزار دیگر آزاد بودند. اینان جز آنان بودند که در رزمگاه، از سوار و پیاده، کشته شده بودند. چون چنین شد، برادر قیصر روم و تنی چند از نژادگان روم برنس‌ها [2] بر تن کردند [و بنشستند. [3]]. گفتند:

- «اینک که روز شادی نتوانیم دید و ترسایی را یاری نتوانیم کرد روز بد را خوش نمی‌داریم» و در همان جامه کشته شدند

عکرمه ابو جهل در یکی از تاخت‌های رومیان، از اسب به زیر آمد و گفت:

- «در همه جنگها، در دفاع از پیمبر (ص) شمشیر زدم و اینک بگریزم؟» سپس بانگ برداشت:

- «چه کسی با من پیمان مرگ می‌بندد؟» [175] ضرار ازور با چهار صد تن از سواران و سران با وی پیمان مرگ بست. در برابر خرگاه خالد چندان جنگیدند که همگی سخت زخم خوردند و به خاک افتادند. جز برخی‌شان که زخمشان بهبود یافت و ضرار یکی از ایشان بود. در آن روز زنان نیز جنگیدند. جویریّه دختر بو سفیان که هم‌رزم شوی خویش بود، نبردی سخت کرد و زخم خورد. اشتر نیز در این نبرد که نبرد یرموک [4] بود، جنگید و آزمایشی نکو داد

خالد، آن گاه که از جنگ رومیان بیاسود، یاران را از مرگ بو بکر بیگاهانید و گفت:

- «سپاس خدای را که برای ابو بکر مرگ خواست و من او را از عمر بیشتر

[1] همبسته و آزاد، در برابر «مقترن» و «مطلق» که در متن آمده است

[2] برنس: جامه‌ای است مانند بارانی که کلاه را با خود دارد

[3] افزوده از طبری: 4: 2099

[4] یرموک (یونانی) LHiermox نام رودی است در نزدیکی شام که از بلندیهای حوران سرچشمه می‌گیرد و به رود اردن می‌پیوندد و سپس به دریاچه طبریه می‌ریزد. نخستین جنگ اسلامیان و رومیان در آنجا روی داد که به شکست رومیان انجامید و آغاز پیشرفت اسلام در سرزمین‌های روم شد. (معین، اعلام).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 261

می‌خواستم. سپاس خدای را که عمر را بر ما فرمانروا کرد و مرا در فرمان او بداشت و من او را بیشتر از ابو بکر ناخوش می‌داشتم» سرانجام، هر اکلوس که در نزدیکی حمص بود، از شکست سپاه روم و کشته شدن برادرش و سالاران روم و بیشتر سواران و پیادگان سپاه خویش آگاه شد و از آن جا بکوچید و سپس، ابو عبیده به جای خالد، سردار سپاه اسلام شد

[کاری شگفت از خالد]

از کارهای شگفتی که خالد در این سفر کرده بود، همین سفر که از عراق به کمک ابو عبیده در برابر رومیان رفته بود، این بود که: رومیان، آن گاه که خالد سعید عاص را شکست دادند و پسرش را کشتند و لشکرش را نابود کردند، در یرموک گرد شدند، با خود گفتند:

- «سوگند، که ابو بکر و تازیان را هم با خودشان چنان سرگرم کنیم که در اندیشه رخنه کردن به سرزمین‌مان برنیایند» آن گاه در درّه واقوصه، با برتری فرود آمدند

چون این سخن به گوش ابو بکر رسید، گفت:

- «وسوسه‌های شیطانی رومیان را با خالد بن ولید از یادشان خواهم برد» پس به خالد بن ولید نوشت:

- «راهی شو، تا در یرموک به سپاه اسلام بپیوندی، که از رومیان در اندوه و رنج‌اند

سپاهیان را تاکنون به اندوه نیفکنده‌ای و کسی چون تو، اندوه از سپاهیان نبرده است

پندار نیک و این بهر‌مندی، بر تو گوارا باد. کار را به پایان بر، که خدا یارت باد. هرگز خودپسندی را به دل راه مده که زیان بینی و وامانی. بپرهیز از آن که به کارت بنازی که پاس، هم خدا بر ما نهد و پاداش هم او

دهد. منّی بن حارثه را در عراق جانشین خویش کن و هر گاه خداوند شام را به روی سپاه اسلام بگشود، به عراق بازگرد و دنباله کار خویش گیر.» پس، خالد پرسید: «از چه راهی روم که از پشت سپاه روم درآیم.» راهنمایان و کاردانان را گرد کرد. همگی گفتند: [176]- «راهی نمی‌شناسیم، جز يك راه که تاب گذر سپاه ندارد. تکران و برخی سواران از

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 262

آن می‌گذرند.» خالد را از این که سپاه اسلام را به خطر افکند، بازداشتند. خالد بر آن شد که از همین راه رود. ليك یاری او را کس نپذیرفت، جز رافع عمیره که هر چند سخت بیمناک بود همراهی وی را بپذیرفت. آن گاه خالد به سخن ایستاد و به آنان گفت:

- «از راه راست مگر آید و باورتان سست نشود. بدانید که روزی را هم در خور پندار دهند و پاداش را هم در خور کرداری که در نزد خدا پس‌انداز کنیم.» پس تنی چند یاری وی را پذیرفتند. به وی گفتند:
- «تو مردی باشی که کارها بر تو هموار است. پس، هر چه خواهی همان کن.» با وی همدستان شدند و نیت کردند که کار را برای خدا کنند و مزد از او خواهند.» سپس رافع به آنان گفت:
- «برای بیابانی که در آن تا پنج روز به آب نرسید آب بردارید و در راه فقط لب به آب زنید.» پس، سرداران، شتران سالخورده و پیر را چندان که نیاز بود، تشنه نگاه داشتند.
سپس، به آنها آب دادند و پیای بنوشانیدندشان و آن گاه گوشها و دهان‌هاشان را ببستند و از پس آزدشان نهادند. [1] آن گاه، در قراقرز بر اسبان نشستند و از راه بیابان به سوی سوی که در سوی دیگر بیابان بود و به شام می‌رسید، راهی شدند. چون يك روز برفتند، ده شتر از آن شتران را شکم بدریدند و آبی را که در شکم داشتند، با شیری که بود، در هم بیامیختند و به اسبان نوشانیدند. خود نیز لبی از آن تر کردند. تا چهار روز کارشان همین بود و چون در سوی فرود آمدند و از آسیب آفتاب بیمناک شدند، خالد به رافع بانگ زد، «رافع، تازه چه داری؟» رافع گفت: «خبر خوش. تشنگی سرآمده است. به آب رسیده‌اید.» به آنان دل می‌داد که از پای نیفتند. هر چند خود نیز سرگردان بود. چشم‌اش به هم

[1] در اصل: و خَلُوا أَدْبَارَهَا. معنی به درستی روشن نیست. علاوه بر معنی «تخلیه» ممکن است از ریشه «الخلی» باشد که به معنی علف و سیزه است. در دبر شتر، علف به چه کار می‌آید؟ آیا آن را نیز با علف بسته بودند! (به قرینه کارهای دیگری که با شتران کردند.) در طبری و لسان العرب و مراجع دیگر توضیحی نیافتم.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 263

خورده بود و آسیب دیده بود.
سپس گفت: «ای مردم به آن دو نشانه بنگرید که به پستان می‌مانند.» پیش آنها رفتند و گفتند: «دو نشانه راه‌اند.» بر آن دو بایستاد و گفت: «به چپ و راست روید تا خارینی بیابید که به مرد نشستته می‌ماند.» گفتند: «چیزی نمی‌بینیم.» گفت: «دریغا، نابود شده‌اید و من نیز با شما نابود شده‌ام. می‌گویم که بنگرید.» خوب نگر بستند و ریشه خارینی دیدند. گفتند:
- «ریشه‌ای است. درختی نمی‌بینیم.» گفت: «هر جا را که خود می‌خواهید بکنید.» [177] کندوکاو کردند. نخست به نمی و سپس به آبکی و سرانجام به آبی فراوان و گوارا رسیدند. رافع رو به خالد گفت:
- «سردار، از سی سال پیش تاکنون چنین آبی ندیده‌ام. تنها یکبار دیدم و آن هنگامی بود که کودک بودم و همراه پدرم بودم.» آن گاه خالد از سوی به آبگاه مضیج به‌راه [1] گرایید. مردم آن جا سرگرم و بی‌خبر بودند. به گرد پیاله‌ای بزرگ به میخواری نشستند و خنیاگرشان چنین می‌خواند:
هان، پیش از رسیدن لشکر بو بکر به من می‌دهید.
بسا که مرگ نزدیک است و ما نمی‌دانیم.
گمان برم که سواران اسلام و خالد، شبانگاه، پیش از سپیده دم، از بشر [2] سر رسند.
آیا، پیش از آن که بجنگید، و پیش از آن که دوشیزگان رسیده از پرده‌ها برون افتند؟
از این جا نمی‌توانید کوچید؟

[1] مضیج به‌راه: آبگاهی است در شام.

[2] بشر: نام جایی است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 264

گویند که در آن یورش خنیاگرشان کشته شد و خون وی در همان پیاله بریخت و سراینده مسلمانان چنین سرود:

خدا چه چشمانی به رافع داده است! ببین، که ره به کجاها برده است.

از قراقر تا سوی، از بیابانهایی گذشته، که از آب تا آب آن پنج روز رفتن می‌باید. [1] به هنگام گذشتن، به حال سپاهیان بگریست.

هیچ کس را نمی‌شناسم که پیش از تو، ای رافع، از آن گذر کرده باشد.

خالد چون به سوی رسید بر مردمش بتاخت. این هنگامی بود که مرزهای عراق و روم و نیز سپاهیان روم را پشت سر نهاده بود و در میانه آن سپاه و یرموک بود و راه را بر آنان بسته بود. تا سرانجام به دمشق و آن گاه به مرج الصفر [2] رسید و با غسانیان که از حارث ایهم فرمان می‌بردند، در آن جا نبرد کرد و لشکرش را و خانگیانشان را بر انداخت و پنج يك غنیمت را برای بو بکر فرستاد. آن گاه پیش تاخت تا به آبهای بصری رسید. این نخستین شهر شام بود که خالد با سپاه عراق گشوده بود. سپس از آن جا برون شد و با ده هزار سپاهی در واقوصه به مسلمانان پیوست.

[سخن از سپهسالار لشکر روم]

دو لشکر چون به يك دیگر رسیدند، قیقلا [3] برادر قیصر روم که سالار سپاه رومیان بود مردی تازی از قبيله قضاعه را به سوی سپاه اسلام گسیل کرد. به وی گفت:

[1] این سطر با نیمی از سطر بالا ترجمه کلمه خمس در متن شعر است. خمس بر وزن حرص بیابان خشکی را گویند که از يك آب تا آب دیگرش پنج روز راه است.

[2] مرج الصفر: جایی در پیرامون دمشق. (مراصد الاطلاع).

[3] در طبری (4: 2125): قیقلا.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 265 <http://ketabmajjani.blogfa.com>

- «در میانه آنان رو، و يك شبانه‌روز در میان ایشان بمان. آن گاه باز گرد و خبر به نزد من آر.» مرد تازی که سپاه اسلام با وی بیگانه نبودند بیامد و در میان مسلمانان بماند و آن گاه به نزد قیقلا بازگشت. قیقلا از وی پرسید: [178]- «چه خبر؟ آنان چگونه‌اند؟» مرد گفت: «در شب و ارسته‌اند و در روز سوارکار. اگر پسر پادشاهان دزدی کند دستش ببرند و اگر زنا کند سنگسارش کنند تا حد را برپا دارند.» قیقلا گفت: «اگر راست گفته باشی، زیر زمین آسان‌تر که بر روی زمین باشی و با آنان نبرد کنی.»

[مثنی و پارسیان پس از خالد بن ولید]

داستان مثنی بن حارثه، پس از خالد بن ولید آن بود که: پارسیان، به گرد شهر براز پور اردشیر پور شهریار پور پرویز که در میسان‌اش یافته بودند گرد آمدند و شهر براز سپاهی گران را به سرداری هرمرز که جادویه‌اش [1] می‌نامند با ده هزار سپاهی و پیل، به آهنگ مثنی گسیل کرد. زینستان‌ها آمدن او را گزارش کرده بودند. مثنی از حیره بیرون آمد و زینستان‌ها را از آن خویش کرد.

شهر براز به مثنی نوشت:

- «سپاهی از وحشیان روستایی را که مرغبان و خوک‌چران‌اند، به جنگ تو فرستاده‌ام. من جز با آنان، با تو نبرد نکنم.» مثنی پاسخ داد:

- «از مثنی به شهر براز. کار تو از دو حال بیرون نباشد: یا سرکشی کنی که این به سود ما و به زیان توست، یا دروغ می‌گویی. رسواترین و بدفترجام‌ترین کسان به نزد خدا و مردم، پادشاهان‌اند. اما آن چه به رای دریابیم این است که شما به این کار ناگزیر شده‌اید. سپاس خدای را که نیرنگ‌تان را هم به مرغبانان و خوک‌چرانان بازگردانیده است.»

[1] در متن: جادویه با ذال نقطه‌دار.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 266

پارسیان چون از نامه وی آگاه شدند دل‌تنگ گردیدند و گفتند:

- «شهر براز آن چه بیند از پستی نسب است.» به وی گفتند:

- «دشمن را با نامه‌ای که به وی نوشتی بر ما گستاخ کرده‌ای، هر گاه به کسان نامه نویسی از رایزنان رای خواه!» دو سپاه از دو سوی، در بابل به هم رسیدند و در عدوة الصراة پایین نبردی سخت کردند. در آن نبرد مثنی و شماری از سپاه وی، به جان پیل افتادند. چه، رده‌های سپاه را بر هم می‌زد و گروه‌های رزم را می‌پراکند. سرانجام به جای مرگش زخمی زدند و او را کشتند و پارسیان را تاراندند. مسلمانان به دنبال‌شان تاختند و آنان را از زینستان‌هایشان بگذرانیدند. در پی‌شان چندان برفتند تا به تیسپون رسیدند.

شهر براز به هنگام شکست هرمرز جادویه بمرد و پارسیان [179] گروه گروه شدند و از ابو بکر نیز که بیمار بود خبری و دستوری به سپاه اسلام نرسید. از همین روی، مثنی خود به سوی ابو بکر رفت تا کار سپاه اسلام را بر او بگذارد و از وی بار خواهد تا از مرتدانی که به اسلام برگشته‌اند، در جنگ کمک گیرد، (ابو بکر از این کار باز داشته بود) و به وی بگوید که اینان درنگ با پارسیان و کمک کردن به مهاجران، از همه کوشاتر

بودند. پس به مدینه آمد و بشیر بن خصاصیه را به جای خود بر سپاه گمارد. ابو بکر بیمار بود، همان بیماری که بدان در گذشته بود. کار خویش بگفت و ابو بکر، عمر را که خلافت به نام وی کرده بود، پیش خواند و به وی گفت:

- «ای عمر، بشنو تا چه می‌گویم و به کار گیر. گمان کنم که من همین امروز بمیرم، (آن روز، روز دوشنبه بود) اگر بمیرم، پیش از آن که شب درآید، مردم را به یاری منی بخوان و هیچ مصیبتی، هر چند بزرگ، نباید که شما را از دین‌تان و از گفته‌های خدا باز دارد. دیده‌ای که به هنگام درگذشت پیامبر (ص) که مردم چنان مصیبتی هرگز ندیده بودند، چه کرده‌ام. به خدا سوگند که اگر در کار خدا سستی می‌کردم در می‌ماندیم و مدینه در آتش می‌سوخت. اگر خدا فرماندهان ما را پیروزی دهد، یاران خالد را به عراق بازگردان. چه آنان مردم عراق و فرمانروای مرز و بوم آن‌اند و بر آنان دلیر و گستاخ باشند.» شب شد، ابو بکر درگذشت و عمر مردم را به همراهی منی بخواند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 267

عمر گفت:

- «پنداری که بو بکر می‌دانست که من سپهسالاری خالد را خوش نمی‌دارم که گفته است یاران خالد را به عراق بازگردانم و از خالد نام نبرده است.» ایرانیان، در پایان خلافت بو بکر و آغاز خلافت عمر و بازگشت منی و ابو عبید [1] به عراق، از بیرون راندن سپاه اسلام از سواد، با خود سرگرم مانده بودند. بیشتر سپاه عراق در سبب [2] حیره بودند و در تاخت‌های خود گاه به لب دجله می‌سیدند. دجله در میان تازیان و پارسیان حایل می‌بود.

نامه‌های دبیران ابو بکر (رض)

دبیری ابو بکر (رض)، با عثمان بن عفان، و زیدین ثابت، و عبد الله بن ارقم، و حنظله بن ربیع بود. [181]-

[180]

[1] ابو عبید و ابو عبیده، این نام در متن به هر دو صورت آمده است.

[2] سیب، خورده‌ای است از سواد کوفه. سیب دو باشد: سیب بالا و سیب پایین که از تسوک سورا است و در نزدیکی قصر ابن هبیره است. (معجم البلدان).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 269

روزگار عمر

[عمر نیمی از دارایی خالد را از وی می‌گیرد]

عمر (رض) چون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت برکناری خالد بود. در نامه‌ای که به بو عبیده نوشت وی را بر خالد فرمانده کرد.

در نامه‌اش به وی گفت:

- «خالد را فراخوان. اگر خویشتن را دروغ گو داند، همچنان سالار ماند، و اگر نه، تو بر او سالار باشی. آن گاه عمامه از سرش برگیر و نیمی از دارایی وی را از وی بستان.» ابو عبیده این سخن را به خالد باز گفت: خالد گفت:

- «شتاب مکن، تا در کار خود رای خواهم.» ابو عبیده درنگ کرد و خالد به پیش خواهرش فاطمه که زن حارث بن هشام بود رفت و کار خویش را به خواهر باز گفت. خواهر گفت:

- «به خدا سوگند که عمر تو را دوست نمی‌دارد. می‌خواهد که اعتراف کنی و آن گاه از کارت بردارد.» سرش را بوسید و گفت: «راست می‌گویی.» و بر آن شد که از تکذیب خویش سرباززند.

سپس، بلال غلام ابو بکر برخاست از ابو عبید پرسید:

- «در کار خالد چه دستوری داری؟» ابو عبید گفت: «دستور دارم که عمامه از سرش بردارم و نیمی از دارایی وی را

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 270

بستانم.» پس، چنین کرد و نیمی از خواسته‌اش را بگرفت، تا به پای افزار رسید.

ابو عبیده گفت: «این مرد، جز بدین کار درست نشود.» خالد گفت: «آری، من کسی نیستم که از دستور امیر مؤمنان سرپیچم. هر چه خواهی همان کن.» [182] پس، لنگه‌ای از کفش او را بگرفت و لنگه دیگر را به پای او کرد.

سپس خالد به مدینه آمد. عمر هر گاه که به وی می‌رسید می‌گفت:

- «ای خالد، مال مسلمانان را از زیر کونت [1] بیرون آر.» و خالد می‌گفت: «به خدا، از مسلمانان، خواسته‌ای در نزد من نمانده است.» و چون عمر این سخن را بارها بگفت سرانجام خالد به وی گفت:

- «ای امیر مؤمنان، ارزش همه آن چه در فرمانروایی شما به من رسیده چهل هزار درم است.» عمر گفت: «آن را از تو گرفته‌ام.» خالد گفت: «از آن تو.» عمر گفت: «گرفتم.» خالد خواسته‌ای جز ساز و برگ و برده نداشت. برشمردند هشتاد هزار درم بود. عمر چهل هزار درم به وی بداد و خواسته‌ها را از وی بگرفت. آن گاه به عمر گفتند: «ای امیر مؤمنان، چه خوب بود خواسته‌های خالد را به وی باز می‌گردانیدی.» عمر گفت: «من بازرگان مسلمانان‌ام. به خدا سوگند که به وی باز پس ندهم.» هنگامی که عمر با خالد چنین کرد، می‌دید که دل از وی خنک داشته است.

[سخن از خالد و گشودن شام]

خالد پیش از آن که جنگ رومیان پایان گیرد، بر مقدمه سواران ابو عبیده بود. هم اوست که دمشق، تختگاه روم را بگشود. چنین بود که عمر، هنگامی که سپاه اسلام،

[1] برابر متن معنی شده است، پوزش می‌خواهم.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 271

رومیان را در یرموک بشکست به مسلمانان نوشت که آهنگ شام که جایگاه شکوه رومیان است، کنند و مردم فحل و فلسطین و حمص را هم با سواران زیر فرمان خویش، سرگرم دارند. اگر خداوند پیش از دمشق آن شهرها را به روی مسلمانان بگشود چه بهتر. لیک اگر پس از دمشق گشوده شوند ابو عبیده و خالد به حمص، و عمرو به فلسطین رود.

ابو عبیده ذو الکلاع را به نام کمک، به میانه دمشق و حمص فرستاده بود. ابو عبیده فرمان به جای آورد و خالد را به حمص فرستاد. هر اقلیوس در آن هنگام در حمص بود. خالد به تقریب هفتاد روز گرداگرد مردم دمشق را سخت بگرفت. به منجیق می‌بست‌شان و از شهر بیرون نمی‌آمدند. از هر اقلیوس کمک خواستند. سواران هر اقلیوس برای رهایی دمشقیان بیامدند. لیک سواران ذو الکلاع گرفتارشان کردند [183] و از کمک به مردم دمشق بازشان داشتند. دمشقیان چون از کمک نومید شدند زبون گشتند. چنان که سپاه اسلام به آنان از بست پنداشته بودند که این تاخت چون تاختهای گذشته است. که چون هوا سرد می‌شد سپاه اسلام می‌کوچید. لیک سرما به سر رسید و سپاه خالد همچنان در آن جا بماند. چنین بود که امیدشان بگسست و از ماندن در درون دمشق پشیمان شدند.

[پیشامدی نیکو برای مسلمانان]

از بخت خوش سپاه اسلام، چنین افتاده بود که پاتریک سالار سپاه دمشق را نوزادی رسیده بود. خوانی به شادی بگسرتد و سپاهیان‌اش به خوردن و نوشیدن سرگرم شدند. پاسداران، پاسداری از یاد ببرند. از مسلمانان، هیچ کس جز خالد، از کارشان آگاه نبود که نه خود می‌خواهید و نه کسان را در خفتن آزاد می‌نهاد. از کار دمشقیان چیزی بر او پنهان نبود. چشم به هر جای فرستاده بود و جاسوسان‌اش در همه جا پراکنده بودند. در کار سپاه خویش نکو می‌نگریست. هر سوی دمشق را به گروهی سپرده بود. سپس، از ریسمان، نردبان و کمند ساخت و چون آن روز شب شد و رومیان را سرگرم بزم دید، در نخستین دمان خواب، با سپاهی که با خود بیاورده بود، آهنگ سپاه روم و شهر دمشق کرد. خود و قعقاع عمرو، و مذکور عدی و یاران دیگر، در پیشاپیش بودند. به یاران دیگر گفتند:

«هر گاه بانگ تکبیرمان را از بالای بارو بشنوید، از بارو بالا آید و به دروازه دژ یورش برید.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 272

خالد و آن یاران چون به دروازه رسیدند ریسمانها را به بالای کنگره‌ها پرتاب کردند. مشکهایی که با آن از خندقشان گذشته بودند بر پشتشان بسته بود. همین که دو کمند در کنگره استوار شد قعقاع و مذکور بالا رفتند. ریسمانها و کمندها را هر چه بود به کنگره‌ها بستند. جایی که از آن به دژ دمشق رخنه کرده بودند استوارترین جای بود. بیش از هر جای دیگر آب داشت. رخنه کردن به شهر، از آن جای، از هر جای دیگر سخت‌تر بود.

همه آن پیشگامان که در آن شب همراه خالد بودند، از کنگره‌های باروی دژ بالا رفته بودند، یا به دروازه دژ نزدیک شده بودند. سرانجام، هنگامی که همگی به بالای بارو رفتند به درون دژ فرو ریختند. خالد تتی چند را بر کنگره‌ها گماشت تا دیگران را که از بارو بالا می‌آمدند در پناه خویش گیرند و دستور داد تکبیر گویند. کسانی که بالای بارو بودند، همگی بانگ تکبیر برداشتند و مسلمانان به دروازه یورش بردند. شمار بسیاری از سپاهیان اسلام به ریسمانها رسیدند و آنان نیز بردشند و به پیش تازان پیوستند. خالد نخستین رومیان را که در برابر او درآمده بودند، به خاک افکند. سپس آهنگ دروازه کرد و دو نگهبان آن را بکشت. آن گاه سپاه دمشق که خبر شده بود بشوید. مردم شهر بترسیدند و جاهای خویش بگرفتند و نمی‌دانستند چه شده است. هر سویی از دمشق با هموردان خود سرگرم شدند و خالد و یاران، چفت و بست و بند آن در را به شمشیر بگسستند و در راه بگشودند. رومیان از درون روی آور شدند و هر کس که پیش می‌آمد، هم به دست خالد به خاک می‌افتاد.

[184] خالد بر رومیانی که در برابرش درآمده بودند، بتاخت و سخت گرفت و دژ دمشق را به زور بگشود. رومیان برخی‌شان از برابر خالد به سوی دروازه‌های دیگر شتافتند. دروازه‌هایی که در برابر سرداران دیگر اسلام پایداری می‌کردند. در آنجا، سپاه اسلام را به آشتی خواندند. مسلمانان که از کار خالد بی‌خبر بودند پذیرفتند. سپس خالد و سرداران در میانه شهر به یک دیگر رسیدند. این در کار یورش و چپاول و آن در کار آشتی و آرامش. تا سرانجام سوی خالد نیز به آشتی بپیوست. سپاه اسلام، همین که از کار گشودن دمشق بیاسود، راهی فعل و بیسان شد و در آنجا جنگی سخت کردند و آن دو شهر را با سختی‌ها و دلاوری‌های بسیار بگشودند. [عمر، بو عبید را به جنگ ایران می‌خواند] اما کار ایران، چنان بود که عمر مردم را به یاری مثنی پور حارثه خواند. پیش‌تر گفته

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 273

بودیم که مثنی به نزد ابو بکر آمده بود و ابو بکر درباره وی به عمر سفارش کرده بود. باری، کس به یاری مثنی نپیوست. از آن روی که این سوی، سوی ایران را می‌گویم، در چشم تازیان سویی سخت ناخواستنی بوده است، که از دلیری ایرانیان و شکوه‌شان و چیرگی‌شان بر مردمان دیگر آگاه بوده‌اند. مثنی مردم را به جنگ ایران وادار می‌کرد و می‌گفت:

- «ای مردم، نیمی از سواد عراق را از ایرانیان گرفته‌ایم. یاران ما بر آنان دلیر شده‌اند و گستاخی‌مان بر ایشان فزونی گرفته است. هنوز چیزهای دیگری نیز هست که مسلمان از بی‌دین چشم می‌دارد.» عمر نیز برخاست و با مردم سخن گفت و برانگیخت‌شان و نوید خدا را به یادشان آورد که گفت: «تا بر همه دین پیروزش گرداند هر چند مشرکان ناخوش دارند.» [1] یا این سخن خدا را که گفت: «بندگان شایسته خدا کجایند؟» [2] باری، نخستین کس که بو عبید وی را به یاری خواند، ابن مسعود تقفی بود. که آسان بپذیرفت و گفت: آماده‌ام. سپس سلیط قیس بود. راهیان ایران چون گرد شدند، به عمر گفتند:

- «مردی از مهاجران و یاران پیمبر را به سالاری برگزین.» [185] عمر گفت:

- «نه، به خدا چنین نکنم. خداوند شما را بدان برتر داشته است که به سوی جنگ در راه خدا از دیگران پیشی گرفته‌اید و به سوی دشمن شتافته‌اید. هر گاه بترسید و جنگ را ناخوش دارید، یا پاهاتان سنگینی کند، از میان شما آن کس سزوارتر است که به راندن دشمن پیشی جسته، به خواندن ما پاسخ گفته و با شتاب بسیجیده است. نه به خدا، کسی را سالار کنم که رفتن به این راه را پیش از دیگران پذیرفته است.» آن گاه، بو عبید را پیش خواند و به وی گفت:

- «از یاران پیمبر سخن بشنو، آنان را در کار جنگ انباز کن، تا همه چیز بر تو روشن

[1] س 9 توبه: 33.

[2] اشاره به این آیه است: «ما در زبور پس از یادآوری، نوشته‌ایم که زمین را بندگان شایسته من به ارث برند.» - س 21 انبیاء: 105.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 274

نگردد، به کار مشتاق. جنگ را کسی سزد که درنگ کند و زمان را بشناسد.» نیز گفت:

- «سلیط را بدان سالار نکرده‌ام که در جنگ شتاب می‌ورزد. شتاب در کار جنگ تباهی آرد. مگر آن که همه چیز روشن شده باشد.»

[آمدن بو عبید با مثنی] [هنگامی که ایرانیان یزدگرد را بیرون برده بودند] [و پوران، رستم را به شاهی] [برداشته بود]

بو عبید، با همراهی مثنی بیامد. ایرانیان یزدگرد را بیرون برده بودند. از روزی که ایران در آشوب فرو رفت، فرخزاد [1] پور بندوان کشته شد. ایرانیان پوران [2] را به دادگری می‌شناختند. سیاوش [3] نیز بیامده بود و آزرمی‌دخت را کشته بود. این همه پیش از آمدن مثنی بود. ایرانیان پیش از آمدن‌اش به خود سرگرم بودند. چنین بود که پوران رستم را بخوانده بود و از کار آشفته ایران به نزد وی بنالیده بود و وی را به پادشاهی ایران خوانده بود و تاج بر سرش نهاده بود.

رستم بپذیرفت و به پوران گفت:

- «بندهای شنوا و فرمان بردارم.» پوران کار ایران را و کار جنگ را، این چنین، به رستم سپرد و ایرانیان را فرمود تا از وی سخن بشنوند و فرمان برند. پس، رستم سیاوش را بکشت و ایرانیان به فرمان او درآمدند. این پس از آمدن بو عبید بود.

آن گاه که مثنی و بو عبید راهی شدند، عمر دستور شتاب داد. به ایشان گفت:

- «با یاران خویش شتابان گسیل شوید، بشتابید که دیگران را نیز به کمک شما بسیج خواهیم کرد.»

- [1] فرخزاد. در متن: فرخزاد (با ذال نقطه‌دار).
[2] در طبری (4: 2163) می‌افزاید: پوران به پیامبر (ص) هدیه داد و پیامبر پذیرفت.
[3] سیاوش: در متن سیاوخش.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 275

پس، برگشتگان بازگراییده [1] را فرا خواند و پذیرفت که آنان نیز به رفتگان بیبوندند. آنان را نیز به عراق و شام فرستاد. مثنی پانزده روز زودتر از بو عبید رسید و در خقان فرود آمد، تا از پشت گزندی نبیند. از آن سوی، رستم به دهگانان نوشت که بر مسلمانان بشورند و در هر روستایی مردی را در نهان بگماشت تا مردم را برشوراند [186]

[بو عبید، و شکست جابان در روز نمارق]

این خبر به مثنی رسید. جابان نیز شتاب کرد. در نمارق [2] انبوهی به وی پیوسته بودند. بو عبید نیز رسید. یاران را گرد کرد و آماده ساخت. بو عبید فرماندهی سواران را به مثنی داد. راست و چپ سپاه را بیاراست. در نمارق بود که بر سر جابان فرود آمدند. نبردی سخت در میانه رفت و جابان بشکست و اسیر شد. کسی که جابان را در بند کرده بود، به جابان امان داده بود. از این رو، بو عبید آزدش کرد. گفتند که جابان شاه است و رای به کشتن وی زدند. لیک، بو عبید نپذیرفت و گفت:

- «مسلمانان در همدوستی و همیاری، همچون يك تن‌اند. آن چه گردن گیر یکی است گردن گیر همه است.» گفتند: «وی شاه است.» بو عبید گفت: «اگر چه شاه باشد، من زینهار نمی‌خورم.» باری، جابان را رها کرد و دستاورد جنگ را هر چه بود، در میان سپاه بهر کرد. از خواسته و بوی خوش و چیزهای دیگر در آن بسیار بود. پنج يك را برای عمر به مدینه فرستاد.

[روز سقاطیه در کسکر و شکست نرسی به دست بو عبید]

نرسی به فرمان رستم، در کسکر [3] بپاخواست. نرسی پسر خاله خسرو بود. خسرو کسکر را به وی داده بود. نرسیان نیز از آن نرسی بود. نگاه‌اش می‌داشت و جز خاندان خسرو،

[1] مردان که دوباره به اسلام درآمدند.

[2] نمارق: جایی در نزدیکی کوفه. (مراصد الاطلاع).

[3] کسکر بر وزن لشکر: خوره‌ای است بزرگ که واسط (بین بصره و کوفه) مرکز آن است. واسط را حجاج شهر کرد. مرکز کسکر پیش از واسط خسرو شاپور بوده است (مراصد الاطلاع).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 276

کس از آن نمی‌خورد و نمی‌آشامید، یا در آن نهال نمی‌کاشت، مگر کسی که به بخشی از آن نواخته باشندش. ایرانیان چون در نمارق بشکستند، تاریگان به نرسی که در اردوگاه خود بود، پیوستند. بو عبید فرمان کوچ داد. به سواران گفت:

- «تاریگان را دنبال کنید. تا اردوی نرسی برانیدشان، یا نابودشان کنید.» بو عبید از نمارق بکوچید و در کسکر بر سر نرسی فرود آمد. در آن روز، نرسی در پایین کسکر بود. مثنی نیز با همان ساز و برگ که در جنگ با جابان داشت، همراه بو عبید بود. نرسی، دو پسر دایی خود، بندویه و تیرویه را، که پسران بستام بودند بر دو جناح سپاه خود بگمارد. مردم باروسما [1]، و رود جوهر [2]، و زاب‌ها [3] با وی، در سپاه‌اش بودند. پوران و رستم از شکست جابان آگاه شده بودند و جالنوس [4] را گسیل کرده بودند. چون این خبر به نرسی و یاران نرسی رسید، امید داشتند که جالنوس پیش از آن که جنگ در گیرد، به آنان بیبوندند. لیک، بو عبید شتابان بیامد. چنان که در پایین کسکر، در جایی که سقاطیه‌اش نامند، دو سپاه به يك دیگر رسیدند. در بیابانی خشک و بی‌گیاه، نبردی سخت کردند. [187] سرانجام نرسی بشکست و یاران‌اش کشته شدند. اردوگاه و سرزمین از وی بستانیدند. بو عبید تاراج را گرد کرد. مسلمانان از خوردنی‌ها چیزهایی دیدند که هرگز ندیده بودند. گنجینه‌های نرسی را بگرفتند. از هیچ چیز، چون گرفتن نرسیان شاد نشدند. نرسیان ویژه خاندان خسرو بوده است. نرسیان را در میان خود بهر کردند و به کشاورزان نیز دادند و پنج يك را برای عمر به مدینه فرستادند. به وی نوشتند:

- «خداوند، سرزمین‌هایی به ما بخشیده است که نگهبانان‌شان خسروان بوده‌اند. ای کاش، می‌دیدیدشان و خدای را بر آن چه ما را بدان بنواخته است، سپاس می‌گفتید.»

[روز باروسما و رود جوهر]

بو عبید، خود در آنجا بماند و مثنی را به باروسما، و عاصم را به رود جوهر فرستاد.

[1] باروسما: باروسمای بالا و باروسمای پایین، دو جای در پیرامون بغداد که از خوره استان میانه‌اند. (مراصد الاطلاع).

[2] جوهر: نیز جایی است در پیرامون بغداد. (همان).

[3] در متن زوایی. جمع زاب (زاب بالا و زاب پایین)، که در میانه بغداد و واسطاند. (همان).
[4] جالانوس: ضبط متن همین است.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 277

پس، آن دو برفتند و آن دو جای را ویران کردند و برده‌ها گرفتند و آن سپاه به نزد جالانوس بگریخت. بو عبید همچنان پیش تاخت و جالانوس به پیشواز وی آمد. بو عبید با همان سپاه و همان ساز و برگ، بر جالانوس بتاخت و او را بشکست. چنان که جالانوس بگریخت و بو عبید که بر آن سرزمین چیره شده بود، در آن جا بماند.

[جنگ پل در مروحه]

جالانوس و رستگان دیگر، چون به نزد رستم رسیدند، رستم از ایشان پرسید:

- «کدام پارسی است که جنگ با او بر تازیان دشوارتر است؟» جالانوس گفت:

- «بهمن جادویه [1].» وی همان ذو الحاجب است. رستم، بهمین جادویه را با پیلان گسیل داشت و جالانوس را با وی بازگردانید. به وی گفت:

- «جالانوس را پیش فرست. اگر باز چنان کرد، گردن‌اش را بزن.» بهمین جادویه راهی شد. درفش کاویان را با خود داشت. درفشی بود از پوست پلنگ به پهنای هشت گز و درازای دوازده گز. بو عبید نیز روی آور شد. و در مروحه [2]، جای برج و عاقول فرود آمد.

بهمین جادویه، به بو عبید پیام داد:

- «یا ما بگذاریم که شما از آب بگذرید و به این سو آید، یا شما بگذارید که ما بگذریم و به سوی شما آییم.» یاران، به بو عبید گفتند:

- «بو عبید، تو از آب مگذر. بهمین تو را از گذر باز خواهد داشت. بگو تا هم آنان به این سو آیند.» پافشاری سلیط از همه بیشتر بود. بو عبید لج کرد و گفت:

- «انان مانند ما دل مرگ ندارند. ما از آب بگذریم و به آن سو رویم.»

[1] جادویه جادویه در متن. گویند، چون ابروان کشیده‌ای داشت به وی ذو الحاجب گفته‌اند.

[2] مروحه: جایی در نزدیک حیره. (معجم البلدان).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 278

چنین بود که از آب گذشتند و به آن سو رفتند. در پهنه‌ای تنگ که جای تاخت و تاز نداشت روزی را با یک دیگر جنگیدند، تا روز پایان گرفت و مردی از ثقیف، از دیر شدن پیروزی ناخشنود شد. پس یاران را به هم بیبوست. و شمشیرها را در سپاه ایران به کار گرفتند و شش هزار تن را در آن نبرد به خاک افکندند. چیزی به شکست بهمین و سپاه‌اش نمانده بود. آن گاه، بو عبید به پل تاخت برد و بر او زخم زد. پیل بو عبید را زیر پا گرفت و روی او بایستاد [188] مسلمانان گشتی زدند و باز تک آوردند و پیگیر بکوشیدند. سپس ایرانیان بر ایشان تاخت آوردند.

[رایی نادرست و شتابزده]

رایی بود نادرست و شتاب زده، که مردی از ثقیف ناگاه به سوی پل رفت و پل را ببرد.

سپاهیان اسلام چون به پل رسیدند و شمشیر از پشت بر سرشان می‌آمد، ناگزیر خود را به فرات افکندند، چنان که در آن روز، چهار هزار تن از سپاه اسلام کشته، یا در آب غرق شدند. مثنی و عاصم و مذکور، پشتیبان سپاه بودند. سلیط، چنان که از او پیش‌تر سخن گفتیم، با تنی چند از سران سپاه اسلام به عبید گفتند:

- «تازیان، هیچ‌گاه، سپاهی چون سپاه ایران ندیده‌اند. برای ما چه انبوه شده‌اند. با چنان ساز و برگ و چنان شکوهی آمده‌اند که کس چنان به جنگ‌مان نیامده است. کاش در جایی فرود می‌آمدی [1] که در آن گشت زدن و گریز و پاتک زدن آسان می‌بود.» بو عبید گفت: «چنین نکنم. به خدا سوگند که ترسیده‌ای، ای سلیط.» [2].

سلیط گفت: «من از تو دلیرترم. رایی زده‌ایم و خواهی دانست.»

[خوابی که زن بو عبید دید]

هنگامی که بو عبید در مروحه بود، زنش در خواب دید که مردی با جامی از آسمان فرود آمد و بو عبید و پسرش و تنی چند دیگر از خاندان‌اش از آن جام نوشیدند. چون

[1] فرود می‌آمدی. در متن: «قد نزلت»، «فرود آمده‌ای»، که تحریفی از «لو نزلت» می‌نماید.

[2] در متن به جای این سطر، سطر دیگری آمده که زاید است. باید چنین باشد: فقال: «لا أفعل، جنبنت و الله یا سلیط.»

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 279

خواب را به بو عبید گزارش کرد، بو عبید گفت:

- «این شهادت است.» پس، به یاران سفارش کرد که:
- «هر گاه من کشته شوم فلان، و هر گاه او کشته شود فلان، سالار شما خواهد بود...» و همه کسانی را که از آن جام به نشانه پایمردی بنوشیدند، نامزد سالاری کرد و سرانجام گفت:
- «... و اگر ابو القاسم بمیرد، منی را سالار کنید.» سپس با یاران برای نبرد بر نشست و از آب بگذشت.
زمین رزم بر سپاهیان تنگ آمد.

دو سپاه در هم بفرسودند. اسبان همین که پیل‌ها را و آن خرمابنان را که بر پیلها بود، و آن اسپان زره‌پوش و آن سواران را با پرچمهایی که بر خود داشتند، بدیدند، چیزی دیدند که در چشم‌شان ناشناخته بود. چونان هرگز ندیده بودند [189] سپاه اسلام می‌خواست یورش برد، لیک اسبان گام از گام بر نمی‌داشتند. سپاه ایران هر گاه با آن پیلها و آن زنگوله‌ها بر مسلمانان تاخت می‌آورد، گروه‌های رزمی سپاه اسلام از هم می‌پاشید.
اسبان همه رم می‌کردند. ایرانیان، سپاه اسلام را با پیکان‌ها سوراخ می‌کردند و مسلمانان درد می‌کشیدند. در این حال بود که بو عبید و یاران از اسب به زیر آمدند و شمشیر را به کار انداختند. لیک پیلها حمله می‌کردند و آنان را پس می‌راندند.
ابو عبید بانگ برداشت:

- «پیلها را در میان گیرید و باربندهاشان را ببرید و سواران‌شان را به زیر اندازید.» خود بر پیل سپید یورش برد. به تنگ پیل بیاویخت و آن را ببرید، چنان که سواران به زیر افتادند. دیگران نیز چنین کردند. پیلی نبود که پالان و پشت بند از او نینداخته باشند و سوارانش را نکشته باشند. آن گاه پیل به سوی بو عبید پیش رفت و بو عبید خرطوم‌اش با شمشیر ببرید و پیل با دست خود به بو عبید زد و بو عبید بر زمین افتاد. پیل پای بر بو عبید نهاد و بو عبید در زیر پای پیل جان سپرد. سپس پرچم را کسی گرفت که بو عبید پس از خود سالارش کرده بود. وی نیز با پیل در افتاد و پیل پس رفت. سپس پیل را به سوی مسلمانان کشید. مسلمانان پیل را گیر انداختند که پیل خروشی برآورد و آن پرچمدار را همچون بو عبید، با دست بزد و به زمین انداخت و پای بر او نهاد. هفت تن از تفتیان یکی پس از دیگری، پرچم را بگرفتند و نبرد کردند و کشته شدند. تا سرانجام پرچم به منی

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 280

رسید. سپاهیان از وی بگریختند. عبد الله مرثد ثقی چون کارشان را چنین بدید، به سوی پل شتافت و آن را ببرید و چون سپاه به پل رسید یکی پس از دیگری در فرات افتادند. آن که پایداری نکرد، در آب مرد و آن که پایداری کرد کشته شد. این خبر گواهی بر درستی سخن درید است که گفته بود:
- «شکست خورده و گریخته را چیزی باز نمی‌گرداند.» منی فریاد زد: «ای مردم، من پیش شمایم. از آب بگذرید.» پل را برای آنان بیست و گفت:

- «مهراسید، آرام بگذرید. از این جا نخواهیم رفت تا ببینیم که به آن سوی آب رسیده‌اید.» آن گاه عبد الله مرثد را، که مردم را از رفتن به آن سوی آب باز می‌داشت، پیش منی آوردند. منی او را بزد و گفت:
- «از چه چنین کردی؟» گفت: «تا بجنگند.» کشتی‌ها را به هم ببیوستند و مردم از آب می‌گذشتند. واپسین کسی که در آن روز کشته شد سلیط قیس بود. منی از آب گذشت و سوی خویش را در پناه خود گرفت. لیک لشکرش بیاشفت و مردم مدینه از وی بپراکندند و به مدینه رفتند. برخی‌شان نیز رهایش کردند [190] و به بادیه‌ها رفتند و یاران منی اندک شدند. آن گاه ذو الحاجب آهنگ ایشان کرد، لیک بر آنان دست نیافت، چرا که فرات در میانه بود و پل بریده بود. در آن روز، چهار هزار تن از مسلمانان کشته یا غرق شدند و دو هزار گریختند و با منی سه هزار بماندند. روی هم نه هزار بودند. منی زخمی سخت برداشته بود. حلقه‌های زره، که به زخم نیزه بگسسته بود، در تن او فرو رفته بود.
عمر همین که از کار مردم مدینه آگاه شد و شنید که برخی از شرم شکست در این سوی و آن سوی، پراکنده شدند، بر وی گران آمد. و دلش بر آنان بسوخت. گفت:

- «خداوندا، هر مسلمانی از من به حلّ است و من هر مسلمانی را یارم. خدا بو عبید را بیمار زاد. اگر وی نیز پیش من می‌آمد یار و دوستدار او می‌بودم.» ذو الحاجب بر آن بود که از آب بگذرد و به سپاه اسلام برسد. لیک خبر شد که سپاه پارس بیاشفته است. برگشت و دید که سپاه وی بپراکنده‌اند. نیز شنید که سپاهیان در

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 281

تیسپون پیمان خویش را با رستم بشکستند و بر وی بشوریدند. دو گروه شدند: فهلوجان که بر رستم‌اند و پارسیان که بر فیروزان‌اند.

[سخن از الیس]

منی چون از کار جابان و مردان شاه آگاه شد عاصم عمرو را جانشین خویش کرد و خود با سواران به آهنگ‌شان برون شد. آن دو گمان بردند که منی گریخته است. لیک منی آن دو را بگرفت و در بند کرد. مردم الیس [1] نیز بر یاران آن دو برون شدند و آنان را اسیر کردند. منی با مردم الیس پیمان بست و در پناهشان گرفت و آن دو را و آن اسیران را گردن زد و آنگاه، به سوی اردوگاه خود بازگشت.

جریر عبد الله بجلی، در گذشته، درخواست بود تا پیوستگان قبیلہ بجلیہ را در اینجا و آنجا بیابند و گرد کنند. پیمبر (ص) نیز به وی وعده داده بود. چون عمر خلیفه شد از جریر آوند [2] خواست و جریر بیاورد و آنگاه عمر به کارگزاران خود در همه جای سرزمین تازیان نامه نوشت تا کسانی را که پیش از اسلام از بجلیہ بودند و پس از اسلام به گونه دیگر شناخته شدند بیابند. کارگزاران چنین کردند و آنان را به سوی جریر گسیل داشتند. جریر همین که بجلیان را از تیره‌های دیگر جدا کرد و گرد بیاورد، همه‌شان را به کمک مثنی فرستادند. عمر همه را از برگشتگان و دیگران فرا خواند و هر که بیامد وی را به یاری مثنی برون فرستاد. [191]

[جنگ مثنی و مهران در بویب [3]]

پس از جنگ پل، عمر مثنی را با کمکیانی که زیر فرمان داشت، گسیل کرد. این خبر به رستم و فیروزان رسید، چشمان‌شان گزارش کرده بودند که کمکیان دیگری نیز به آنان خواهند پیوست. از این رو، همدانستان شدند که مهران همدانی را گسیل کنند تا رای خود

[1] الیس: جایی است در ابتدای خاک عراق از سوی بادیہ. برخی گویند آبادی است از آبادیهای انبار. (مراصد الاطلاع). نیز نگاه کنید به طبری 4: 2182.

[2] در برابر «بینه» در متن. آوند: دلیل، برهان، مستمسک.

[3] بویب رودی است جدا شده از فرات. این روز را روز مهران، و روز اعشار نیز گویند.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 282

بدانند و همدانستان شوند. این بود که مهران با سواران زیر فرمان‌اش آهنگ حیره کرد. مثنی در قادسیه و خفان با سپاهی که به کمک او آمده بودند اردو زده بود و از کار مهران آگاه شده بود. از این رو، به درون فرات باذقلی شد و به جریر و عصمت و سردارانی که به وی نزدیک شده بودند پیام داد که: - «خبری شنیدیم که دیگر ایستادن نتوانیم. پیش ما بیایید. زود به ما بپیوندید. دیدار ما در بویب.» مثنی از میانه سواد، جریر و یاران از راه جوف رفتند و سرانجام در بویب به مثنی رسیدند. مهران از آن سوی فرات در برابر او بود. عمر به آنان گفته بود که تا پیروز نشوند از رود یا پلی نگذرنند. پس در بویب فراهم شدند و لشکر در کرانه خاوری رود بویب اردو زد. رود بویب، در زمان ایرانیان، در روزهایی که آب بالا می‌آمد، بندرگاه فرات بود، و در جوف می‌ریخت. [1] از سویی جنگجویان کنانه و ازد به نزد عمر آمدند و عمر، غالب عبد الله را بر کنانیان، و عرفجه هرثمه را بر ازدیان سردار کرد و به سوی مثنی فرستاد. آن دو به مثنی پیوستند. هلال علفه و ریابیانی که با وی بودند، نیز به فرمان عمر به مثنی پیوستند. عمر تکاوران همه قبیلہ‌ها را از چشم و بنی حنظله و بنی ضبّه و دیگران، گسیل کرده بود. همگی در زیر پرچم مثنی گرد شدند. از آن سو، رستم و فیروزان با هم، از پوران بار خواستند. هر گاه با پوران کاری داشتند از دربانان وی بار می‌خواستند و سپس درون می‌شدند و با وی سخن می‌گفتند. باری، پیش پوران رفتند و از فرونی لشکری که با مهران فرستاده می‌شدند سخن گفتند.

ایرانیان سپاه را پرشمار گسیل نمی‌کردند.

پوران گفت:

- «ایرانیان را چه می‌شود که چون گذشته، به سوی تازیان برون نشوند؟» رستم و فیروزان گفتند:

- «تا امروز، شکوه با دشمن بود و امروز، شکوه ما راست.» پوران رای‌شان بدانست و آن را نکو دانست.

[192]

[1] طبری (4: 2187).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 283

مهران و سپاه او چون به آن سوی فرات رسیدند (فرات در میان ایرانیان و تازیان بود) مهران به مسلمانان گفت:

- «یا شما به سوی ما از آب بگذرید، یا ما به سوی شما بگذریم.» مسلمانان گفتند: «شما به سوی ما آید.» ایرانیان از آن سوی فرات به این سوی آمدند. در سه ستون بودند. با هر ستونی پیلی همراه بود. پیادگان در پیشاپیش پیلان بودند. شادی کنان با سرود و آواز می‌آمدند.

مثنی به یاران گفت: «از ترس است.» یاران گفتند: «چنین است.» مثنی گفت: «شما خاموش مانید و با یک دیگر آهسته سخن گوید.» ایرانیان به مسلمانان نزدیک شدند. از سوی رودی که امروز رود بنی سلیم‌اش خوانند آمدند. چون نزدیک شدند به آهنگ نبرد پیش آمدند. مثنی بر اسب خود چموش [1] برنشست. چون نرم و پاکیزه خوی بود آن را چموش می‌خواندند. [!][1] سپس در برابر هر پرچم لختی بایستاد و سپاهیان زیر هر پرچم را به جنگ دلیر کرد و از ویژگی‌های نیک هر یک سخن گفت. به آنان گفت:

- «امیدوارم، امروز، تازیان از سوی شما آسیب نبینند. به خدا امروز، آن چه را برای خویش می‌خواهم، برای شما نیز می‌خواهم.» سپاهیان نیز به همین گونه پاسخ می‌گفتند. مثنی با گفتار و کردار، خود را با ایشان همسان می‌داشت و در شادی و اندوهشان انباز بود. هیچ کس بر سخن‌اش، یا بر رفتارش خرده نمی‌توانست گرفت. مثنی آن گاه گفت:

- «سه بار تکبیر می‌گویم، تا آماده شوید. با تکبیر چهارم یورش برید.» چون تکبیر نخست بگفت ایرانیان پیشی گرفتند و با آنان درآمیختند. جنگ لختی بی‌جنبش ماند. مثنی در برخی رده‌های سپاه سستی می‌دید. به آنان پیام داد که:

[1] چموش، در برابر «شموس» در متن، که تازی شده همان چموش است. معنی آن چه در پارسی، چه در تازی اسبی است که لگام زدن و زین کردن و سوار شدن آن دشوار است. از این رو، این وجه تسمیه که در متن و نیز در طبری (4: 219) آمده مایه شگفتی است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 284

- «سپهسالار بر شما درود گوید و گوید: امروز، مسلمانان را، رسوا مسازید.» پذیرفتند و کار خود راست آوردند. پیش از این، می‌دیدند که مثنی از دیدن کارشان، ریش خود را از خشم می‌کشد. چون سخن‌اش بشنیدند و راست آمدند، دیدند که اینک از شادی می‌خندد. سپس چون نبرد به درازا کشید، مثنی تنی چند از تغلیبان ترساکیش را دید که برخی‌شان اسب داشتند. با [193] انس بن هلیل آمده بودند. مثنی به انس گفت:

- «تو مردی باشی تازی، هر چند که بر کیش ما نیستی. هر گاه ببینی که من بر مهران تاخته‌ام، تو نیز بتاز.» به پیر مردی الفهر نیز چنین گفت و آنان نیز به سخن‌اش گوش کردند.

سپس، بر مهران یورش برد و او را پس زد و تا درون راست سپاه او پیش رفت. آن گاه، دو سپاه در هم آمیختند و دو قلب در هم رفت و گرد برخاست. کمکیان پهلوها می‌رزمیدند و برای یاری سرداران خویش فرصت نمی‌یافتند. کاری از ایشان ساخته نبود، چه ایرانیان، چه مسلمانان. در این گیر و دار، مهران به دست ترسایی از تغلیبان کشته شد.

هنگامی که غبار برخاست، مثنی باز ایستاد، تا غبار فرو نشست. قلب سپاه ایران نابود شده بود. کمکیان دو سوی سپاه نیز در کار خود گرفتار بودند. مثنی برای ایشان دعا می‌کرد و به نزد آنان کس می‌فرستاد که به جنگ‌شان وادارد و از سوی وی به ایشان بگوید:

- «خویی را که همیشه با کسانی همانند اینان داشته‌اید، فراموش نکنید.» چنین بود که سرانجام بشکستندشان.

سپس، مثنی از ایرانیان پیشی گرفت و به سوی پل رفت. ایرانیان در کرانه فرات، برخی به بالا و برخی به پایین می‌رفتند و سواران اسلام آنان را دست به دست می‌گردانیدند. چنان که سرانجام همه را بکشتند. در میان تازیان و ایرانیان جنگی چنین روی نداده بوده است که از آن تا این اندازه، استخوان مرده بر جای مانده باشد. گویند به صد هزار استخوان می‌رسیده است که سرانجام، ویرانی خانه‌ها آنها را ناپدید کرد. [1] مردم آن سامان گویند: آنان به بویب می‌آمدند و در میانه سکون امروزی و بنی سلیم

[1] جنگ بویب به سال سیزدهم هجرت بود ... در آن جنگ، دو سوی رود بویب پر از استخوان مرده بود که سپس در روزهای آشوب، زیر خاک رفت. (طبری 4: 219).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 285

تپه‌هایی از استخوان‌های سفید، از جمجمه‌ها و بندها، می‌دیدند که مایه عبرت می‌بود. روز بویب را روز اعشار [دهها] نیز گفته‌اند، از آن روی که پس از جنگ، صد مرد شمرند که هر يك ده تن را کشته بوده است.

مثنی از گرفتن پل پشیمان شده بود. در این باره گفت:

- «بسیار در مانده بودم. خدا مرا از فرجام بدش نگاه داشت. از سپاه ایران پیشی جستم و خود را به پل رسانیدم. چنان که ایرانیان را در تنگنا نهاده بودم. از این پس هرگز چنین کاری نخواهم کرد. شما نیز چنین مکنید. از من پیروی مکنید. این يك لغزش بود.

نباید کسی را در تنگنا نهاد. مگر کسی که در دفاع ناتوان باشد.» بارو بنه مهران، از آن میان گوسپند و گاو و آرد، به دست مهران افتاد و مثنی کس در پی خانواده‌های سپاه که در قادسیه و پیرامون [1] با عمرو عبد المسيح بر جای‌شان نهاده بودند، فرستاد. چون به زنان رسیدند و زنان سواران را دیدند [194] شیون سر دادند.

گمان کرده بودند که چپاول گران تاخت آورده‌اند. از این رو با سنگ و چوب به دفاع از کودکان برخاستند. عمرو گفت:

- «زنان سپاه ما باید چنین باشند.» و آنان را مژده پیروزی داد.

مثنی پل را بیست و یاران پل را در جست و جوی شکست خوردگان و تاریدگان فرستاد که در پی‌شان بتاختند و خواسته‌های لان به دست آوردند.

سپس فرماندهان و سران به مثنی نوشتند:

- «می‌بینی که خداوند چه پیروزی‌هایی به ما داده و چه کمک‌هایی به ما رسانیده است.

راه رسیدن به آنان هموار است و کس در برابر نمانده است. اگر روا دانی پیش‌تر توانیم رفت.» مثنی روا داشت و آنان پیش تاختند، تا به ساباط رسیدند. ساباطیان از ترس پناه گرفته بودند و آنان توانستند تا دجله بر هر که بود بتازند و تاراج کنند، بی آن که از نیرنگی بترسند. زینستان‌ها (پادگانهای مرزی) فرو ریخته بود. نیروهاشان بازگشتند و در

[1] قادسیه و پیرامون، در برابر «قوادس» در متن. قوادس جمع قادسیه است که به اعتبار آبادی‌های پیرامون جمع بسته می‌شود. (معجم البلدان).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 286

ساباط پناه گرفتند [و آن سوی دجله را رها کردند. [1]]

[شیخون به بازار بغداد]

به مثنی گفتند:

- «جایی است که بازرگانان تیسپون و سواد هر سال بدان‌جا آیند. سالانه با خواسته‌هایی بس کلان که به بیت المال می‌ماند، در آن جا گرد شوند. روزهای بازارشان همین روزهاست.» مثنی، از مردم حیره، یکی را که در چشم وی استوار بود، فرا خواند و از وی رای خواست.

مرد به مثنی گفت: «اگر بتوانی ناگهان بر آن جا تاخت بری، به خواسته‌ای کلان رسی، خواسته‌ای که مسلمانان را تا زنده‌اند، بس خواهد بود و با آن، بر دشمنان خویش، برای همیشه چیره خواهند ماند.» مثنی پرسید: «از آن جا تا تیسپون [مداین] چه راهی است؟» مرد گفت: «کمتر از یک روز، یا یک روز درست.» مثنی گفت: «از چه راهی توانم رفت.» رای زنان گفتند:

- «رای آن است که از راه خشکی پیش روی، تا به خنافس رسی. چه، مردم انبار به آن جا آیند و تو را از کار آگاه کنند و خود از سوی تو ایمن شوند. سپس، از دهگانان انبار راهنمایی و در سیاهی شب بروی که بامدادان به آنان رسی و بر آنان تاخت بری.» مثنی چنان کرد و چون شبانگاه به انبار رسید، بزرگ آن جا که نخست مثنی را نشناخته بود از وی پناه گرفت. لیک چون بشناختش، به نزد وی آمد. مثنی به وی خواسته‌ای داد و گفت، کارش را به کس باز نگویید و از وی راهنما خواست که راه بغداد را به وی بنماید، تا از آن جا به تیسپون تواند رفت.

بزرگ انبار گفت: «من، خود با تو می‌آیم.» مثنی گفت:

[1] افزوده از طبری 4: 2199.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 287

- «نه، چنین نمی‌خواهم. تو با من میا. کسی را با من بفرست که راه را از تو بهتر بشناسد.» [195] پس توشه راه و خوراک ستور و راهنمایی چند به آنان داد و مثنی و یاران راهی شدند. چون به نیمه راه رسیدند، مثنی پرسید:

- «تا بغداد چند فرسنگ مانده است؟» راهنما گفت: «پنج فرسنگ.» پس گروهی از یاران را نگهبان آنان کرد. آنان را در حبس داشته بود تا خیر پیش از وی به بغداد نرسد. سپس به یاران گفت:

- «یاران. بخورید و خویشتن را بشویید و آماده شوید.» در واپسین دمان شب به راه افتاد و برفت، چنان که بامدادان به بازارهاشان یورش برد و شمشیر را در میان‌شان به کار گرفت و هر چه خواستند برداشتند. مثنی به سپاهیان گفته بود:

- «جز زر و سیم و هر چیز آزاد و سبک مگیرید.» سپس، از آن جا بازگشت و بیامد تا در کنار رود سیلحین [1]، در انبار، فرود آمد. در آنجا دید که مردم پچیچ کنند و گویند:

- «آنان، در جستجوی ما چه با شتاب آیند.» مثنی چون آن سخنان را بشنید، در میان ایشان سخن راند و گفت: - «مردم، خدا را بستاينيد. اگر پچیچ کنید، به نیکی و پرهیز کنید، نه به گناه و ناروا. در کارها بنگرید. بسنجید و آن گاه سخن گویید. هشدار دهنده، هنوز به شهرشان نرسیده است. اگر خیر شده بودند، ترس بر دلشان می‌افتاد و نمی‌گذاشت که بی‌درنگ در پی‌تان راهی گردند. از تاختن هراسی در دلها افتد که یک روز تا شب در همه جا پراکنده باشد.

اگر، هم با دیدن‌تان، بر آن ستوران نانزاده، در پی‌تان تاخته باشند، با اسبان نژاده‌ای که شما بر آنها بید، باز، پیش از آن که به شما رسند، به اردوگاه و یاران و کسان خود خواهید

[1] سیلحین: تسوکی است در نزدیکی بغداد که تا بغداد سه فرسنگ است. جایی است در پشت عفر قوف که مردم به آن، «صالحین» گویند، جایی که منتهی شب را در آن جا بماند و بامدادان به بازار بغداد یورش برد و آن را تاراج کرد. (مرصد الاطلاع).

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 288

رسید. اگر به شما رسند، من به امید پیروزی و پاداش، با آنان خواهم جنگید. به خدا پشت دهید و به وی بدگمان مباشید، که خداوند در جنگهای بسیار، شما را بر آنان پیروز گردانیده، جنگهایی که در آن، ساز و برگشان از شما بیش بوده است. من خود از ابو بکر شنیده‌ام که به ما سفارش می‌کرد تا از تاختن باز نایستیم و بی‌درنگ و پیاپی بر آنان یورش بریم.» سپس، منتهی و یاران و آن راهنمایان بازگشتند و به انبار رسیدند. آن گاه، به کویی از تغلیبان که در کرانه دجله بود، و نیز بر مردمی که در تکریت بودند، تاخت برد و از برگ و نوا و دارایی‌شان، هر چه خواستند، به تاراج گرفتند.

[فادسیه و روزهای آن] [1]

آن گاه، ایرانیان به رستم و فیروزان گفتند: [196]- «شما با يك ديگر چندان ناهمدل و ناسازگار مانده‌اید، که سرانجام ایرانیان را زیون ساخته‌اید و دشمن را به آنان در آز افکنده‌اید. بیش از این شما را بر این پشیمان نباشیم و نگذاریم بیش از این، ایران را به سوی نابودی پیش برید. پس از بغداد و سابط و تکریت، جز نیسپون نمانده است. به یزدان سوگند، یا با يك ديگر همدستان و همدل شوید، یا پیش از آن که سزاوار سرزنش شویم، کارتان را بسازیم و دل از شما خنک کنیم.» پس رستم و فیروزان در نزد پوران گرد شدند و به پوران گفتند: - «نام زنان خسرو و زنان خاندان وی را برای ما بنویس.» پوران نام آنان را نوشت. رستم و فیروزان در پی آن زنان کس فرستادند و آنان را فرا خواندند. آن گاه مردانی بر آنان گماردند و شکنجه‌شان کردند تا اگر از فرزندان خسرو، پسری مانده است نشان دهند. ليك هیچ يك از ایشان پسری نداشت. یکی از آن زنان گفت:

[1] روزهای فادسیه چهار است: روز ارمات، روز اغواث، روز عماس، روز فادسیه. (معجم البلدان) شبی که پس از روز ارمات بود شب هداه و شبی که پس از روز اغواث بود شب سواد نام گرفت. (در صفحات آینده ببینید).

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 289

- «از خسرو پسری جز یزدگرد پور شهریار پور پرویز، که مادرش از مردم بادوریا [1] است، نمانده است.» پس، کس در پی آن زن فرستادند و بر او سخت گرفتند. تا گفت که وی یزدگرد را به روزگار شیری که زنان خسرو را در کاخ سفید گرد کرده و فرزندان پسر را همگی کشته بود، در نزد خالویان وی نهاده بوده است. زن در آن هنگام، با آنان میعاد گذاشته بود و او را در زنبیلی نهاده برای آنان فرستاده بود. اینک که بر او سخت گرفتند جای یزدگرد را به آنان باز گفت. پس، رستم و فیروزان کس فرستادند و یزدگرد را بیاوردند و او را که جوانی بیست و يك ساله بود، بر تخت پادشاهی نشاندند و زان پس، همدستان شدند و ایران آرام گرفت و کارشان استوار شد. چنان که سران ایران در فرمان‌برداری و یاری یزدگرد، از يك ديگر پیشی می‌جستند. یزدگرد، سپاهیان همه زینستان‌هایی را که در زمان خسرو بود و سپاهیان پاسگاههای مرزی را معین کرد، سپاه حیره و سپاه انبار و ابله و زینستانها را معلوم داشت، که همه‌شان کوشا بودند و نیکخواهی نشان دادند. منتهی و یاران‌اش، از کار ایرانیان و آن همدستانی که در میان ایشان پدید آمده بود، آگاه شدند. از این رو، نامه‌ای به عمر نوشتند و آن چه را که از ایرانیان چشم می‌داشتند و بدان از بسته بودند، به آگاهی وی رسانیدند. آن نامه به عمر رسید، تا مردم سواد، چه آنان که پیمان داشتند، چه آنان که نداشتند، همگی از دین بیرون شدند.

پس، عمر به منتهی و یاران چنین نوشت:

- «از میان‌شان برون آید و در کرانه آبهای پیرامون سرزمین‌شان پراکنده شوید. دلیران و سواران قبیله‌های ربیعه و مضر و همپیمانانشان را، از خشنود و ناخشنود، همه را فراخوانید. اینک که پارسیان کوشش آغاز کرده‌اند، شما نیز تازیان را به کوشش وادارید.» منتهی در ذوقار، و سپاهیان در حلّ و شراف تا غصی که کوهی در بصره است، فرود آمدند. [197] در سراسر آبهای [عراق 2] زینستان‌هایی بود که سپاهیان از آنها به

[1] بادوریا: تسوگی است از خوره استان در سوی باختر بغداد. (معجم البلدان).

[2] در متن تجارب الامم، نیز در حواشی طبری (4: 2211): آبهای عرب. آن چه در میان دو قلاب آورده‌ام از طبری است. (همان).

تجارب الأمام/ترجمه، ج 1، ص: 290

يك ديگر مي نگرېستند و پاس مي داند، تا اگر چيزي پيش مي آمد، به كمك يك ديگر مي شتافتند. فرود آمدن مثنى در ذو قار، در ماه ذى قعدة سال سيزدهم هجرت بوده است.

عمر، همچنين، به كارگزاران تازي كه بر خوره ها و قبيله ها گماشته بودند، نوشت:

- «هر كه را كه جنگ افزار، يا اسب داشت، يا دلاور است برگزينيد و كس را فرو نگذاريد. همه را به نزد من فرستيد و شتاب كنيد. [1]» بيكها بر رفتند و اين گونه قبيله ها شتابان و كوشان به نزد عمر بيامدند. از كسانى هم كه از پس ايشان مي آمدند، عمر را آگاه كردند.

عمر در نخستين روز محرم سال چهاردهم هجرت از مدينه بيرون شد و در جايي به نام صرار [2] فرود آمد و اردو زد. هيچ كس نمي دانست كه عمر چه مي خواهد. عثمان كه از همه گستاخ تر بود، از عمر پرسيد:

- «مگر چه شنيدى؟ چه مي خواهى؟» عمر بانگ برداشت:

- «نماز به جماعت.» همه گرد شدند و سپس عمر خبر را با ياران در ميان نهاد و نگرېست تا ياران بر او چه راى زنند.

بيشترشان گفتند: «خود راهى شو و ما را نيز با خود ببر.» عمر، در اين راى با ايشان همراه شد. چه، خوش نمي داشت راى را كه زده اند بر زمين گذارد. خواست از اين راى به نرمي بازشان گرداند. پس گفت:

- «آماده شويد. مي رويم. مگر آن كه كسى راى برتر زند.» آن گاه، راى زنان و ياران بزرگ پيامبر (ص) را گرد كرد و گفت:

- «بر من راى زنيد.» بزرگان همه گفتند كه در مدينه بماند و از ياران پيامبر (ص) يكي را با سپاه گسيل كند.

سپس عمر بانگ برداشت:

- «نماز به جماعت.»

[1] عمر پس از شنيدن خبر پادشاهى يزدگرد، نخستين كارى كه كرد نوشتن همين نامه بود. (طبرى 4: 2211).

[2] صرار: جايي در سه ميلى مدينه در راستاى عراق، يا آبگاهي در نزديك مدينه. (معجم البلدان).

تجارب الأمام/ترجمه، ج 1، ص: 291

پس، همه گرد شدند. عمر كس به نزد على كه جانشين وي در مدينه بود فرستاده بود كه وي نيز بيامد. طلحه را نيز كه سالار مقدمه اش بود پيش خواند، كه طلحه نيز به نزد وي بازگشت. زبير و عبدالرحمن عوف را كه بر دو پهلوى سپاه بودند نيز بخواند. همگي بيامدند. آن گاه به سخن ايستاد و گفت:

- «خداوند، مسلمانان را به اسلام گرد كرد. دلهاشان را به هم نزديك ساخت. آنان را برادر يك ديگر خواند. چه، مسلمانان در ميان خود، به اندامهاى يك تن مي مانند، كه آسيب هر يك، آسيب همه است. سزد كه چنين باشند. كاردارى شان هم به راى است كه در ميان خويش زنند [1]. مردم از كسى فرمان برند كه به كارشان برخاسته است. تا هنگامي كه درباره اش همداستان مانند و به وي خشنود باشند. راى كه راى مندان زنند [198]

گردن گير همه است. همه پيرو همان رايند. كارگزارى كه به كار مردم برمي خيزد، وي نيز، پيرو همان راى است كه كاردانان زده اند. اى مردم، راى من نيز همان راى شما بوده است. راى راى مندان بود كه مرا از رفتن باز داشته است. بر آن شدم كه در مدينه بمانم و كسى را به جنگ برون فرستم. كسانى را كه پيشاپيش فرستادم، يا در پشت سر نهادم، همگي را بدبنيجا خواندم. تا در اين راى زدن همگي انياز شوند.» راى طلحه با راى عمر همساز بود. ليك عبدالرحمن عوف از كسانى بود كه وي را از رفتن باز داشته بودند. عبد الرحمن به عمر گفته بود:

- «پدر و مادرم برخى تو باد..» عبد الرحمن گويد: پس از پيامبر، پدر و مادرم را برخى هيچ كس نكردم. گفتم:

- «.. دنباله كار را به من واگذار و خود بمان. سپاهي گسيل كن تا خدا در كار سپاه تو چه خواهد. اگر لشكرت بشكند، شكست لشكر، چون شكست تو نيست. چه، اگر تو كشته شوى، يا در آغاز كار شكست خورى، بر مسلمانان بيمنك ام.» عمر گفت: «پس، راى زنيد تا چه كس را فرستم.» عبدالرحمن گفت: «تو او را يافته اى.» نامه سعد بو وقاص كه در پاسخ نامه عمر نوشته بود، هنگامي رسيده بود كه عمر و يارانش سرگرم راى زنى بوده اند. سعد در آن نامه نوشته بود:

[1] در متن: و أمرهم شوري بينهم. (س 38 شوري: 42).

تجارب الأمام/ترجمه، ج 1، ص: 292

- «هزار سوار ساخته [1] را براى تو برگزيده ام كه همه شان دلاور و راى مندان و نگاهبان مرز و نام و ننگ مردم خويشانند، مردمى كه بزرگى شان را و راى شان را هم از ايشان دارند. پس، بين تا بر چه كارى

بگماریشان.» رسیدن نامه‌اش با رای زنی عمر و یاران همزمان افتاده بود. این بود که عبد الرحمن به عمر گفت:

- «تو او را یافته‌ای.» و عمر گفت: «که را می‌گویی؟» عبد الرحمن گفت: «شیر شرز، سعد مالک را گویم.» پس، عمر بیکی سوی سعد فرستاد و سعد پیامد و عمر وی را سپهسالار جنگ عراق کرد. به سعد، به سفارش گفت:

- «ای سعد، سعد بنی وهیب، از این فریب مخور که تو را خالوی پیمبر گویند. میان پیمبر و کسان، پیوندی جز پیوند پیروی از او نباشد، مردم، از والا و پست، در نزد خدا برابرند. خداوند، پروردگار همه است و همه بندگان اویند. کم و بیشی‌شان به رستگاری است. جز به فرمان‌برداری، به پاداش او نرسند. همان کن که پیمبر (ص) را، از روزی که پیمبر شد تا روزی که از نزد ما بکوچید، بر آن دیده‌ای. به همان بیاویز، که کار جز این نیست. اندرز من برای تو این است. اگر این پند را فرو نهی و روی از آن بگردانی، [199] کارت تباه شود و از زیان‌کاران باشی.» سعد، راهی شد و متنی از زخم سختی که در جنگ خورده بود، پیش از آن که سعد به وی بپیوندد، بمرد. زخم وی خوب و بد می‌شد، تا سرانجام از پای در آوردش. سعد با سپاه خویش پیامد و بر ایرانیان پیرامون‌اش بتاخت و پیاپی تاخت می‌آورد.

[سرداری رستم در جنگ با تازیان]

تا آن که سرانجام، یزدگرد از رستم بخواست و پای فشرده که:

- «چاره نیست. جز آن که جنگ تازیان را هم خود به دست گیری.»

[1] ساخته: در برابر «کامل» در متن که به معنی کامل در ساز و برگ است. در طبری (4: 2216) «مؤد» آمده است که به همین معنی است: دارنده «آداة» (ابزار جنگ).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 293

چنین شد که رستم با ساز و برگ و اسبان و پیلان به جنگ تازیان برون شد. سعد، از یاران خویش، مغیره پور شعبه و هوشمندان دیگر تازی را، آنان را که آراسته و رای‌مند بودند، پیک خویش کرد و به نزد رستم فرستاد. در میان دو سو، سخن‌هایی رفت که چون پندی یا سودی در بازگفتن‌اش نبود، در این جا نیاورده‌ایم.

سرانجام، رستم با رج ر ج سپاه خود، در برابر تازیان رویاروی بایستاد. از آب بگذشت و به سوی ایشان رفت. در قلب سپاه که رستم خود بر آن می‌بود، هجده پیل بود و بر پشت پیلان آشیانه‌هایی که مردانی در آنها بودند. در دو پهلو نیز هشت یا هفت پیل بود که باز بر آنان آشیانه‌هایی بود و در آنها مردانی. جالوس در میانه رستم و جناح راست سپاه او بود و فیروزان در میانه او و جناح چپ سپاه‌اش. پل در میانه سوارانی از سواران اسلام و مشرکان بود.

[تدبیری از یزدگرد در روز ارمات] [تا گزارش‌های جنگ با شتاب به دست وی رسد] یزدگرد در میان خود و رستم مردانی گمارد. نخستین مرد در آستانه ایوان کاخ، و دیگری در بانگ رس او بود. چنان که نخستین مرد آوای مرد دوم را می‌شنید و سومی در بانگ رس دومی بود و این چنین، در سرتاسر راهی که در میان او و رستم بود، مردان پیاپی ایستاده بودند. رستم چون در ساباط فرود آمد، نخستین مردی که در سوی ساباط بود، گفت:

- «فرود آمد.» و این خبر را دومی و سومی، تا سرانجام آن که نزدیک ایوان کاخ بود با آواز رسا می‌گفت و این چنین به گوش یزدگرد می‌رسید. چنین بود که هر گاه رستم می‌کوچید، یا فرود می‌آمد، یا کاری روی می‌داد، چنان که گفتم خبر به یزدگرد می‌رسید. وی در آن جنگ پیک به کار نگرفت و تا پایان جنگ کار وی همین بود که گفتیم.

[سخن از سعد و چگونگی آغاز جنگ]

از تن سعد کورک در آمده بود و بر اسب نمی‌توانست نشست. زیر سینه‌اش بالشی بود

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 294

و وی بر آن دمر بود. به رو افتاده بود و از کوشک [1] به سپاه و کار جنگ می‌نگریست و فرمان‌های خود را در نامه‌ها می‌نوشت و برای خالد بن عرفطه می‌فرستاد. صف در سوی جایگاه بود. گروهی از سران سپاه کار سعد را نکویدند [200] و از کردار خالد برآشفتنند. سعد آهنگ ایشان کرد و به آنان دشنام گفت. لیک سرانجام به سخن ایستاد و پوزش خواست تا خوشنود شدند. سران را گفت تا با سپاه زیر دست سخن گویند. سخن گفتند و یک دیگر را به جنگ واداشتند و سفارش‌ها کردند.

ایرانیان نیز با هم پیمان کارزار بستند و به یک دیگر سفارش کردند. بخشی از سپاه در زنجیرها به هم پیوستند. زنجیریان سی هزار و همگی سپاه ایران یک صد و بیست هزار بود که سی پیل با خود داشتند و جنگجویان بر آنها سوار بودند. پیل‌های دیگری نیز بود که شاهان بر آنها بودند و بی آن که بجنگند ایستاده بودند.

سعد گفت تا سوره جهاد بخوانند و گفت:

- «من تکبیر می‌گویم. همین که تکبیر نخست را بشنیدید بندهای پای افزارها را استوار ببندید. هر گاه تکبیر دوم گویم آماده باشید و چون سومین تکبیر را گفتم دندان‌ها بر هم بفشرد و تاخت آرید.» فاریان چون از کار خواندن بپرداختند، سعد تکبیر گفت و سپاه تکبیر گفت. آن گاه دومین تکبیر را گفت و سپاهیان آماده شدند و چون سومین تکبیر را از وی بشنیدند دلاوران پیش آمدند و جنگ را درگیرانیدند. از آن سوی، از ایرانیان نیز هم‌آوردان بیرون آمدند و دو سپاه شمشیر و نیزه را در یک دیگر به کار گرفتند. هرمز به سوی غالب بن عبد الله تاخت برد. هرمز از شاهان در بند بود و تاج داشت. غالب، وی را اسیر کرد و به نزد سعد آورد. چون به درون‌اش بردند، غالب خود به کارزار بازگشت. سپاه تکبیر چهارم را گوش می‌داشت که مهتر پیادگان بنی نهد بایستاد و گفت:

- «ای بنی نهد، شما را بنی نهد از آن نامیدند که به جای آرید [2] و بجنگید.» آن گاه، سعد خالد عرفطه را به سوی وی فرستاد که:

[1] در متن: مشرف علی الناس من القصر.

[2] نهد: از معانی نهد یکی جنگیدن و به جنگ شتافتن است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 295

- «به خدا، بس کن، و گر نه کار تو را به دیگری دهم.» و چون سواران برهم بتاختند، از ایرانیان مردی بیرون شد و بانگ برداشت:

- «مرد و مرد!» [1] [تن به تن بجنگیم] پس عمرو معدی کرب به بانگ وی پاسخ داد که تن به تن می‌جنگم. با تیر به سوی وی نشانه رفت و پیکان به سر کمان وی که بر دوش آویخته بود بخورد. سپس عمرو به وی یورش برد و با وی گلاویز شد. کمرش را بگرفت و او را بلند کرد و بر زمین نهاد. سپس، او را سوی ما آورد و چون به ما نزدیک شد گردنش را بشکست. سپس، شمشیر بر گلوی‌اش نهاد و سرش را برید و بیفکند. آن گاه گفت:

- «من چنین‌ام. شما نیز چنین کنید. یک پارسی اگر کمانش را از دست دهد، دیگر، نر بزی [2] بیش نیست.» و ما گفتیم:

- «بوئور، کیست که تواند چون تو کار کند!» [201] نیز، سری از سران سپاه ایران به سوی طلحه پیش رفت و با وی تن به تن نبرد کرد.

طلحه نیز بی‌هیچ درنگ کار او را بساخت.

اشعث قیس بایستاد و رو به کندها گفت:

- «مردم کنده، اسدیان چه خوب می‌جنگند! چه خوب سر و دست می‌برند!...» برآستی چنین نیز بودند. چه، پیل‌ها را به تیغ و تیر از یورش باز داشته بودند.

- «... مردم کنده! می‌بینم که چشم می‌دارید تا دیگران به جای شما بجنگند. همه تازیان از آغاز روز می‌جنگند و شما زانو زده‌اید و چشم به این و آن دارید.» تنی چند به سوی او جستند و گفتند:

- «ببیچاره، ما را سرزنش می‌کنی و ما از همه بهتر ایستاده‌ایم. اینک ما با تویم.» پس، اشعث به جنگ شتافت و آنان نیز با وی هم‌رمز شدند و هر که در برابر بود، از میان بردند.

[1] «مرد و مرد.» در متن به همین صورت فارسی آمده است. یعنی مردی با مردی تن به تن بجنگد.

[2] نر بزی: در برابر «تیس» در متن. تیس: نر بزی، وعل، آهو. (دهخدا). گوید: پارسی بی‌کمان شکاری است در دست شکارنده.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 296

ایرانیان چون بدیدند که اسدیان با پیلان چه می‌کنند با همه توان تیراندازی کردند و بر سپاه اسلام سخت گرفتند. ذو الحاحب و جالوس سالار آنان بودند. مسلمانان چهارمین تکبیر سعد را گوش می‌داشتند که سواران سپاه ایران بر اسدیان انبوه شدند با پیل‌ها می‌جنگیدند و پایداری می‌کردند. سرانجام سعد تکبیر چهارم را بگفت و سپاهیان اسلام به سوی سپاه ایران روی آور شدند و جنگ به گرد اسدیان می‌گشت. پیلان بر چپ و راست سپاه تازیان به ویژه بر اسبان‌شان تاخت آوردند. اسبان از پیل‌ها می‌هراسیدند و کنار می‌رفتند. پس، سعد به عاصم بن عمر پیام داد که:

- «ای تمیمیان، مگر شما را شتر و اسب نیست؟ برای این پیلان هیچ چاره‌ای نمی‌اندیشید؟» گفتند: «آری، بخدا.» سپس بر کمانداران و یاران دیگرش که باهوش و کارساز بودند بانگ زد و به آنان گفت:

- «ای کمانداران، پیل سواران را تیر باران کنید.» و به آن دیگران گفت:

- «کسانی که کاردان و زیرک‌اید، پیلان را دنبال کنید و تنگ‌هاشان را ببرید.» و خود به پشتیبانی‌شان برون شد و چرخ جنگ بر گرد اسدیان می‌چرخید و می‌منه و می‌سره اندکی دور شده بودند. یاران عاصم به سوی پیلان

رفتند و به دم پیلان و پشت آن آشیانه‌ها را که بر آنان بود بگرفتند و بیایختند تا تنگ‌ها را ببریدند و آشیانه‌ها و کسان از روی پیلان فرو افتادند. در آن روز پیلی نمانده بود که برهنه نشده بود یا سواران آن کشته نشده بودند. چنین بود که اسدیان از دشواری درآمدند و ایرانیان از رزم ایشان دست کشیدند و به جایگاههای خود پس رفتند. جنگ تا شامگاه و سپس، تا پاسی از شب بکشید و آن گاه دو دشمن، هر يك به سوی خود پس رفتند. اسدیان که كمك سپاه بودند، در آن شب پانصد کشته دادند [202] و عاصم مرد تیزك سپاه و پشتیبان سپاهیان بود. پس، این نخستین روز قادسیه بود که روز ارمات نام داشت. روز اغواث

بامداد روز بعد، سپاه را بیاراستند و بایستادند. سعد مردانی بگماشت تا شهیدان را به

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 297

عذیب برند و زخمیان را به زنان بسپرند تا پرستاریشان کنند. سپاه، برای آغاز جنگ بردن زخمیان را چشم می‌داشت. چون بر شتران‌شان نهادند و به سوی عذیب راهی گشتند، سواران شام از دور نمایان شدند، سوارانی که عمر پس از گشودن دمشق، به عراقشان بازگردانیده بود. چون نامه عمر به بو عبیده رسید که عراقیان را که یاران خالد بودند، به عراق بازگرداند و نامی از خالد نبرده بود، بو عبیده نامه را از خالد پنهان داشت و سپاه را که شش هزار تن بودند به سرداری هاشم عتبه بو وقاص روانه کرد. بر پیشاهنگانشان قعقاع عمرو را نهاد و با شتاب پیش فرستاد. قعقاع پیش تاخت و راه را شتابان درنوردید و در روز اغواث پیش از دیگران رسید. یاران خود را که هزار تن بودند ده ده، بهر کرده بود. چنان که چون دسته‌ای می‌رفت و از دید پنهان می‌شد، ده تن دیگر را گسیل می‌کرد. قعقاع، خود با ده تن در پیشاپیش بود. چون به سعد و یاران رسید، درود گفت و پیوستن یاران خالد را به آنان مژده داد و گفت:

- «مردم، من با مردانی به اینجا آمده‌ام، که اگر به جای شما می‌بودند و سپس شما کشته می‌شدید، بر شما رشک می‌بردند و می‌کوشیدند هم به جای شما می‌بودند. پس، چنان کنید که من می‌کنم.» سپس بانگ برداشت:

- «کیست که به جنگ من آید؟» یاران همه خاموش ماندند. به یاد سخن بو بکر افتادند که گفته بود:

- «لشکری که مردی چون قعقاع در آن باشد شکست نخورد.» پس بهمن جادویه [ذو الحاجب] به نبرد او پیش آمد. قعقاع به وی گفت:

«کیستی؟» گفت: «بهمن جادویه.» قعقاع فریاد کشید:

- «به خون‌خواهی بو عبید و سلیط و یاران یل.» آن گاه با هم درآویختند، که سرانجام قعقاع، بهمن جادویه را از پای درآورد.

سواران قعقاع تا شب هنگام دسته دسته می‌رسیدند و یاران در جنگ می‌کوشیدند.

گویی که دیروز به مرگ کسان‌شان داغدار نشده بودند. گویی جنگ‌شان همین بود که با کشتن بهمن جادویه و رسیدن دسته‌های یاران قعقاع آغاز شده بود. و همین خود سبب

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 298

گرفته بود که ایرانیان شکست خوردند.

قعقاع بار دیگر بانگ برداشت:

- «چه کسی به جنگ من آید؟» این بار، دو تن، یکی فیروزان و دیگری بندوان، پیش آمدند. از این سوی، حارث بن ظبیان [203] به قعقاع پیوست. قعقاع به سوی فیروزان پیش تاخت و چنان زخمی بر او زد که ناگهان سرش به سویی افتاد. حارث نیز به سوی بندوان یورش برد و سر او نیز بر خاک افتاد. سپس سواران اسلام رسیدند. قعقاع گفت:

- «ای مسلمانان، با شمشیر بجنگید که مردان را به شمشیر درو کنند.» سپاهیان به يك دیگر سفارش می‌کردند و تا شب بجنگیدند. ایرانیان در این روز پیروزی نداشتند، مسلمانان از ایشان بسیار بکشته بودند. ایرانیان در این روز، [روز اغواث] پیلی به میدان نیاورده بودند. زیرا، آشیانه‌های پیلان، در نبرد دیروز، [روز ارمات]، در هم شکسته بود و در بامداد، سرگرم بازساختن آنها بودند. تا فردا آشیانه‌ای بر پیلی نهاده بودند. در این روز، عموزادگان قعقاع، ده ده، بر شترانی نشستند که آنها را ببوشانیده بودند و روبند بر روی آنها نهاده بودند. آنها را در پناه سواران، در آوردگاه بگردانیدند. دستور قعقاع بود که این شتران را به سوی سوارگان سپاه ایران برانند. به کردار پیلانی که دیروز، ایرانیان به راه انداخته بودند. این چنین، سپاه اسلام به روز اغواث، با ایرانیان همان کرد که سپاه ایران، به روز ارمات، با سپاه اسلام کرده بود. چنان که شتران، در برابر سواران پارسی پایداری می‌کردند و اسبان پارسی می‌رمیدند و در پی آن، شمشیر مسلمانان بر پارسیان باریدن می‌گرفت. دیگران نیز، چون این بدیدند، همین شیوه را در پیش گرفتند. باری، پارسیان به روز اغواث، از شتران تازی بیش از آن کشیدند که مسلمانان به روز ارمات، از پیلان پارسی دیده بودند.

از تمیمیان، یکی در آرزوی مردن در راه خدا بود و دست نمی‌داد. تا سرانجام، در برابر رستم درآمد و رستم او را به آرزوی خویش رسانید.

مردی پارسی به نبرد پیش آمد و فریاد می‌زد:

- «کیست که به جنگ من آید؟» علیا به سوی او پیش رفت و زخمی بر پارسی زد و پارسی به زانو درآمد. پارسی نیز

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 299

زخمی بر علیا زد. چنان که روده‌ها از شکم علیا برون ریخت. [پارسی در دم جان داد] [1] و علیا، یارای برخاستن نداشت. هر چند بکوشید، روده‌ها به جای خویش باز نگشت. تا آن که از مسلمانان، یکی بر او بگذشت. علیا به وی گفت:

- «ای مرد، کمک کن و این روده‌ها را به درون شکم بازگردان.» «مرد، روده‌ها را به جای خود بازگردانید. سپس، علیا دو سوی شکاف شکم را به دست گرفت و بی آن که به مسلمانان بنگرد، به سوی سپاه ایران پیش خزید. سی گز رفته بود. که سرانجام پیش از رسیدن به پارسیان جان داد. در واپسین دم این شعر را می‌خواند: از جنگ، پاداش خدا را چشم می‌دارم. من از آنان بودم که شمشیر نکو زده‌اند.

مردی پارسی پیش آمد و هم‌اورد خواست. اعراف پور اعلم عقیلی برون شد و با وی درآویخت و او را از پای درآورد. سپس، دیگری از پارسیان پیش آمد. او را نیز بکشت. دیگری آمد. کار او را نیز بساخت. چون چنین شد، سوارانی چند از پارسیان گرد اعراف را بگرفتند و او را به خاک انداختند. شمشیر از دستش بیفتاد و پارسیان برداشتند. خاک بر روی‌شان می‌افشاند و باز‌شان می‌داشت، تا سرانجام به سوی یاران بازگشت و این شعر را بخواند: [204] اگر ساز از من بگیری، من مردی آزموده‌ام. در شبهای تاریک، بارها، از نبرد پیروز برون آمدم. من، پاسدار تیره خویشم.

به دنبال خواهش خویش، بسیار برنشینم و در کار خویش نکو بکوشم. قعقاع در آن روز سی بار بتاخت. هر بار که سوارانی به نبرد پیش می‌آمدند، یورش می‌برد و از ایشان تنی چند می‌کشت. در روز اغوا، سی سوار را به خاک افکند.

[1] افزوده از طبری (5: 2310).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 300

واپسین‌شان بزرگمهر همدانی بود که قعقاع درباره وی چنین بخواند: به زخمی نو اتمامش جان گیر، به آواز آذرخش، به تابش خورشید. پارسیان شکست خورده [1] را، به روز اغوا، سخت نیش می‌زدند [و باز نمی‌ایستادم] مگر همزادم و جانم، از کالبدم برون می‌رفت.

رزم‌آوران سخت جنگیدند و نبرد تا نیمه شب بکشید. شب ارمات را هده می‌خواندند و شب اغوا را سواد. در قادیسه، مسلمانان به روز اغوا پیوسته پیروز می‌بودند. بیشتر سران سپاه ایران را کشتند. سواران قلب، تا درون‌شان پیش رفتند و پیادگان‌شان پایداری کردند. اگر پاتک سواران ایران نبود، رستم دستگیر شده بود. چون شب شد، مسلمانان به آواز بلند منم می‌زدند و از کیستی خویش می‌گفتند. سعد که آواز‌شان را می‌شنید بخت و به یکی که نزد او بود گفت:

- «یاران ما، اگر همچنان از کیستی خود گویند و منم زنند، مرا بیدار مکن، که بر دشمن چیره‌اند. اگر خاموش شوند و پارسیان نیز خاموش باشند، باز مرا بیدار مکن، که با دشمن برابرند. لیک، اگر بشنوید که پارسیان منم زنند و از کیستی خود گویند، مرا بیدار کن که کار دشوار است.»

[داستان بو محجن در تاریکی شب اغوا]

در سیاهی شب اغوا، چون جنگ سخت شد، بو محجن که در کوشک، زندانی بود و در بند، به سلمی دختر خصه گفت:

- «دختر خصه، آیا کار نیکی توانی کرد؟» سلمی پرسید: «چه کاری؟»

[1] به جای «قلیل الفرس» که از طبری است. (5: 23111). در متن «قلیل الفرس» (پارسیان اندک) آمده که مصحف می‌نماید.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 301

بو محجن گفت: «مرا آزاد کنی و بلقا، اسب سعد را به من واگذاری. پیمان با خدا بندم که اگر جان به در برم، باز گردم و پایهای خود را دوباره دربند نهم.» سلمی گفت: «این کار، کار من نیست.» [205] بو محجن پای دربند به دشواری راه می‌رفت و این شعر را می‌خواند:

اندوه، همین بس، که سواران به نیزه بر خاک افتند و مرا، پای بسته و دربند رها کرده‌اند.

هر گاه برخیزم، آهن‌ام بیازارد و درها، به روی من چنان بسته‌اند که بانگم به هیچ گوش نرسد. سلمی گفت: استخاره کرده‌ام. اینک پیمان تو را می‌پذیرم. بو محجن را آزاد کرد و به وی گفت:

- «أليڪ، اسب را به تو وانمی گذارم.» و از پیش او بازگشت.
بو محجن، لگام اسب را بگرفت و اسب را از در كوشك بیرون آورد و بر آن بر نشست و برفت و چون به نزدیک میمنه رسید، از آن جا به میسره سپاه پارس یورش برد. در میان دو سپاه با نیزه و شمشیر بازی می کرد. گویند که اسب بی زین بوده است. نیز گویند که زین داشته. آن گاه از پشت مسلمانان به سوی میسره سپاه رفت و تکبیر گفت و بر میمنه سپاه ایران یورش برد. باز در میان دو سپاه با نیزه و شمشیرش بازی می کرد. سپس، از پشت سپاه اسلام به سوی قلب رفت و در برابر مردم نمایان شد. باز بتاخت و در میان دو سپاه با نیزه و شمشیرش بازی می کرد. در آن شب نبردی سخت می کرد و بر دشمن زخم می زد. مردم در شگفت مانده بودند. او را نمی شناختند. در روز، وی را ندیده بودند.
برخی گفتند: این از پیشاهنگان یاران هاشم است، یا خود هاشم است.» سعد که در كوشك دمر افتاده بود و از آن بالا به زیر می نگریست، گفت:
- «به خدا سوگند، اگر نه این بود که بو محجن را دربند کرده ام، می گفتم: این بو محجن است و این اسب، اسب من بلقا است.
برخی از آن مردم گفتند:

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 302

- «اگر خضر در جنگها بجنگد، پس این خضر است.» برخی دیگر گفتند:
- «اگر نبود که فرشتگان نبرد نکنند، می گفتم: فرشته ای در میان ماست.» باری، چون شب به نیمه رسید، پارسیان از جنگ دست کشیدند و مسلمانان بازگشتند.
بو محجن نیز بیامد و از همان در که بیرون رفته بود به كوشك درآمد و جامه رزم از تن درآورد و زین از پشت اسب برداشت و دو پای خود را در همان بند نهاد و شعری چنین بخواند:
تقیان دانند و این از سر بالیدن نیست، که شمشیرمان از همه برآتر است.
و زره هامان از زره های دیگران درازتر و استوارتر است.
و آن گاه که دیگران از پایداری باز ایستند، از همه پایدارتر و شکیباتریم.
ما به هر جنگ نماینده ایشانیم.
اگر کور باشند و نبینند، بگو از دانایان پرسند.
در شب قادم را شناختند.
از برون شدن سپاه را نیاگاهانیدیم. [206] اگر زندانم کنند، این آزمون من است.
اگر آزادم نهند، مرگ را به دشمن بچشانم.
به زندان اش کردند، چون شعری سروده بود این چنین:
هر گاه بمیرم، مرا پای تا کی به خاک کن.
[تا پس از مرگ، استخوانهایم، هم از ریشه تاك بنوشد.
نه در بیابان خشك. چه، بیم دارم که پس از مرگ شیره تاك را ننوشم. [1]]

[1] آن چه در میان دو قلاب است از طبری است. (5: 2316).

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 303

چون بامداد شد، سلمی به نزد سعد آمد. سلمی از سعد در خشم بود و آنک با وی آشتی کرده بود و کاری را که با بو محجن کرده بود به وی خبر داده بود. سعد بو محجن را پیش خواند و آزادش کرد. به وی گفت:
- «برو، از این پس تو را به سخنی که بگویی، تا به کارش نبندی کیفر نکنم.» بو محجن گفت:
- «سوگند، که من نیز از این پس، زبانم را در باز گفتن کار زشت هرگز همراهی نکنم.»
روز عماس

بامداد روز سوم شد. پارسیان و تازیان در جای خویش ایستادند و پهنه میان دو سپاه که گویی از سرخی، رجه سرخ [1] در آن روییده، به عرض يك ميل بود. از مسلمانان دو هزار و از مشرکان ده هزار کشته شده بودند. مسلمانان کشتگان را گرد می کردند و به خاک می سپردند. زخمیان را به زنان و کودکان می سپردند. زنان و کودکان در دو روز اغوا و ارمات گور می کنند. قعقاع در آن شب یاران خود را به جایی برد که روز پیش آنان را در آن جا نهاده و از آنان جدا شده بود. به آنان گفت:

- «هر گاه خورشید بر آمد صد صد بیاید. هر گاه صد تن از چشمها پنهان شدند صد تن دیگر در پی آنان بیاید. اگر هاشم به نزد شما آمد چه خوب، وگرنه مردم را دوباره امید و نوید دهید و در جنگ به کوشش وادارید.»
چنین کردند و کس از کار آگاه نگردید.

سپاهیان در جاهای خود ایستادند. کشتگان خویش را گرد کرده بودند. کشتگان مشرکان همچنان بر خاک افتاده بودند. چه، آنان به مردگان خویش کاری نداشتند و این نیرنگی بود خدایی، و به سود مسلمانان تا بازوانشان

نیرو گیرد. چون خورشید سر زد و قعقاع دید که سواران از دور، هویدا شده‌اند تکبیر گفت و سپاهیان تکبیر گفتند و گفتند:

- «کمکیان رسیده‌اند.» عاصم عمرو، دستور داده بود که چنان کنند. کمکیان از سوی خقان می‌آمدند. هنوز واپسین یاران قعقاع [207] نرسیده بودند که هاشم با هفت صد سپاهی به آنان پیوست.

[1] رجه سرخ. در برابر الرجة الحمراء: البقلة الحمراء، گیاهی است سرخ رنگ.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 304

پس شیوه قعقاع را در دو روز ارمات و اغوات به آگاهی وی رسانیدند و وی نیز سپاه خود را هفتاد هفتاد بهر کرد.

یاران قعقاع چون جنگ را آغاز کردند، هاشم با هفتاد تن که قیس هبیره نیز از ایشان بود، بیرون آمد و با قلب سپاه مشرکان در آمیخت. مسلمانان شاد شده بودند و همگی تکبیر گفتند. مشرکان آشیانه‌های پیلان را باز ساخته بودند. سپاه پیاده‌شان از پیلان پشتیبانی می‌کردند، تا دوباره تنگها و باربندها را نبرند. سوارانی آن پیادگان را در پناه خویش داشتند. مشرکان هر گاه از مسلمانان گروهی را می‌دیدند، با پیل به سوی‌شان می‌شتافتند تا اسبان‌شان را با پیل برمانند. لیک، مانند دیروز در این کار کامیاب نبودند. زیرا پیل اگر تنها باشد و کس با وی نباشد، دژتر و ترسناکتر است. لیک اگر کسان را در پیرامون خویش ببندد رام‌تر باشد. پس در روز عماس، جنگ چنین بود. در این روز، نبرد از آغاز تا انجام سخت بود. تازی و پارسی برابر بودند. هر سخنی که در میان می‌رفت، به یزدگرد می‌رسید و یزدگرد بازمانده دلیران خود را به کمک می‌فرستاد و نیروشان می‌بخشید. پیکها در رسیدن کمک کارساز بودند. اگر کار قعقاع در آن دو روز نمی‌بود، و اگر هاشم در پی او نمی‌رسید، مسلمانان شکست می‌خوردند. بی‌سپر مانده بودند. از گلیم زیر پالان شتر و شاخه خرما برای خود سپر می‌ساختند. آن را که سرپناه نبود رسن یا تسمه‌ای را به سر می‌بست. قیس هبیره مکشوح، در آن روز آزمایشی نکو داد. در آن روز، عمرو معدی کرب گفت:

- «من، بر آن پیل که در پیشاپیش سپاه ایران است تاخت می‌برم. از زمانی بیش از زمان کشتن یک شتر، مرا تنها مگذارید، که اگر دیر رسید بوثور را از دست داده‌اید. مانند بوثور را کجا می‌یابید؟ اگر به من رسید، خواهید دید که شمشیر را همچنان به دست دارم.» پس، تاخت برد. از پای نیفتاد. خود را به درون سپاه پارس زد و در غبار جنگ پنهان شد. یاران‌اش گفتند:

- «چه را چشم می‌دارید؟ به وی نتوانید رسید. اگر از دست بدهیم‌اش، سپاه اسلام سوارکار خویش را از دست داده است.» چون تاخت بردند، پارسیان رهایش کردند. او را از باره به زیر افکنده بودند و زخم نیزه زدند. لیک هنوز شمشیر را در دست داشت و شمشیر می‌زد. اسب او نیز نیزه خورده

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 305

بود. هنگامی که پارسیان از گرد او می‌پراکندند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت. پارسی اسب را براند و اسب برآشفت. سپس، چشمش به عمرو افتاد و آهنگ عمرو کرد. آنک مسلمانان برسیدند و پارسی از اسب فرو جست و سوی پارسیان بگریخت. پس، عمرو به یاران گفت:

- «کمک کنید تا لگامش را بگیرم.» [208] یاران کمک کردند و او بر اسب برنشست.

[رویدادی که به روز عماس روی داد و از آن پرهیز باید کرد]

از رویدادهایی که به روز عماس روی داد و از آن پرهیز باید کرد، یکی آن بود که مردی پارسی به میانه دو لشکر آمد و غزید و زبان آوری کرد و هم‌آورد خواست.

گزارشگر گوید: مردی از ما که شیر علقمه‌اش خوانند و کوتاه بالا و زشت روی بود، گفت:

- «مسلمانان، این مرد سخن به داد گفته است.» هیچ کس به سخن‌اش گوش نداد و به جنگ پارسی برون نشد. پس گفت: «هان به خدا، اگر نکو هشتم نکنند، خود به جنگ وی خواهم رفت.» همین که دید مسلمانان بازش نمی‌دارند، شمشیر و سپر چرمین‌اش را بگرفت و پیش رفت. سوار پارسی چون بدیدش بغزید و از اسب فرود آمد. او را برداشت و بر زمین افکند و بر سینه‌اش نشست. آن گاه، دست به شمشیر برد که سر از تنش جدا کند. افسار اسب را به کمرش بسته بود. چون شمشیر کشید، اسب رم کرد. پارسی را واژگون کرد و با خود بکشید. همچنان که بر زمین می‌کشیدش، شبر بستافت و خود را بر پارسی افکند.

یاران شبر فریاد می‌کشیدند و شیر می‌گفت:

- «هر چه می‌خواهید فریاد بکشید. به خدا دست از وی بر نخواهم داشت تا او را بکشم و جامه از تنش به در آرم.» سرانجام، سر از تن پارسی جدا کرد و جامه از تنش برون کشید و به نزد سعد برد. سعد به وی گفت:

- «هنگام نیمروز نزد من آی.» چون نیمروز شد، مرد دوباره پیش سعد آمد. سعد ستایش خدا کرد و آن گاه گفت:

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 306

- «بر آنم که جامه را به خود وی دهم. هر که از کشته خویش چیزی گیرد، هم از آن او است.» شیر، آن جامه را به دوازده هزار بفروخت.

[رویدادی دیگر]

پیلان همین که به شیوه روز امارت بازگشتند و پراکندن گروههای سپاه را از سر گرفتند، سعد کس در پی پارسیانی که اسلام آورده بودند فرستاد. پارسیان بیامدند و سعد از ایشان پرسید:

- «پیل را چگونه از پای درآرند؟» پارسیان گفتند:

- «خرطوم را ببرید و چشم را کور کنید. که بی‌خرطوم و چشم کاری از پیل ساخته نیست.» پس، سعد به قعقاع و عاصم، پسران مذکور گفت:

- «شما کار پیل سپید را بسازید.» و این از آن روی بود که پیلان با اینان اخت بودند. پیل سپید در برابر آن دو بود.

به حمّال و ربّیل گفت:

- «شما کار پیل گر را بسازید.» این پیل در برابر این دو بود.

اما قعقاع و عاصم دو نیزه استوار و نرم برداشتند و با سواران و پیادگان به سوی پیل رفتند. به یاران همراه گفتند: [209]- «شما پیل را در میان بگیرید و گنج‌اش کنید.» پیل به چپ و راست می‌نگریست. می‌خواستند که گنج شود. همچنان که پیل با کسان پیرامون سرگرم و درگیر بود، قعقاع و عاصم یورش بردند و دو نیزه خود را در چشمان پیل سپید فرو کردند. پیل خروشی برآورد و سرش را سخت بتکانید و پیلبانان را بیفکند و خرطوم را بیاویخت. در این میان، قعقاع شمشیر کشید و خرطوم پیل را بیفکند و پیل بر کون بنشست. سپس، پیل سواران را بگشتند.

اما حمّال و ربّیل، از مسلمانان پرسیدند:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 307

- «چه مرگی از مرگهای دیگر سخت‌تر است؟» گفتند: «این که بر پیل سخت بنازید.» پس، اسبهای خود را هی کردند و بجهانیدند. چون اسبان بر سم‌ها بلند شدند، به سوی پیل یورش بردند. ربّیل به چشم پیل نیزه زد و پیل کسانی را که در پشتش بودند، زیر پای گرفت. حمّال خرطوم را به شمشیر زد که در این هنگام، پیلبان با تیر زین، زخمی سخت بر روی او فرود آورد. که با آن زخم، خود و ربّیل در رفتند. پیل در میانه دو سپاه سرگشته بود. هر گاه به مسلمانان می‌رسید به او نیزه می‌زدند. چون به پارسیان می‌رسید سیخ می‌زدند و پس می‌رانند. دو پیل غریبی سخت برآوردند. آن که کور شده بود، از میان بگریخت و خود را به آب [1] زد. پیلان دیگر نیز در پی او به راه افتادند. پارسیان را از هم بشکافتند و در پی آن پیل، با آشیانه‌هایی که بر پشت داشتند از آب بگذشتند و شب هنگام به تیسپون رسیدند. پیل سواران همه نابود شدند.

از آن پس، مسلمانان، بی آن که پیلی در کار باشد در برابر پارسیان بودند. چون سایه خورشید برگشت بر پارسیان یورش بردند و تا شب شمشیر زدند. چون پاسی از شب بگذشت نبرد، سختی گرفت. دو لشکر پایداری کردند و جز غریب و خروش از دو سپاه شنیده نمی‌شد. این بود که آن شب را لیلۃ الهریر (شب زوزه کشان [2]) نامیدند و از آن پس، در قادسیه جنگی به شب روی نداد.

آنگاه، سعد، طلحه و عمر و معدی کرب را سوی گداری که پایین‌تر از ایشان بود فرستاد. می‌ترسید که ایرانیان از آن گذار بگذرند و به سپاه اسلام تاخت آرند. دستور داد که در آن جا بمانند و اگر از نیرنگی آگاه شوند مسلمانان را خیر کنند. طلحه و عمرو به آن گذار رسیدند و کس را ندیدند. طلحه بر آن شد که از آب بگذرد. عمرو گفت:

- «چنین دستوری نداریم.» لیک، طلحه از آب بگذشت. و چون به آن سوی صف پارسیان رسید، سه تکبیر گفت.

ایرانیان در شگفت شدند و دست از جنگ برداشتند تا بدانند که چیست. جست و جو کردند. لیک ندانستند که کجا رفته است. طلحه سوی آب سرازیر شد و از درون آب

[1] در برابر «عتیق» در متن.

[2] در برابر لیلۃ الهریر، در متن: هریر: زوزه سگ.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 308

بگذشت و سوی اردوگاه بازگشت و سعد از کار او آگاه شد. کار وی بر پارسیان گران آمد و مسلمانان را شاد کرد. طلحه به ایرانیان گفته بود:

- «همیشه چیزی را برای آشفته‌گی‌تان داشته باشید!» [210] آن گاه، دوباره و از نو، سپاه بیاراستند، نه بدان گونه که در سه روز گذشته چنان بوده‌اند. مسلمانان بر همان آرایش پیش بودند. سواران تازی بر پارسیان بتاختند و ناگهان دریافتند که ایرانیان چندان سخت نمی‌گیرند و می‌خواهند آرایشی دیگر گیرند.

يك صف و دو گوش را پیش داشتند. [1] و صفی را به دنبال آن بیاراستند و صفهای دیگری نیز، تا به سیزده صف رسید که در قلب و دو پهلوئی سپاه بودند. سواران تازی تیر به سوی آنان انداختند، که کارساز نبود. سپس گروههای سواره به سواران پیوستند و قعقاع به سویی که تیر از آن سوی انداخته بودند پیش تاخت. مسلمانان با پرچمها ایستاده بودند.

قعقاع از سعد روادید نداشت. این بود که سعد گفت:

- «خدایا، این لغزش را بر او ببخشا و یاری اش کن. دریغا بر تمیمیان در بازمانده شب.» سپس گفت:

- «رای همان است که قعقاع زد. هر گاه سه تکبیر گویم بتازید.» همین که تکبیر نخست را بگفت اسدیان تاخت آوردند و سعد گفت:

- «خدایا، بر ایشان ببخشا و یاریشان کن. دریغا بر اسدیان در بازمانده شب.» سپس، همگی تاخت آوردند و از سعد سر پیچیدند. قیس مکشوح که در هیچ شب، جز همان شب، نجنبیده بود، چون واپسین کس بود که با هاشم آمده بود، به سخن ایستاد و گفت:

- «دشمن می خواهد که انبوه و گران به سوی ما پیش خزد. رای، رای، رای سالار شماس است. نه آن که سواران بتازند و پیادگان همراهی شان نکنند.» یاران گفتند:

[1] این عبارت در طبری نیز همین است. جز این که در طبری به جای «چیزی» (امرا) «مردی» (امراء) آمده است. از سوی دیگر چنین می نماید که روی سخن طلحه هم با تازیان باشد و به جای ضمیر «تان» «شان» درست باشد. چه توان کرد که هم در طبری (5: 2329) و هم در تجارب الامم ضمیر چنان است که ترجمه شده است.

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 309

- «پارسیان اگر چنان پیش آیند، و دشمن شان بی پشتیبانی پیادگان، سواره بر ایشان تاخت برد، راهشان را خواهد بست و گام پیش تر نتوانند نهاد. آماده تاخنن باشید و گوش به تکبیر دارید.» مسلمانان در تیررس پارسیان بودند.

سران، هر يك سخن گفتند. درید کعب نخعی که پرچمدار نخعیان بود، گفت:

- «مسلمانان برای تاخنن آماده شده اند. امشب، به سوی خدا و مردن در راه خدا، از مؤمنان پیشی گیرید. با آنان همچشمی کنید. دل به مرگ نهدید، که در رستن از مرگ کارسازتر است، اگر زندگی این جهان می خواهید. و گر نه، زندگی آن جهان همان است که خود خواسته اید.» اشعث قیس نیز سخن راند و گفت:

- «نباید که اینان بر مرگ از ما گستاخ تر باشند و از زندگی آسان تر بگذرند. از مرگ ننالید که آرزوی گوهر روان و جان بازان راه خداست.» این بگفت و از اسب به زیر آمد. طلحه نیز به سخن آمد و همین گونه سخن براند.

غالب و حمّال و دلبران دیگر نیز چیزی همانند این بگفتند و کار خود کردند. جنگ در آن شب تا بامداد بپایید. آن شب، لیلۃ الهریر بود.

انس حلّیس گوید: در شب زوزمکشان من نیز بودم. چکاچک آهن در آن شب، تا بامدادان، به کردار پتک آهنگران بود. [211] رزم اوران سخت شکیبیدند. سعد شبی را سر کرد که چنان شبی هرگز ندیده بود. بر پارسی و تازی آن رفت که هرگز نرفته بود. از رستم و سعد، آوازی نمی آمد. سعد، نجّار را که نوجوانی بود، به سوی رزمندگان فرستاد.

پیکی جز او نداشت. به وی گفت:

- «بنگر تا در چه کاری شان بینی.» پسر چون برگشت، سعد پرسید:

- «پسرکم، چه دیدی؟» گفت: گروهی دیدم که گاه بازی کنند و گاه بکوشند.» نخستین چیزی که سعد در آن شب شنید و نشانه پیروزی در نیمه دوم شب بود، بانك قعقاع بود که شعری بدین آرش می خواند:

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 310

ما گروهی را، و بیش از يك گروه را، بکشتیم، چهار را و پنج را و يك را.

سواران را بر زین اسبان، شیران پنداری.

و چون بمرند، خدای را، گواه گرفتم و در سویی همچنان بکوشیدم.

[بامداد شب زوزمکشان در نبرد قادسیه]

شب قادسیه را به بامداد بردند و این همان شب زوزمکشان بود که از میان شبها و روزهای دیگر شب قادسیه نام گرفت. سپاهیان خسته و فرسوده بودند. در آن شب چشم بر هم نگذاشته بودند. باری، در آن بامداد، قعقاع در میان یاران به راه افتاد و گفت:

- «پس از لختی، پایان کار، از آن کسی است که امروز نبرد را هم او آغاز کند. شکبیا باشید که پیروزی با شکیبیان است.» پس، گروهی از سران با وی هم‌رمز شدند و در برابر رستم پایداری کردند و با یاران رستم که در پیشاپیش او می‌جنگیدند، در آمیختند. قبیله‌ها چون این بدیدند، مردانی چون قیس عبد یغوث، و اشعث قیس، و عمرو معدی کرب و دیگران، در میان‌شان به سخن ایستادند و یاران را بجنبانیدند و به نبرد واداشتند. نخستین کسی که در نیمروز آن روز، از جای خود پس رانده شد، هرمان و بندوان [1] بودند که پس رفتند و در جایی تازه بایستادند.

قلب سپاه پارسیان بشکافت و غبار فراشان گرفت. بادی سخت وزیده بود و سایه‌بان رستم را از تخت بکنده و در آب (عتیق) انداخته بود. باد، باد پس [دبور 2] بود. غبار بگرایید و بر روی ایشان بایستاد. قعقاع و یاران به سوی تخت شتافتند و آن را از آب به آن سو بردند. هنگامی که باد سایه‌بان را برده بود، رستم سوی استرانی رفت که برای وی بار و خواسته‌ای آورده بودند و در سویی ایستاده بودند. در سایه استری و بارش پناه گرفته بود. هلال علفه آهنگ رستم کرد و رستم بگریخت. هلال در پی او بتاخت. رستم تیری به سوی هلال نشانه رفت و پای هلال را با رکاب بدوخت. به پارسی به وی گفت:

[1] بندوان: در متن چنین است. آن چه در طبری (5: 2336) است، بیرزان (پیروزان، فیروزان) است.

[2] باد دبور: باد پس پشت. باد پس. باد غرب به شرق. در برابر باد صبا: برین. شرق به غرب.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 311

- «بپای!» گوید: «از جای نکان نخور، تند مرو [1].» [212] پس، هلال بر او تاخت برد و بر او زخمی زد که از آن بوی مشک برخاست. رستم به سوی آب رفت و خود را در آب افکند. هلال نیز خود را در پی او به آب زد. رستم به روی آب بود و هلال ایستاده بود. پس، پای رستم را بگرفت و از آب بیرون‌اش کشید و به زخم شمشیری که بر پیشانی او نواخت، او را بکشت. سپس، او را بیاورد و در برابر استر و بار و بنه‌اش بیفکند. جامه و ساز و برگ‌اش بگرفت و لخت‌اش کرد. سرانجام بر تخت‌اش بجست و بانگ برداشت:

- «به خدای کعبه، رستم را کشته‌ام. بیایید، بیایید.» گرد او را گرفتند و تکبیر می‌گفتند. از تخت بیهش بودند و نمی‌دیدندش. و این چنین بود که مشرکان شکست خوردند. پس، جالانوس بر بند آب بایستاد و رو به پارسیان بانگ برداشت که از آب بگذرند. گرد جنگ فرو نشسته بود. رزمندگانی که به هم پیوسته بودند.

تاب نیاوردند و خود را به آب افکندند. مسلمانان با نیزه‌ها به جان‌شان افتادند. چنان که هیچ کس جان به در نبرد. سی هزار کس بودند.

[درفش کاویان و تاراجهای دیگر]

ضرار خطاب درفش کاویان را بگرفت که در برابر آن سی هزار به وی بپرداختند.

بهای آن دو ملیون و دویست هزار بود. دست آورد را، از جامه‌ها و خواسته‌ها و ساز و برگ، همه را گرد کردند. چندان که هرگز در جایی گرد نیامده بود. نه پیش از آن روز و نه پس از آن روز.

سپس، سعد یکی را در پی هلال فرستاد و هلال بیامد.

سعد از هلال پرسید: «رستم کجاست؟» هلال گفت: «او را در زیر پای استرانی که در آن جا بودند افکنده‌ام.»

[1] بپای: در متن «ببای» (با دو باء). ضبط «بپای» به قرینه طبری است که در يك جا (5: 2443) «بپایه» (اصیر):

درنگ کن)، و در جای دیگر (5: 2356) بپایه (کما أنت: چنان که هستی باش. [تکان نخور] ضبط کرده است.

آن چه در معنی «بپای» در متن تجاربالأمم آمده است این است: کما أنت، ارفق. رفق: میان‌روی در راه رفتن است، نه تند و نه کند رفتن.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 312

سعد گفت: «برو و او را بیاور.»

بیاورد و سعد آن چه را از جامه و ساز و برگ، که بر تن و پیکر رستم بود، از آن وی کرد.

سپس، زهره پور حویه [1] را در پی جالانوس و آنان که به وی پیوسته بودند، فرستاد.

قعقاع را به دنبال کسانی که به سوی پایین گریخته بودند، و شرحبیل را در پی آنان که به سوی بالا رفتند، گسیل داشت و فرمود تا کشتگان راه خدا را خاک کنند. زهره در پی جالانوس و یاران‌اش بتاخت. چون به بند رسید [213] دید که بند را شکسته‌اند، تا تازیان از پیگیری گریختگان پارسی بازمانند. زهره به بکیر که همراه او بود، گفت:

- «بکیر، نخست تو با اسب جهش کن.» بکیر بر مادیان سوار بود. اسب را هی کرد و گفت:

- «هی، اطلال [2] جست زن.» مادیان بکیر خیز برداشت و پرید. سپس، زهره نیز اسب خود را که اسب نری بود بجهانید و آن گاه سیصد سوار در پی آن دو جهیدند. سپس، زهره همین که دید پاهای اسبان آزرده می‌شود، به سواران دیگر گفت:

- «شما از روی پل بگذرید و از برابر ما درآید.» و سواران چنین کردند. سپس، زهره پیش تاخت و در خرابه [3] به پارسیان رسید.

پارسیان در آن جا فرود آمده بودند و به خوردن سرگرم بودند. از تیراندازی‌شان در شگفت بودند که چرا در تازیان کارگر نیفتاده است. برای جالوس گویی به هوا پرتاب کرده بودند. با کمان به گوی نشان می‌رفت و تیر به گوی می‌خورد. باری، زهره بر جالوس بتاخت و جالوس را بکشت و پارسیان بتاریدند.

نیز گفته‌اند: هنگامی که زهره به پارسیان رسیده بود، جالوس بر اسب خود سوار بود و پارسیان را در پناه خویش داشت که زهره با وی در اویخت و دو زخم داد و ستد کردند، لیک زخم زهره پیش‌تر فرود آمد و جالوس را بکشت.

اما قعقاع و شرحیل، نیز به دنبال کسانی رفتند که به سوی بالا یا پایین گریخته

[1] حویه. در متن به همین گونه است (به ضمّ اول). در طبری، حویه، به فتح است. (5: 2338).

[2] نام اسب بکیر.

[3] خرابه: جایی در نزدیکی سیلحین، در بوم کوفه.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 313

بودند. آنان را در هر ده، یا جنگل، یا کنار رودی که بیافتند، بگشتند و بازگشتند و به هنگام نماز پیشین [ظهر] فراهم شدند. به یک دیگر شادباش می‌گفتند. سعد کسانی را که زنده مانده بودند، ستود و به نیکی یاد کرد.

زهره آن چه از جامه و ساز و برگ که بر تن جالوس بود از تن او به در آورد. بهای آن به هفتاد و چند هزار رسید. چون به نزد سعد بازگشت، سعد همه را از وی بستانید که:

- «چرا بی آن که دستوری دهم، او را لخت کرده‌ای؟» عمر که از کار آگاه شده بود به سعد نوشت:

- «آیا با زهره چنین می‌کنی که در جنگ آن همه سختی کشیده است؟ هنوز جنگ به پایان نرسیده است. تو نیروی او را می‌شکنی و دلش را چرکین می‌سازی!» آن چه از تن جالوس به در آورده، هم از آن او کن و هنگام بخشش، او را از دیگران به پانصد بیشتر ده.

گویند: کسانی که در روز قادسیه نمایان‌تر جنگیده بودند بهره‌شان از دیگران به پانصد بیشتر بوده است. رزمندگان روزهای دیگر از رزم‌آوران روز قادسیه بیشتر گرفتند.

برای آنان سه هزار بریده بودند. این بود که به عمر گفتند:

- «خوب بود که قادسیان را نیز دهش دیگران می‌دادی، یا آنان را که از خانه‌شان دور جنگیده‌اند بر آنان که در نزدیک خانه‌شان نبرد کرده‌اند. برتر می‌داشتی.» عمر گفت:

- «چگونه آنان را بر اینان که خار چشم دشمن‌اند، برتری دهم؟ مگر مهاجران با انصار که در نزدیک خانه‌های خود جنگیدند، چنین نکرده‌اند؟» [214] مردی از عیسیان گوید: پارسیان پس از شکست، بر سرشان آن آمد که پیش از ایشان بر سر کسی نیامده بود. یک مسلمان، یک سوار پارسی را که ساز و برگ داشت پیش می‌خواند. پارسی می‌آمد و در برابر تازی می‌ایستاد و تازی گردنش را می‌زد و ساز و برگاش را می‌گرفت. گاه هم با سلاح خود وی، او را می‌کشت. گاه یک پارسی را می‌گفت تا پارسی دیگری را بکشد. یا گروهی از پارسیان را می‌گفت که گروه دیگری از پارسیان را بکشند و می‌کشتند.

از کسانی که گریختند هر زمان و کارن و اهود بودند. از کسانی که دل به مرگ دادند شهریار پور کنار، و پسر هیرید، و فرخان، و خسرو شنوم بودند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 314

هلال علفه، جامه و ساز و برگ رستم را با آن که در آب افتاده و چیزهایی‌اش از میان رفته بود، به هفتاد هزار فروخت. کلاه وی را اگر می‌یافتند، ارزش آن صد هزار بود.

از عبادیان تنی چند پیش سعد آمدند و به وی گفتند:

- «ای امیر، تن رستم را به در کوشک تو دیده‌ایم. لیک سر دیگری بر تن وی بوده است.» زخم شمشیر چهره‌اش را دگرگون کرده بود. سعد از این سخن بخندید.

[سخن از سپاه شام]

از سپاه شام بگویم. پس از گشودن حمص، علقمه راهی غزه شد، معاویه سوی کیساریا رفت و عمرو عاص آهنگ ارطوبون در اجنادین کرد. ارطوبون از همه رومیان باهوش‌تر بود. ژرف می‌اندیشید و زیرکانه کار می‌کرد. وی بزرگ رومیان بود و سپاهی گران در رمله [و ایلپاء [1]] داشت. عمرو عاص در نامه‌ای که به عمر نوشته بود عمر را از کار ارطوبون بی‌گانه‌انیده بود. عمر به یاران گفت:

- «ارطوبون رومیان را به تیر ارطوبون عرب بزدم. بنگرید تا فرجام کار چیست.»
نیرنگ عمرو عاص بر ارطوبون

عمرو، فرستادگانی سوی ارطوبون می‌فرستاد و کاری از پیش نمی‌بردند. چه، لغزشی از او نمی‌توانستند یافت. پس بر آن شد تا کار ارطوبون را هم خود به دست گیرد. پیش ارطوبون رفت. چنین نمود که فرستاده عمر است. سخن خویش با وی بگفت و پاسخ وی بشنید. دژهای او را بشناخت و دانست که چه می‌خواهد. ارطوبون با خود گفت:

- «سوگند، که این عمرو، یا رایزن عمرو است. اگر او را بکشم آسیبی از این بزرگتر بر مسلمانان نزنم.» [215] سپس، نگهبان را پیش خواند و چنان که کسی در نیابد به وی گفت:

- «برو، در فلان جای بمان. چون عمرو بر تو بگذرد کار او را بساز.» عمرو، به زیرکی دریافت و گفت:

[1] و ایلپاء: افزوده از طبری (5: 2398).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 315

- «سخنم را شنیده‌ای و سخنت را شنیده‌ام. آن چه گفتمی پسندیده‌ام. من یکی از ده مردام که عمر خطاب به نزد این کاردار فرستاده است تا کمک وی باشیم و در نزد او رایزنی کنیم. اینک بر می‌گردم و بی‌درنگ آنان را بدینجا آرم. درباره آن چه پیش نهاده‌ای، اگر رای‌شان رای من بود، بدان که رای سپاهیان و رای امیر نیز همان است.

و گر نه، آنان را به جای‌شان بازگردانی و خود بر سر کار خویش باشی.» ارطوبون گفت: «پذیرفتم.» و مردی را پیش خواند و در گوش او گفت:

- «برو، و آن نگهبان را پیش من بازگردان.» پس، نگهبان بازگشت ارطوبون به عمرو گفت:

- «برو، و یاران‌ات را بیاور.» عمرو، از آن جا بیرون آمد و باری، بر آن شد که دیگر بار چنین کاری نکند. ارطوبون نیز بدانست که نیرنگ خورده است. گفت:

- «این مرد به من نیرنگ زده است. او باهوش‌ترین مردمان است.» سپس، چون خبر به عمر رسید، گفت:

«عمرو، ارطوبون را فریب داده و بر او چیره شده است! آفرین بر عمرو.»

[زهره به بهر سیر می‌رود]

آنگاه، سعد بو وقاص، زهره را سوی بهر سیر [1] پیش فرستاد. زهره با سپاه پیشاهنگ، از راه کوئی برفت و به بهر سیر رسید. شیرزاد، در ساباط به نزد وی بیامد و با وی پیمان آشتی بست و دادن باج را گردن گرفت و زهره، شیرزاد را به نزد سعد فرستاد که با وی بیامد و سپاه پهلوها به دنبال او می‌آمدند. هاشم نیز برون آمد و سعد به دنبال او راهی شد. زهره سپاه خسرو پوران را در پیرامون مظلّم بشکسته بود. هاشم به مظلّم ساباط [2] رسید و درنگ کرد تا سعد به وی بپیوست. گروههای خسرو پوران در آن جا

[1] بهر سیر: شهری است در پیرامون بغداد که بهر سیر رومگان‌اش گویند. حمزه گوید: یکی از هفت شهری است که مداین نام گرفته است. بهر سیر در باختر دجله است. (مراصد الاطلاع).

[2] مظلّم ساباط: جایی است پیرامون ساباط در نزدیکی مداین. (مراصد الاطلاع).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 316

بودند. به آنان شیران می‌گفتند. هر روز سوگند یاد می‌کردند که: [216]- «تا زنده‌ایم، ایران هرگز نمیرد.» سپس، بر يك دیگر بانگ زدند. سالارشان مقرط [گوشوارمدار] بود. مقرط به هاشم گفت:

- «سوی من آ.» این هنگامی بود که هاشم به آن جا رسیده بود. پس هاشم به جنگ او فرود آمد. در نبردی که در میانه رفت هاشم مقرط را بکشت و پس از کشتن، سعد سر هاشم را و هاشم پای سعد را ببوسید. آن گاه، سعد راهی بهر سیر شد و در مظلّم فرود آمد. در آن جا این آیه را بخواند:

- «مگر شما نبوده‌اید که سوگند خوردید که نابود نشوید؟» [1] سپس از آن جا بکوچید و در بهر سیر فرود آمد. چنان بود که هر گاه از مسلمانان گروهی به بهر سیر می‌رسیدند، در آن جا می‌ایستادند و تکبیر می‌گفتند. تا سرانجام کسانی که با سعد بودند، همگی برسیدند. سعد و یاران دو ماه در بهر سیر بماندند. در ماه سوم بود که از آب بگذشتند. در آن دو ماه، پارسیان را به منجنيك می‌بستند و با خرك [دبّابه] و ابزارهای دیگر جنگ بر آنان می‌تاختند. سعد از شیرزاد خواسته بود که برای وی بیست منجنيك بسازد، و او بساخت. با همین منجنيك‌ها بود که سعد پارسیان را سرگرم می‌داشت. تازیان بهر سیر را در میان داشتند و پارسیان در آن پناه گرفته بودند. گاه از شهر برون می‌آمدند و در بلندیهای کنار دجله با ساز و برگ به راه می‌افتادند که آهنگ جنگ دارند. ليك مسلمانان به جنگ‌شان بر نمی‌خاستند. واپسین بار که بیرون آمده بودند، پیادگان و تیراندازان بودند که کوشان به جنگ آمده بودند. هم‌پیمان شده بودند که پامردی کنند. این بار، مسلمانان با ایشان بجنگیدند و درنگ نکردند. ليك آنان پایداری نکردند. پیمان را بشکستند و به جنگ پشت کردند.

سخن از آسان‌گیری در جنگ که فرجام آن نابودی بود

در تاریخ چنین دیدم و این درست نیست. زیرا زهره حویّه پس از این نیز زنده بوده

[1] س 14 ابراهیم: 46.

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 317

است و در جنگهای بسیار شرکت داشته. همه آن جنگها پیاپی بیاید. شاید این زهره، زهره خالد باشد که باید در این باب نگریست.

در آن روز، زهره حویّه زرهی بر تن داشت که پاره بود. به وی گفتند:

- «خوب بود که دستور می‌دادی تا آن را رفو کنند.» زهره گفت: «چرا؟» گفتند: «بر تو بیمناکیم.» گفت: «اگر تیر سوارکاری، همه سپاه را بگذارد و از این پارگی بگذرد و بر تن من نشیند، این نشانه آن است که خدا مرا دوست می‌دارد.» شگفتا، نخستین کسی که در آن روز تیر خورد هم او بود. پیکانی از همان سوراخ بر تن وی نشسته بود. [217] یکی گفت: تیر را از تنش بیرون آرید.» زهره گفت: «رهایم کنید. تا تیر در تن من است، زنده خواهم ماند. شاید نیزه‌ای، زخمی، به آنان زخم، یا گامی در جنگ بردارم.» سپس، سوی دشمن رفت و با شمشیر زخمی بر شهر برآز که از مردم استخر بود بزد.

آن گاه در میان‌اش گرفتند و وی را بکشتند و پراکنده شدند.

مردم بهر سیر به يك ديگر بانگ زدند و از آب بگذشتند. سعد چون آنان را بدید و مسلمانان نیز در همان هنگام از آب می‌گذشتند، به سوی باروی شهر شتافتند و منجنیک‌ها بر بارو می‌باریدند. مردی از پارسیان، فریاد زد.

- «زینهار [1] دهید.» به وی زینهار دادند. سپس گفت:

- «به چه می‌زنید. در شهر کسی نمانده است.» آن گاه، از بارو بالا رفتند و به شهر بهر سیر درآمدند و دروازه‌ها بگشادند و سپاه به شهر درآمد. کوشیدند که از آب بگذرند. دیدند که پارسیان قایق‌ها را، هم از سوی خود،

[1] زینهار دادن: امان دادن.

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 318

از بطایح [1] تا تکریت [2] بیسته‌اند.

[نمایان شدن کاخ سپید خسرو در بهر سیر]

مسلمانان چون به بهر سیر [3] درآمدند، کاخ سپید بر ایشان نمایان گردید. ضرار خطاب گفت:

- «الله اکبر، این همان است که خدا و پیمبرش نوید داده‌اند: کاخ سپید خسرو!» سوگند، که تا بامداد تکبیر گفتند. آن پارسی که زینهار خواسته بود، به مسلمانان گفت:

- «چندان در میان‌شان بداشته‌اید که سگها و گربه‌ها را خورده‌اند.» سعد، آنک که در بهر سیر فرود آمده بود- بهر سیر نشیمن خسرو بود- در جست و جوی کشتی بود، تا سپاه را از آب بگذراند و به شهر دور رساند. کاری نتوانست کرد. روزی چند بماند و بالا و پایین می‌رفت. تا آن که از پارسیان بی دین کسانی به نزد وی آمدند و گذاری را به وی بنمودند که از آن به دل دشت آن سوی می‌گذشتند. ليك سعد نپذیرفت و مسلمانان را در همان جا نگاه داشت، که ناگهان آب، از باران پرمایه تابستان بالا آمد و سخت بترسیدند. پس، سعد یاران را گرد کرد و در میان‌شان به سخن ایستاد.

ستایش خدا کرد و گفت:

- «دشمن، در آن سوی آب پناه گرفته و خود را از گزند شما بر کنار داشته است. با این آب، شما به سوی آنان راهی ندارید. ليك، آنان، هر گاه که بخواهند آهنگ شما توانند کرد. از درون کشتی‌هاشان، به سوی شما تیراندازی کنند و نیزه افکنند. جنگاوران در روزها و نبردهای پیش، کارتان را آسان کرده‌اند. گذرگاه‌هاشان را بسته‌اند.

پاسدارانشان را نابود کرده‌اند. کار آن است که دل پاک بدارید و پیش از آن که دنیا شما

[1] بطایح بطیحه بطحا: پهنه‌ای در میان واسط و بصره.

[2] تکریت: جایی است در میانه بغداد و موصل و در کرانه دجله، که از آن تا بغداد سی فرسنگ است. دژی استوار در آنجاست. (مراصد الاطلاع).

[3] بهر سیر [به اردشیر] همان شهر نزدیک (المدينة الدنيا) است. (طبری 5: 2432)، در برابر شهر دور (المدينة القصوى) که در همین جا از آن یاد شده است. نیز نگاه کنید به متن (ص 80) که گوید: ... تیسپون و به اردشیر دو شهر شاهنشین.

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 319

را از پای در آورد، به جنگ دشمن برخیزید. من بر آنم که هم اینک از آب بگذرم و خود را به آنان رسانم.» [218] همه با هم گفتند: «خداوند برای ما و تو رستگاری بخواهد.» سعد بانگ بر آورد و سپاه را به گذشتن از آب خواند و گفت:

- «چه کسانی آماده‌اند تا پیش از دیگران روند و گذرگاههای رود را برای ما نگاه دارند تا به هنگام رسیدن به آن سوی نهر، دشمن روی نیارد و ما را از پیاده شدن باز ندارد؟» عاصم عمرو، و گروهی از دلیران به ندای سعد پاسخ دادند. ششصد تن از دلیران دیگر نیز پذیرفتند. سپس، عاصم را بر آنان سالار کرد. عاصم بر کنار دجله بایستاد و رو به سپاهیان گفت:

- «چه کسی با من می‌آید، تا گذرگاههای دجله را از دشمنان نگاه داریم، که شما از آب توانید گذشت؟» شصت تن پذیرفتند. نیمی از ایشان را بر مادیان و نیمی دیگر را بر اسبان نر بر نشانید.

سپس به دجله زدند. بازمانده آن ششصد تن نیز به آب زدند. نخستین کسانی که از آن ششصد تن برفتند، مردی بود به نام اصم التیم، و شرحبیل، و یاران شرحبیل. پارسیان چون این بدیدند، سوارانی را همچون سواران تازی که خود را به آب زده بودند، آماده کردند. آنان نیز به دجله پریدند و در آب، سوی ایشان پیش رفتند.

عاصم و پیشتازان سپاه اسلام همین که به کناره آن سو نزدیک شدند و پارسیان بدیدندشان، عاصم فرمان داد:

- «نیزه‌ها، نیزه‌ها را ببندازید و چشمها را نشانه روید.» دو سوی، به یک دیگر رسیدند و مسلمانان همچنان به چشم می‌زدند، که پارسیان همگی پشت کردند. مسلمانان، اسبانشان را در آب می‌تاراندند و پارسیان چاره‌ای نداشتند و مهار کردن نمی‌یارسند. تا سرانجام در آن سوی رود، به آنان رسیدند و همگی‌شان را بکشتند. جز کسانی که برهنه گریختند و جان به در بردند. به لرزه‌شان در آورده بودند.

سپس، همه آن ششصد تن بی آن که در آب و گل درمانند، به پیشتازان، که شصت تن بودند پیوستند. سعد، روا داشته بود که یاران به آب افتند و گفته بود که خود را به یک دیگر ببندند. بیشتر سپاه به یک دیگر رسیدند. بر آب ژرف دجله بر نشستند و از آب بگذشتند.

دجله خروشان و سیاه بود. شناکان و همبسته پیش می‌رفتند. با یک دیگر سخن می‌گفتند و

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 320

پر وای چیزی نداشتند. گفتی که بر زمین خشک روند و سخن گویند. باری، ناگهان تاخت بردند و بر سر پارسیان ریختند. تا به خود بجنبند، خواسته‌هاشان را همه تاراج کردند.

هنگامی که در بهر سیر فرود آمدند، یزدگرد خانگیان را و با ایشان، هر چیز با ارزش و سبک را به حلوان [1] پیش فرستاده بود. سعد آگاه شده بود. یکی از پارسیان به وی گزارش کرده بود که: [219]- «چه را چشم می‌داری؟ اگر سه روز بگذرد، از خواسته‌های خسرو، و خاندان وی، چیزی در نیسپون نماند.» همین بود که سعد را برانگیخت و بر آن داشت تا کاری کند که کرده بود. همبسته سعد، به هنگام گذشتن از دجله، سلمان پارسی بود. وی بیک تازیان بود. تریزان بود.

سخن پارسی را تازی، و سخن تازی را پارسی می‌کرد.

گویند: آن سواران همگی از آب بگذشتند. چنان که دجله از ایشان سیاه شده بود.

کسی غرق نشد. ایزاری از دست نرفت. جز کاسه مردی که با بندی فرسوده به وی بسته بود، که بند پاره شد و کاسه در آب افتاد و سپس، مردی که در پایین‌تر بود، آن را با نیزه از آب بگرفت و به اردو آورد و به یاران بنمود و سرانجام، به آن که زان او بود رسید.

نیز در آن روز، مردی از بارق که غرقده‌اش می‌خواندند، از اسب سرخ خود بیفتاد.

یاران، اسب را دیدند که زین نداشت. آب از یالش می‌چکید و مرد بر آب بود. پس، قعقاع افسار اسب را سوی مرد کشید و دستش بگرفت و از آب کشیدش و به آن سو بگذراندش. مرد باری که خود از دلیران بود. به قعقاع گفت:

- «آیا خواهان از زادن همانند تو ناتوان مانده‌اند؟» این سخن را بدان گفته بود که قعقاع را در میان باریان پیوند خالویی بوده است.

سپاهیان پارسی همچنان بر کناره دجله می‌جنگیدند که یکی بیامد و به آنان گفت:

- «بر سر چه می‌جنگید؟ چرا خود را به کشتن می‌دهید؟ در مداین کسی نمانده است.»

[1] حلوان: شهری در مرز سواد و کوهستان [جبال]. در عراق، پس از بصره و کوفه و واسط، از حلوان بزرگتر نبود. (مراصد الاطلاع).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 321

[یزدگرد به حلوان شتافت]

یزدگرد خود به حلوان شتافت و مهران رازی و نخیرجان را که گنجور بود، در نهروان، بر جای نهاد. پارسیان هر چه را که آزاد و سبک بود، نیز زن و فرزند را با خود برداشتند و جامه و کالا و استک و آوند را و

پوشاک خانگی و پیشکش‌ها و بوی خوش را که بهای‌شان را کس نمی‌دانست، نیز خوردنی و نوشیدنی و گاو و گوسپند را که برای روزهای حصار فراهم کرده بودند، همه را فرو نهادند.

[ورود سپاه به مداین]

مسلمانان به مداین [1] درآمدند. از کوچ‌ها می‌گذاشتند و کسی نمی‌دیدند. جز آنان که در کاخ سپید بودند. که گرداگردشان را گرفتند و آنان را به سه چیز خواندند. آنان از فرجام مردم بهر سیر پند گرفته بودند. چه، مسلمانان چون در بهر سیر فرود آمدند، مردم شهر را سه روز بگذاشتند و سه چیز پیش نهادند: یا به آیین نو سر فرود آرند، یا سربها پردازند، یا جنگ کنند. چون روز سوم شد و پاسخی ندادند، نابودشان کردند. ساکنان کاخ سپید، اینک همین که پیشنهاد را شنیدند، بی‌درنگ از آن سه چیز، سربها را برگزیدند. سخنگوی تازیان سلمان پارسی بود.

مسلمانان از خواسته‌ها هر چه بود برای خود برداشتند. سعد بر گنج خانه‌ها دست نهاد که سه هزار هزار هزار [2] در آن بوده است. سعد در کاخ سپید فرود آمد. ایوان کاخ را نمازخانه کرد. سپس لشکری به نهر وان فرستاد و زهره را سالار آن لشکر کرد. آن گاه مردم تیسپون به تیسپون بازگشتند. سربها را پذیرفتند و زینهار یافتند.

در تیسپون، همچنین قبه‌هایی ترکی [3] یافتند پر از سبدهایی که مهر سربی داشتند.

[1] مداین (شهرها): نام هفت شهر آبادان و نزدیک به هم: 1- تیسپون در خاور دجله. 2- به اردشیر (وه اردشیر، بهر سیر، سلوکیه) در باختر دجله. 3- رومگان در خاور. 4- در زنی‌دان در باختر. 5- ولاش‌آباد در باختر. 6- کوی اسپانیر. در باختر (جای ویرانه‌های ایوان مداین) 7- کوی ما حوزا (سریانی) در خاور. تیسپون که از همه بزرگتر و نشیمن شاهنشاهان ساسانی بود. بر همه هفت شهر و کوی (مداین) گفته شده است. (معین، دهخدا، کریستن سن: 268، تجارب الامم، متن: 80).

[2] 3000000000

[3] در متن: قبابا ترکیه. همچنین در طبری. (5: 2444).

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 322

گفتند: آنها را شیرینی و خوردنی پنداشتیم. لیک، ناگهان دریافتیم که استک [1] هایی از زر و سیماند، که سپس در میان خود بهر کردیم.

حبیب گوید: مردی را دیدم که به این سو و آن سو می‌رفت و می‌گفت:

- «کیست که سپید دهد و زرد بستاند.» به کافور فراوانی در آن جا برخوردیم. نمک پنداشتیم. در خمیر ریختیم و نان کردیم.

تلخی کافور را در نان یافتیم.

زهره، چون با آن سپاه پیشتاز، به نهر وان رسید. مردمی را دید که گرد شده‌اند.

استری در آب افتاده بود و برای برون کشیدن‌اش سخت می‌کوشیدند.

زهره گفت:

- «سوگند، که این استر را باکی است که این چنین بدان پرداخته‌اند. انگیزه‌ای در کار است که در این هنگامه سخت، که شمشیر در پی‌شان است، کوشش و درنگ کنند.» گردن‌بندها و دوالهای گوه‌ر نشان خسرو، که در آیین‌ها به خود می‌آویخت، بار آن استر بود. کس برای آنها بهایی نمی‌شناخت. زهره از استر بتاراندیشان و استر را او و یاران بردند و به بایگان سپردند. نمی‌دانستند که بار آن چیست. تا آن که در آنجا گشوده شد.

[تاج خسرو و زره‌های او]

هیبیره اشعث از نیای خود آرد:

من نیز از کسانی بودم که در پی پارسیان بیرون شده بودم. ناگهان به دو استر برخوردیم. سواران‌شان به دفاع، تیراندازی می‌کردند. نگرستم و ناگهان دریافتم که جز دو تیر برای آنها نمانده است. [221] بر آنان سخت گرفتم. پس به یک دیگر نزدیک شدند و یکی به دیگری گفت:

- «به رأی من، تو تیر بینداز و من تو را پشتیبانی کنم، یا من تیر بیندازم و تو مرا پشتیبانی کن.» و هر یک، دیگری را پشتیبانی کرد و تیرها را بینداختند. سپس من تاخت بردم و هر دو

[1] استک: ظرف.

تجارب الامم/ترجمه، ج 1، ص: 323

را کشتم. استران را بیاوردم، بی آن که بدانم بار آنها چیست. آنها را به نزد بایگان [1] بیاوردم، که سرگرم نوشتن دست‌آوردهایی بود که جنگندگان می‌آوردند، یا خواسته‌هایی که از گنجینه‌ها و خانه‌ها به دست می‌آمد. به من گفت:

«درنگ کن تا ببینم چه آورده‌ای.» بار را از پشت استرآن فرو نهادم. ناگهان، بار یکی‌شان دو سبد بود، که تاج ژولیده خسرو در آنها بود، تاجی که برای برداشتن آن، دو پایه می‌بایست. در آن دو سبد گوهر نیز بود. بر استر دوم نیز دو سبد بود. در هر دو جامه‌های خسرو بود، که زربفت و گوهر نشان بود. قعقاع عمرو که در پی پارسیان تاخته بود، به مردی پارسی رسید که تنی چند را در پناه داشت. قعقاع و آن پارسی با هم نبرد کردند و قعقاع پارسی را بکشت. وی اسبی پدک داشت که دو چلیک و دو نیام بر آن بار بود. در یک نیام پنج شمشیر بود و در دیگری شش شمشیر. در یک چلیک چند زره بود، زره خسرو، زره‌های زیر کلاهخودش، ساق‌پوش و ساعدپوش‌اش، و زهره هرکلیوس. در چلیک دیگر، زره سیاوش، زره خاقان، زره داهر، زره بهرام چوبین، و زره نعمان بود که پارسیان، از خداوندانشان به هنگام جنگ و ستیزی که با خسرو داشتند بستانیده بودند.

عاصم بن حارث گوید:

در پی پارسیان بیرون شدم. راهی را که از پیش رهروانی از آن رفته بودند در پیش گرفتم. ناگهان الاغ سواری دیدم که می‌رفت. چون مرا دید، الاغ را پیش براند و به الاغ سوار دیگری که جلوتر می‌رفت، رسید. راه کج کردند و الاغ را سیخ زدند و برانند.

به جویی رسیدند که پل‌اش شکسته بود. پس، بماندند و چون به آن دو رسیدم از هم جدا شدند و یکی‌شان به سوی من تیر بینداخت. من بر او بتاختم و سرانجام او را کشتم. لیک دیگری بگریخت و من به سوی الاغها بازگشتم و آنها را به نزد بایگان بردم. بر یکی از دو الاغ دو سبد بود که در یکی تندیس اسبی بود زرین، با زین سیمین که سینه بند و پاردم آن یاقوت و زمرد بود که بر سیم نشانده بودند. لگامش نیز چنین بود. نیز تندیس سواری بود سیمین و گوهر نشان. در سبد دوم تندیس شتری بود سیمین با پاردم و تنگ و افسار زرین

[1] بایگان: در برابر صاحب‌الاقباض.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 324

که گوهر نشان بودند. بر این شتر، تندیس مردی بود زرین، که یاقوت نشان بود. خسرو، آن دو را در کنار دو پایه تاج می‌نهاد. [222] دیگری گوید: مردی با درجی بیامد و به بایگان‌اش داد. مرد و یاران گفتند:

- «چنین چیزی هرگز ندیده‌ام. آن چه ما داریم نه با آن برابر است و نه به آن نزدیک.» از نام وی پرسیدند، سر باز زد و نام خود را نگفت. پاسخ داد:

- «نه به خدا، نامم را نمی‌گویم، تا مبادا مرا بستایید و بالا برید. خدای را سپاس می‌گویم و به پاداشی که همو دهد، خشنودم.» سعد گفت:

- «اگر کار بدریان نمی‌بود، می‌گفتم: شما از بدریان برتر و گرامی‌ترید. به خدا سوگند، درباره بدریان و خواسته‌هایی که بگرفته‌اند، چیزها و چیزها دیده شده است، که از این یاران ندیدم و نه شنیدم.» جابر عبد الله گوید: به خدایی که خدایی جز او نیست سوگند، که در قادسیه کس ندیده‌ایم که دو جهان را با هم خواسته باشد. بر سه تن بدگمان شده بودیم. لیک، سرانجام، استواری و وارستگی و پرهیزکاری‌شان را در جایی ندیدیم: طلحه خویلد، عمرو معدی کرب، و قیس مکشوح.»

[عمر، و تاج و زیور خسرو]

هنگامی که تاج و کمر و زیورها و جامه‌ها و ساز جنگی خسرو را در مدینه به نزد عمر بردند، عمر گفت:

- «مردی که این همه را بگزارده‌اند، به راستی استوارند.» علی، که درود خدا بر او باد، گفت:

- «چون تو پاك بوده‌ای، مردم نیز به پاکی گراییده‌اند.» سعد، چون دستاورد جنگ را در میان سپاهیان بهر کرد، به هر سوار دوازده هزار درم رسید. در روز گشودن تیسپون، سپاهیان همگی از سواران بودند و پیاده‌ای با ایشان نبود.

اسبان پدک بسیار بودند. سعد، پس از آن که تیسپون را بگشود، فرستاد تا زنان و فرزندان را بیاورند، که آوردند و سعد در کاخهایی که مایه‌های آسایش را همگی در خود داشت، جای‌شان داد. در تیسپون چندان بماندند که سپاه اسلام کار جلولا و حلوان و تکریت و

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 325

موصل را به پایان برد و سپس به کوفه کوچیدند.

[بهارستان، فرشی که به گستره یک گریب بود.]

سعد چون از کار بهر کردن دستاوردهای جنگ و جدا کردن پنج‌یک‌اش بپرداخت، درباره فرش بهارستان [قطف] و بهای آن، پرسید. برای آن بهایی نشناختند. [223] پس، از یاران پرسید:

- «آیا می‌پذیرید که از چهار پنجم آن چشم پوشیم و آن را یکپارچه به نزد عمر فرستیم، تا با آن هر چه خود خواهد کند، چه، ما در میان خود بهر نتوانیم‌اش کرد؟» یاران گفتند:

- «می‌پذیریم. اگر چنین است، هم در راه خدا ببخش.» چنین شد که آن را به نزد عمر فرستادند. شصت گز بود. به گستره یک گریب بود. در نقش آن، راهها می‌دید که از نگارهای گوناگون پدید شده بود، و جویباری

از گوهرها که در بافت آن به کار برده بودند، و دیری که در میانه به چشم می‌خورد، بر کنارهای آن کشتزاری بود سرسبز و پرگیاه. بر آن، نگاره‌هایی بنگاشته بودند که در خور زمستان بود، آن گاه که گلها بروند. هر گاه، می‌گساری می‌خواستند، بر آن می‌نشستند و گفتی که در بوستان به بزم نشستند. زمین‌اش، زمینه فرش را می‌گویم، زربفت بود و نقش آن از گوهرها که بر آن نشانیده بودند. بر شاخه‌های زرین‌اش، گل‌هایی از زر و سیم بود و برگ‌های آن از دیبای زربفت. تازیان نام قطف [1] [2] بر آن نهاده بودند. فرش را همین که به نزد عمر در مدینه آوردند، عمر، مردم را گرد کرد. با آنان سخن راند و کار فرش را باز گفت و از ایشان رای خواست، تا با آن چه کند. رای‌شان همساز نبود. برخی گفتند: عمر خود بگیرد و از آن خویش کند. برخی به رای عمر واگذاشتند. برخی تباہ گفتند و آشوب کردند.

[1] در متن: قطف. (فرش بهارستان خسرو: VaharXusro فرشی که در تالار باریکی از کاخهای تیسپون گسترده بود. (معین، اعلام).

[2] قطف: میوه‌های نوجیده و تازه.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 326

پس، علی به سخن ایستاد و به عمر گفت:

- «چرا نادانی کنی و از باور به گمان روی آری؟ اگر امروز، تو این فرش را این چنین بپذیری، فردا، باشند کسانی که، هم بدین آوند، چیزهایی را که از آن‌شان نباشد، بر خود روا دارند.» عمر گفت: «راست گفتی و اندرز دادی.»

پس، آن فرش را تکه تکه کرد و در میان یاران بهر کرد. به علی تکه‌ای رسید که به بیست هزار بفروخت و از تکه‌های دیگر بهتر نبود. [1]

[نمایشی از رخت و زیور خسرو]

هنگامی که زیورها و جامه‌های خسرو را که در آیین‌ها به بر می‌کرد، به نزد عمر بیاوردند، او را جامه‌های گوناگون بود که در هر آیینی جامه‌ای ویژه می‌پوشید. گفت:

- «محلّم را پیش من آرید» [224] بیاوردند. محلّم تنومندترین تازیان آن روزگار در مدینه بود. پس، تاج خسرو را بر دو ستون چوبین بر بالای محلّم بیاویختند. دوالهای گوهرنشان و گردن‌بندها و جامه‌های خسرو را بر سر و برش ریختند و وی را در برابر مردم به تماشا نشانیدند. عمر و مردم در او نگریستند و ورنادان‌اش کردند. از شکوه و فریب این جهان، چیزی شگفت دیدند. محلّم را در همان جا بداشتند و سپس، جامه‌های دیگر را، همگی را یکی پس از دیگری بر نگریستند و ورنادان کردند. سپس جامه‌های دیگر را، همگی را یکی پس از دیگری بر محلّم بپوشانیدند. آن گاه جامه‌های رزم خسرو را بر تن او کردند و شمشیرش را بر او بیاویختند و باز در او نیک نگریستند.

پس عمر گفت:

- «مردمی که این همه را بپرداخته‌اند، به راستی که مردمی استوارند.» نیز گفت:

- «چه نابخرد است مسلمانی که از این جهان فریب خورد. فریب‌خورده جهان هر چه بکوشد، باز بدین پایه که خسرو رسیده است، نرسد. مسلمان را چه سود که در کاری

[1] در طبری (5: 2452) درباره این فرش دو روایت آمده است.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 327

بکوشد که به زیان او است نه سود او، کاری که خسرو در آن از او پیشی گرفته است.

خسرو کاری نکرده است، جز آن که به دارایی خود، از کار آن جهان، سرگرم ماند و برای شوی زنش، یا شوی دخترش، یا زن پسرش بینباشت و برای خویش پیش نفرستاد. مرد باید که برای خویش پیش فرستد و فزونی خواسته را هم در جای خود نهد، تا هم از آن او باشد. و گر نه، پس از وی به آن سه کس رسد که گفتم. نادان کسی است که برای ایشان، یا برای دشمنی که بنیادش را بر می‌اندازد، برگ و بار اندوخته است.»

[جنگ جلولا]

سپس، سعد را بیگاهانیدند که مهران در جلولا [1] اردو زده و در پیرامون‌اش هندك بکنده است، و این که موصلیان در تکریت اردو زده‌اند. سعد، کار را در نامه‌ای برای عمر گزارش کرد و عمر در پاسخ سعد چنین نوشت:

- «هاشم را با دوازده هزار تن از کوچندگان و یاران پیمبر و سران تازی، چه آنان که از دین بگشته بودند، یا نه، سوی جلولا پیش فرست و قعقاع را بر مقدمه‌اش سالار کن.» پس از نبرد تیسپون، پارسیان که به جلولا گریخته بودند، خود را بر سر دو راهی آذربایگان و دربند از یکسو، و کوهستان [جبال] و پارس از سوی دیگر دیدند. پس، یک دیگر را به جنگ دشمن خواندند و گفتند:

- «اینک، اگر از هم جدا شوید، هرگز دوباره گرد نیایید. بیایید تا در برابر این تازیان، هماهنگ و همدستان مانیم و همگی با دل و جان با آنان بجنگیم. اگر پیروز شویم که همین را خواسته‌ایم، و اگر فرجام به گونه‌ای دیگر بود، آزمونی را که بدان پوزش توانیم خواست، پس داده‌ایم.» پس، هندک بکنند و در آن، به گرد مهران گرد شدند. یزدگرد خود به حلوان رفته بود و سپاهی و ساز و برگ به آنان داده بود. در آن هندک بماندند و پیرامون‌اش را با خار و خس بیستند و استوار داشتند. [225] هاشم چون به آن جا رسید، گرداگرد هندک را بگرفت. پارسیان، در جنگ شتابی

[1] جولای (جولاء) تسوکی از تسوکهای سواد که تا خانقین هفت فرسنگ است. (معجم البلدان). گشودن جولای در ذی قعدة سال شانزدهم هجری، نه ماه پس از گشوده شدن تیسپون روی داد. (طبری: 2470).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 328

نمی‌کردند و تازیان را سر می‌دوانیدند. هر گاه که خود می‌خواستند به جنگ برون می‌شدند. مسلمانان، در جولای، هشتاد بار بر پارسیان تاخت آوردند. هر بار پیروز بودند و پارسیان شکست می‌خوردند. تازیان، سرانجام، از خار و خس بگشتند و پارسیان این بار، خارهای آهنی به کار بردند. سویی را هم برای تاختن نهدند. پس از همان سو بیرون شدند و بر مسلمانان تاخت بردند. نبردی سخت کردند. در هیچ نبردی، نیز در نبرد شب زوزمکشان، [ليلة الهرير]، چنان جنگیده بودند. جز این که این جنگ تندتر و شتابان‌تر بود. نه تازیان و نه پارسیان، در هیچ جنگی، چنان ندیده بودند. پیکانها را همه انداخته بودند و نیزه‌ها را همه بشکسته بودند و آنک، دست به شمشیر و تبر زین برده بودند. تا میانه دو نماز این چنین جنگیدند و مسلمانان نماز را به ایما گزاردند. سپس، گروهی از پارسیان پس رفتند و گروهی دیگر بیامدند و جای‌شان را بگرفتند. بارها چنین کردند و مسلمانان به دیدن این کارشان بشکستند. قعقاع، چون کار را چنین دید رو به یاران گفت:

- «یاران، مگر از کارشان بهراسیده‌اید؟» پاسخ دادند:

- «چگونه نه‌راسیم؟ که ما خسته به جنگ آییم و آنان بیامند و بنبرو آیند.» قعقاع گفت:

- «لختی پایداری کنید. من بر آنان تاخت می‌برم. شما نیز با من تاخت آرید. از دشمن مه‌راسید و پس نزنید. تا خداوند در میان ما چه داوری کند.» سپس، تاخت برد و یاران نیز همراه وی تاخت بردند. سویی که از آن پیش تاخته بود، وی را به هندک پارسیان رسانید و سرانجام هندک را بگرفت. سپس فرمود تا بانگ برداشتند:

- «ای مسلمانان، این سالار شماست که هندک را گشوده است و آن را بگرفته است.

به هندک روی آرید. شما نیز به هندک درآیید، که کس بازتان نخواهد داشت.» فرمان را بدان داده بود که مسلمانان را نیرو بخشد. تا پایداری کنند و از هم نگسلند.

پس، مسلمانان تگ آوردند و بی‌هیچ گمان، چنین می‌پنداشتند که سالاری که هندک را گشوده است، همان هاشم است، پیش تاختند و چیزی‌شان باز نمی‌داشت و سرانجام، چون به هندک رسیدند، ناگهان قعقاع را دیدند که هندک را بگرفته است و پارسیان در

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 329

تاختگاهی که در برابر هندک خویش داشتند، به چپ و راست می‌گریزند. که سرانجام در همان خار و خسک که برای مسلمانان نهاده بودند، خود گرفتار و نابود شدند.

ستوران‌شان پی شدند و پیاده می‌گریختند و مسلمانان در پی آنان می‌تاختند. چنان که جز اندک، همگی به چنگ افتادند و نابود شدند. در آن روز، از پارسیان صد هزار، یا بیش از صد هزار تن کشته شدند. چنان که دهانه آن هندک و پس و پیش آن، از کشتگان پوشیده شد. و از همین روی بود که جنگ جولای را «جولاء الواقعة [1]» نامیدند.

دستاوردهای جنگ جولای، همچون دستاوردهای جنگ تیسپون [مداین]، در میان سپاه اسلام بهر شد. گویند: سی هزار هزار در میان تازیان بهر شده بود [226] که پنج يك آن شش هزار هزار بود. زنان گرفتار را نیز بهر کردند که بگرفتندشان و برای ایشان بزاییدند.

[بار خواستن از عمر برای پیش رفتن و پی گرفتن یزدگرد]

یزدگرد همین که از شکست سپاه ایران در جولای آگاه شد، از حلوان به کوهستان [جبل] رفت و قعقاع به حلوان آمد. گشودن جولای و فرود آمدن قعقاع در حلوان را به عمر بنوشتند و درباره پی گرفتن یزدگرد و یاران‌اش، از وی بار خواستند.

عمر گفت:

- «دوست داشتم که در میان سواد و کوهستان [جبل] دیواری از آتش بود، که نه پارسیان به سوی ما آیند و نه ما سوی پارسیان رویم. از ریف، همان سواد ما را بس، که من تندرستی مسلمانان را از خواسته‌ای که به جنگ گیریم بیشتر می‌خواهم.» پنج يك تاراج جنگ جولای را، با گروهی از آن میان، زیاد بو سفیان که دبیر

خواست‌ها و سپاهیان بود به نزد عمر فرستادند. در مدینه، همین که پیش عمر رفتند، زیاد کار پیشروی سپاه اسلام را با عمر در میان نهاد و نیک باز نمود و از وی روایت خواست.

عمر به زیاد گفت:
- «آیا چنان که با من سخن گویی، توانی که در میان مردم نیز بایستی و چنین سخن

[1] جلولا الوقیعة: جلولا: نام جای آن جنگ، سپس خود آن جنگ. نیز با «جلل» [پوشانید] هم ریشه و هم معنی است.

وقیعه: آسیب یا زخم سختی است که بر يك سوی جنگ فرود می‌آید. (نیز نگاه کنید به طبری 5: 2460).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 330

گویی؟» زیاد گفت:

- «به خدا، در روی زمین، کس نباشد که در چشم من باشکوتر از تو باشد. چگونه نتوانم با دیگران نیز بدین‌سان سخن گویم؟» پس، در میان مردم مدینه بایستاد و درباره آن چه کرده‌اند و بگرفته‌اند، نیز، در کار روا دیدی که برای پیش رفتن به سرزمین پارسیان، از عمر خواسته‌اند، چنان سخن راند که عمر گفت:
- «سخنور توانا به این می‌گویند!» و زیاد گفت:

- «سپاهیان ما با کردار خود، زبانه‌ها را به گفتار بگشوده‌اند.» سپس، عمر چون در پنج يك خواسته‌ها و دستاوردهایی که از جلولا آورده بودند، نگرست، گفت:

- «پیش از آن که در خانه‌ای نهاده شود، آن را در میان کسان بهر خواهیم کرد.» شبانگاه، عبد الرحمن عوف و عبد الله ارقم در آن جا بماندند و بر بام مسجد پاسداری کردند. پس، چون بامداد شد عمر با کسان بیامد. بارها را بگشادند. عمر چون آن یاقوت‌ها و زمردها و آن گوهرها را بدید، گریستن گرفت.
عبد الرحمن به عمر گفت:

- «ای امیر مؤمنان، گریه از چیست؟ اینک نه جای گریه، که جای سپاسگزاری و شادمانی است.» عمر گفت:
- «گریه‌ام از چیز دیگر است. به خدا، که خدا این همه را به مردمی ندهد، جز آن که به يك دیگر رشک برند، دشمن يك دیگر شوند و سرانجام به جان هم افتند.» عمر چون از بخشش بیاسود، یکی گفت: [227]- «ای امیر مؤمنان، چه خوب بود اگر بخشی از آن را هم در گنج خانه می‌نهادی، تا به روز نیاز، به کار آید.» عمر گفت:
- «سخنی است که شیطان بر زبان تو افکنده است. خدا مرا از شر آن نگاه دارد.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 331

آزمونی است برای آنان که از پس من می‌آیند. من چیزی را برای آنان بر جای نهم که خدا و پیمبرش گفته‌اند: پیروی از گفته خدا و پیمبر خدا، که توشه‌ای جز این نداریم.

چیزی که هم در سایه آن، به این همه رسیده‌ایم.»

[کاری که عمر با خالد ولید کرد]

به سال هفدهم هجرت بود که خالد ولید، و عیاض، در سرزمین دشمنان پیش رفتند.
خالد، زیر دست بو عبید، بر سپاه قنسرین [1] سالار بود. به خواسته‌های کلان دست یافته بودند. در قنسرین، کسانی از خالد نیکی خواسته بودند که یکی‌شان اشعث قیس بود.

خالد ده هزار به اشعث داده بود. در کارگزاری خالد، چیزی از چشم عمر پنهان نمی‌ماند.
به خالد نوشت، تا کسانی را که در جنگ شام برون شده بودند و کسانی را که از او دهش گرفته‌اند، برای وی بنویسد و خالد بنوشت. پس عمر پیک را پیش خواند و نامه‌ای به بو عبید نوشت و با پیک به سوی وی فرستاد که، خالد را بر پای دارد و او را هم با دستارش ببندد و کلاه از سرش بردارد، تا بگوید که به اشعث، دهش از کجا کرده است: از دارایی خود، یا از تاراجی که در جنگ گرفته‌اند. اگر گوید که از دستاورد جنگ بوده است، نادرستی خویش را پذیرفته است. اگر گوید که از دارایی خود وی بوده، ریخت و پاش کرده است. باری، به هر روی، بر کنارش کن و کارش را بر کار خویش بیفزای.
پس، بو عبید به خالد نامه نوشت و خالد بیامد. آن گاه مردم را گرد کرد و خود بر منبر نشست و آن پیک به سخن ایستاد و از خالد چنین پرسید:

- «ای خالد، دهشی که به ده هزار کرده‌ای، از کجا داده‌ای، از آن تو بود، یا از دستاورد جنگ؟» خالد پاسخ نمی‌گفت. پیک چندین بار پرسید. بو عبید بر منبر خاموش نشسته بود و سخنی نمی‌گفت.

سپس، بلال برخاست و پیش آمد و به خالد گفت:

- «امیر مؤمنان چنین فرموده است.»

[1] قنسرین: شهری آبادان که از آن جا تا حلب يك کوچ راه بود. در سال 351 هجری که رومیان بر حلب تاخت آوردند، مردم قنسرین بترسیدند و از آن شهر بتاریدند. (مرصد الاطلاع).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 332

دستار خالد را از سرش برداشت و از هم بگشود. هر چه می‌گفت، خالد گوش می‌کرد و به جای می‌آورد. کلاه از سرش فرو نهاد. وی را بر پای بایستاند و با دستارش بیست و از وی پرسید:

- «چه می‌گویی؟ از دارایی خود پرداخته‌ای، یا از دستاورد جنگ؟» خالد پاسخ داد:

- «نه، از دارایی خود داده‌ام.» پس، آزدش کرد و کلاه را دوباره بر سرش نهاد و به دست خود دستار بر سرش بیست و گفت:

- «از سران خود بشنویم و از ایشان فرمان بریم. بزرگشان می‌داریم و کارگزارشان باشیم.» خالد در شگفت ماند. ندانست که از کار بر کنار شده است، یا نه. بو عبیده نیز پیش از پیش بزرگ و گرامی‌اش می‌داشت. [228] لیک از کار آگاه‌اش نمی‌کرد. سپس چون زمانی دراز بگذشت و عمر دید که خالد هنوز باز نگشته است، کار را دریافت و به وی نوشت که به مدینه باز آید. خالد پیش بو عبیده رفت و به وی گفت:

- «خدایت بیامرزاد. از این کار چه می‌خواسته‌ای؟ تو از من چیزی را پنهان داشته‌ای که دوست می‌داشتی، پیش از این، از آن آگاه می‌بودم.» بو عبید گفت:

به خدا نمی‌خواسته‌ام که به هراس افتی. چاره‌ای نداشتی. می‌دانستم که از آن پریشان و در هراس شوی.» پس، خالد به قنسرین بازگشت و با مردم قنسرین سخن راند و ایشان را بدرود گفت.

سپس بار بر بست و راهی مدینه شد. چون به مدینه رسید، پیش عمر رفت و زبان به گلایه گشود. به عمر گفت:

- «پیش مسلمانان از تو گله کرده‌ام. ای عمر، به خدا، درباره من نکو رفتار نکرده‌ای.» عمر گفت:

- «این همه دارایی را از کجا آورده‌ای؟» خالد گفت:

- «از دستاورد جنگ، از بهره‌ای که از تاراج جنگ به من رسیده است.»

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 333

سپس، بیست هزار درم از خالد بگرفت و در بیت المال نهاد و به وی گفت:

- «ای خالد، سوگند که تو در چشم من گرامی باشی. از این پس، کاری نکنم که مرا بدان سرزنش کنی.» و به شهرها نوشت:

- «من خالد را از سر خشم، یا از روی نادرستی و ناستواری که از وی دیده باشم، بر کنار نکرده‌ام. دیدم که مسلمانان شیفته وی شده‌اند. ترسیدم که کارساز همو را پندارند و گمراه شوند. خواستم تا بدانید که کارساز خداست و نباید که به گمراهی افتیم.» در این سال بود که عمر حج کرد و مسجد الحرام را بساخت و گشاده کرد. در مکه بیست شب بماند. خانه‌های کسانی را که از فروختن خانه خویش سر باز می‌زدند، ویران کرد و بهای آنها را در بیت المال نهاد که سرانجام بگرفتند.

[علاء حضرمی و فرجام سرپیچی او]

علاء حضرمی، از سوی بو بکر و سپس، از سوی عمر، کارگزار بحرین بود و با سعد همچشمی می‌کرد. علاء، در یک چیز برتر از سعد بود. سعد یک بار از دین بگشته بود و علاء چنین گذشته‌ای نداشت. سعد، چون در قادسیه پیروز شد، خسروان ایران را برانداخت، مرز و بوم سواد، و جاهای دیگر را بگرفت، و پایه وی بلند شد. چنان که کارش از کاری که علاء کرده بود، بالاتر آمد. علاء چون کار سعد را چنین دید، بر آن شد تا وی نیز به پارس تاخت برد و در آن سوی، دست به کاری زند. باشد که برتری گذشته خویش را بر سعد، باز یابد. [229] علاء، به برتری فرمان برداری، و کاستی نافرمانی درست ننگریسته بود.

عمر هنگامی که او را کارگزار بحرین کرده بود، وی را از این که از دریا به سوی پارس بگذرد، بازداشتی بود. پس، به پیامد نیک فرمان برداری، و فرجام بد سرپیچی، نیندیشید. از سوی خود، به پارس از بست و مردم بحرین را به جنگ پارسیان خواند که زود پذیرفتند.

آنان را گروه گروه کرد. بر گروهی جارود معلی را سالار کرد، و بر گروهی سوار همّام را، و بر گروهی خلید منذر ساوی را، که همزمان سالار همه آن سپاه بود. سپاهیان را بی هیچ روا دیدی از عمر، بر کشتی نشانید. از آب بگذشتند و به کرانه پارس رسیدند. در استخر، هنگامی که از آب بیرون شدند، پارسیان را در برابر خویش دیدند. سالارشان هیرید بود، که پارسیان به گرد او گرد شده بودند. پارسیان در میان سپاه اسلام و کشتی‌هاشان

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 334

بایستادند. خلید چون کار را چنین دید، در میان یاران خویش به سخن ایستاد و گفت:

- «باری، خداوند، اگر چیزی را بخواهد، کارها چنان پیش رود، که سرانجام همان شود که خدا خواسته است. اینان کاری بیش از این نکرده‌اند، که شما را به جنگ خویش خوانده‌اند. شما نیز، جز برای جنگ نیامده‌اید. این خاک پارس و آن کشتی‌های ما، از آن کسی است که در این جنگ پیروز شود. پس، از شکیبایی کمک گیرید و از نماز یاری جوئید.» یاران به سخنش گوش کردند و نماز پیشین را (ظهر) را بگزارند و در جایی طلوس

نام، با پارسیان به نبرد برخاستند. از سپاه اسلام گروهی، از آن میان، سوار، و منذر جارود کشته شدند. خلید، چنان که شادی کند، با آواز بلند چنین رجز می‌خواند:
تمیمیان، همگی فرود آید، که سپاه عمر به شکست نزدیک شده است.
همگی دانید که من چه می‌گویم.

«فرود آید.» همگی فرود آمدند و با پارسیان بجنگیدند. کشتاری سخت در میان پارسیان کردند.
پارسیان پیش از آن چنان کشتاری در سپاه خویش ندیده بودند. بازماندگان سپاه پارس از میدان رزم بتاریدند.
سپس، سپاه خلید به آهنگ بصره برون شد. لیک کشتی‌هاشان غرق شده بودند و خود راه بازگشت نداشتند. نیز سهرک [1] را دیدند که همه راهها را بر مسلمانان بسته است. پس، در آن گیر و دار اردو زدند و در آن پناه گرفتند.

عمر از کار علاء خیر شده بود و بدانست که وی به آن سوی آب، سپاه فرستاده است.
از این‌رو، از چنان پیشامدی، از پیش بیمناک بود. پس، بر علاء سخت خشمگین شد و فرمان بر کناری‌اش را نوشت و برای وی فرستاد و بیمش داد. به وی دستوری داد که از همه کارها بر او گرانتر بود. به وی نوشت:
- «با یاران زیر فرمانت به سعد بپیوند، که سعد بر تو سالار است.»

[1] سهرک. این نام در طبری (5: 2548) «شهرک» آمده است.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 335

پس، علاء با سپاه همراه خویش راهی شد و به سعد پیوست.

[جنگ بوسیره و سهرک]

عمر به عتبه غزوان نوشت: [230]- «علاء حضرمی، سپاهی را از آب بگذرانید و پارسیانی را به ایشان به اقطاع داد.

علاء از فرمان من سرپیچیده است. گمان نمی‌کنم که وی از این کار خدا را خواسته باشد. بیم دارم که شکست خورند، پارسیان بر ایشان پیروز گردند و گرفتارشان کنند.

مردانی را به سوی ایشان گسیل کن. پیش از آن که شبیخون خورند، آنان را به سپاه خویش بپیوند.» پس، عتبه، کسان را بدین کار بخواند و ایشان را از نامه عمر بی‌اگاهانید. عاصم عمرو، و عرفجه و کسانی که همپایه ایشان بودند، همچون احنف قیس، سعد بو عرجاء، و صعصعه معاویه، بپذیرفتند و با دوازده هزار سپاهی به سالاری بوسیره پسر ابو رهم راهی شدند. بر استران سوار بودند و اسبان را یدک می‌کشیدند.

بوسیره، با یاران و سپاه به راه افتاد و از کنار برفت و به کس بر نخورد و کس در برابرش نایستاد. تا سرانجام به خلید و یاران خلید رسید. در همان جا که استخریان و پراکندگانی دیگر، پس از نبرد طاوس، راه را بر خلید و یاران بریده بودند و با آنان نبرد کرده بودند. استخریان، در آن گیر و دار، از همه پارسیان کمک خواسته بودند که از هر سو و هر خوره، به یاریشان شتافته بودند. پس، پارسیان و بوسیره، پس از جنگ طاوس، دوباره به هم رسیدند. این هنگامی بود که کمکیان سپاه اسلام، و کمکیان سپاه پارس، هر دو، به آن جا رسیده بودند. سالار سپاه پارس سهرک بود. سرانجام، با هم به نبرد برخاستند و خدا مسلمانان را پیروز کرد و مشرکان را بکشت. و مسلمانان آن چه خواستند به غنیمت گرفتند. در این جنگ نوخاستگان بصره نمایان‌تر بودند و از نوخاستگان شهرهای دیگر برتر آمدند. آن گاه با دستاورد جنگ بازگشتند. عتبه به آنان نوشته بود که شتاب کنند و در راه به چپ و راست نروند. تا سرانجام، به بصره رسیدند. و به عتبه پیوستند.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 336

[شکست هرمان در شوشتر]

عتبه پیش از این اهواز را گشوده بود. و با هرمان نبرده کرده بود. در شوشتر بود که بر هرمان پیروز شده بود، و این پس از نبردی چند بود که در میان‌شان رفته بود. در واپسین نبرد هرمان گرفتار شد و دست خود را در دست سپاه اسلام نهاد و حکم عمر را در کار خویش بپذیرفت. هرمان، براء مالک و مجزأه ثور را به دست خود کشته بود.

[بوسیره هرمان را به مدینه می‌فرستد]

بوسیره، گروهی را، همچون انس مالک، و احنف قیس، راهی مدینه کرد و هرمان را با ایشان به نزد عمر فرستاد. اینان با ابو موسی به بصره آمدند و آن گاه، از بصره راهی مدینه شدند.

چون به مدینه رسیدند، هرمان را در جامه ویژه‌اش، جامه‌ای که از دیبای زربفت بود بیاراستند. تاج یاقوت نشان او را که آذین‌اش می‌گفتند، بر سرش نهادند و با همه زیورها که داشت آراسته‌اش کردند، تا عمر و مسلمانان مدینه، وی را در آن فرّ و شکوه ببینند.

هرمان را در آن جامه و آن زیورها، این چنین بساختند و به آهنگ خانه عمر، در میان مردم مدینه به راه انداختند. عمر را در خانه‌اش نیافتند. پرسیدند کجاست؟ گفتند در مسجد است. در مسجد نیز عمر را ندیدند و بازگشتند. در راه بازگشت، به کودکان مدینه برخوردند [231] که سرگرم بازی بودند. کودکان گفتند:

«از چه سرگردانید؟ عمر را می‌خواهید؟ در سوی راست مسجد، کلاه خود را زیر سر نهاده و خفته است.»
عمر برای پذیرفتن نمایندگان کوفه با کلاه نشسته بود. چون دیدار پایان گرفت و کوفیان برفتند و خود تنها ماند،
کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بخت.

پس، آن گروه به سوی مسجد باز گشتند و تماشائیان همراهی‌شان می‌کردند.
سرانجام، چون به مسجد در آمدند و عمر را بدیدند، نزدیک وی نشستند. در مسجد خفته، یا بیداری جز عمر
نبود. تازیانه را همچنان در دست داشت. دستش به بند تازیانه بود.

هرمزان پرسید: «پس، عمر کجاست؟» گفتند: «اینک عمر.» فرستادگان همراه، به مردم اشاره می‌کردند که
خاموش باشند و هیاهو نکنند. هرمزان

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 337

که گوشش با ایشان بود، پرسید:

- «پس، نگهبانان و دربانان وی کجایند؟» گفتند: «عمر دربان و نگهبان، یا دبیر و دیوان ندارد.» هرمزان
گفت: «پس، می‌سزد که پیمبر باشد.» گفتند: «نه. لیک کار پیمبران کند.» مردم انبوه شدند و سخن بسیار
می‌گفتند. تا سرانجام، عمر از آن هیاهو بیدار شد و بنشست. چون چشمش به هرمزان افتاد، پرسید:

- «هرمزان!» گفتند: «آری.» عمر نگاهی به هرمزان کرد و در آن جامه و آن زیورها کمی بیندیشید و گفت:
- «از آتش دوزخ به خدا پناه می‌برم. سپاس خدای را که این مرد و پیروانش را به اسلام خوار کرد. ای
مسلمانان، به این دین چنگ زنید. به راه پیمبر روید. دنیا شما را سرمست نکند، که دنیا بس فریبکار است.»
فرستادگان به عمر گفتند:

«این شاه اهواز است. با وی سخن بگو.» عمر گفت: «نه، تا زیوری بر تن وی است، با وی سخن نخواهم
گفت.» آن گاه، جامه و زیورها را، از تنش، جز شرمگاه، به در آوردند و جامه‌ای درشت بر تن وی کردند.
[232] عمر گفت: «هی هرمزان، فرجام نیرنگ و فرجام کار خدا را چگونه می‌بینی؟» هرمزان گفت: «ای
عمر، از این پیش، خدا، ما و شما را به خود و گذاشته بود. نه با ما بود و نه با شما. این بود که ما بر شما چیره
بوده‌ایم. اینک، چون با شماست، شما بر ما پیروز آمده‌اید.» عمر گفت: «نه. تا دیروز شما همدستان بوده‌اید و
ما پراکنده. بدین روی شما چیره بوده‌اید.»

سخن از نیرنگی که هرمزان زد تا عمر به وی امان داد

سپس، عمر گفت: «بهبانهات چیست، از چه روی پیایی پیمان شکسته‌ای؟»

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 338

هرمزان گفت: «بیم دارم پیش از آن که پاسخ بگویم مرا بکشی.» عمر گفت: «از این بیم مدار.» پس، هرمزان
آب خواست و در کاسه‌ای بیاوردند. گفت:

- «اگر از تشنگی بمیرم، در چنین ظرفی آب نمی‌توانم نوشید.» پس، در جامی که خوش می‌داشت برای وی
آب آوردند و بگرفت. دستش می‌لرزید.

این بار گفت:

- «بیم دارم هنگامی که آب می‌نوشم مرا بکشند.» عمر گفت: «مترس. باکی بر تو نیست، تا آب را بنوشی.»
هرمزان آب را بر زمین ریخت و عمر گفت:

- «باز، آب بیاورید. کشته شدن و تشنگی را یکجا بر او مخواهید.» هرمزان گفت: «نیازی به آب ندارم.
می‌خواستم هم از این راه، امان بگیرم.» عمر گفت: «من تو را خواهم کشت.» هرمزان گفت: «به من امان
داده‌ای.» عمر گفت: «دروغ می‌گویی.» انس گفت: «راست می‌گوید ای امیر مؤمنان، به وی امان داده‌ای.»
عمر گفت: «ای انس، وای بر تو! من به کشته مجزأ و براء امان می‌دهم؟ برای سخت دلیلی بیاور، [و گر نه
تو را کیفر دهم.] [1] انس گفت: به هرمزان گفتی: تا هنگامی که به من پاسخ نگویی، باکی بر تو نیست، و
گفتی: تا هنگامی که آب را ننوشی تو را نخواهم کشت.» یاران بزرگ پیمبر که در آن جا بودند نیز چنین
گفتند.

پس، عمر رو به هرمزان کرد و گفت:

- «اینک بهانه پیمان شکستنات را بگو.» [233] هرمزان گفت: «چون زندگان سخن گویم یا چون مردگان؟»
عمر گفت: «چون زندگان.» هرمزان گفت: «بار سوم نیز به من امان داده‌ای.»

[1] افزوده از طبری. (5: 2559).

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 339

عمر گفت: مرا فریب داده‌ای! نه به خدا، امان نمی‌دهم، مگر اسلام آری.
یکی به هرمزان گفت: «مسلمان شو، و گر نه کشته می‌شوی!» پس هرمزان، اسلام آورد و عمر برای وی دو
هزار برید و در مدینه جای‌اش داد.

[عمر و زبان پارسی]

مغیره شعبه، پیش از رسیدن تر زبان، [ترجمان] گفت و گوی عمر را با هرمان در میان بر می‌گردانید. عمر به مغیره گفت: «از هرمان پرس، از کدام سرزمینی.» و مغیره چنین پرسید: «از کدام ارضیه؟» [1] هرمان پاسخ داد: «مهرگانی‌ام.» مغیره پارسی را اندکی می‌دانست. عمر به مغیره گفت: نمی‌بینم که پارسی را نیکو بدانی. پارسی را هر چند نیکو بدانید، باز گیج شوید. چون گیج شوید پریشان گوئید. در کار پارسی به هوش باشید، که پارسی گنگ است.» [2] سپس زید [ترزبان عمر] رسید و از آن پس، ترزبان میان عمر و هرمان خود زید بود. رایب درست از احنف قیس عمر به فرستادگان گفت: - «بسا که مسلمانان، زینهاریان [3] را می‌آزارند و کاری کنند که پیمان شما را می‌شکنند.» فرستادگان گفتند: - «جز رفتار خوش از ایشان نمی‌دانیم.»

[1] در متن به همین گونه پارسی و تازی آمده است. یعنی از کدام سرزمینی، از کجایی؟
[2] در متن: فائها تنقص الإعراب. در طبری (5: 2560): تنقص الإعراب. اعراب، یعنی نیکو نشان دادن، یا گزارش نیک آن چه در دل است. نحو را اعراب گفته‌اند. چون اگر نباشد، زبان تازی آشفته و گنگ می‌شود. از سوی دیگر، تازیان، از آن جا که سخن دیگران را در نمی‌یافته‌اند، ایشان را گنگ (عجم) خوانده‌اند.
[3] زینهاریان: ذمیان.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 340

عمر گفت:

- «پس، چگونه چنین است؟» در سخن‌شان چیزی که به عمر آگاهی دهد، و او را آرام کند، نبود. جز سخن احنف که گفت: [234]- «ای امیر مؤمنان، من به تو می‌گویم. تو ما را از پیشروی در سرزمین ایران باز داشته‌ای و گفته‌ای بدان چه در دست داریم بسنده کنیم. شاه ایران زنده است. هم اکنون در میان ایشان است. پارسیان تا خسرو را با خود دارند، با ما در جنگ خواهند بود. هیچ دو پادشاهی در کشوری گرد نشده‌اند، جز آن که یکی‌شان، دیگری را بر انداخته است.

چنین دیده‌ام که هر بار که بخشی از خاکشان را گرفته‌ایم، این نبود مگر به دنبال آن که پارسیان آهنگ ما کرده بوده‌اند. آن که پارسیان را به سوی ما بر می‌انگیزد پادشاه ایشان است. کارشان همواره همین خواهد بود. مگر روا داری که در خاکشان پیش رویم، و خسرو را از ایران برانیم، از میانه مردش دور سازیم. که در آن هنگام نوید شوند و آرام گیرند.» عمر گفت: «به خدا راست گفته‌ای و کار را به درستی باز نموده‌ای.» چنین بود که عمر پیشروی در ایران را بر سپاه اسلام روا داشته بود.

[رفتن یزدگرد به استخر]

یزدگرد به رایزنی موبد به استخر رفت. در آن جا که تختگاه بود بماند و از آن جا به پیرامون کشور سپاه می‌فرستاد. سپس، چون به اسپهان رسید، روزی چند در آن شهر بماند. سپاه نیز بیامد. از هر شهری که می‌گذشت سپاهی گرد می‌کرد و هر که را که می‌خواست برمی‌گزید. سپاه به راه افتاد و یزدگرد به دنبال او می‌رفت. تا سرانجام به استخر رسیدند و یزدگرد، سپاه را به شوشتر فرستاد. همچنان از جایی به جایی می‌رفتند که عمّار یاسر بیامد. ابو موسی در آن هنگام در شوشتر بود.

[سپاه به اسلام می‌گردد]

سپاه، سران سپاه را که با وی از اسپهان آمده بودند، پیش خواند و به آنان گفت:

- «نیک می‌دانید که ما می‌گفته‌ایم که، این مردم تیره بخت و تیره روز، سرانجام بر این

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 341

سرزمین چیره خواهند شد، ستوران‌شان در دربار استخر و کاخهای خسروان پشکل خواهند انداخت، اسبان‌شان را به درختان کاخها خواهند بست. اینک، چنان که می‌بیند، پهنه‌هایی از این خاک را گرفته‌اند. با هر لشکری که می‌جنگند می‌شکنند. به هر دژی که می‌رسند می‌گشایند. در کار خویش نیک بیندیشید.» سران گفتند: «رای، رای تو است.» [235] سپاه گفت: پس، هر کدام از شما، به جای من، کار را با کسان و یاران‌اش در میان نهد. مرا رای آن است که به آیین تازیان در آییم.» شیرویه را با ده تن از سواران به نزد ابو موسی فرستادند، تا شرطهایی نهد و به اسلام در آیند. پس، شیرویه پیش ابو موسی آمد و به وی گفت:

- «ما به آیین شما گرایش یافته‌ایم، به چند شرط. یکی آن که در کنار شما با ایرانیان بجنگیم، لیک، در جنگی که با تازیان کنید در کنار شما نباشیم. دیگر آن که اگر تازیانی با ما از در جنگ در آیند، شما از ما بازماند دارید. دیگر آن که هر کجا که خود بخواهیم بمانیم. و با هر کس از شما که ما می‌خواهیم، باشیم. دیگر آن که بهترین دهش را به ما دهید. باید کسی که بالادست تو است، این خواست ما را استوار دارد.» ابو موسی گفت: «آن چه ما راست شما راست، و آن چه بر ماست بر شما نیز باشد.» گفتند: «نمی‌پذیریم.» پس، ابو موسی کار را به عمر نوشت و عمر در پاسخ به وی دستور داد:

- «آن چه خواسته‌اند همه را بپذیر.» پس، ابو موسی پیمان را بنوشت و سیاه و یاران، اسلام آوردند. چنان که در محاصره شوشتر با آنان بودند. لیک ابو موسی کوشش و کارسازی از ایشان نمی‌دید. به سیاه گفت:

- «ای یگ چشم، تو و یارانت چنان نیستید که پیش از این از شما می‌دیده‌ایم!» سیاه گفت: «در این آیین، ما همچون شما نباشیم. بینش ما بینش شما نیست. ما را چون شما زن و فرزند در این جا نباشد که به انگیزه دفاع از ایشان نبرد کنیم. شما بهترین دهش را به ما نداده‌اید. با آن که ما را ساز و ستور است و شما را ساز و برگ نیست.» باز، ابو موسی به عمر نامه نوشت و عمر پاسخ داد:

- «آنان را در خور آزمایشی که در جنگ دهند بهترین عطا ده، بیش از بیشترین عطایی که یگ تازی می‌گیرد.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 342

پس، عطای یگ صد تن از ایشان را دو هزار، و عطای شش تن از ایشان را دو هزار و پانصد معین کرد. آن شش تن سیاه و خسرو که مقلاص [1] لقب داشت، و شهریار و شیرویه و سارویه و افریدون بودند. سخن از ترفندی در گشودن یگ دژ

اما سیاه، [در واپسین دمان شب،] [2] در جامه پارسی خویش، به سوی دژی رفت. برخی گویند که آن دژ، دژ شوشتر بوده است. باری، چون بدان جا رسید، جامه‌اش را خون آلود کرد و خویشتن را در کنار دژ بر خاک افکند. بامدادان مردم دژ مردی را دیدند در جامه پارسی که بر خاک افتاده است. گمان کردند که مردی از خودشان است و دشمن وی را کشته است. [236] پس، همین که دروازه دژ را بگشودند که به درون‌اش برند، ناگهان سیاه برجست و با آنان در آویخت، که دروازه را فروهشتند و بگریختند. این چنین بود که سیاه، به تنهایی دژ را بگشود و درون شد و مسلمانان به دنبال او به دژ درآمدند. اما خسرو، به سوی دژی دیگر که در میان‌اش گرفته بودند، رفت. بزرگ آن دژ بر بالای دژ رفت. همچنان که با وی سخن می‌گفت خسرو تیری بینداخت و او را از پای در آورد.

نیرنگی که مردم جندی‌شاپور زدند و از تنگنا بیرون آمدند و سیاستی از عمر اما کار جندی‌شاپور چنین بود که، بوسیره همین که از کار شوش پرداخت، با سپاهیان‌اش از شوش راهی جندی‌شاپور شد. در پیرامون جندی‌شاپور فرود آمد. شهر را روزی چند در میان داشت. رزم آوران جندی‌شاپور، در بام و شام با بوسیره به نبرد می‌پرداختند. در این بودند که امان نامه‌ای از اردوی مسلمانان به درون شهر افتاد. پس دروازه دژ از درون گشوده شد. سپاه اسلام ناگهان دید که درها یکی پس از دیگری باز می‌شوند. مردم شهر از خانه‌ها بیرون آمدند. بازارها گشوده شد و هر کس دنباله کار

[1] مقلاص: دوشنده قلو ص که شتر پای بلند باشد.

[2] افزوده از طبری: 5: 2564.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 343

خویش گرفت.

مسلمانان چون چنین دیدند در شگفت شدند. پیام دادند که:

- «شما را چه می‌شود؟» پاسخ دادند:

- «امان نامه‌ای را که برای ما به درون شهر انداخته‌اید، پذیرفته‌ایم. سربها را می‌پذیریم. در برابر، شما ما را در پناه خویش می‌گیرید؟» گفتند:

- «امان نامه‌ای به سوی شما نیفکنده‌ایم.» گفتند:

- «ما نیز دروغ نگفته‌ایم.» مسلمانان از یگ دیگر پرس و جو کردند. ناگهان دریافتند که بنده‌ای مکلف نام که در اصل از مردم جندی‌شاپور بود، امان نامه‌ای برای همشهریان خویش نوشته است. مسلمانان گفتند:

- «وی بنده‌ای بیش نیست.» ایشان گفتند:

- «ما آذتان را از بنده‌تان باز نمی‌شناسیم. امان نامه‌ای به ما رسیده است. آن را پذیرفته‌ایم و چنان که بود، به کار بسته‌ایم. اگر می‌خواهید، پیمان خود را بشکنید.» دست از ایشان برداشتند و کار را در نامه‌ای به عمر نوشتند.

عمر در پاسخ نوشت:

- «پیمان دار کسی است که پیمان را، هر چند به گمان، نیکو نگاه دارد. پیمان‌شان را روا گیرید و پاس دارید.»

[عمر، و کار بستن رای احنف] [در پیشروی به خاک ایران و پیگیری یزدگرد]

سپس، عمر بر آن شد که رای احنف را در پیشروی به خاک ایران و پیگیری یزدگرد، به کار بندد. پس، برای هر یگ از سالاران و سپاهانشان، که از کوفیان و بصریان بوده‌اند، پرچم بست. پرچم احنف را برای خراسان بست.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 344

یزدگرد چون از کوهستان [1] [جبل] برون شد و به مرو رسید، به لشکرهای خود در این سو و آن سو نامه نوشت. به مردم کوهستان [جبال] که در میانه در بند و سند و خراسان و حلوان بوده‌اند، به همه‌شان نامه نوشت. همگان بجنیبند و نامه‌ها به یک دیگر نوشتند و به سوی یک دیگر بر نشستند. [237] همداستان شدند که به نه‌اوند روند و کار را در آن جا استوار دارند. پس، مردم میانه حلوان و خراسان، و مردم میانه در بند و حلوان، و مردم میانه سیستان و حلوان، همگی در آن جا فراهم شدند. پارسیان و پهلوانگان [2] و مردم کوهستان که صد و پنجاه هزار تن بوده‌اند، گرد شدند. سران سپاهها به نزد فیروزان که بر همه‌شان سالار بود، انجمن کردند و در میان رای زدند. یکی‌شان گفت:

- «محمد که دین برای تازیان آورده، خود آهنگ این سوی نکرده است. پس از وی، شاه‌شان ابو بکر بود. وی نیز کاری به کار پارس نداشته است. مگر تاخت و تازی که هم در مرزها می‌کرده‌اند. اینک، عمر شاه شده است. کشورش از هر سو چندان گسترش یافته است که شما را نیز در خود گرفته، سراسر سواد و اهواز را از آن خویش کرده است.

وی به همین خشنود نمانده است و سرانجام تا درون خانه شما پارسیان و دل کشورتان تاخت آورده است. اینک، اگر شما خود به سوی‌شان نتازید، آنان به سراغ شما آیند.

عمر تختگاه کشورتان را نابود کرده و تا درون سرزمین‌تان تاخته است. تا هنگامی که سپاهش را از کشورتان نرانید و این دو شهر را باز نستانید و او را هم در کشورش، و در آرامگاهش، سرگرم ندارید، از شما دست بر نخواهد داشت.» پس، با یک دیگر پیمان استوار ببستند و در میان بنوشتند و بر آن همداستان شدند.

چون سعد از کار پارسیان آگاه شد، شتابان به سوی عمر راهی شد که خود با عمر سخن گوید. نیز بدان روی که برخی سپاهیان بر سعد تباهی کرده و نزد عمر از او به بدی یاد کرده بوده‌اند. باری، عبد الله پور عبد الله [3] پور عتبان را جانشین خویش کرد و خود برفت.

[1] کوهستان: قزوینی معاصر یاقوت که وی نیز کتاب خود را به تازی نوشته، «کوهستان» را به گونه معرب (قوهستان) به جای جبال (بلاد جبل) به کار برده است. (دهخدا: «جبال»). نیز نگاه کنید به مقدمه شاهنامه ابو منصور (هزار سال نثر پارسی ص 47).

[2] در متن: «فارس و الفهلوج».

[3] به همین گونه: عبد الله پور عبد الله پور عتبان.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 345

عبد الله به عمر نوشت:

- «یک صد و پنجاه هزار جنگجوی جانباز پارسی گرد آمده‌اند. اگر در تاختن پیشدستی نکنیم و آهنگ ما کنند، هنوز گستاختر و نیرومندتر شوند. لیک اگر ما پیش از ایشان بجنیبیم و نخست ما بر آنان تاخت بریم، پیروزی از آن ما و شکست از آن ایشان خواهد بود.» پیک این پیام، مردی بود «قریب» نام که پسر مردی با نام «ظفر» بود. با نامه عبد الله و آن خیر به نزد عمر آمد. عمر نامه را بخواند و گزارش پیک را بشنید.

سپس از پیک پرسید: «نام تو چیست؟» پیک پاسخ داد: «نام قریب است.» عمر پرسید: «پسر که باشی؟» پیک پاسخ داد: «پسر ظفر.» عمر این را به شگون گرفت و گفت:

- «پیروزی (ظفر) نزدیک (قریب) است و نیرویی جز به یاری خداوند نیست.» [238] سخن از رای چندی که یکی‌شان درست بود

بانگ برداشتند: «نماز به جماعت.» پس، همگان گرد شدند و سعد نیز از راه رسید [1]. عمر گفت:

- «سعد را پیش من آرید.» سپس، عمر بر منبر رفت و خبر را با یاران باز گفت و از ایشان رای خواست. گفت:

- «این، روزی است که روزهایی در پی دارد. سختم را بشنوید و رای خویش بگویید.

سخن کوتاه کنید (با یک دیگر مستیزید، که زیون شوید و بادتان برود [2]). پر مگویید، دراز مگویید که سر در گم شوید و رای زدن دشوار گردد. بر سر آنم که با سپاهی که در این جا دارم و توانم گرد کرد، روان شوم و در میانه این دو شهر [مکه و مدینه] فرود آیم. سپس،

[1] عمر رسیدن «سعد» را نیز به شگون گرفت. نگاه کنید طبری 5: 2609.

[2] س 8 انفال: 46.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 346

آنان را گسیل کنم و خود با سپاه خویش پشتوانه ایشان مانم. تا خدا کارشان را بگشاید و آن چه خواهد کند.» طلحه عبید الله برخاست و گفت:

- «ای امیر مؤمنان، آزمونها تو را فرزانه و آبدیده ساخته است. تو خود بهتر دانی. همان کن که رای تو است.» بدین آرش سخنی دراز گفت و نشست.

باز عمر گفت: «امروز روزی است که روزهایی در پی دارد. سخن گویند.» عثمان عقیان برخاست و پس از گواهی بر یگانگی خدا و پیمبری پیامبر، گفت:

- «ای امیر مؤمنان، به رای من، به مردم یمن بنویس که از یمن به راه افتند. به شامیان بنویس که از شام راهی شوند. تو خود با مردم مکه و مدینه به سوی کوفه و بصره رو، و با همه مسلمانان در برابر همه مشرکان رزم کن. چه، اگر با همه یاران و سپاهیان به جنگ روی، فزونی و انبوهی دشمن در چشم اندک نماید و خود را نیرومند یابی. ای امیر مؤمنان، بی‌تازیان تو خود چه باشی، از نیروی گیتی چه داری، به چه پناه بری؟ این روزی است که روزهایی در پی دارد. [هم با رای خویش و هم با یاران، در این جنگ انباز باش و از آن بر کنار ممان [1].] یاران سخن گویند.» سپس علی (ع) برخاست و گفت:

- «باری، تو اگر شامیان را از شام بیرون فرستی، رویمان به سوی زن و فرزند خویش روند. اگر یمنیان را از یمن به راه اندازی حبشیان به زن و فرزند خویش پیوندند. اگر مردم این زمین را راهی کنی [239] تازیان از هر سو پیمان بشکنند و چون خانگیان را پشت سر می‌نهی، کارت در پشت سر، از کاری که در پیش رو داری دشوارتر گردد.

بگذار تا مردم همچنان در شهرهای خویش بمانند. به بصریان بنویس تا بر سه گروه شوند: گروهی با ذمیان بمانند تا زینهار نخورند و پیمان نشکنند. گروهی در کوفه به برادران خویش بپیوندند و یاور ایشان باشند. چه پارسیان اگر تو را ببینند و دانند که سر تازیان و ریشه ایشان باشی، کوشاتر بجنگند و در برابر تو انبوه‌تر و فشرده‌تر شوند. اما آن چه درباره راهی شدن آنان گفتی، بدان که خداوند بیش از تو از آن ناخشنود است.

[1] افزوده از طبری 5: 2612

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 347

خداوند بر تغییر آن چه خود نپسندد، از تو توانتر است. اما آن چه از شمارشان گویی، ما در گذشته با بسیاری سپاه نمی‌جنگیده‌ایم، که با یاری خدا به نبردشان می‌رفته‌ایم.» عمر گفت:

- «آری، رای همین است. سوگند که اگر من خود از این جا برون روم، پیمانم را از هر سو بشکنند. ایرانیان اگر مرا ببینند، دیگر میدان را فرونگذارند. کسانی که هنوز به آنان کمک نکرده‌اند، آنک کمک کنند و گویند: این ریشه عرب است. اگر او را نابود کنیم، ریشه عرب را زده‌ایم. اینک رای زنیید، تا بر کار آن مرز و بوم چه کس را بگمارم. باید که از عراقیان باشد.» یاران گفتند: ای امیر مؤمنان، تو خود سپاه خویش و مردم عراق خویش را بهتر می‌شناسی. آنان فرستادگان خود را به نزد تو فرستاده‌اند. آنان را دیده‌ای و با ایشان سخن گفته‌ای.»

[گماشتن نعمان مقرن بر کار نهاوند]

نعمان مقرن کارگزار کسکر بود. سعد کار خراج را در کسکر به وی سپرده بود. به عمر نوشت:

- «کار من و کار کسکر، کار آن جوان است که روسپیی در کنار دارد که خویشتن را برای وی بزرگ کند و خوشبو سازد. تو را به خدا، مرا از این کار بردار و به سوی لشکری از لشکرهای اسلام فرست.» در همین روز که عمر با یاران سخن گفت و از ایشان رای خواست و داستان‌اش را در پیش گفته‌ام، عمر به یاران گفت: - «هان به خدا سوگند، که بر کارشان مردی را می‌گمارم که فردا چون جنگ درگیرد، در پیشاپیش سپاه باشد.» یاران پرسیدند: «وی کیست؟» عمر گفت: «نعمان مقرن.» گفتند: «در خور پارس همو است.» پس، عمر به نعمان نوشت: «به نهاوند رو که تو سالار سپاه ما در آن جایی.» چون جنگ در گرفت، نخستین کشته کارزار، نعمان بود. ما کار او را در جای خود

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 348

گزارش خواهیم کرد.

عمر، قریب ظفر را، و با وی، سایب اقرع را بازگردانید. سایب در آن هنگام [240] استوار و بخشگر دستاورد جنگ در میان سپاه بود، که هم دبیر بود و هم شمارگری می‌دانست. چنان که محمد مسلمه پیگیر و بازرس کار کارگزاران بود و در پیرامون ایشان می‌گشت. عمر به سایب اقرع گفته بود:

- «اگر خداوند یاریتان کرد و پیروز شدید، دستاورد جنگ را در میان سپاه بهر کن.

مرا مغریب و گزارش نادرست میار. لیک، اگر شکست خوردید، نه تو مرا بینی و نه من تو را، که زیر خاک بهتر که بر روی خاک باشی.» قریب و سایب، نامه عمر را که دستور شتاب بود، به کوفه بردند. دنباله‌های سپاه کوفه از همه شتابان‌تر بودند. زیرا می‌خواستند که در راه دین کوشش کنند و بهره‌ای برند.

سخن از نیرنگی که هر زمان بر عمر زد و کارساز نبود [و آن چه زان پس روی داد]

عمر خطاب، هر زمان را که به وی امان داده بود، پیش خواند و به وی گفت:

- «به من اندرز ده که تو را امان داده‌ام.» هرمرزان گفت: «آری، ایرانیان، امروز یک سر و دو بال‌اند.» عمر گفت: «سر کجاست؟» هرمرزان گفت: «در نهاوند با بندار، که سرداران خسرو و مردم اسپهان با اویند.» عمر پرسید: «پس دو بال کجایند؟» جای‌شان را نام برد.

سپس هرمرزان گفت: «دو بال را از تن جدا کن، کار سر آسان خواهد شد.» عمر گفت: «دروغ می‌گویی ای دشمن خدا. نخست به سر می‌پردازم. نخست سر را جدا خواهم کرد، که اگر سر جدا شود، از دو بال کاری نیاید.» پس، به ابو موسی نوشت که با بصریان راهی شود. به حذیفه نوشت که با کوفیان روان شود. گروهی را از مدینه فرستاد که پسرش عبد الله عمر و مهاجران و انصار از ایشان

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 349

بودند. به آنان گفت:

- «هر گاه به هم رسیدید، سالارتان نعمان مقرر است.» حذیفه یمان با یاران برفت. نعیم مقرر، برادر نعمان نیز همراه وی بود. در طرز [1] بود که به نعمان رسیدند. سوارانی را به سالاری نسیر در مرج القلعه نهادند. عمر به سلمی بن قین، و حرمله، و زر بن کلیب [241] و سرداران سپاهی که در میانه پارس و اهواز بوده‌اند، نوشت:

- «مردم و سرزمین خود را در میان بگیرید و از این راه، پارسیان را از برادران خود سرگرم دارید. در مرزهای میان اهواز و پارس بمانید، تا دستور من به شما رسد.» مجاشع مسعود سلمی را به اهواز فرستاد. به وی گفت تا از آن جا با شتاب به ماه رود.

چون به غرضی شجر از پهنه مرج القلعه رسید، نعمان به وی دستور داد تا در جای خویش بماند. سلمی و حرمله و زر پیش رفتند و به مرزهای اسپهان و پارس رسیدند و در آن جا راه کمک را بر پارسیان بریدند. هنگامی که نعمان در طرز بود، نامه‌ای از عمر به وی رسید که:

- «اینک، دلاوران و مردان تازی را با خود داری. از ایشان و رای‌شان یاری جوی. از طلیحه و عمرو، پرسش کن. لیک، بر کاری‌شان مگمار.» پس طلیحه و عمرو، و عمرو بن ابی سلمی را از طرز گسیل داشت، تا مگر از کار پارسیان آگاه شوند و گزارشی آرند، اما عمرو، و عمرو، در آخر شب از میانه راه بازگشتند. طلیحه به آن دو گفت: «چرا باز می‌گردید؟» گفتند: «بیک شبانه روز رفته‌ایم و چیزی ندیده‌ایم. از آن بیم داریم که راه را بر ما ببرند.» لیک، طلیحه خود پروایی نکرد و به تنهایی پیش رفت تا به نهاوند رسید. از نهاوند تا طرز بیست و چند فرسنگ بود.

مردم گفتند: «باز طلیحه از دین برگشته است.»

[1] طرز: در متن تجارب، نیز در طبری (5: 2616) به همین ضبط است. در پانوشت طبری طزر (نخست زای نقطه دار و سپس رای بی‌نقطه) نیز آمده است.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 350

و چون از کار پارسیان آگاهی یافت و سوی سپاه اسلام بازگشت، همگی تکبیر گفتند.

طلیحه گفت: «تکبیر از چه می‌گویند؟» پس، گمانی را که درباره‌اش برده بودند، به وی باز گفتند.

طلیحه گفت: «اگر جز تازیگری، آیینی در کار نبود، هرگز این تازیان خوش سخن را در برابر آن پارسیان گنگ و زبان بسته به کشتن نمی‌داده‌ام.» سپس، پیش نعمان رفت و به وی گزارش کرد که تا نهاوند چیز ناخوشایندی ندیده است.» آن گاه، نعمان فرمان کوچ داد و سپاه را بیاراست. قعقاع را بر سواران نهاد. سالاران راست و چپ و پیشانی سپاه را نیز از میان دلیران برگزید و بگماشت.

[گزارش فرستاده تازیان که به نزد پارسیان رفته بود]

تازیان چون به نهاوند رسیدند، پارسیان پیام دادند که:

- «از خود، مردی را به نزد ما فرستید، که با شما سخن داریم.» تازیان مغیره شعبه را فرستادند. [242] چون رفت و بازگشت، یاران از کار وی پرسیدند. مغیره چنین گزارش کرد:

دیدم که آن بی‌دین [1] از یاران‌اش رای خواسته است که:

- «این تازی را چگونه پذیریم؟ با زیب و فرّ شاهی، یا بی‌هیچ پیرایه؟» همسخن شدند که با زیب و فرّ و آیینی که از آن بهتر نباشد، مرا پذیره شوند. پس با آن شکوه شاهانه آماده شدند. چون پیش ایشان رفتیم، چیزی نمانده بود که درخشش جنگ افزارها و پیکان‌هایش بینیابی از چشمانمان ببرد. پارسیان همچون ددان بر سر وی ایستاده بودند. خود بر تختی زرین نشسته بود و تاج بر سر داشت.

مغیره گوید:

سر فرو افکندم و به حال خود پیش می‌رفتم که ناگهان مرا با دست برانندند و بازداشتند.

گفتم: «با فرستادگان چنین نکنند.»

[1] طبری: (5: 3642).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 351

«گفتند: «تو سگی بیش نباشی.» گفتم: «پناه بر خدا، من در میان مردم خود، از هر کسی که در میان مردم‌اش نژاده است، نژاده‌ترم.» پرخاش کردند و گفتند:

- «بنشین.» مرا بنشانیدند و وی به سخن آمد. سخنان‌اش را برای من به تازی چنین بگزارند.

- «شما تازیان، دورترین مردمان از نیکی و ناز باشید. شما گرسنه‌ترین، تیره‌روزترین، پلیدترین و بیگانه‌ترین مردم‌اید. اگر به این سرداران که در پیرامون من‌اند، نگفته‌ام که شما را به تیر، همچون خار پشت کنند، از آن رو است که ما مردارگان را پلید می‌شناسیم. شما ناپاک‌اید. اگر بروید، آزادگان گذاریم. و گر نه، نابودتان خواهیم کرد.» مغیره گوید: پس خدای را سپاس و ستایش بگزاردم و سپس گفتم:

- «به خدا، درباره ما آن چه گفته‌ای سراسر درست است. ما به راستی چنین بوده‌ایم.

تا آن که خداوند پیمبری به سوی ما فرستاده که ما را به پیروزی در این جهان، و به بهشت در آن یک، نوید داده است. به خدا، از روزی که فرستاده خدا به سوی ما آمده است، از کار خدا، همچنان سرزمین‌ها را می‌گشاییم و در هر جنگی پیروز می‌شویم. اینک به سوی شما آمده‌ایم. به خدا که دیگر به آن تیره روزی که از آن سخن گفته‌ای باز نخواهیم گشت. تا روزی که، آن چه دارید از چنگتان به در آریم، یا هم در خاکتان کشته شویم.» پس گفت:

به خدا، این یک چشم [1] آن چه را که در دل داشته، همان را باز گفته است. سپس از آن جا برخاستم. می‌دیدم که آن بی‌دین را سخت ترسانیده‌ام.

آن گاه پیام دادند:

- «یا شما از آب بگذرید و به این سو آید، یا ما به سوی شما از آب می‌گذریم.» [243] نعمان گفت: «شما خود به این سو آید.»

[1] مغیره یک چشم بود.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 352

ایرانیان به اسپیدهان رسیده بودند و در نزدیکی وادی خرد با ساز و برگ آماده بودند.

سالارشان فیروزان بود. بهمن جاذویه را به جای ذو الحاجب نهاده بودند که سالار سپاه پهلو بود. سرداران و سرانی که در مرزها بوده‌اند و در قادسیه و جنگهای پیش نبوده‌اند، اینک همگی به آنها پیوسته بودند. نعمان چون بار بیفکند و خرگاه وی را برای جنگ برافراشتند، جنگ را درگیرانید. در دو روز چهارشنبه و پنجشنبه نبرد کردند. ایرانیان به کوه آهن می‌مانستند. تا از برابر تازیان نگریزند، خود را به یک دیگر بسته بودند. در پشت سر سپاه خارهای آهن نهادند که هر که بگریزد گرفتار و زخمی شود.

مغیره چون فزونی و انبوهی ایرانیان را بدید گفت:

- «زبونی امروز را هیچ گاه ندیده‌ام. به جای آن که بر آنان پیشی گیریم، و بر ایشان بتازیم، رهانشان می‌کنیم که آماده شوند! هان، به خدا اگر کار به دست من می‌بود، بی‌درنگ بر آنان تاخت می‌بردم.» نعمان که مردی نرم خوی بود، گفت:

- «خداوند تو را برای روزهای دیگر نگاه می‌دارد و زبونت نخواهد کرد. از پیمبر (ص) چیزی دیده‌ام که مرا از شتاب باز می‌دارد. وی هر گاه به جنگ می‌رفت، در آغاز روز نمی‌جنگید. شتاب نمی‌کرد تا هنگام نماز فرا رسد و جانها به نماز تازه شود و جنگ به دل بچسبد. این است که من نیز شتاب نکرده‌ام. خداوند، از تو در می‌خواهم که چشمم را به پیروزی که سربلندی اسلام و خواری کافران در آن باشد. روشن کنی، و سپس مرا چون شهیدان به سوی خویش بری. سپاهیان، خداتان بیامرزد، دل‌هاتان استوار باشد.» پس، آرام شدیم و گریستیم و چون نماز بگزاردیم، جنگ را آغاز کردیم.

گوید: چون روز آدینه شد، پارسیان در سنگرهای خود پنهان شدند. چون پایداریمان را دیده بودند و دریافتند که ما از میدان به در نخواهیم رفت، نخست پایداری کردند و سپس دست از پایداری کشیدند. پس مسلمانان در میان‌شان گرفتند و یک چند در گرداگردشان بماندند، چنان که پارسیان آزاد بودند و تنها هنگامی به جنگ برون می‌شدند که خود می‌خواست‌اند، که این بر مسلمانان گران می‌آمد، بیم از آن داشتند که کار جنگ به درازا کشد.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 353

سخن از رایى چند که یکی‌شان ترفندی کارساز بود

تا روزی از روزهای آدینه فرا رسید. خردمندان سپاه اسلام به نزد نعمان گرد شدند.
گفتند:

- «پارسیان را در تاختن و نتاختن آزاد و نیرومند می‌بینیم.» نعمان نیز که خود در همین باره می‌اندیشید، گفت: [244]- «آرام باشید و از این جا به جایی مروید.» سپس، کس در پی دلیران و کاردانان دیگر جنگ فرستاد که به آن جا آیند. همگی آمدند و نعمان با ایشان چنین سخن گفت:

- «می‌بینید که مشرکان چگونه در دژها و سنگرها و شهرهاشان پناه گرفته‌اند. که اگر نخواهند به جنگ برون نیایند. مسلمانان نمی‌توانند که ایشان را بجنبانند و برانگیزانند، مگر آن که پارسیان خود بخواهند. نیز می‌بینید که چگونه برون شدن بر مسلمانان دشوار و ناهموار شده است. پس، رای چیست، تا به خشمشان آریم و به جنگ برانگیخته شوند.

چنان که به نبردمان بیرون آیند و دیگر درنگ نکنند.» عمرو بو سلمی که از همه سالخورده‌تر بود به سخن آمد و گفت:

- «اگر همچنان در سنگر بمانند دشواری‌شان بیشتر از رنجی خواهد بود که شما از درنگ‌شان می‌برید. رهاشان کنید و در تنگناشان منهدید. شما نیز درنگ کنید. هر کس از سنگر بیرون آید، با وی نبرد کنید.» کس نپذیرفت و همگی گفتند:

- «بی‌گمان، خدا نویدی را که به ما داده، به کار خواهد بست.» عمرو معدی کرب به نعمان گفت:

- «مترس، برخیز و بر آنان پیروز شو.» یاران نپذیرفتند و هم آواز گفتند:

- «شاخ به کوه می‌زنیم.» طلحه گفت:

- «این دو سخن گفته‌اند. لیک آن چه را که خواسته‌اند باز ننموده‌اند. باری، پیشنهاد من آن است که سوارانی با ساز و برگ را به آهنگ ایشان فرستی که پیرامون‌شان را بگیرند و به سوی‌شان تیر اندازی کنند. باشد که این بار جنگ را درگیرانند، پارسیان را به

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 354

خشم آرند و به نبرد وادارند، هر گاه به خشم آیند و با سواران ما در آمیزند، به راستی برون آیند و به سوی ما کشیده شوند. تا امروز چنین شیوه‌ای را به کار نبسته‌ایم. چون به ما رسند، به شکست‌مان آز بندند و فرجام را جز پیروزی‌شان نبینند و این چنین، بیرون آیند و در جنگ بکوشند و بکوشیم، تا خدا در میان ما خود چه داوری کند.» پس، نعمان، عمرو را که سالار سواران بود بر این کار بگمارد و عمر و چنان کرد که به وی دستور داده بودند و این چنین، جنگ را که پارسیان از آن خود داری می‌کرده‌اند، درگیرانید. همین که پارسیان به نبرد بیرون آمدند، نعمان اندک اندک پس نشست. پارسیان به آز افتادند و پیش رفتند. به راستی همان کردند که طلحه پیش بینی کرده بود. بانگ بر آوردند:

- «هی .. هی .. که جز نگهبانان گذرگاهها، همگی به جنگ بیرون شدند. از انبوهی، بر سر و کول هم بالا می‌رفتند. [245] تا قعقاع به سوی یاران بازگشت و پارسیان از پناهگاهشان کم کم دور ماندند. چنان که نعمان مقرر و یاران‌اش همچنان بر آرایش خویش بوده‌اند.

در يك روز آدینه، و در آغاز روز بود که نعمان سفارش خویش را با یاران بگفت که:

- «اگر من کشته شوم فلان و اگر فلان کشته شود بهمان، کار جنگ را به دست گیرد.» و فرمودشان که از آن جا به جایی نروند و جنگ در نیندازند، تا وی فرمان دهد. یاران دستور او را به جای آوردند و از جای نرفتند. پارسیان تیراندازی می‌کردند و یاران نعمان، خود را با سپرهای چرمین از آسیب تیر نگاه می‌داشتند. با این همه، بسیاری‌شان زخم خوردند و از زخم پیکان می‌نالیدند. به نعمان گفتند:

- «نمی‌بینی که به چه روز افتاده‌ایم؟ فرمان ده تا بر آنان تاخت بریم.» نعمان گفت: «آهسته آهسته.» بارها به وی همین سخن را گفتند و همین پاسخ را شنیدند.

مغیره گفت: «اگر کار به دست من می‌بود، می‌دانستم چه کنم.» نعمان گفت: «آهسته، تو نیز سالار بوده‌ای و نیکو می‌جنگیده‌ای. خدا ما و تو را هرگز و نمی‌گذارد. ما در درنگ همان را می‌جوییم که تو در شتاب می‌جویی.» نعمان زمانی را چشم می‌داشت که پیمبر آن را بیش از هر زمان دیگر دوست می‌داشته است: زمان گرایش آفتاب در نیمروز. چون آن زمان نزدیک شد، نعمان در میان سپاه به راه

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 355

افتاد و در برابر پرچمها يك يك بایستاد و سپاهیان زیر هر پرچم را بستود و به جنگ دلیر کرد. سپس به جایگاه خویش بازگشت و تکبیر نخست را و دوم را و سوم را بگفت. یاران همچنان گوش به فرمان بودند که سرانجام با یاران‌اش به پارسیان تاخت برد. دو سپاه شمشیرها را در يك دیگر به کار گرفتند. چنان جنگیدند که سخت‌تر از آن را کس نشنیده بود، چه در قادسیه، چه در نبردهای دیگر. از نیمروز تا شامگاهان، از پارسیان بکشتند، چندان که آوردگاه، سراسر خونین شد، چنان که مردان و ستوران می‌لغزیدند، که اسب نعمان نیز بلغزید و نعمان خود فرو افتاد و بمرد. پس، برادرش نعیم مقرر پرچم را بگرفت و بر روی نعمان جامه کشید. نعیم پرچم را به سفارش نعمان به حدیفه داد و پرچم را همو برافراشت.

مغیره گفت:

- «مرگ سالارتان را فاش مکنید و بجنگید، که یاران سست نشوند. تا ببینید خدا در کار ما چه خواهد کرد.» چون شب شد، مشرکان پس رفتند و به سوئی دیگر گراییدند، به سوی پرتگاهی که در اسپیدهان در نزدیکی آن فرود آمده بودند. چنان شد که در آن پرتگاه فرو افتادند و هر که می‌افتاد و می‌گفت:

- «وای خرد [1]» تا امروز آن درّه را همچنان «وایه خرد» می‌نامند. [246] نزدیک يك هزار تن از ایشان در آن درّه بمرند، که همچند آن در نبرد کشته شده بودند. جز تاریخگان کس جان به در نبرده بود. از میان کسانی که در آوردگاه به خاک افتادند، فیروزان از مرگ بجست و با آن تاریخگان به سوی همدان بگریخت. نعیم مقرن در پی او بتاخت. قعقاع را پیش فرستاد. در چم همدان بود که به فیروزان رسید. آن چم از استران و خرائی که بار غسل داشته‌اند، بسته شده بود. پس ستوران او را هم بر اجل خویش بداشتند. چون قعقاع به آن جا رسید و فیروزان راه را به روی خود بسته دید، به کوه زد. قعقاع در پی فیروزان بتاخت و سرانجام او را به چنگ آورد. تاریخگان همچنان پیش رفتند و به همدان رسیدند. سواران

[1] در متن به همین گونه است. در طبری (5: 6225): وایه خورد. بسا که در اصل چنین بوده باشد: وای خرد شدم.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 356

نیز همچنان در پی‌شان می‌تاختند. تا سرانجام، اینان نیز به شهر درآمدند. آن چم را چم غسل [1] نامیدند. مسلمانان در این باره گفتند:

- «خدای را سپاهی از غسل است.» [2] و بارهای غسل و چیزهای دیگر را با خود بیردند. [ایرانیان شکست خوردند و سپاه اسلام به نهاوند در آمد] [و داستان سایب و عمر، و کاری که با گنجینه خسرو کرد]

مسلمانان، پس از شکست پارسیان، به نهاوند در آمدند. آن چه در شهر بود از آن خویش کردند. ربوده‌ها را هر چه بود، همه را به نزد سایب اقرع که نگاهدار دستاورد جنگ بود، گرد کردند. در این هنگام بود که هیرب که نگاهبان آتشکده بود، سوار بر ماده خری به آن جا آمد. چون به نزد حذیفه‌اش بردند گفت:

- «اگر امان دهی، آن چه را که می‌دانم به تو باز خواهم گفت.» حذیفه گفت: «تو در امان باشی.» هیرب گفت: «نخیر جان، گنجینه خسرو را نزد من نهاده است. آن را به تو می‌دهم.

بدین شرط که به من و هر کس که من می‌گویم امان دهی.» حذیفه بپذیرفت و هیرب دو سبد [سلفط] بزرگ را که در آن جز مروارید و یاقوت نبود، بیاورد و به حذیفه داد. هنگامی که سایب تاراج جنگ را در میان سپاه پخش کرد و از آن بپرداخت، مسلمانان همسخن شدند که آن گنجینه را به نزد عمر فرستند. سایب خود گوید: به هر سوار شش هزار و به هر پیاده دو هزار درم رسید و چون کار تقسیم دستاورد جنگ را به پایان بردم، با آن دو سبد به نزد عمر رفتم. عمر از من پرسید:

«خبر چیست، سایب؟» گفتم: «خداوند به پیروزی بزرگی پیروزی گردانیده و نعمان مقرن در راه خدا در گذشته است.» عمر گفت: «ما همگی از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.» [247] به گریه افتاد و

[1] در متن: «ثنية العسل» چم یا گردنه عسل.

[2] در متن: «إِنَّ لَّه جَنُودًا مِّنْ عَسَلٍ.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 357

بلند گریست. و من تکان شانه‌هایم را می‌دیدم.

سایب گوید: چون چنان‌اش دیدم، گفتم:

- «ای امیر مؤمنان، جز نعمان کسی که چهره‌اش شناخته باشد، کشته نشده است.» عمر گفت: «فرودستان نیز از مؤمنان‌اند. لیک آن که هم به شهادت بزرگ‌شان داشته، چهره‌هایشان را و کیستی‌شان را نیک بشناسد. شناختن عمر را چه می‌خواهند؟» سپس، برخاست تا به اندرون رود.

گفتم: «خواست‌های کلان با خود آورده‌ام.» و کار آن دو سبد را به وی باز گفتم.

گفت: «در گنج خانه [بیت المال] نه، تا در کارش بنگرم. تو خود به سپاه خویش بپیوند.» سایب گوید: آن گوهرها را در گنج خانه نهادم و از مدینه به سوی کوفه شتافتم. عمر آن شب را که من از مدینه بیرون آمدم، سر کرد و چون بامداد شد، کس به دنبال من فرستاد. به خدا چنان شد که هر دو با هم به کوفه رسیدیم. شترم را بخوابانیدم و وی نیز شترش را در پاشنه شترم بخوابانید.

به من گفت: «به مدینه نزد امیر بازگرد. مرا در پی تو فرستاده و من نتوانسته‌ام که از این زودتر به تو رسم.» سایب گوید: به وی گفتم:

- «شگفتا، چرا؟» گفت: «به خدا نمی‌دانم.» پس با هم بر شتر نشستیم و به سوی عمر شتافتیم. چون مرا بدید، گفت:

- «مرا با سایب چه کار؟ نه، که سایب را با من چه کار؟» سایب گوید: به عمر گفتم:

- «چه می‌گویی؟» عمر گفت: «وای بر تو، به خدا، آن شب که از مدینه برون شدی، چون به خواب رفتم فرشتگان مرا به سوی آن دو سبد که در آتش می‌سوخته‌اند، کشیدند. فرشتگان می‌گفتند: تو را با آن گوهرها داغ

خواهیم کرد. من آنها را در میان مسلمانان پراکنده خواهم کرد. آنها را از این جا ببر بی‌پدر. آنها را از گنج خانه برون آر و بفروش و در میان

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 358

مسلمانان بهر کن. سایب گوید: آنها را به مسجد بردم و در آن جا نهادم. بازرگانان بیامدند و عمرو حریت مخزومی هر دو سبد را به دو میلیون در هم از من خریداری کرد و به ایران برد [248] و به چهار میلیون در هم بفروخت. وی هنوز توانگرترین مردم کوفه است.

حذیفه پاسداران زینستانها را نیز همچون رزمندگان شمرد. هر دو گروه را بهره‌ای یکسان داد. زیرا پشتوانه مسلمانان بودند و از زینستانها پاس می‌دادند. تا مبادا دشمن از سویی به آنان تاخت آرد. گروهی را بر چند دژ گمارده بود که دژنشینان را در میان گیرند و نگذارندشان که برون آیند و بر مسلمانان بتازند. از دستاورد جنگ به اینان نیز بداد.

نبرد نهاوند را پیروزی پیروزیها [فتح الفتوح] نامیده‌اند. از آن پس، ایرانیان را چیزی بر جای نماند. [سخنی شگفت از طلحه در نهاوند]

آن گاه که مسلمانان، شهر نهاوند را در میان می‌داشتند، از چیزهای شگفتی که پیش آمده بود، یکی این بود که مردی به نام جعفر پور مردی راشد نام، به طلحه [1] گفت:

- «گرسنه و بی‌نوا شده‌ایم. از کارهای شگفتی که می‌کرده‌ای، آیا هنوز چیزی مانده است که از آن سودی بریم؟» طلحه گفت: «باشید تا بنگرم.» پوشاکی برداشت و سر و روی را لختی بدان بپوشانید و آن گاه چنین گفت:

- «بیان، بیان. گوسپندان دهگان [2] در بستان، در جای بانگ. [3]» پس، به بستان رفتند و گوسپندان پرواری را در آن جا یافتند!

[1] طلحه چنان که گذشت، در آغاز مدعی پیامبری بوده است.

[2] در متن الدقان. در طبری (5: 2630) الدهقان.

[3] بانگ: ترجمه «ارونان» (ضبط طبری) که مصحف «اروبان» (ضبط اصل) می‌نماید. در پانوشت طبری این کلمه را به گونه‌های زیر نیز می‌بینیم: اوبان (حرف سوم بی‌نقطه)، الربان، الدوان، اونان.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 359

[صلح ماه و سخنی از دینار در خوی مردم شهرها]

سپس، دینار به نزد حذیفه آمد و درباره ماه با وی صلح کرد. ماه را به همین روی به وی نسبت دهند و [ماه دینار گویند [1]]. دینار هر سال به کوفه می‌آمد. به روزگار معاویه، یک بار که به کوفه آمده بود، در میان مردم به سخن ایستاد و گفت:

- «کوفیان، نخستین بار که بر ما گذشتید شما بهترین مردم بوده‌اید. به روزگار عمر و عثمان نیز همچنان بهترین مردم بوده‌اید. از آن پس دیگرگون شدید و چهار خوی در شما همه گیر شده است: زفتی و فریب و پیمان شکنی و تنگ‌خویی، که هیچ کدام در میان شما نبوده است. در این باره نکو نگریم و دریافته‌ام که این خوبیها از کجا آمده است. دیدم که فریب از سوی نبطیان، زفتی از سوی پارس، پیمان شکنی از سوی خراسان، و تنگ‌خویی از سوی اهواز به شما رسیده است.»

[گشودن همدان و ری]

آن گاه، نعیم مقررّ همدان را بگشود و سپس راهی ری شد. شاه ری در آن هنگام سیاوخش بود. وی سیاوخش پور مهران پور بهرام چوبین بود. سیاوخش از مردم دماوند و طبرستان و کومش و گرگان کمک خواست و به آنان گفت:

- «تازیان اگر به ری رسند، در جایهای خویش نتوانید بودن...» پس، به یاری سیاوخش گرد شدند [249] و سیاوخش در برابر نعیم بایستاد. در کوهپایه ری بود و در کنار شهر ری، که به یک دیگر رسیدند و با یک دیگر جنگیدند. زینبی [2] که از سیاوخش در بیم بود، نامه‌ای به نعیم نوشت و با وی از در آشتی در آمد و از یاران نعیم شد.

زینبی به نعیم نوشته بود:

- «اینان بسیارند و یاران تو اندک. پیادگانی [3] را سوی من فرست، تا با ایشان هم از راهی که سیاوخش و یاران‌اش از آن آگاه نباشند به ری درآیم و آن گاه تو بر آنان تاخت

[1] افزوده از طبری (5: 2628).

[2] زینبی: در اصل و طبری (5: 2653): زینبی. وی پدر فرخان بود. (همان). این نام را زینبی و زینبیدی نیز نوشته‌اند. نگاه کنید به تاریخنامه طبری به تصحیح محمد روشن 1: 524، 3: 1543 (تعلیقات).

[3] در متن: رجلا: پیادگانی را. در طبری (5: 2654): خیلا: سوارانی را (در هر دو جا).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 360

آری و چون با یاران من به جنگ در آیند، دیگر در برابر تو پایداری نتوانند کرد.» نعیم در همان شب، سوارانی [1] را به فرماندهی برادرزاده‌اش منذر عمرو، سوی زینبی فرستاد و زینبی، بی آن که سیاوخش و یاران‌اش آگاه گردند آنان را به شهر در آورد و نعیم شب هنگام بر ایشان تاخت برد و آنان را از شهرستان سرگرم داشت. پس جنگیدند و پایداری کردند تا آن که بانگ تکبیر را از پشت سر شنیدند. سرانجام در هم شکستند و از ایشان بسیار به خاک افتادند. دستاورد سپاه نعیم در گشودن ری، همچند دستاورد مسلمانان در مداین بوده است. زینبی بر سر مردم ری، با نعیم سازش کرد و نعیم زینبی را بر مردم ری مرزبان نهاد و خیر پیروزی و پنج يك دستاورد ری را برای عمر در مدینه فرستاد. نعیم پس از گشودن ری، سماك خرشه انصاری را به یاری بکیر بن عبد الله که به جنگ آذربایگان رفته بود، فرستاد.

[زینهار خواستن مردان شاه خداوند دماوند و خزر و ارز و سرو]

اما مصمغان، که همان مردان شاه خداوند دماوند و خزر و ارز و سرو بود، به نعیم نامه نوشت و در برابر پرداخت سربها خواستار صلح شد، صلحی که در آن، یاری یا پشتیبانی وی از نعیم شرط نباشد. نعیم بپذیرفت و پیمان را بنوشت. چنان که در آن از یاری و پشتیبانی سخن نرفت و همین گونه به کار بسته آمد.

[گشودن کومش]

نعیم برادرش سوید مقرن را، هم به فرمان عمر، به کومش فرستاد. کس در برابرش نایستاد و کومش را بی جنگ بگرفت. وی به مردم کومش زینهار داد و سربهاشان را بپذیرفت.

[گشودن گرگان]

آن گاه، رزبان صول، شاه گرگان، به سوید نامه نوشت و سوید آهنگ گرگان کرد. رزبان به پیشواز سوید رفت و درخواست صلح کرد. پس، با هم به گرگان در آمدند و سوید

[1] در متن: خیلا.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 361

در آن شهر اردو زد و باج به نزد وی آوردند. رزبان رخنه‌گاهها را برای وی بازگفت و سوید آنها را هم با ترکان دهستان بیست. از آن کسان که بر آن رخنه‌گاهها گمارده بود سربها نگرفت و از دیگران بستانید و پیمان امان را بدان شرط نوشت که: سربها پردازند، [250] بد اندیشی نکنند و از مسلمانان پذیرایی نکنند، نیز بدین شرط که از ایشان هر کس مسلمانی را دشنام گوید، تا مرز کشتن شکنجه شود، و هر که مسلمانی را کتک زند ریختن خون وی روا باشد.

[گشودن طبرستان]

اسپهبد [طبرستان] برای سوید پیام صلح فرستاد که جنگ در نیندازند و اسپهبد باجی بریده به سوید پردازد، بی آن که در جنگ با دیگران، یارشان باشد، یا کمکی کند.

پس، سوید در این باره پیمانی نوشت، هم بدین شرط که مردم طبرستان به آنان که بدخواه مسلمانان‌اند، پناه ندهند، در نهان با دشمن‌شان نباشند، و راههاشان، هم با پروانه، به روی يك دیگر باز و بی‌گزند باشد.

[گشودن آذربایگان]

بکیر چون به آذربایگان گسیل شد، همچنان راه ببیمود و چون بر کوههای خرشدان [1] [خورشیدان؟] برآمد، اسفندیاد پور فرخزاد، از واج رود با وی به جنگ برخاست ..

این نخستین نبرد وی در آذربایگان بود، که نبرد کردند و بکیر اسفندیاد را بشکست و در بند کرد. اسفندیاد به بکیر گفت: «در کار آذربایگان کدام را دوست‌تر می‌داری، صلح، یا جنگ را؟» بکیر گفت: «جنگ نه. صلح را دوست‌تر می‌دارم.» اسفندیاد گفت: «پس مرا پیش خود در بند دار. چه، مردم آذربایگان، اگر در باره‌شان صلح نکنم یا باز نگردم، دیگر در جایه‌شان نمانند و به کوههای پیرامون‌شان همچون

[1] کوههای خرشدان. در متن: «جبال خرشدان»، در طبری (5: 2660): «حیال جرمیدان»: پیرامون گرمیدان.

در نسخه ملك: جبال خرشدن!

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 362

کوهستان قبیج و روم بگوچند و آنان که در دژها پناه گرفته باشند، تا روزی ناشناخته همچنان در پناه بمانند.» پس، بکیر در همان جا بماند و اسفندیاد را نزد خویش در بند داشت و این چنین، همه آن سرزمین، جز دژهایی که بود، به دست بکیر افتاد. سماك خرشه آن گاه به بکیر رسید که اسفندیاد در دست وی گرفتار بود. عتبه فرقد نیز پیرامون خود را گشوده بود. بکیر از سر شوخی به سماك گفت:

- «با تو و عتبه چه کنم؟ می‌خواهم خود پیش روم و شما را در پشت سر گذارم. اگر خواهی با من بیا و اگر خواهی به نزد عتبه رو، که تو را بار دهم.» در این باره، به عمر نامه نوشت. عمر به بکیر دستور داد که خود به سوی دربند [باب] پیش رود و کس را بر کار خویش به جانشینی بگمارد. بکیر عتبه را هم در جایهایی که بگشوده بود جانشین خویش کرد و خود به سوی دربند راهی شد. اسفندیاد را نیز به عتبه سپرد. عتبه، سماک خرشه را، نه ابو دجانہ را، بر جایهایی که بکیر گشوده بود بگماشت. [251] باری، عمر آذربایگان را سراسر به عتبه سپرد. بهرام فرخان پیش از این راه را بر عتبه بریده بود. با اردوی خود در آن جا بمانده بود، تا عتبه رسید که عتبه بهرام را شکست داده بود و بهرام بگریخته بود. خبر شکست بهرام هنگامی به اسفندیاد رسیده بود که وی در بند بکیر بود، اسفندیاد گفت:

- «دیگر کار صلح راست آمده است و جنگ فرو نشسته و آذربایگان بی‌هیچ جنگ به دست افتاده است.» عتبه پنج يك دستاورد را به نزد عمر فرستاد. پیش از عتبه بود که بکیر سرزمین‌های پیرامون را گشوده بود و عتبه پیمان صلح را پس از پیروزی بر بهرام نوشت. عتبه با مردم آذربایگان، جایی که پهنه کارگزاری وی با آن بکیر یکی شده بود، پیمان نوشت و شرط سربها و مهمانداری مسلمانان و جز آن را در آن بگنجانید.

[گشودن در بند و گشایشهایی که از آن پس روی داد]

عمر، سراقه عمرو را که نو النون‌اش می‌خواندند، به سوی دربند گسیل کرد و سراقه عبد الرحمان ربیعہ را بر مقدمه سپاه خویش گماشت و حذیفه اسد را بر يك پهلوی و بکیر

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 363

عبید الله لیثی را بر پهلوی دیگر سپاه سالار کرد. بکیر همان است که پیش از رسیدن سراقه در برابر دربند بوده است. چون سراقه به آن جا رسید، بکیر را به نزدیکی‌های دربند پیش فرستاد. بکیر به سرزمین دربند آمد. شاه دربند در آن هنگام شهر براز بود [که مردی پارسی بود و ریشه‌اش از خاندان شهر براز. همان شاه [1]] که کار بنی اسرائیل را تباہ کرده و شام را از ایشان تهی ساخته بود. عبد الرحمن به شهر براز نوشت که اگر به نزد وی آید در امان خواهد بود.

پس، شهر براز به نزد عبد الرحمن رفت و به وی گفت:

- «من در برابر دشمنانی سرسخت و مردمانی پست و بی‌ریشه‌ام. خردمند و نژاده را نسزد که در برابر شما نژادگان و ریشه‌وران یاریشان کند، یا از ایشان یاری جوید.

نژادگان در هر کجا که باشند، خویشاوند يك دیگرند. من با مردم ارمن یا قبیق [2] هیچ پیوند ندارم. شما بر سرزمین و بر مردم چیره آمده‌اید. پس اینک از شما می‌وهمدست شما باشم. دلم با شماست. ما سربها را هم به شما می‌پردازیم و یاری‌مان از آن شماست.

آن چه شما دوست بدارید همان کنیم. چون چنین است، پس با سربهای سنگین خوارمان مکنید که اگر کنید، در برابر دشمنان شما سست و ناتوان گردیم.» عبد الرحمن در پاسخ شهر براز گفت:

- «فرماندهی بالاتر از خویش دارم که هم اینک به این جا آمده است. سوی او رو.» پس، شهر براز را به سوی سراقه روان ساخت و چون پیش سراقه رفت، همان سخن را دوباره بگفت.

سراقه به شهر براز گفت:

- «این را درباره یاران تو تا هنگامی که چنان باشند که گفته‌ای می‌پذیرم. هر کس که در جای بماند و به جنگ نرود ناگزیر باید سربها دهد.» شهر براز پذیرفت و سراقه این پیمان را به عمر خطاب گزارش کرد و عمر آن را روا شمرد و نیک دانست و شیوه شد درباره کسانی [252] از مشرکان که با دشمن

[1] هم نسخه اصل و هم نسخه ملك (مط) در این جا افتادگی دارد که جای آن را با آن چه در طبری است (5): 2663 پر کرده‌ام.

[2] در متن نیز قبیق. در طبری (5): 2663: قبیق.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 364

می‌جنگیدند. هر که سربها نمی‌پرداخت به جنگ می‌رفت و گزیت آن سال از وی برداشته می‌شد.

سپس، سراقه، بکیر عبد الله، و حبیب مسلمه، و حذیفه اسد، و سلمان ربیعہ را به کوهستانهای پیرامون ارمنستان فرستاد، و بکیر را به مغان [1]، و حبیب را به تفلیس و حذیفه را به کوهستان آلان، و سلمان را به سوی دیگر گسیل کرد و خبر آن پیروزی و گسیل کردن اینان را به عمر خطاب نوشت و عمر کار را بزرگ داشت و نمی‌پنداشت که بی‌هیچ رنج و مایه‌ای چنان پیشرفتی به دست آید.

چون کار اسلام در آن مرز و بوم استوار شد. و شیرینی دادگری اسلام را چشیدند، سراقه بمرد و پیش از مردن، عبد الرحمن ربیعہ را جانشین خویش کرد.

عمر، عبد الرحمن را بر رخنه‌گاههای دربند بر جای داشت و او را به آهنگ توران و آن سامان فرستاد. عبد الرحمان با سپاه خویش راهی شد و از دربند بگذشت.

شهر براز به وی گفت: «چه در سر داری؟» گفت: «آهنگ بلنجر دارم» شهر براز گفت: «ما به همین خشنودیم که ما را هم در مرز دربند آسوده گذارند.» گفت: «لیک ما بدان خشنود نباشیم. بر آنیم که هم در سرزمین‌شان بر آنان تاخت بریم. با ما کسانی آمده‌اند که اگر امیرمان دستور دهد، به پایمردیشان تا روم پیش خواهیم رفت.» شهر براز پرسید: «ایشان کیان‌اند؟» گفت: «کسانی‌اند که از یاران پیمبر بوده‌اند. با پنداری نیک به این دین گرویده‌اند. به روزگار نادانی آرمین و بزرگوار بوده‌اند و آزرمشان و بزرگواری‌شان در اسلام افزون شده است. همواره کارگزار اسلام مانده‌اند و پیروزی همچنان با ایشان است. تا چیزی‌شان دگرگون کند، یا کسانی‌شان از این منش بگردانند.» چنین بود که عبد الرحمن بلنجر را بگشود. این در زمان عمر خطاب بود. در آن تاخت، هیچ زنی بیوه نشد و هیچ کودکی بی‌پدر نماند. سواران‌اش تا بیضاء، دویست فرسنگ در آن سوی بلنجر، پیش تاختند. وی از آن پس نیز به جنگ رفت و باز هیچ

[1] در متن: موقان که همان موغان یا مغان است.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 365

آسیب ندید. به روزگار عثمان نیز به جنگهایی چند رفت، و هم به روزگار عثمان کشته شد. این هنگامی بود که کوفیان از عثمان روی برتافته بودند، که وی از دین گشتگان را بر کارها گمارده و از ایشان یاری جسته و جهان‌جویان از کار او به سروری رسیده‌اند. کوفیان بر عثمان چنان تنگ گرفته بودند که در کار خویش این سروده را می‌خوانده است: کار من با عمرو، کار آن کس بود که سگش را پروار کرد، و سرانجام، نیش و ناخن همان سگ بخراشیدش. عبد الرحمن ربیعہ چون به سرزمین ترکان تاخت برد، ترکان درباره‌اش گفتند: «اگر فرشتگان با وی نمی‌بودند [253] و از مرگ نگاهاش نمی‌داشتند، این چنین بر ما گستاخ نمی‌شده است.» بر همین باور، از برابرش بگریختند و به دژها پناه بردند و وی با دستاورد آن جنگ از آن جا بازگشت.

وی از آن پس، به جنگهای دیگر رفت که بر همان شیوه بجنگید. سرانجام، در ششمین سال روزگار عثمان بود که باز به جنگی دیگر لشکر کشیده بود. در آن جنگ گروهی از ترکان در بیشه‌ای پنهان شده بودند. یکی‌شان ناگهان تیری به سوی مردی از مسلمانان رها کرد که وی را بکشت. یاران چون این بدیدند از گرد او بگریختند و این سبب شد تا ترکان خود گستاخ شوند و یک دیگر را به جنگ مسلمانان بخوانند. اما عبد الرحمن کشته شد و کار جنگ بالا گرفت. پرچم را سلمان ربیعہ به دست گرفت و به سوی گیلان تا گرگان تاخت برد. از آن پس، ترکان گستاخ شدند. لیک این بازداشت نداشت از این که پس از مرگ، گورش را همچنان بزرگ دارند و تاکنون بدو از آسمان باران خواهند.

[کاری که آبان جادویه در ری با یزدگرد کرد]

یزدگرد، پس از جنگ جلولا، چون به ری رسید، آبان جادویه که در آن هنگام بر کار ری بود، بر او بر شوریید و او را بگرفت. یزدگرد به وی گفت: «آبان جادویه، با من نامردی می‌کنی؟»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 366

آبان جادویه گفت: «تو پادشاهی را رها کرده‌ای. هم اینک کشورت به دست دیگران افتاده است. می‌خواهم آن چه را که خود دارم و چیزهای دیگری را که می‌خواهم، در سیاهه‌ای بنویسم [و مهتر را بر آن زدم.]» پس، مهر را از یزدگرد بگرفت و چکها را بر تکه‌های چرم نوشت و از آن چه خوش می‌داشت سیاهه‌ها پدید کرد و مهر یزدگرد را بر آن زد و مهر را به یزدگرد باز پس داد. آن گاه پیش سعد رفت و آن چه را که در آن چکها و سیاهه‌ها نوشته بود همه را به سعد داد. یزدگرد از آبان جادویه بیمناک و بیزار شد و با آتش به اسپهان بگریخت. آهنگ کرمان داشت [تا آتش را در آن جا نهد. [1]] سپس راهی خراسان شد تا مگر از ترکان و چینیان که در نزدیکی‌شان می‌بود یاری جوید. پس به مرو رفت و فرود آمد و در آن جا آتشکده‌ای بساخت و آرام گرفت.

[پس نشستن یزدگرد تا آن سوی مرورود]

عبد الله عامر در این سال که سال سی و یکم هجرت بود از بصره به آهنگ گشودن خراسان راهی شد. نیشابور و طوس و نسا را بگشود تا به سرخس رسید. سالار پیشتازان سپاه‌اش احنف قیس بود. هیتالیان که مردم هرات بوده‌اند با وی بجنگیدند و احنف ایشان را بشکست. سپس، عبد الله عامر او را به تخارستان گسیل داشت. احنف چون به مرو شاهگان [2] نزدیک شد، یزدگرد از آن جا سوی مرورود رفت و در مرو فرود آمد. احنف به مرو شاهگان رسید و در آن جا فرود آمد. یزدگرد از مرورود به خاخان نامه نوشت و از وی کمک خواست. از شاه سغد نیز در نامه‌ای دیگر یاری جست. پیک یزدگرد [254] سوی آن دو، راهی شد. به شاه چین

نیز نامه نوشت و از وی یاری خواست. چون نیروی کمک از کوفه برسید، احنف جانشین خویش را در مرو نهاد و خود به آهنگ مرورود بیرون شد. یزدگرد همین که از راهی شدن احنف آگاه شد راه بلخ را در پیش گرفت. احنف در مرورود فرود آمد. کوفیان بیامدند و به بلخ رفتند. احنف در پی ایشان برفت. کوفیان چون به بلخ رسیدند با یزدگرد جنگیدند، که یزدگرد بشکست و یا یاران پارسی خود به سوی رود

[1] افزوده از طبری (5: 2682).

[2] در متن: الشاهجان. شاهگان (شایگان) لقب مرو بود.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 367

گریخت و از رود بگذشت. احنف هنگامی که به کوفیان رسید، کوفیان بلخ را گشوده بوده‌اند. پس احنف به مرورود بازگشت. عمر به احنف نوشته بود:

- «باری، از رود مگذرید و به این سوی رود بسنده کنید.» دو پیک یزدگرد به نزد خاخان و عارک [1] رسیدند. کار یاریشان به یزدگرد هنوز به جایی نرسیده بود که یزدگرد در جنگ بشکست و از رود بگذشت و خود به سوی ایشان شتافت.

در این هنگام بود که خاخان به یاری یزدگرد برخاست. پس با ترکان بیامد. مردم فرغانه و سغد را گرد کرد و با ایشان به آهنگ خراسان بیرون شد و از رود به سوی بلخ بگذشت.

خاخان نیز از رود بگذشت. از آن سوی، کوفیان نیز به مرورود و نزد احنف بازگشتند.

سخن از رای درست در هنگامه سختی

احنف از یاران رای خواست. سخن گوناگون گفتند. برخی گفتند: به ابرشهر بازگردیم. برخی گفتند: بمانیم و کمک بخواهیم. برخی گفتند: با آنان به نبرد برخیزیم.

باری، مشرکان از بلخ برون شدند و بر احنف که در مرورود بود فرود آمدند. احنف، هنگامی که خبر یافت که خاخان به آهنگ جنگ از رود بلخ گذشته است، شب هنگام در اردوی خود به گردش بیرون آمد و گوش می‌داشت تا مگر رای از کسی بشنود که در کار جنگ سودی بخشد. بر دو مرد گذشت که خوراک ستور پاک می‌کرده‌اند. گاه یا جو بود.

یکی به آن دیگری می‌گفت:

- «رای آن است که امیر با دشمن در همان جا نبرد کند که نخست کرده بوده است.

چه، جنگیدن در آن جا در چشم دشمن هراس انگیزتر است.» دیگری گفت: «سخن نادرست گفتی. اگر امیر در بیابان بر ایشان بتازد، با شماری اندک به جنگ سپاهی انبوه رفته است، که در آن هنگام، به یک تاخت، ریشهمان را بر خواهند کند. رای آن است که امیر، ما را چنان بیاراید که پشتمان به کوه باشد. رود در میان ما و دشمن، کار هندک کند و پشتمان به کوه استوار گردد و از پشت سر آسوده مانیم.

[1] در متن: عارک. در نسخه ملك: عادل، که مصحف است. در طبری (5: 2685): غوزک. در حواشی طبری، عورک، علی زل.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 368

اگر چنین کند، جنگ یکسویه خواهد بود و امید یاری خدا توانیم داشت.» [255] احنف در پیش خود، همین رای را پذیرفت و به جایگاه خویش بازگشت. شبی تاریک بود. چون بامداد شد، یاران را گرد کرد و به ایشان گفت:

- «شما اندک‌اید و دشمن بسیار. میداد که از این به هراس افتید. بسا گروه اندک که بر گروهی پر شمار به اذن خدا پیروز آمده‌اند. خداوند با شکیبایان است. [1] از جای بکوچید و پشت به این کوه دهید. کوه را در پشت سر و رود را در میان خود و دشمن نهید و با دشمن نبرد از یک سو کنید.» چنین کردند. ساز و برگ برداشتند. ده هزار از بصریان و همان شمار از کوفیان بوده‌اند. ترکان و سغدیان و دیگران که به کمک می‌آمده‌اند روی آور شدند و در برابر ایشان فرود آمدند. در بام و شام بر آنان تاخت می‌آوردند و شب هنگام دور می‌شدند. یک چند در این می‌بودند. شبی احنف بیرون رفت تا مگر از اردوگاه دشمن آگاه گردد. چون جای‌شان را بدانست، شب هنگام، پیش‌تر از یاران، برون شد و به نزدیک اردوی خاخان رفت و در آن جا بایستاد. چون بامداد شد سوار ترک با طوق بیرون آمد و دهل زد. از اردوشان در جایی ایستاده بود که دهل زنان در آن جا می‌ایستاده‌اند. پس احنف بر او بتاخت و هر یک دست به نیزه بردند. لیک احنف پیشی گرفت و سوار را بکشت. احنف گوید که در آن دم رجزی که خواندم این بوده است:

به راستی، بر سپهسالار است که، نیزه‌اش را، به خون رنگین کند، یا خود زخم خورد.

آن گاه در جای آن سوار بایستاد و طوق او را بگرفت. ترك دیگری بیرون آمد و باز دهل زد. احنف با این يك نیز در آویخت و او را بکشت و بر جای وی بایستاد. احنف گوید که در این هنگام، این رجز را خواندم: سالار، بر بلندی بالا می‌رود و سر می‌کشد،

[1] س 2 بقره: 249.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 369

و مرد افکنان را باز می‌دارد، اگر به چهار نرسند! و طوقاش را بگرفت. سپس ترك سوم بیرون آمد و همچون آن دو ترك دهل زد. وی دورتر از جای ترك دوم بایستاد. پس، احنف بر او نیز تاخت برد و او را نیز بکشت. گفت، این بار این رجز را خواندم:

دژم پیش می‌تازم و با هموردی در می‌آویزم، که هشیار و خشمگین پیش می‌آید. سپس، به اردوگاه خویش بازگشت و هیچ کس از کارش آگاه نشد. از شیوه‌های ترکان بود که پیش از آغاز شدن نبرد سه تن از بزرگان و سوارکاران‌شان برون آیند و دهل زنند و چون سومین برون آید همگی برون آیند و نبرد کنند. پس چون سومین بیرون آمد و ترکان در پی ایشان بیرون آمدند، سه سوار خویش را کشته یافتند. خاخان شگون بد زد و گفت:

- «ماندن در این جا به درازا کشیده است. سواران‌مان را در جایی کشته‌اند که پیش از این، از ما کس در چنان جایی کشته نشده است. نبرد کردن با اینان سودی نبخشد، بازگردیم.» پس، سران‌شان راه بازگشت در پیش گرفتند. روز برآمده بود و مسلمانان کسی را نمی‌دیدند. خبر شدند [256] که خاخان به بلخ بازگشته است.

[آن چه مایه جدایی یاران از یزدگرد شد]

یزدگرد، خاخان را در مرو بر جای نهاده و خود به مرو شاهگان رفته بود، و حارثه نعمان جانشین احنف از او پناه گرفته بود. پس یزدگرد، گردشان را بگرفت و گنجهای خویش را از جایی که بود بیرون کشید. این هنگامی بود که خاخان همچنان در بلخ می‌بود و وی را در بلخ چشم می‌داشته است.

مسلمانان گفتند: «در پی خاخان برویم.»

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 370

احنف گفت: «نه، در جای خود بمانید.» یزدگرد بازمانده دارایی خویش را، آن چه را که در دستش بازمانده بود و از سر شتاب در مرو بر جای نهاده و از آن جا رفته بود، همه را گرد کرد و خواست اینک با خویش ببرد.

کنجی بود گران و کلان از گنج‌های مردم پارس. بر آن بود که با آن همه گنج به خاخان پیوندند. پارسیان به یزدگرد گفتند: «چه در سر داری؟» یزدگرد گفت: «می‌خواهم به خاخان ببینم. با وی باشم. یا به چین روم.» پارسیان گفتند: «شتاب مکن که این رای نادرست است. می‌خواهی به کشوری دیگر و نزد بیگانگان روی و مردم خویش را فرو گذاری؟ ما را به نزد این تازیان ببر تا هم با ایشان پیمان آتشی بندیم، که مردمی درست پیمان و بر آیین‌اند، کسانی‌اند که اینک بر کشورمان چیره‌اند. دشمنی که هم در خاکمان بر ما فرمان می‌راند به از دشمنی است که در درون کشورش بر ما فرمان براند. آنان دین ندارند و پیمان داری‌شان را نمی‌شناسیم.» از يك دیگر سخن نشنیدند و سرانجام پارسیان به یزدگرد گفتند:

- «پس، گنج‌هایمان را فرو گذار، تا آنها را به کشورمان باز گردانیم، هم به کسانی دهیم که اینک بر کشورمان چیره‌اند، گنجها را از سرزمین ما به جایی دیگر مبر.» یزدگرد نپذیرفت. پارسیان گفتند:

- «پس، ما نمی‌گذاریم.» از وی کناره گرفتند و او را با یاران نزدیک‌اش تنها گذاشتند. سپس، به جان يك دیگر افتادند که سرانجام پارسیان یزدگرد را بشکستند و گنجها را بگرفتند و بر آن دست نهادند و یزدگرد را به روز سیاه نشانیدند. سپس کار را به احنف گزارش کردند. مسلمانان و کافران در مرو، با هم راه را بر یزدگرد ببستند و دست در دست يك دیگر با وی جنگیدند، که سرانجام در دنباله تاریدگان به وی رسیدند و تا یزدگرد بجنبد بر گنجها دست نهادند که یزدگرد خود بگریخت، از رود بگذشت و خود را به فرغانه رسانید و به ترکان پیوست، که به روزگار عمر خطاب، یزدگرد همچنان در فرغانه بماند و تا روزگار عثمان، در میان او و پارسیان نامه‌ها می‌رفت و می‌آمد.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 371

[پیمان آتشی در میان پارسیان و احنف قیس]

باری، پارسیان به نزد احنف آمدند و با وی سازش کردند و پیمانی در میان ببستند. گنجها و خواسته‌ها همه را به وی بپرداختند و خود به شهرها و خان و مان‌شان بازگشتند، چنان که روزگارشان همچون بهترین روزهایی بود که در زمان خسرو داشته‌اند، گفتی که هم در کشور خود می‌زیند، جز آن که مسلمانان با ایشان درست پیمان‌تر و دادگتر بوده‌اند.

در جنگ با یزدگرد، از دستاوردها به هر سوار همان بهر رسید که در قادسیه رسیده بود.

باری، خاخان چون از کار یزدگرد آگاه شد و بدانست که احنف با سپاه اسلام از مرورود به سوی او برون شده است، از بلخ برفت و از رود بگذشت. احنف برسید و در بلخ فرود آمد و کوفیان را در خوره‌های چهارگانه آن جای داد و خود به مرو بازگشت و در آن جا بماند و پیروزی بر خاخان و یزدگرد را به عمر بنوشت و پنج يك دستاورد جنگ را با فرستادگان خویش به نزد عمر فرستاد. [257]

[سخنی که در میان شاه چین و بيك یزدگرد رفت]

همین که خاخان و باوی یزدگرد و خاندان خسروی و پیرامونیان از رود گذشتند، با بيك یزدگرد برخوردند که به نزد شاه چین‌اش فرستاده بود. از وی گزارش خواستند. بيك گفت: چون با نامه و پیشکش‌های خسرو پیش شاه چین رفتم و پیام بگزاردم، اینها را که می‌بینید به ما دهش کرده است.

در این جا ارمغانها را و نیز پاسخی را که به نامه یزدگرد نوشته بود به ایشان نشان داد. شاه چین به من گفت:

- «نيك می‌دانم که بر پادشاهان است تا پادشاهان را در برابر کسانی که بر آنان چیره آمده‌اند یاری دهند. ليك می‌خواهم تا کار اینان را که شما را این چنین از خاکتان برون رانده‌اند، به من بازگویی. چه، می‌بینم که از اندک بودن ایشان و فزونی شماره پارسیان سخن می‌گویی. این گروه اندک که از آنان نام برده‌ای، به چنان پیروزی که گفته‌ای نرسند، مگر به خوی پسندیده‌ای که در ایشان است و خوی نیکو هیده‌ای که در شماست.» گفتیم: «هر چه می‌خواهی بپرس تا پاسخ بازگویم.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 372

از من پرسید: «آیا پیمانی را که می‌بندند نکو پاس می‌دارند؟» گفتیم: «آری، نکو پاس می‌دارند.» پرسید: «پیش از آن که جنگ را بیاغازند با شما چه می‌گویند؟» گفتیم: «ما را به یکی از سه چیز می‌خوانند: یا آیین‌شان، که اگر بپذیریم ما را با خود يك سان دانند، یا سربها (جزیه) که در برابر، از ما پشتیبانی کنند، یا جنگ.» پرسید: فرمانبرداری‌شان از فرمانروایانشان چگونه است؟» گفتیم: «هیچ مردمی به فرمانبرداری ایشان نباشند.» پرسید: «چه چیزی را روا، و چه چیزی را ناروا شناسند؟» رواها و نارواهاشان را بدو باز گفتم. پرسید: «آیا به کاری که نارواست دست می‌یازند، یا چیزی را که رواست، ناروا می‌انگارند؟» گفتیم: «نه.» گفت: «چنین مردمی هرگز نابود نشوند، مگر که از این خوی بگردند.» آن گاه گفت: «از جامه‌شان بگو.» و من باز گفتم.

گفت: «از ستورشان بگو.» گفتیم: «اسبان تازی.» و از چگونگی‌شان بگفتم.

گفت: «دژهایی نکویند.» [258] از شتران گفتیم، که چگونه با بار فرو می‌خوابند و برمی‌خیزند.

گفت: «این ویژگی چارپایان گردن دراز است.» نامه‌ای که شاه چین به یزدگرد نوشته و با این بيك فرستاده بود، بدین آرش بود:

- «اگر لشکری به یاری تو گسیل نکرده‌ام که آغازش در مرو و پایان‌اش در چین باشد، بدان نیست که از آن چه بر من است آگاه نباشم. ليك، اینان که فرستاده‌ات کارشان را به من باز گفته است، اگر با کوه در افتند، کوه را بر اندازند، و اگر بازشان ندارند، مرا نیز از میان بردارند. با آنان بساز و با همزیستی‌شان خشنود باش، و تا هنگامی که تو را نجیبانند، تو نیز مجیبان‌شان.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 373

سخن از دبیران عمر و نمونه‌هایی از کشورداری او

برای عمر، زید ثابت و عبد الله ارقم دبیری می‌کردند. عبد الله خلف خزاعی بو طلحه طلحات بر دیوان بصره بود، و بو حبیره ضحاک انصاری بر دیوان کوفه. اما زید ثابت در گذشته دبیر پیامبر بود و به همین روی عمر با وی تنها می‌نشسته و سخن می‌گفته است.

روزی عمر به زید گفت: من، برای نوشتن رازهای خود، تو را به یاری خویش برگزیده‌ام، چنان که پیامبر را دیدم که تو را دبیر خویش کرده. به من بازگو که نامه‌های پیامبر که برای پادشاهان و دیگران می‌نوشته، چگونه بوده است.» زید گفت: «امیرا، از این بگذر.» عمر گفت: «از چه روی؟» زید گفت: «پیامبر به من گفت: ای زید، از میان همه، من تو را برگزیده‌ام، پس رازهایم را نگاه دار و به کس مگو. و من بر گردن گرفتم.» عمر، از آن پس، هیچ گاه چنین چیزی را از وی نخواست. نامه‌اش را بر زید می‌گفت و زید می‌نوشت. نیز از رای زید یاری می‌جست. چه، زید مردی خردمند و تیز بین بوده است.

عمر، به دبیران‌اش می‌گفت و به کارگزاران‌اش می‌نوشت: «توانایی بر کارها از آن خیزد که کار امروز را به فردا نیفکنید، که اگر چنین کنید کارها انبوه شوند و بر سر شما ریزند، چنان که دیگر ندانید به کدام بیاغازید و کدام را به روز دیگر اندازید.» عمر نخستین تازی است که دیوان و دفتر پدید آورد. آن چه بدین کار برانگیخته بودش این بود که يك بار بو هریره از بحرین به نزد وی آمده [259] و خواسته‌ای کلان همراه آورده بود. عمر از بو هریره پرسید:

- «از باج چه گرد کرده‌ای؟» گفت: «پانصد هزار درم.» عمر گفت: «می‌دانی چه می‌گویی؟»

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 374

گفت: «آری، صد هزار و صد هزار و صد هزار و صد هزار و صد هزار». پس، عمر بر منبر رفت. خدای را سپاس بگزارد و بستود و آن گاه گفت:

- «ای مردم، خواسته‌ای بس کلان به ما رسیده است. اگر خواهید پیمان‌ه کنیم، و اگر خواهید بر می‌شماریم.» یکی برخاست و گفت:

- «ای امیر مؤمنان، این عجمان، خواسته‌ها را در دیوان‌ها نویسد.» عمر گفت: «پس شما نیز چنین کنید و دیوان سازید.» پس از آن که عمر به هرمان [1] امان داده بود، گروهی را به کاری برون فرستاده بود. هرمان که در آن جا نشسته بود به عمر گفت:

- «ای امیر مؤمنان، به مردانی که در این گروه‌اند، خواسته‌ها داده‌ای. اگر یکی‌شان راهی نشود و جایش را در گروه تهی گذارد، سالار از کجا داند؟» سپس دیوان داری را بر وی زد و چگونگی آن را برای وی باز نمود. پس، عمر دیوان پدید آورد.

بو موسی اشعری به عمر نوشته بود:

- «خواسته‌ها انبوه شده است و گیرندگان‌اش فزونی گرفته‌اند و جز به یاری پارسیان از نگاهداشت آمار خواسته‌ها و کسان در مانده‌ایم. بنویس تا رای چیست.» عمر به موسی نوشت:

- «آنان را به کاری باز مگردان که خدای از ایشان باز گرفته است. عجمان را هم در پایگاهی نهید که خدایشان نهاده است.» بو موسی، زیاد را دبیر خویش کرده بود. عمر در نامه‌ای که به زیاد نوشته بود، وی را به نزد خود در مدینه فرا خوانده بود. پس زیاد، عمران حصین را جانشین خویش نهاده و خود به نزد عمر رفته بود. عمر گفته بود:

[1] در نسخه اصل و در متن: فیروزان. در مطب: الهمزان، که درست همین است.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 375

- «اگر بو موسی جوانی را جانشین خویش کرده، این جوان مردی جا افتاده را به جانشینی خویش برگزیده است.» سپس زیاد را پیش خواند و به وی گفت:

- «به جانشین‌ات نامه‌ای بنویس و آن چه را که باید به کار بندد به وی باز گو.» پس، زیاد نامه‌ای به جانشین نوشت و آن را به عمر داد. عمر در آن نامه نگریست و آن گاه گفت:

- «دوباره بنویس.» زیاد نامه‌ای دیگر نوشت و باز عمر گفت:

- «بار دیگر بنویس.» و زیاد سه باره نوشت و آن گاه عمر گفت:

- «زیاد در همان نامه نخست نیز، آن چه را که می‌خواسته‌ام نوشته بوده است. لیک گمان بردم که در آن اندیشه‌ای کرده است. در نامه دوم نیز چنان نوشت که من می‌خواستم، لیک خوش نداشتم که این را به وی بگویم و گرفتار خود پسندی گردد. پس، او را فرو داشتم تا هم بدین خوی نابود نشود.» روزی عمر پیام خویش را می‌گفت و یکی از دبیران که در برابرش نشسته بود می‌نوشت. زیاد نیز در آن جا بود. عمر چیزی گفت و دبیر چیزی دیگر نوشت:

پس زیاد به عمر گفت: «تو چیزی می‌گویی و وی چیزی دیگر می‌نویسد.» [260] عمر گفت: «من این را دانستم.» زیاد گفت: «به جنبش دهان تو و کشش دست و خامه‌اش نگریستم، دیدم که چرخش انگشتانش نه آن است که تو لیان را بدان جنبانیده‌ای.» و عمر را این سخن زیاد خوش آمد روزی دیگر به زیاد گفت:

- «ای زیاد، آیا نامه‌ای را که در بر کناری تو از دبیر بو موسی نوشته‌ام، با خود به نزد بو موسی خواهی برد؟» زیاد گفت: «آری ای امیر مؤمنان، لیک از ناتوانی، یا از نادرستی؟»

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 376

عمر گفت: «از هیچ کدام. لیک، خوش نمی‌دارم که سنگینی خردت را بار مردم کنم.» عمر نخستین کس بود که تاریخ را از هجرت نوشت. بو موسی به عمر نوشته بود:

- «نامه‌هایی که برای ما می‌نویسی بی‌تاریخ است.» تازیان از آن پیش به سال فیل (عام الفیل) تاریخ می‌نهادند. پس، عمر یاران را گرد کرد و از ایشان در این باره رای خواست.

برخی گفتند: «آغاز پیامبری پیمبر (ص) را آغاز تاریخ کنیم.» برخی گفتند: «از هجرت‌اش بیاغازیم.» و عمر همین را پذیرفت و هجرت را آغاز نهاد. این خود به سال هفدهم یا هجدهم از کوچیدن پیمبر (ص) به مدینه بوده است.

سپس گفتند: «از کدام ماه از ماههای سال آغاز کنیم؟» برخی گفتند: «از ماه رمضان.» عمر گفت: «نه، از ماه محرم می‌آغازیم که ماه بازگشت مردم از آیین حج است و ماه حرام است.» و این چنین بر ماه محرم همسخن شدند.

دبیری از دبیران عمرو عاص پیش عمر آمد. با عمر سخن گفت و سخن نیکو گفت.

عمر از وی پرسید: «تو پسر قین در مکه نیستی؟» گفت: آری، هستم.» عمر گفت: «قلم تا دبیر را به جایی نرساند آرام نگیرد.» عمر چون دبیری را به کار می‌گماشت، با وی پیمان می‌بست و تنی چند از کوچندگان (مهاجران) و یاران پیمبر را بر وی گواه می‌گرفت که: سوار اسب نشود، خوراکی نخورد که توده مردم از خوردن آن ناتوان باشند، جامه نرم نباشد، و در به روی نیازمندان نبیند.

عمر نخستین کس بود که «امیر مؤمنان» نام گرفت. و این از آن روی بود که بو بکر را

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 377

«جانشین پیمبر خدا» می‌خواندند. سپس چون عمر جانشین بو بکر شد، به وی «جانشین جانشین پیمبر خدا» گفتند. عمر چون چنین دید گفت:

- «این دراز می‌شود. اگر جانشین دیگری آید، خواهید گفت: جانشین جانشین جانشین پیمبر خدا. [261] شما «مؤمنان» آید و من «امیر» شما.» وی نخستین کس است که دستور داد تا در رمضان مردم گرد شوند و نماز تراویح [1] را با يك پیش نماز بگذارند و این را به شهرها نوشت تا مردم شهرها نیز چنین کنند. وی بر شماره چراغهایی که در مسجدها بود بیفزود.

عمر نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و مردم را تازیانه زد. در این باره، آورده‌ایم که خواسته‌ای نزد عمر آوردند و در میان مردم بهر می‌کرد. مردم به گرد او انبوه شدند. سعد بو وقاص نیز بیامد و مردم را بشکافت و خود را به عمر رسانید. عمر تازیانه‌ای بر او زد و گفت:

- «همچنان پیش آمده‌ای و از نیروی خدا بر روی زمین هیچ نشکوهیده‌ای. دوست دارم تا تو را بیاباگانم که نیروی خدا از تو هیچ نمی‌شکوهد.» شفا دختر عبد الله دید کسانی آرام راه می‌روند و آهسته سخن می‌گویند. پرسید: «اینان کیستند؟» گفتند: «وارستگان‌اند.» گفت: «سوگند، که عمر هر گاه سخن می‌گفت سخن را به گوش همگان می‌رسانید، چون راه می‌رفت تند می‌رفت، و هر گاه می‌زد به درد می‌آورد. به خدا که وارسته راستین همو است.» در نزد عمر، از مردی سخن در میان بود و از پایه و از خوی‌اش می‌گفتند، که:

[1] تراویح: نمازی که در رمضان، نمازگزاران پس از هر چهار رکعت یا میان دو سلام آن، استراحت می‌کردند.

(لسان العرب 2: 462 «روح»).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 378

- «از دیگران برتر است و بدی را هیچ نشناسد.» عمر گفت: «برای وی بهتر آن است که هم در بدی بیفتد.» عمر، عتبه بو سفیان را کارگزار کنانه کرده بود. روزی با خواسته‌ای پیش عمر آمد. عمر از وی پرسید: «عتبه، این چیست؟» عتبه گفت: «خواسته‌ای است که با خود برون برده‌ام و با آن سودا کرده‌ام.» عمر گفت: «تو را چه رسد که خواسته را در این راه برون ببری؟ آن را به بیت المال بازگردان.» پس از آن که عثمان جانشین عمر شد به بو سفیان گفت:

- «آن چه را که عمر از عتبه گرفته است، اگر از من بخواهی، به تو باز پس خواهم داد.» بو سفیان گفت:

- «اگر از یاری که پیش از تو بود پیروی نکنی، رای مردم از تو بخواهد گشت. مبدا که کار یار پیشین را از روایی بیفکنی که یار پسین در کار تو همان خواهد کرد که تو با پیشین کرده‌ای.» عمر با کسانی از پارسیان در نهران بسیار می‌نشسته است و پارسیان، شیوه‌های شاهان را، به ویژه [262] پادشاهان برتر ایران را، به ویژه شیوه کشورداری انوشروان را بر او می‌خوانده‌اند. شیوه‌هاشان را خوش می‌داشته و پیوسته از آن پیروی می‌کرده است.

انوشروان خود بر روش اردشیر بوده است و خویشان را بر شیوه اردشیر، و اندرز اردشیر (عهد اردشیر) که آن را در همین کتاب آورده‌ایم، [1] می‌داشته، و این را از دیگران نیز می‌خواسته است. اردشیر خود پیرو بهمن و کورش بوده و به راه آن دو می‌رفته است. اینان خسروان بزرگ و برتر پارسیان بوده‌اند که سزد تا دیگران از کردار و رفتارشان پیروی کنند و روشهاشان را بیاموزند و با ایشان همانندی جویند.

[1] اندرز اردشیر را در صفحه 114-129 می‌خوانید.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 379

از عمران سواده آورده‌ایم که گفت: پیش عمر رفتم و چیزهایی را که مردم بر او خرده می‌گرفته‌اند با وی باز گفتم. به من گوش سپرده بود. تازیانه را بر ران خویش ستون کرده بود و بن زرخ را بر آن نهاده و گوش می‌داد، تا آنجا که گفتم:

- «مردم از درستی رفتار گله کنند.» تازیانه را بلند کرد و دست خود را از بالا تا به پایین تازیانه کشید و گفت:

- «هان به خدا، که من می‌خورانم و سیر می‌کنم، می‌نوشانم و سیراب می‌سازم، پیشنهاد را می‌ربایم. همسنگام را ادب کنم. آزمند را برانم، همتای خویش را پیش اندازم، بشکوهیده را به خود نزدیک کنم، به مهربانان

بپیوندم، پرخاش بسیار کنم و اندک بزنم، چوب را بنمایانم و به دست پس رانم.» سپس، چون این سخن به گوش معاویه رسید، گفت:

- «به خدا که مردم‌اش را نیکو می‌شناخته است.» [263]

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 381

روزگار عثمان عقیان

سخن از گفتنی‌های شوری و آن چه از آن یاد باید کرد و شایسته این کتاب است

هنگامی که عمر کشته شد، آن گاه که دشنه خورده بود، به وی گفتند:

- «جانشین خویش را برگزین.» سر باز زد و کس را به نام باز نگفت و گفت:

- «به این چند تن چنگ زنید که پیامبر (ص) به هنگام مرگ از ایشان خشنود بوده است:

علی و عثمان دو پسر عبد مناف، و عبد الرحمان و سعد دو خالوی پیامبر، و زبیر عوام یار نزدیک [1] و پسر

عمه پیامبر، و طلحه نیکی [2]. باید که یکی را از میان خود برگزینند. سه روز رای زنند. صهیب با مردم نماز

بگذارد. مباد که چهارمین [3] روز فرا رسد و فرمانروایی هم از شما بر شما نباشد. پسر عبد الله نیز با شما

نشیند و رای زند، بی آن که از فرمانروایی بهره‌ای به وی رسد. لیک، طلحه با شما انباز است که اگر در این

سه روز به مدینه رسد، وی نیز به شما بپیوندد، و اگر سه روز بگذرد و از راه نرسد، کار را خود به پایان

برید.» به بو طلحه انصاری گفت:

- «خداوند والا، از دیر باز، اسلام را به شما نیرومند داشته است. پنجاه تن از یاران

[1] در متن: حواری.

[2] در متن: طلحة الخیر

[3] در متن: الیوم الثالث. تصحیح از طبری است. (5: 2778).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 382

پیامبر را برگزین و این چند تن را وادار تا مردی را از میان خود برگزینند.» به صهیب گفت:

- «سه روز با مردم نماز بگذار. علی، عثمان، زبیر، سعد، عبد الرحمن عوف و طلحه را- اگر از راه رسد-

به خانه خوان. عبد الله پسر را نیز بخوان. او را در جانشینی من بهره‌ای نباشد. آن گاه بر سر اینان بایست.

پس اگر پنج تن به یکی خشنود شوند و یک تن نپذیرد، سرش را به شمشیر بزن. اگر چهار تن یکی را برگزینند

و دو تن سر باز زنند، سرهای آن دو را به شمشیر بزن. اگر سه تن به یکی و سه تن به دیگری خشنود ماندند،

پسر عبد الله را داور کنید. هر گروه که وی گوید، باید که یکی را از میان خود برگزینند.

[264] اگر داوری عبد الله را نپذیرند، با کسانی باشید که عبد الرحمن عوف با ایشان است و دیگران را، اگر

از همداستانی اینان روی بگردانند، همه را بکشید.

سپس، از پیش او برفتند. کسانی از قریش که با علی بوده‌اند، به علی گفتند:

- «چه می‌بینی؟» علی گفت: «اگر از خویشاوند خویش سخن بشنوید، کس بر شما فرمانروا نشود.»

[سخنی که در میان علی (ع) و عباس رفت]

و چون عباس پیش علی آمد، به عباس گفت:

- «کار را از ما بگردانیده‌اند.» عباس گفت:

- «از کجا می‌دانی؟» علی گفت:

- «عمر مرا با عثمان برابر داشته و گفته است: با گروه فزونتر باشید، یا اگر دو مرد یکی را و دو مرد دیگر،

دیگری را بخواهند، با آن دو کس باشید که عبد الرحمان با ایشان است. سعد همان را خواهد که پسر عمه‌اش

عبد الرحمن گوید، عبد الرحمان داماد عثمان است، پس این سه همداستان خواهند بود. کار از دو بیرون نیست

یا عبد الرحمن به عثمان دهد، یا عثمان به سوی عبد الرحمان کشد. دو تن دیگر، اگر هم با من باشند، باز سوید

نبخشد. چه رسد به این که من تنها به یکی‌شان امید دارم.» عباس گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 383

- «تو را در هر کاری که پیش رانده‌ام، سرانجام دیر و با درنگ، هم با فرجامی که من خوش نمی‌دارم، به

سوی من بازگشته‌ای. آن روز که پیامبر (ص) در می‌گذشت به تو گفتم:

از پیامبر پرس که کار که را خواهد بود، سر باز زدی. پس از مرگ وی گفتم، تا بشتابی و از دیگران پیشی

جویی، باز سر باز زدی. سپس، آن گاه که عمر تو را از ایزن‌ان شوری نام برد، بر تو رای زد تا با آنان

نشینی، سر باز زدی. یک سخن از من بشنو: هر چه را که پیش نهد، بگو: نه. مگر کرداری، که هم به تو

دهند. از اینان بهره‌ای، که همواره ما را از پیشوایی باز داشته‌اند و سرانجام کار به دست دیگری افتاده است.

سوگند که ما بدان نرسیم، مگر به شری که با آن هیچ خیر سود نبخشد.» علی در پاسخ عباس سخنانی گفت که

پاره‌ای به گوش می‌رسید و پاره‌ای نه. چند بیت شعر در کار خویش بخواند [1] و چون روی بگردانید بو طلحه را دید و بودن‌اش را در آن جا ناخوش داشت. بو طلحه گفت:

- «بابای حسن، تو را خوش نیامده است.»
[پایان کار شوری]

باری، عبد الرحمان خود از نامزدی کنار رفته بود و دیگران پذیرفته بودند که کاردار مسلمانان را همو بگزیند. هنگامی که رایزان در درون خانه به رایزنی سرگرم بودند، عمرو عاص و مغیره شعبه به آن جا بیامدند و در آستانه در بنشستند، که سعد ریگی بپرانید و از جای برخاستند. [265] چون روز چهارم فرا رسید، عبد الرحمان بر منبر رفت و در همان جا که پیمبر (ص) می‌نشست، نشست و سپس گفت:

- «ای مردم، در کار پیشوایتان، پنهان و آشکار از شما پرسش کرده‌ام. سرانجام دریافته‌ام که کسی را همسنگ علی یا عثمان نمی‌شناسید. ای علی، برخیز و نزدیک آی.» علی برخاست و در زیر منبر بایستاد. عبد الرحمن دست علی را بگرفت و گفت:

- «آیا با من پیمان می‌بندی که کار بر پایه کتاب خدا و شیوه پیمبر و روش ابو بکر بگزاری؟»

[1] دو بیت آن را در طبری (5: 2781) می‌یابید.
تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 384

علی گفت:

- «خداوندا، نه کار هم به دانش و توان خود کنم.» راوی گوید: پس دست او را رها کرد و بانگ زد:

- «عثمان، تو برخیز.» عثمان در جایی که علی ایستاده بود بایستاد و عبد الرحمان گفت:

- «آیا پیمان می‌بندی که کار بر پایه کتاب خدا و شیوه پیمبر و روش ابو بکر بگزاری؟» عثمان گفت:

- «خداوندا، آری.» سپس، عبد الرحمان سر به سوی آسمان برداشت و دستش همچنان در دست عثمان بود. گفت:

- «خداوندا، بشنو و ببین. خداوندا، بشنو و ببین. من آن چه را که بر گردنم بوده است، بر گردن عثمان نهاده‌ام.» پس، مردم درهم فشردند و به بیعت عثمان دست یازیدند. عبد الرحمان خود همچنان بر جای پیمبر نشسته بود و عثمان را بر پله دوم نشانده بود.

راوی گوید: مردم با عثمان پیمان می‌بستند و علی درنگ داشت. عبد الرحمان چون چنین دید، این آیه را بخواند: «هر که پیمان بشکند به زیان خویش می‌شکند، و هر که زینهار خویش را که با خدا بسته است پاس بدارد، پاداشی بزرگ به وی خواهیم داد.» [1] پس، علی بازگشت و مردم را از هم بشکافت و پیش رفت و با عثمان بیعت کرد، چنان که می‌گفت:

- «نیرنگ است، چه نیرنگی!»

سخن از این نیرنگ

این که علی گفت: «نیرنگ است»، از آن روی بود، که عمرو عاص، علی را در شبهای شوری دیده بود و به وی گفته بود: [266]- «ای علی، من تو را دوست می‌دارم و به تو اندرز می‌دهم: عبد الرحمان مردی است

[1] س 48 فتح: 10.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 385

بخرد، اگر خواستارت ببیند، روی از تو بگرداند، پر از نشان مده، سخن از تلاش و توان خویش گوی، آن چه از تو بخواهد همگی را بر گردن مگیر و تن فرودار.» سپس پیش عثمان رفت و به وی گفت:

- «به خدا، عبد الرحمان اگر از تو عزم و برش نبیند، با تو بیعت نکند. هر شرط که نهد بپذیر و هر چه بخواهد به گردن گیر.» این بود که علی گفت: «نیرنگ است.» برخی گفته‌اند که علی این سخن را بدان روی گفت که پیش‌تر گفته‌ایم:

خویشاوندی که میان عثمان و عبد الرحمان بوده است.

[سخن مغیره و پاسخ عثمان]

راوی گوید: آن گاه، عثمان به خانه فاطمه دختر قیس رفت. کسان نیز همراهش بودند. در آن جا مغیره به سخن ایستاد و گفت:

- «بابای محمد، سپاس خدای را که پیروزت کرده است، ما را کسی جز عثمان نبوده است.» علی نیز در آن جا بود. عبد الرحمان گفت:

- «پسر چرمگر، تو را به این کارها چه کار! به خدا، با هر يك از اینان که بیعت می‌کردم، درباره‌اش باز همین سخن را می‌گفتی.»

[نخستین فرمان عثمان]

نخستین فرمانی که عثمان نوشت این فرمان بود که به سالاران سپاهها که در رخنه‌گاههای مرزها پاسداری می‌کرده‌اند نوشته بود. این چنین:

- «باری، شما پشتیبانان و نگاهبانان این مردم‌اید. عمر چیزهایی را از شما برداشته است که نه تنها از آن آگاهیم، که آن چه برداشته، هم با آگاهی ما بوده است. نشنوم که یکی از شما چیزی را دیگرگون کرده است، که خدا کارتان را دیگر کند و دیگران را به جای شما آرد.» نامه‌ای به کارگزاران باج نوشت که در آن به دادگری‌شان و اداب‌شان، و نامه‌ای به توده مردم، تا نافرمانی نکنند، بر آیین درست باشند و بدعت نگذارند.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 386

کشته شدن یزدگرد و پیشامدهای شگفتی که به زیان او بود

یزدگرد چون به سرزمین پارس رسید، سالی چند در آن جا بماند و سپس به کرمان رفت و سالی چند نیز در کرمان بود. دهگان کرمان از وی چیزی خواسته بود. چون نپذیرفت دهگان وی را از سرزمین خویش براند. سپس بر آن شد تا در خراسان فرود آید. پس به سیستان رفت و زمانی در آن جا بماند. آن گاه راهی مرو شد و گروگان‌هایی را که از فرزندان دهگانان گرفته بود همراه داشت و از سران پارسی، فرخزاد با وی بود.

چون به سرزمین مرو رسید، از شاهان آن سامان، همچون خداوند چین و شاهان فرغانه و کابل و خزر، پناه جست و یاری خواست. دهگان مرو در آن هنگام ماهویه بود که پسری داشت با نام نزار. [1] ماهویه پسرش نزار را بر شهر مرو گماشت و به وی و همه مرویان فرمود که دروازه شهر را به روی یزدگرد نگشایند. [267] به آنان گفت:

- «یزدگرد از این پس شاه شما نباشد. زیرا که وی کشورش را به دشمن سپرده است و اینک شکست خورده و زخم دیده به سوی شما آمده است. مرو، چیزی را که خوره‌های دیگر بر می‌تابند، بر نمی‌تابد. فردا اگر من خود آهنگ شهر کنم دروازه را به روی من مگشایید.» یزدگرد چون به شهر رسید، نزار و مرویان همان کردند که ماهویه گفته بود.

فرخزاد [2] بازگشت و در برابر یزدگرد زانو زد و گفت:

- «کار مرو بر شما دشوار شده است. اینک تازیان سر رسیده‌اند.» یزدگرد پرسید:

- «پس، چه باید کرد؟» فرخزاد گفت:

- «رای آن است که به توران زمین روی و در آن جا چندان بمانی تا کار تازیان بر ما

[1] نزار: این نام در متن به همین گونه است. در طبری (5: 2876) و ابن اثیر (3: 131-123): برآز. ضبط نسخه ملک: بزاز.

[2] در نسخه ایا صوفیا: خرزاد، که بنا بر سیاق عبارت و نیز بنا بر ضبط طبری (5: 2877)، در متن تجارب و در این ترجمه به فرخزاد تصحیح شد.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 387

روشن گردد. آنان از هیچ شهری فرو گذار نخواهند کرد و سرانجام بدان در خواهند آمد.» یزدگرد گفت:

- «چنین کاری را هرگز نکنم. به همان جا باز می‌گردم که از آن جا آمده‌ام.» یزدگرد، این چنین، رای را که فرخزاد بر او زده بود نپذیرفت و به آهنگ نزار دهگان مرو راهی شد و بر آن شد که دهگانی مرو را از نزار پسر ماهویه بگیرد و به برادرزاده‌اش سنگان [سنجان] دهد. ماهویه پدر نزار همین که از کار یزدگرد آگاه شد در اندیشه نابودی وی برآمد. به نیزک ترخان نوشت که یزدگرد شکست خورده به نزد او آمده است.

از نیزک خواست به وی ببینند تا همدست و همدستان یزدگرد را بگیرند و در بند کنند، سپس وی را بکشند و با تازیان سازش کنند. در برابر این همدستی، برای نیزک روزانه هزار درم نهاد. از وی خواست که نامه‌ای به یزدگرد نویسد و نیرنگی زند تا سپاهیان و یاران یزدگرد را از گرد او پراکنده کند چنان که یزدگرد با ویژگی‌اش تنها ماند، که اگر چنین کند، یزدگرد ناتوان‌تر شود و بیش از پیش از شکوه خسروانه خویش بیفتد. نیز به نیزک گفت:

- «در نامه‌ای که به یزدگرد خواهی نوشت، دم از نیکخواهی زن و بگو که می‌خواهی در برابر تازیان به وی یاری دهی و سپس از او بخواه تا پایه‌های از پایه‌های بلند را به نام تو نویسد و آن را به زر، مهر کند. نیز بگو که تا فرخزاد را از خود دور نکند، پیش او نخواهی رفت.» نیزک همین کار کرد و نامه‌ای چنان که ماهویه گفته بود به یزدگرد نوشت.

نامه نیزک چون به یزدگرد رسید، یزدگرد به بزرگان مرو پیام داد و ایشان را به نزد خویش خواند و رای‌شان را بخواست.

سنگان گفت:

- «رای نه آن است که یاران را و فرخزاد را به هیچ روی از خویش برانی.» [268] نزار گفت:

- «رای من آن است که با نیزک پیمان ببندی و هر چه از تو خواست بپذیری.» یزدگرد همین رای را بپذیرفت. یاران را از پیرامون خویش بپراکند. به فرخزاد فرمود به پیشه سرخس رود. فرخزاد چون این فرمان را بشنید

فریادی از نهاد بر آورد و گریبان بدرید و گریزی که در برابرش بود برداشت که بر نزار کوبد. رو به نزار گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 388

- «ای شاه کشان، شما دو شاه را کشته‌اید، گمان دارم که مرا نیز خواهید کشت.» باری، فرخزاد از آن جا نرفت، تا یزدگرد هم به دست خود نامه‌ای برای وی نوشت.

رونوشت آن [1] این است:

- «این نامه‌ای است برای فرخزاد. تو یزدگرد و خاندان و فرزندان و پیرامونیان او را و آن چه را که همراه خود آورده، همه را به دست ماهویه دهگان مرو داده‌ای.» و کسان را در این باره بر او گواه گرفت.

پس، نیزک به سوی حلبندان [2] که جایی در مرو بود راهی شد و چون یزدگرد بر آن شده بود که به دیدار نیزک رود، ماهویه [3] بر نیزک رای زد که با جامه رزم به دیدارش نرود، مبادا که بد گمان شود و از او دوری جوید، بهتر آن است که با ساز و سرود و ابزار شادی رود.

نیزک همین کار کرد و این چنین به سوی یزدگرد راهی شد و ماهویه در جای خویش بماند.

نیزک سپاه خود را به چند گروه بهر کرده بود. سرانجام، همین که به یک دیگر نزدیک شدند، نیزک پیاده به پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد که خود بر اسب نشسته بود، فرمود تا یکی از اسبان یدک را برای نیزک پیش بردند. نیزک بر نشست و به میانه اردوی یزدگرد آمد. در برابر یک دیگر ایستادند و نیزک در سخنانی که پیش کشید، به یزدگرد گفت:

- «از دخترانت یکی را به من ده، تا با تو یک رنگ شوم و در جنگ با دشمنانت در کنار تو باشم.» یزدگرد گفت:

- «ای سگ، بر من گستاخ می‌شوی؟» و نیزک دست به تازیانه برد و یزدگرد را بزد، چنان که یزدگرد فریاد کشید:

- «نامرد نیرنگ زده است.» و از آن جا بگریخت. پس یاران نیزک شمشیرها را در ایشان به کار گرفتند و از ایشان بسیاری را بکشتند.

[1] در متن: و هذه نسخه. مقصود آن است که این همان نامه است بی‌کم و کاست، هر چند از پارسی میانه به تازی و اینک به پارسی امروز در آمده باشد.

[2] حلبندان: این نام در نسخه ایاصوفیا (نسخه اساسی در تصحیح متن عربی) و نیز در طبری (5: 2879) جز در حرف نون بی‌نقطه است. در نسخه ملك: خلندان. در حواشی طبری: خلندار.

[3] ماهویه: در این جا و اندکی بعد: ابو نزار، که همان ماهویه است که پدر نزار است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 389

[یزدگرد و آسیابان]

یزدگرد که از برابر نیزک گریخته و تاریده بود، به جایی در مرو رسید و فرود آمد. در آن جا به خانه آسیابانی در آمد و سه روز در آن جا بماند.

سرانجام آسیابان به وی گفت:

- «تیره بخت، بیرون آی و چیزی بخور. سه روز است که همچنان گرسنه مانده‌ای.» یزدگرد گفت:

- «بی‌زمنه [1] چیزی نمی‌توانم خورد.» مردی بود از زمزمه‌گران [2] مرو که در دسترس آسیابان بود. آسیابان پیش او رفت و از او خواست تا بیاید و برای یزدگرد زمزمه کند تا مگر چیزی خورد. پس آن مرد

بیامد [269] و آیین را به جای آورد. چون به مرو بازگشت، شنید که ماهویه سخن از یزدگرد می‌گوید و در جست و جوی او است. پس، پیش ماهویه رفت و از او و یاران‌اش، از چگونگی جامه و زیور یزدگرد پرسید.

چون باز گفتند، گفت:

- «من او را در خانه آسیابانی دیده‌ام. مردی است با موی پیچ پیچ، با ابروان پیوسته و دندانهای زیبا که گوشواره در گوش و دست بند به دست دارد.» ماهویه از سالاران خود یکی را به سوی یزدگرد گسیل داشت و

گفت، یزدگرد را با زهی خفه کند و به مرو رود افکند. سالار و یاران‌اش چون به آسیابان رسیدند، او را بزدند تا نماند یزدگرد را به ایشان نشان دهد. آسیابان خویشان را بداشت و گفت:

- «نمی‌دانم که وی به کدام سو رفته است.» آهنگ بازگشت داشتند که یکی‌شان گفت:

- «بوی مشک می‌شنوم، خوب است که بوی را پی‌گیرم.» در کنار رود همچنان می‌گشت که ناگهان چشمش به گوشه جامه‌ای از دیبا افتاد که در آب به چشم می‌خورد. جامه را به سوی خود کشید. آری، کسی جز یزدگرد

نبود.

یزدگرد به مرد گفت:

- «مرا مکش و جایم را به کس مگو، و من انگشتر و دست‌بند و کمرم را به تو دهم.»

[1] در متن نیز: زمزمه: ستایشی که زردشتیان آهسته و زیر لب خوانند.

[2] در متن: زمزمه (ستایشگران، یا نیایشگران).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 390

مرد گفت:

- «چهار درم به من ده تا تو را رها کنم.» یزدگرد گفت:

- «شگفتا! انگشترم از آن تو، که از گرانی بهایش را نمی‌توانی شمرد.» مرد نپذیرفت و یزدگرد گفت:

- «به من گفته بودند که روزی به چهار درم نیازمند شوم و ناگزیر خوراک گربه‌ها خورم. اینک من آن روز را خود به چشم دیده‌ام.» سپس، یکی از دو گوشواره خود را از گوش در آورد و پاداش آسیابان کرد، که جای او را پنهان داشته بود، و به وی نزدیک شد چنان که گویی با وی سخنی می‌گوید. [1] پس مرد یاران‌اش را خبر کرد و سوی یزدگرد شتافتند. یزدگرد از ایشان درخواست که وی را نکشند و از فرجام این کار که در آیین‌شان نگویند است بیمشان داد و گفت:

- «یا مرا پیش دهگان برید یا سوی تازیان گسیل کنید که آنان از چو من شهریاری شرم خواهند کرد.» از زیور‌ها هر چه بر تن او بود، از او بستانیدند و در انبانی نهادند و مهر کردند. آن گاه یزدگرد را با زهی خفه کردند و در رود مرو افکندند که آب او را ببرد تا در دهانه رود زریق [2] به چوبی بند شد که در آن جا از آب گرفتندش. سپس ماهویه در جست و جوی یکی از دو گوشواره یزدگرد بر آمد و مردی را که جای یزدگرد را نشان داده بود بگرفت و چندان بزد تا بمرد و زیور‌هایی را که از یزدگرد بستانیده بودند، برای خلیفه فرستادند، که خلیفه تاوان آن گوشواره گم شده را از دهگان بگرفت.

[گزارشی دیگر در فرجام کار یزدگرد]

در گزارشی دیگر آورده‌اند، که نزار و سنگان یک دیگر را دشمن می‌داشتند و به یک دیگر

[1] این جمله نسبت به جمله پیش گسیخته می‌نماید. طبری (5: 2881) نیز چنین است. ابن اثیر هم با تلخیص بیشتری از این جا گذشته است. (3: 122).

[2] زریق. در متن: دریق. تصحیح از طبری است که در آن (5: 2881) زریق ضبط شده است. زریق نام رودی است در مرو.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 391

رشک می‌بردند. یزدگرد نزار را به خود نزدیک کرده بود [270] و این رشک سنگان را بر نزار برانگیخته بود. نزار چون از این آگاه شد، از آن پس، دل یزدگرد را با سنگان چرکین می‌داشت و همچنان سخن می‌چید و در نابودی‌اش می‌کوشید. باری، پیوسته یزدگرد را می‌جنبانید تا سرانجام یزدگرد آهنگ کشتن سنگان کرد و این را برای یکی از زنان خویش که همدست نزار بود، بر زبان آورد. زن کس به نزد نزار فرستاد و به وی مژده داد که یزدگرد کشتن سنگان را در سر نهاده است. این راز فاش شد و به گوش سنگان نیز رسید. پس، سنگان سپاهی گران گرد آورد و آهنگ کاخی که یزدگرد در آن می‌بود کرد.

نزار که از کار سنگان و بسیاری سپاهش آگاه شده بود، در برابر سنگان پس زد و کاری در یاری یزدگرد نکرد. یزدگرد چون چنین دید، بی‌باره و ستور پا به گریز نهاد، تا خود را از مرگ برهاند. دو فرسنگ برفت، تا به آسیابی رسید. درون شد و خسته و درمانده بنشست.

آسیابان که وی را در آن زیب و فرّ و زلف و جامه شاهانه دید فرشی بگسترد و خوردنی نهاد. بخورد و روزی و شبی را در نزد آسیابان بماند. آسیابان از یزدگرد خواست تا او را به نواختی بنوازد. یزدگرد کمر خویش را که گوهر نشان بود به وی داد. آسیابان نپذیرفت.

گفت:

- «به جای کمر به چهار درم خشنودم که با آن چیزی خورم و نوشابه‌ای بنوشم.

یزدگرد گفت:

- «سیمی همراه ندارم.» آسیابان همچنان چابلوسی می‌کرد، تا یزدگرد به خواب رفت. آن گاه تبری برداشت و بر سر یزدگرد بکوفت و وی را بکشت. سپس، از جامه و زیور هر چه به برداشت از تنش در آورد و پیکر بی‌جان‌اش را به رود افکند. چنان که شکمش را بشکافته بود و از شاخه‌های گز که در کناره رود رسته بود، در شکمش کرده بود، تا در همان جا که افکنداش، همچنان بماند و آب به جای دیگرش نبرد، که مبادا شناخته شود و کسانی در جست و جوی او، و در پی جامه و زیور ربه‌اش بر آیند، و خود از آن جا بگریخت.

کشته شدن یزدگرد به گوش مطران مرو رسید. وی ایلیا نام داشت و از مردم اهواز بود.

باری، ترسایان پیرامون خویش را گرد کرد و به آنان گفت:

- «شاه پارسیان کشته شده است. وی پور شهریاری پور خسرو بوده است، پسر شیرین، آن بانوی دیندار که نیکی‌اش را که با مردم خویش می‌کرده است، همگان دانید.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 392

وی خود دخت قیصر بوده است. یزدگرد را از يك سو، ریشه در ترسایبی است و از دیگر سوی، ترسایان به روزگار نیای وی به بزرگی رسیده‌اند، برای ایشان کلیساها ساخته و آیین‌شان را استوار داشته است. پس سزد که، به پاس آن همه نیکی که به ما کرده است، اینک، هم به فراخور توان خویش برای وی کاری کنیم. بر سر آنم که آرامگاهی بسازم، پیکرش را با شکوه بردارم و در گور نهم.» ترسایان گفتند:

- «هر چه تو گویی همان کنیم.» پس دستور داد، در درون بوستانی که در مرو داشت، آرامگاهی بساختند، و سپس، با ترسایان به سوی رود رفت و پیکر یزدگرد را از آب بیرون کشید و کفن کرد و در تابوتی نهاد. آن گاه، خود و ترسایان همراهش، تابوت را برداشتند و تا آرامگاه بر دوش کشیدند.

[271] و سپس، به خاک سپردند و در آرامگاه را بستند. برخی گویند: وی پیکر یزدگرد را به استخر برد و در آن جا در آرامگاهی نهاد، و این در سال سی و يك هجری بود.

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود، که چهار سال آن در آرامش گذشت و شانزده سال دیگر، هم از ناختمایی که تازیان بر او و کشورش آوردند، و درشتی‌هایی که با وی کردند، و گرفتاریهایی که از ایشان می‌کشید، در رنج بود. وی واپسین خسرو از دوده اردشیر بابکان بود، که پس از وی، کار ایران به سود تازیان یکسره شد.

[آن چه در روزگار عثمان گذشت و از آن پند توانیم گرفت]

از کار جانشینی عثمان، آن چه گفته‌اش بایسته بود، پیش از این یاد کرده‌ایم و داستان‌اش را چنان که نوشتیم و خوانده‌اید، باز گفته‌ایم. آن چه از آن پس روی داد و از آن پند توانیم گرفت، یکی آن بود که:

گروهی از مسلمانان، کارهایی چند را از عثمان زشت شمردند و در میان خود، به ویژه در عراق و مدینه، نه جاهای دیگر، از آن سخنها می‌گفتند. سپس، گروهی به جاهای دیگر رفتند. عثمان را در همه جا نکوهش می‌کردند و دشنام می‌گفتند. عثمان چون کار را چنین دید، از اینان تنی چند را به شام فرستاد تا ایشان را هم به دست معاویه رام کند، که چندی با معاویه گرفتاریها کشیدند. آن گاه، در نهان و آشکار به يك دیگر نامه‌ها می‌نوشتند. تا

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 393

روزی که ولید عقبه که کارگزار عثمان در کوفه بود، می‌گساری کرد. گواهی‌هایی که گواهی‌شان جای هیچ سخن نداشت، بر می‌گساری ولید گواهی دادند. عثمان وی را به مدینه خواند و به کيفر آن گناه، تازیانه زد. سپس سعید عاص را به جانشینی ولید به کوفه گسیل کرد. سعید چون به کوفه رسید، فرمود تا منبر را، جایی را که ولید بر آن می‌نشست، بشویند. کسانی از قریش در این باره با وی سخن گفتند، ليك، سعید نپذیرفت و نشیمن ولید را بشست. سعید عاص هر چند که با مردم همراهی می‌کرد، باز کارش سامان نگرفت و سرانجام کوفیان بر او برشوریدند.

سپس، مردم بر آن شدند که یکی را به نزد عثمان فرستند، تا با عثمان سخن گوید و کارهایی را که از وی سر زده است، بر او بشمارد، عامر عبد القیس تمیمی را که مردی وارسته بود، به مدینه فرستادند. چون به آن جا رسید، پیش عثمان رفت و به وی گفت:

- «گروهی از مسلمانان گرد شده‌اند و در کارهای تو نيك نگریسته‌اند. دیده‌اند که گناهان بزرگی از تو سر زده است. از خدا بپرهیز، به سوی خدا بازگرد و از این کارها دست بردار.» عثمان گفت:

- «به این مرد بنگرید! مردم گمان کنند که وی قرآن خوان است. آن گاه، بدین جا آید و از کارهای کوچکی که بزرگش می‌شمارد، چنین با من سخن می‌گوید. به خدا که نمی‌داند خدا در کجاست؟» [272] عامر گفت: «من نمی‌دانم خدا در کجاست؟» عثمان گفت: «آری به خدا، نمی‌دانی که خدا در کجاست.» عامر گفت: «به خدا که می‌دانم! من می‌دانم که خدا در کمین تو است.» سپس، عثمان به کسانی همچون معاویه بو سفیان، و عبد الله سعد بو سرح، و عمرو عاص و دیگران پیام داد و همه را فرا خواند و گرد کرد و در کار خویش از ایشان رای خواست. آن چه از عامر شنید به آنان گزارش کرد. به آنان گفت:

- «هر کس را یاران و همدلانی ویژه است، یاران و همدلان و استواران من شمايید، اینان با من کاری کرده‌اند که دیده‌اید، از من می‌خواهند که کارگزاران‌ام را بر کنار کنم، آن چه را که آنان دوست نمی‌دارند فروهلم و آن کنم که آنان می‌خواهند. پس، در این باره ببیندیشید و بر من رای زنید.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 394

عبد الله عامر گفت:

- «رای من در کار تو، ای امیر مؤمنان، این است که آنان را به جنگ فرستی و از خود سرگرم‌شان داری، آنان را به جنگها درگیر و دور ساز تا رام تو شوند، چنان که هیچ يك از ایشان جز به خود نیندیشد و جز به زخم ستور و شپش پوستین خویش نپردازد.

سپس، عثمان رو به سعید عاص کرد و پرسید:

- «رای تو چیست؟» سعید گفت:
 - «ای امیر مؤمنان، اگر رای ما خواهی، دردمان را درمان از ریشه کن، مایه بیم را از بن بر کن. کار چنان کن که من می‌گویم.» عثمان گفت:
 - «آن کار چیست؟» سعید گفت:
 - «هر گروهی را رهبری است که هر گاه نابود شود، خود پراکنده گردند و از آن پس، در کاری همداستان نمانند.» عثمان گفت:
 - «رای همین است، اگر فرجامش خوش می‌بود.» سپس، رو به معاویه کرد و گفت:
 - «رای تو چیست؟» معاویه گفت:
 - «رای من آن است که کارگزاران را به کار هاشان بازگردانی، به این شرط، که از پس مردم خود برآیند و آشوب را بخوابانند. من کار مردم خود را گردن می‌گیرم.» سپس رو به عبد الله سعد کرد و پرسید:
 - «رای تو چیست؟» عبد الله سعد گفت:
 - «ای امیر مؤمنان، اینان از دارند. از این خواسته‌ها به آنان دهش کن و دلهاشان را به دست آر.» سپس رو به عمرو عاص کرد و پرسید:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 395

- «رای تو چیست؟» عمرو عاص گفت:
 - «می‌بینم که تو با مردم کارها کرده‌ای که هیچ خوش نمی‌دارند. بر آن باش که از کار کناره‌گیری، تو فرزندان امیه را بر مردم گماشته‌ای و بر گردن‌شان نشانیده‌ای، کناره گیر، و گر نه همچنان پیش رو.» عثمان از سخن عمرو در شگفت شد و پرسید:
 - «تو را چه می‌شود؟ از روزی که تو را از کار برداشته‌ام، پوستین‌ات شپش انداخته است. تو این سخن را به شوخی نگفته‌ای؟» [273] عمرو پاسخی نداد و خاموش ماند، تا آن که همگی از آن جا برفتند. آن گاه به عثمان گفت:

- «نه به خدا، ای امیر مؤمنان، تو در چشم من گرامی‌تر از این باشی. لیک، من می‌دانم که مردم دریافته‌اند که تو ما را بدان گرد کرده‌ای که در کار خویش رای ما جویی. سخن هر يك از ما مردان که در این جا سخن گفته‌ایم به گوش مردم خواهد رسید. خواسته‌ام تا سختم را چنان بشنوند که با شنیدن‌اش، دل به من استوار دارند، بسا که تو را سودی رسانم و زیبایی از تو باز دارم.» سپس، عثمان کارگزاران‌اش را به کار هاشان بازگردانید و فرمودشان که بر مردم سخت گیرند، آنان را به جنگها فرستند و دور بدارند. بر آن شد که دهش از ایشان باز دارد، تا نیازمند گردند و رام شوند. سعید عاص را نیز به کوفه بازگردانید.

[کوفیان سعید عاص را نمی‌پذیرفتند و پس می‌فرستند]

پس، کوفیان با ساز و برگ از کوفه برون شدند. مالک اشتر در پیشاپیش بود. این چنین به پیشواز سعید رفتند. چون به سعید رسیدند وی را از آمدن باز داشتند. به وی گفتند:
 - «نه به خدا، تا شمشیر داریم، نه بر ما فرمان برانی و نه به کوفه در آیی.» ناگزیر، سعید از همان جا بازگشت. به آنان گفت:

- «مگر نه این است که برای من بر عثمان شوریده‌اید؟ شما را همین بس بود که مردی به نزد عثمان و مردی به سوی من گسیل کنید. هزار مرد خردمند، در برابر يك مرد،

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 396

چگونه برون می‌آیند!» سعید به سوی مدینه راه سپرد و سرانجام به نزد عثمان بازگشت. آن چه گذشت بر عثمان باز گفت:

عثمان پرسید: «اینک چه می‌خواهند؟» سعید گفت: «گویند که، به جای من کسی دیگر را می‌خواهند.» عثمان پرسید: «که را می‌خواهند؟» سعید گفت: «ابو موسی را.» عثمان گفت: «چنین باشد، ابو موسی را بر ایشان نهادیم. به خدا، برای هیچ کس بهانه‌ای و دستاویزی نگذاریم، چنان شویم که به ما دستور داده‌اند، تا خدا آن کند که خود خواهد.» هنگامی که یزید قیس، مردم را بر سعید عاص می‌شورانید، سعید بر عثمان دشنام گفت. [274] پس، سعید سوی وی رفت و او را بگرفت و گفت:

- «قعقاع، چه می‌خواهی؟ آیا می‌توانی مرا بر کنار کنی؟» قعقاع گفت: «مگر جز این است؟» سعید گفت: «نه.» چنین گفته بود، زیرا همه آن چه را که می‌خواست، هنوز انجام نگرفته بود. سپس قعقاع به وی گفت:

- «سخن مگو و چنان که خواهی کناره گیر.»

[بالا گرفتن شورش و سخن گفتن شورشیان با علی] [و سخنی که علی با عثمان گفت]

چون سال سی و چهارم شد، یاران پیمبر (ص) به يك دیگر نامه نوشتند که:

- «بیاید، اگر جهاد می‌خواهید جهاد هم در نزد ماست.» شورشیان افزون شدند و زشت‌ترین دشنام را به وی می‌گفتند. این همه، در برابر چشم و گوش یاران پیمبر بود. هیچ کس از او پشتیبانی نمی‌کرد، یا مردم را از وی باز نمی‌داشت. آن گاه گرد شدند و پیش علی (ع) رفتند و در کار عثمان با وی سخن گفتند. پس، علی پیش عثمان رفت و به وی چنین گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 397

- «مردم در پشت من اند. در کار تو با من سخن گفته‌اند. به خدا، نمی‌دانم که با تو چه گویم. چیزی نمی‌دانم که تو ندانی. چه راهی نشان دهم که خود شناسی؟ آنچه می‌دانیم تو نیز بدانی. در دانستن هیچ چیز از تو پیش نبوده‌ایم که اینک از آن آگاهت کنیم. چیزی ویژه ما نبوده است، در همه چیز تو نیز انباز بوده‌ای. خود دیده‌ای و خود شنیده‌ای، خود با پیامبر خدا بوده‌ای، دامادش بوده‌ای. نه پور ابو قحافه در به جای آوردن حق از تو سزاوارتر، و نه پور خطاب در کار نیک از تو شایسته‌تر. در خویشی نیز به پیمبر نزدیکتر باشی. خدا را، خدا را، در کارت بیندیش، به خدا کور نباشی که بینایت کنند، نادان نباشی که بیاموزندت. راه، روشن است و آشکار، نشانه‌های دین بر جای است. عثمان، تو نیک می‌دانی که برترین بندگان در نزد خدا، پیشوایی است دادگر، که خود، راه را بشناسد و به دیگران بنماید. شیوه شناخته [1] را بر پای دارد و بر ساخته شناخته [2] را بمراند. به خدا که هیچ یک از این دو بر کسی پوشیده نیست. شیوه‌ها برپایند و نشانه‌ها دارند، بر ساخته‌ها برپایند و نشانه‌ها دارند. من تو را از خدا و خشم خدا هشدار می‌دهم. هشدار می‌دهم که از این مردم، تو همان پیشوا باشی که درباره‌اش شنیده‌ایم. زیرا می‌گفته‌اند، در این مردم، پیشوایی را بکشند که با کشتن‌اش، کشتار و جنگ آغاز گردد و تا روز رستخیز همچنان بپاید، کسی که گمراهشان کند و پس از خود گروه گروه‌شان بر جای نهد، که چون کژی بالا گیرد راست را باز نشانند و در کارها سرگردان و آشفته گردند.» عثمان گفت:

- «به خدا می‌دانم که تو همان را گویی که مردم گفته‌اند. هان، به خدا، اگر به جای من می‌بودی، تو را سرزنش نمی‌کردم، تو را به مردم وا نمی‌گذاشتم، بر تو خرده نمی‌گرفتم.

کار زشتی نکرده‌ام اگر، نیاز خویشاوندی را بر آورده‌ام، یا دوستی دوستان‌ام را استوار داشته‌ام، یا بی‌خان و مانی را پناه داده‌ام، [275] یا کسی را که همانند کارگزاران عمر است، بر کاری نهاده‌ام. تو را به خدا ای علی، می‌دانی که مغیره شعبه در این جا نباشد؟» علی گفت: «آری، می‌دانم.» عثمان گفت: «پس می‌دانی که عمر وی را کاردار کرده است.»

[1] در متن: سنة معلومة.

[2] در متن: بدعة معلومه.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 398

علی گفت: «آری، می‌دانم.» عثمان گفت: «پس، مرا سرزنش از چه کنی، که عبد الله عامر را که به همان خویشاوندی و نزدیکی است بر کار گمارده‌ام؟» علی گفت: «اینک به تو می‌گویم. عمر هر که را که بر کاری می‌گماشت، گام بر پرده گوش عمر می‌زد. اگر کار زشتی از او می‌شنید، بر کنارش می‌کرد و به سختی کیفر می‌داد.

تو چنین نیستی. تو در برابر خویشان‌ات سست و ناتوان باشی.» عثمان گفت: «خویشاوند تو نیز باشند.» علی گفت: «آری، به راستی که خویشاوندیشان به من بس نزدیک است، لیک، من برتری را در دیگران می‌بینم.» عثمان گفت: «آیا می‌دانی که معاویه در سراسر کارگزاری عمر، کاردار او بوده است؟

من نیز بر کارش گمارده‌ام.» علی گفت: «تو را به خدا، آیا می‌دانی که معاویه پیش از یرفأ که غلام عمر بود، از عمر می‌ترسیده است؟» عثمان گفت: «آری.» علی گفت: «معاویه کارها را بی‌تو می‌برد و تو می‌دانی، آن گاه به مردم گوید: فرمان عثمان است. این را می‌شنوی و بازش نمی‌داری.» علی چون از پیش عثمان بازگشت، عثمان در پی او، از خانه بیرون آمد. بر منبر شد و چنین گفت:

[سخنان تند عثمان با مردم]

- «باری، هر چیزی را گزندی و هر کاری را آسیبی است. گزند این مردم و آسیب نواخته‌های خداوند، نکوهندگان و خرده خرده‌گیرانی‌اند که به نمایش آن کنند که دوست بداری و در نهان، آن که از آن بیزار باشی. می‌گویند و می‌گویند. شتر مرغ را مانند، نخستین بانگ را دنبال کنند. آبشخور دور را خوش‌تر می‌دارند. سیراب شده از آشامیدن باز ایستند. آب را گل آلود خواهند. هیچ رهبری راهشان نتواند برد. در کارهاشان درمانده‌اند. زندگی بر آنان دشوار شده است. هان به خدا، شما بر من چیزی را خرده می‌گیرید که از پور خطاب پذیرفته‌اید. وی شما را با پای لگدکوب

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 399

کرد، با دست بزن، با زبان سرزنش کرد. با این همه، روشهای نیک و بدش را یکسره پذیرا بوده‌اید. من با شما نرمی در پیش گرفتم، فروتنی کردم، دست و زبان از شما برداشتم، لیک شما بر من این چنین گستاخ شده‌اید. سوگند، که یاران من نیرومندترند، نزدیکترند، فزون‌تر و شایسته‌ترند. اگر گویم: بیایید، بشتابند. هم‌واردان‌تان را آماده کرده‌ام. [276] بیشتر از آن چه شما بیدید. به شما چنگ و دندان نموده‌ام. مرا به خوبی واداشته‌اید که از من نبوده، به سخنی واداشته‌اید که تاکنون نگفته‌ام. زبان‌تان را ببرید، نکوهش مکنید، بر پیشواتان خرده مگیرید. کسی را از شما بازداشته‌ام که اگر با شما همو سخن می‌گفت، از سخن‌اش خشنود می‌شده‌اید، بی‌آن که اینک من سخن گویم. هان بگوئید، چه حقی را از دست داده‌اید؟ به خدا در گزاردن کارهایی که کارگزار پیشین می‌کرده، کسی که با وی سازگار بوده‌اید، کوتاهی نکرده‌ام. از خواسته‌ها اندکی مانده است. چرا با آن همان که خود می‌خواهم نکم؟ پس، پیشوا از چه روی باشم؟» سپس، مروان حکم به سخن ایستاد که عثمان بر او تشر زد و گفت:

- «خاموش، که خاموش نشوی. مرا با یاران‌ام واگذار. تو چرا سخن می‌گویی؟ مگر نگفتم که چیزی نگویی؟» مروان خاموش شد و عثمان از منبر به زیر آمد.

آن گاه سال سی و پنج شد پدید شدن سبائیان و آمدن مصریان به مدینه برای کشتن عثمان در همین سال بود داستان از آن جا آغاز شد که، عبد الله سبا مردی یهودی و از مردم صنعا بود. نام مادرش سودا بود. عبد الله سبا به روزگار عثمان اسلام آورد و آن گاه از این شهر به آن شهر رفت. و کوشید تا بدعتی نهد. از حجاز آغاز کرد. سپس به بصره و آن گاه به کوفه و از آن جا به شام رفت. در این شهرها کاری، چنان که می‌خواست، از پیش نبرد. پس، راهی مصر شد. چون به مصر رسید، باز سخنان‌اش را آغاز کرد. یکی آن که گفت:

- «من در شگفتم از کسی که بازگشت عیسی را راست می‌دارد و بازگشت محمد را
تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 400

دروغ می‌پندارد. خداوند در قرآن گفته است: کسی که قرآن را بر تو بیاورده است، هم او تو را به بازگشتگاهی باز خواهد گردانید. [1]» سپس گفت:

- «هر پیمبری را جانشینی است که دربار‌اش سفارش کرده است. علی سفارش شده محمد است.» سپس گفت: «چه کسی ستمگرتر، از کسی که سفارش پیمبر (ص) خدا را روا ندارد، خود را بر چیزی افکند که از آن وی نباشد، کار مردم را خود به دست گیرد؟» سپس گفت: «اینک عثمان، که حق علی را به ناروا گرفته است. کار را دگرگون و جا به جا کرده است و شد آن چه خود دیده‌اید. به پا خیزید، به نیکی فرمایید و از بدی بازدارید. نخست بر امیران‌تان خرده گیرید که سخن برای گفتن بسیار است. مردم را به تغییر کار بخوانید.» [277] باری، سخنگویانی را به شهرها فرستاد. نامه‌ها به کسانی در شهرها نوشت و از راهشان به در کرد و آنان نیز نامه‌ها به وی نوشتند. مردم را در نهان به چیزی خواندند که خود می‌خواست‌اند و چنین نمودند که به نیکی فرمایند و از بدی باز می‌دارند. مردم شهرها نیز در این کار نامه‌ها به یک دیگر نوشتند و این سخن در همه جا بپراکند و به مدینه نیز رسید.

[واکنش عثمان و گسیل کردن یاران به شهرها]
پس، کسانی پیش عثمان رفتند و به وی گفتند:

- «امیرا، آن چه ما می‌شنویم، آیا تو نیز شنیده‌ای؟» عثمان گفت: «نه. جز خبر خوش نمی‌شنوم.» گفتند: «لیک، ما چنین و چنان شنیده‌ایم.» عثمان گفت: پس، چه باید کرد؟ بر من رای زنید.» گفتند: «کار درست آن است که مردانی از استواران خویش را به شهرها گسیل کنی، تا از کار اینان آگاه گردند و گزارش به نزد تو باز آرند.»

[1] إِنَّ الَّذِي قَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ، لَرَأْدُكَ إِلَى مَصَادِقِهِ. (س 28: 85). (س 28: 85).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 401

این بود که عثمان چند تن از چهره‌های یاران خویش را، از آن میان، عمار یاسر را پیش خواند و یکی را به کوفه، دیگری را به بصره، عمار یاسر را به مصر، و پور عمر را به شام گسیل کرد دیگران را به شهرهای دیگر بپراکند. رفتند و همه‌شان پیش از عمار بازگشتند و دیده‌ها و دریافته‌های خود را به عثمان و یاران‌اش در مدینه چنین گزارش کردند:

- «مردم مدینه، در شهرهایی که ما رفته‌ایم، از کسی کار زشتی ندیده‌ایم. ویژگیان و توده‌شان نیز چیز نکوهیده‌ای ندیده‌اند. مردم شهرها آرام و خاموش‌اند.» لیک، عمار یاسر دیر کرد. مردم چشم به راه او داشتند که نامه‌ای از عبد الله بو سرح رسید که:

- «چه نشسته‌اید؟ مصریان عمار یاسر را به سوی خود کشیده‌اند. او را به رهبری برداشته‌اند و پیرو او شده‌اند. عبد الله سودا [1]، سودان بن حمران و فلان و بهمان نیز از همین کسان‌اند.»

[عثمان کارداران را فرا می‌خواند و رای می‌خواهد]

پس، عثمان به کارداران خود در شهرها نوشت:

- «من در هر موسم حج کارداران ام را فرا می‌خوانم. پیش من آئید.» عبد الله عامر، و معاویه، و عبد الله سعد، به مدینه آمدند. عثمان با سعد و عمرو به رایزنی نشست. به آنان گفت:

- «مردم از چه ناخشنودند؟ سخن‌پراکنی از چه می‌کنند؟ بیم دارم که درباره شما آن چه گویند، راست گفته باشند و ناگزیر کارها را به من بندند.» گفتند: «نه به خدا، هیچ راست نگفته‌اند و نادرستی کرده‌اند. سزاوار نیست که سخن‌شان را بپذیری و گفته‌شان را باور کنی.» عثمان گفت: «پس، شما کار را چگونه می‌بینید؟» گفتند: «سخنی است که در نهران می‌سازند و به ناآگاهان می‌گویند و آنان به دیگران می‌گویند و این چنین، بر سر زبانها افتد و در انجمن‌ها گفته شود.» [278]

[1] در آغاز این سخن آمده است که مادر عبد الله سبا، سودا نام داشته است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 402

عثمان گفت: «پس چاره کار چیست؟» گفتند: «این که فراخوانی‌شان و کسانی را که کار زیر سر ایشان باشد بکشی.» معاویه به عثمان گفت: «مرا کاردار خود کرده‌ای و من نیز کسانی را بر کارها گماشته‌ام که از ایشان جز خوبی نمی‌شنوی.» عثمان گفت: رای تو چیست؟» معاویه گفت: «شیوه نیک در پیش گرفتن.» عثمان رو به عمرو گفت:

- «تو چه می‌بینی، ای عمرو؟» عمرو گفت: «نرم شده‌ای و افسارشان را نکشیده‌ای. بر کاری که عمر می‌کرده است، افزوده‌ای. به رای من، کار چنان کن که عمر می‌کرده است.» باری، عثمان با آنان به نرمی سخن گفت و راهی‌شان کرد. معاویه و عبد الله سعد راهی شدند. عامر و سعید نیز به کارهایشان بازگشتند. همه کارداران را باز گردانید.

معاویه در بامداد روزی که به آهنگ شام عثمان را بدرود گفت، به عثمان گفت:

- «ای امیر مؤمنان، با من به شام بیا، پیش از آن که بر تو برشورند و در برابرشان درمانده و ناتوان شوی با من به شام بیا. شامیان همچنان فرمان بردارند و هیچ تکان نخورده‌اند.» عثمان گفت: «می‌گویی همسایگی پیمبر (ص) را، هر چند به بهای بریدن رگ گردن‌ام، به چیزی خواهم فروخت؟» معاویه گفت: «پس بگذار سپاهی از شام به مدینه فرستم که در مدینه بمانند و اگر چیزی رخ دهد، در کنار تو باشند.» عثمان گفت: «می‌گویی که من از گلوی همسایگان پیمبر بیرم و مدینه، شهر کوچندگان و یاران پیمبر را در سختی گذارم که سپاهی در مدینه بماند!» معاویه گفت: «اینان با تو سر جنگ دارند، بر تو خواهند شورید.» عثمان گفت: «خدا مرا بس، که بهترین کارساز همو است.» معاویه گفت: «ای بخشگران شتران قمار. بخشگران شتران قمار کجایند؟»

[1]

[1] شتر را می‌کشند و بخش بخش می‌کردند و بر سر هر بخش به گونه‌ای برد و باخت می‌کردند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 403

و سپس راه شام در پیش گرفت.

[ناهمسازان به مدینه می‌آیند]

آن گاه، سبائیان به یارانی که در شهرها داشته‌اند، نامه نوشتند که به مدینه آیند تا در کار خویش بنگرند. وانمود چنین می‌کردند که مردم را به نیکی فرمایند و از بدی بازشان می‌دارند. از عثمان پرسشهایی دارند. بدین آهنگ که سخن در همه جا پراکنده شود و بر گردن عثمان افتد و بر او استوار شود. باری، سبائیان به مدینه آمدند و عثمان دو تن را سوی ایشان فرستاد. به آنان گفت:

- «بروید و بنگرید چه می‌خواهند و از کارشان آگاه شوید.» [279] آن دو پیش سبائیان رفتند و با ایشان آمیزش کردند. چنان که سبائیان از آن دو ایمن شدند و سرانجام آهنگشان را از آمدن به مدینه برای آن دو فاش کردند.

کارآگاهان از سبائیان پرسیدند:

- «از شهروندان مدینه با شما کیان‌اند؟» گفتند: «سه تن.» پرسیدند: «جز اینان کیان؟» گفتند: «هیچ کس.» پرسیدند: «کار را چگونه خواهید کرد؟» گفتند: «می‌خواهیم خرده‌هایی را که از پیش در دل مردم کاشته‌ایم، بر عثمان بگیریم.»

سپس به سوی مردم باز گشته بگوئیم که آن چیزها را بر او خرده گرفته‌ایم و او پذیرفته است. با این همه، از شیوه خویش دست بر نداشته و باز نگشته است. سپس، بار دیگر برون خواهیم شد. چنان که پنداری به حج رویم. سرانجام به مدینه آئیم و گرد عثمان را بگیریم و این بار بر کنارش کنیم. اگر سر باززند او را بکشیم. همان چیزی که ما می‌خواهیم.» باری، کارآگاهان همین که عثمان را از اندیشه سبائیان آگاه کردند، عثمان خندید و گفت:

- «خدایا، اینان را تندرست بدار. اما عمار، گناه دیگری را به گردن من انداخته و مرا به جای دیگری زده است. اما محمد ابو بکر، مردی است خود پسند که پندارد حقی
تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 404
گردنگیر او نباشد. ابن مهله نیز خود را گرفتار می‌کند.»
[رای خواستن از یاران]

سپس، عثمان بر منبر شد. مردم مدینه و کوفیان و بصریان را گرد کرد و سخن آن دو کارآگاه را با مردم باز گفت و از دشواری‌هایی که مردم به سبب او می‌کشند، پوزش خواست و از ایشان رای خواست. پاره‌ای رای به کشتن زدند. عثمان خود نرم بود و آنان کشتن می‌خواستند. باری، عثمان کشتن‌شان را نپذیرفت و آنان را آزاد گذاشت.

[بازگشت سبائیان به شهرها و باز آمدن‌شان به سوی مدینه]
سبائیان، به شهرهای خود بازگشتند و در سر، آن داشتند که با حج گزاران باز گردند و این بار بر عثمان بر شروند. پس، نامه‌ها به یک دیگر نوشتند و وعده دیدار را به ماه شوال در پیرامون مدینه نهادند. چون ماه شوال شد، در آن جا فراهم شدند. در نزدیکی مدینه فرود آمدند. این به سال سی و پنج هجرت بود. دو هزار کس بودند. اندکی بیشتر یا کمتر از مردم بصره و کوفه بودند. مصریان با پور سودا [عبد الله سبا]، و کنانه بشر، و سودان حمران برون شده بودند. کوفیان با زید صوحان و اشتر نخعی. بصریان با حکیم جبله و بشر شریح، که فرمانده‌شان حرقوص زهیر بود. مردم دیگر نیز به آنان پیوسته بودند.
مصریان علی را می‌خواستند. بصریان طلحه را، و کوفیان زبیر را. هر چند که با هم برون شده بودند، لیک هماهنگ نبودند. هر کدام کسی را در سر داشت [280] و پیروزی را از آن خود می‌پنداشت. سرانجام آمدند و به جایی رسیدند که تا مدینه سه فرود راه بود.

پس، بصریان پیش رفتند و در ذو خشب فرود آمدند. از کوفیان کسانی در اعوص پیاده شدند. شماری از مصریان خود بیامدند و مصریان دیگر را در ذی مروه بر جای نهادند. به آنان گفتند:

[دو فرستاده سبائیان پیشاپیش به مدینه در می‌آیند]
- «شتاب مکنید و کس را به شتاب و مدارید، تا ما پیشاپیش، به مدینه در آییم و در کار بنگریم. شنیده‌ایم که در برابر ما اردو زده‌اند. به خدا، اگر ندانند چه در سر داریم و کشتن‌مان را روا دانند، پس، اگر بدانند که ما چه می‌جوییم، بر ما سخت‌تر خواهند

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 405
گرفت و این کارمان سراسر تباه خواهد شد. لیک اگر کشتن‌مان را نخواهند و آن چه شنیده‌ایم، نادرست بوده باشد، باز خواهیم گشت و شما را از کارشان آگاه خواهیم کرد.» مصریان و بصریان [خود بماندند]. به اینان گفتند:

- «پس، شما بروید.» دو تن به مدینه در آمدند و با زنان پیمبر (ص) و طلحه و زبیر و علی دیدار کردند. به آنان گفتند:

- «آهنگ خانه خدا داریم و می‌خواهیم که عثمان برخی از کارداران را بر کنار کند.
برای همین آمده‌ایم.» همچنین، برای یاران‌شان اذن خواستند که به مدینه در آیند. لیک هم‌شان سر باز زدند و از این بازمان داشتند.

[دیدار با علی و طلحه و زبیر]
آن گاه، از مصریان گروهی به نزد علی آمدند و کسانی از بصریان به نزد طلحه رفتند و کسانی از کوفیان به نزد زبیر. مصریان چون به سوی علی آمدند، علی را در اردویی نزدیک سنگهای روغن یافتند. درود گفتند و از جانشینی وی سخن گفتند. علی بر سرشان فریاد کشید و از خود براندشان. به آنان گفت:
- «بروید، که خدا نه به همراهتان.» این چنین، از پیش علی بازگشتند.

بصریان پیش طلحه رفتند که با یاران‌اش در جایگاه خویش بود. دو پسرش را سوی عثمان فرستاده بود. بصریان نیز بر طلحه درود گفتند و از جانشینی وی سخن گفتند.

طلحه نیز بر سرشان فریاد کشید و از خود براندشان و سخنی چون سخن علی به آنان گفت.
کوفیان به نزد زبیر رفتند که وی نیز با یاران خویش بود. پسرش عبد الله را سوی عثمان فرستاده بود. کوفیان نیز به زبیر درود گفتند و از جانشینی وی گفتند. که زبیر نیز فریاد کشید و به ایشان سخنی چون سخن علی و طلحه گفت.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 406
[بازگشت دیگر به مدینه و در میان گرفتن خانه عثمان]
پس به اردو‌هاشان که سه فرود از مدینه دور بود، بازگشتند، تا اهل مدینه بپراکنند و آنها دوباره بازگردند. که سرانجام، پراکنند و اینان دوباره راه مدینه را در پیش گرفتند.

باری، مردم مدینه ناگهان از پیرامون شهر، بانگ تکبیر شنیدند. [281] سبائیان در پیرامون مدینه فرود آمده بودند و در آن جا اردو زده بودند، که سرانجام آهنگ عثمان کردند. خانه عثمان را در میانه خویش گرفتند و بانگ برداشتند:

- «هر کس دست بدارد، بر او باکی نیست.» عثمان چند روزی پیشوای نماز بود. مردم از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آمدند. شورشیان کس را از سخن گفتن باز نمی‌داشتند. از این رو، مردم برای گفت و گو نزد آنان می‌رفتند. علی نیز با مردم بود. علی به شورشیان گفت:

- «شما که رفته بوده‌اید، چرا اینک باز گشته‌اید؟» گفتند: «با پیکی نامه‌ای یافته‌ایم که فرمان کشتن‌مان در آن بوده است.» طلحه نیز به دیدار ایشان رفت. گفت و گو کرد و از ایشان همین سخن را بشنید. زبیر نیز رفت و به وی همین را گفتند. باری، شورشیان همسخن و همدستان، خواستار برکناری عثمان بودند. با این همه، پیشوای نمازشان عثمان بود و در پشت او به نماز می‌ایستادند. هر که می‌خواست پیش عثمان می‌رفت و ایشان در چشم عثمان از خاک کمتر بودند.

[یاری خواستن عثمان از شهرها]

عثمان در این میان، نامه‌هایی رسا به شهرها نوشت. از آنان کمک خواست و از آن چه در مدینه می‌کشید بنالید و گلایه کرد. چون نامه‌اش به شهرها رسید، بر ستوران، از رام و دشوار، بر نشستند و شتابان راهی مدینه شدند. معاویه، حبیب مسلمة فهری را گسیل کرد.

عبد الله سعد، معاویه حدیج سکونی را فرستاد. کوفیان نیز با قعقاع عمرو، راهی شدند.

در کوفه، نیز بوده‌اند کسانی که مردم را به یاری اهل مدینه می‌خوانده‌اند. همچون حنظله ربیع و دیگران که از یاران پیمبر (ص) بوده‌اند. در انجمن‌ها می‌گشتند و می‌گفتند:

- «ای مردم، سخن هم امروز باید گفت، که فردا دیر است. اندیشه کردن هم امروز نیکو است و فردا نکوهیده است. به یاری خلیفه‌تان برخیزید.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 407

در بصره، عمران حصین، و انس مالک و یاران دیگر پیمبر (ص) نیز با مردم چنین سخن بگفتند. در شام، عباده صامت، و ابو دردا و دیگران که از یاران پیمبر (ص) بودند، همین را گفتند. در مصر، خارجه و کسانی مانند او، با مردم همین را گفتند.

[سخن گفتن عثمان با مردم]

چون نخستین آدینه فرا رسید، آدینه‌ای که پس از فرود آمدن مصریان در مسجد پیمبر (ص) بود، عثمان به نماز برون شد و چون روزهای دیگر، مردم در پشت سرش نماز به جای آوردند. آن گاه بر منبر رفت و چنین گفت:

- «خدا را، خدا را، ای ناسازگاران، گناهان‌تان را به کار نیک بشوید.» پس، محمد مسلمة برخاست و گفت:

- «من به این گواهی دهم.» حکیم جبلة برخاست و مسلمة را بنشانید.

سپس، زید ثابت برخاست و گفت:

- «[آن نامه کجاست؟] نامه را برای من بیابید!» محمد ابو بکر، بر او برآشفت. او را سخت بگرفت و در جای‌اش بنشانید و گفت:

- «بنشین و زبان ببر!» [282]

[شورش سبائیان بر عثمان]

در این هنگام، سبائیان برخاستند و بر اهل مدینه برشوریدند. با سنگ به جان‌شان افتادند و از مسجد بیرونشان کردند. عثمان را نیز با سنگ زدند. چنان که از منبر به زیر افتاد و از هوش برفت، که او را برداشتند و به خانه‌اش بردند.

مصریان در مدینه، از هیچ کس جز سه تن، چشم یاری نداشتند. همان کسانی که با ایشان پیک و پیام داشته‌اند: محمد ابو بکر، محمد جعفر، و عمّار یاسر.

کسانی نیز به یاری عثمان به جنگ برخاستند. همچون سعد مالک، حسن بن علی، ابو هریره، و زید ثابت. که عثمان سوگندشان داد و از آن جا بازشان گردانید.

علی و طلحه و زبیر به خانه عثمان رفتند که پس از فرو افتادن از منبر، از او حال پرسیدند و به خانه‌هایشان بازگشتند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 408

[سازشی که پیش از این کرده بودند]

مصریان، پیش از این، با عثمان سخن گفته بودند و در چند چیز سازش کرده بودند، که در پاره‌ای سخن‌ها بهانه داشت و در پاره‌ای سخنی نداشت. که توبه کرد و گفت:

- «از خدا آمرزش می‌خواهم و به سوی او باز می‌گردم.» که در میانه پیمان بستند و شرطهایی نهادند. عثمان از ایشان پیمان گرفت که شکاف نیندازند و تا هنگامی که وی به پیمان عمل کند، با دیگران همدستان مانند.

آن گاه گفتند:

«ما می‌خواهیم به مردم مدینه دهش نکنی، که خواسته‌ها از آن رزمندگان و این پیران است که یاران محمداند.» پس خشنود شدند و با وی به مسجد آمدند و عثمان بر منبر شد و گفت:

- «هر کس را کشتی است به کشت خویش پیوندد. هر که را دامی است به دوشیدن پردازد. مردم، شما را در نزد من خواسته‌ای نباشد. خواسته‌ها از آن کسانی است که برای آن جنگیده‌اند. نیز برای این پیران که یاران محمداند.» مردم در خشم شدند و گفتند:

- «نیرنگ پسران امیه است.»

[بازگشت از میانه راه و دیدار با علی ع]

مصریان خشنود به سوی میهن باز می‌گشتند. چنان که راه می‌سپردند، ناگهان سواری دیدند که گهگاه خود را به ایشان می‌نمود. چنان که گاه می‌دیدنش و گاه از چشمشان پنهان می‌شد. با خود گفتند:

- «این مرد را ناگزیر کاری است.» [283] وی را گرفتند و به سخن آوردند. گفت:

- «من بیک خلیفه‌ام. به مصر، پیش کاردار خلیفه می‌روم.» وی را بگشتند. ناگهان با وی نامه‌ای یافتند از زبان عثمان و با مهر عثمان که به کاردار خود در مصر نوشته بود. آن را در دواتی خشک نهاده بودند. در آن، سخن از کشتن و بریدن دست و پا و به دار آویختن اینان بود.

از همان جا به سوی مدینه بازگشتند. چون به مدینه رسیدند، به دیدار علی رفتند. به

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 409

علی گفتند:

- «دیدي که دشمن خدا چه کرده است. با آن پیمانی که با ما بسته، باز درباره ما چنین و چنان نوشته، خدا ریختن خون وی را بر ما حلال کرده است. برخیز تا پیش او رویم.» علی گفت:

- «به خدا که هرگز با شما نمی‌آیم.» گفتند:

- «پس چرا به ما نامه نوشتی؟» علی گفت:

- «به خدا هرگز نامه‌ای به شما ننوشته‌ام.» به يك دیگر نگر بستند و گفتند:

- «برای این مرد می‌جنگید؟ برای این مرد در خشم می‌شوید؟» آن گاه، علی از مدینه به دهکده‌ای رفت.

[دیدار با عثمان]

مصریان راهی شدند و پیش عثمان رفتند. به عثمان گفتند:

- «تو درباره ما چنین و چنان نوشته‌ای.» عثمان گفت: «کار از دو بیرون نیست: یا دو کس را بر من گواه آرید، یا من بر خدایی که جز او خدایی نیست سوگند خورم که: ننوشته‌ام و بر هیچ کس املا نکرده‌ام و از آن آگاه نبوده‌ام. شما نیک می‌دانید که نامه را از زبان مرد نویسند، یا مهر از روی مهر سازند.» گفتند: «اگر سوگند به دروغ خورده باشی خداوند ریختن خون تو را روا داشته. اگر راست گفته باشی، پس، در کارت ناتوانی که زمام کارت این چنین از دستت به در رفته است.» سپس، گرد خانه او را گرفتند.

راویان در این گزارشها سخن از چیزهای زشتی گفته‌اند که ما در این جا نیاورده‌ایم.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 410

[دیدار عثمان با علی]

عثمان همین که دریافته بود مصریان از میانه راه، به سوی او بازگشته‌اند به خانه علی رفته بود و به وی گفته بود:

- «پسر عمو، جایی را ندارم. با تو خویشی نزدیک دارم. مرا حقی بزرگ بر تو است.

خبری که از اینان آمده، تو نیز شنیده‌ای. بامدادان به سراغ من آید. می‌دانم که تو را در چشم مردم ارجی است. از تو می‌شنوند. می‌خواهم که به سوی ایشان برنشینی و بازگردانی‌شان، که سوی من نیایند. نمی‌خواهم که به خانه‌ام ریزند. این گستاخی بر من است. دیگران نیز از این گستاخی آگاه خواهند شد.» علی گفت: «به کدام شرط بازشان گردانم؟» [284] عثمان گفت: «به این شرط که، آن چه تو گویی و آن چه تو درست بینی، من همان کنم.

من از دست تو بیرون نیستم.» علی گفت: «من، بارها با تو سخن گفته‌ام. در هر بار بیرون رفتی و زبان گشودی و سخنهای گفتمی. همه‌اش کار مروان حکم و سعید عاص، و عبد الله عامر، و معاویه است. از آنها می‌شنوی و از من نه!»

[گسیل کردن عثمان علی را به سوی مصریان]

آورده‌اند: عثمان به مهاجران و انصار، دستور داد تا با علی برنشینند و راهی شوند.

کس به سوی عمار یاسر فرستاد تا با عمار سخن گوید و عمار نیز با علی برود. عمار نپذیرفت.

علی با سی تن از مهاجران و انصار سوی مصریان به راه افتاد. چون به مصریان رسیدند، علی و محمد مسلمه با ایشان سخن گفتند و مصریان پذیرفتند و سوی مصر باز گشتند.

علی نیز به مدینه پیش عثمان بازگشت و بازگشت مصریان را به آگاهی وی رسانید و هم آن چه را که خود می‌خواست، به عثمان بگفت و به خانه خویش رفت.

[دیدار مروان با عثمان]

عثمان آن روز را درنگ کرد. چون فردا شد، مروان پیش عثمان آمد و به وی گفت:

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 411

- «برخیز و با مردم سخن بگو. بگو که مصریان سرانجام دانسته‌اند که، آن چه درباره پیشوای خود شنیده‌اند، نادرست بوده است و اینک به سوی مصر بازگشته‌اند. سخنان‌ات به شهرها خواهد رسید و همه خواهند شنید، پیش از آن که مردم از شهرها به مدینه بتازند، بر سر تو ریزند و بازشان نتوانی داشت.» عثمان نپذیرفت و مروان همچنان در گوش او می‌خواند، تا سرانجام عثمان از خانه سوی مسجد بیرون شد. بر منبر رفت و پس از سپاس و ستایش خدا چنین گفت:

- «باری، اینان، مصریان را می‌گویم، درباره پیشوای خود چیزهایی شنیده بوده‌اند. چون از نادرستی آن آگاه شدند، اینک به شهرشان بازگشته‌اند.» عمرو عاص که وی نیز در گوشه مسجد بود بانگ زد:

- «پروای خدا کن ای عثمان، کارهای ناروا کرده‌ای. ما نیز با تو در آن کارها انباز شده‌ایم. توبه کن، تا ما نیز با تو توبه کنیم.» عثمان آواز داد که:

- «روسی زاده، تو آن جایی؟ از روزی که از کار برکنارت کرده‌ام، پوستین‌ات شپش انداخته!» دیگری از گوشه دیگر بانگ زد:

- «عثمان، توبه کن، تا مردم دست از تو بردارند.» همین سخنان را دیگران نیز گفتند، تا سرانجام عثمان دست به سوی آسمان برداشت و رو به خانه خدا کرد و گفت:

- «خداوندا، پیش از همه، من توبه می‌کنم.» و به خانه‌اش بازگشت.

[دیدار علی با عثمان و سخنی که در میانه رفت]

آن گاه علی به خانه عثمان رفت. به وی گفت: [285]- «سخن چنان گو که مردم همگی بشنوند و خداوند بر آن چه در دل داری گواهی دهد، که به راستی از گناه بگرییده‌ای و بازگشته‌ای. زیرا، شهرها در برابر تو آبستن آشوب شده‌اند. آسوده نیستم که سواران دیگر، این بار از کوفه یا بصره، به سوی مدینه آیند و باز به من گویی: سوی ایشان برنشین و برنشینم، دیگر پوزشی از تو نشنوم. مرا بینی که

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 412

پیوند خویشی بریده‌ام، و حق را که بر من داری سبک داشته‌ام.» پس، عثمان به مسجد رفت و آن سخنان پر آوازه‌اش را با مردم بگفت. که بخشی از آن این است:

- «از کارهایی که کرده‌ام، گراییده‌ام و بازگشته‌ام. که بازگشتن، از پیش رفتن به سوی نابودی، بهتر است. به خدا ای مردم، اگر حق، مرا به پایه بردگی بازگرداند، می‌پذیرم و چون بردگان خوار شوم. چون بنده‌ای که اگر بخزندش شکیبایی کند و اگر آزدش کند، سپاس گوید. چهره‌هاتان پیش من آیند. به خدا آن چه گوید همه را به کار بندم و داوریتان را بپذیرم.» پس، دلها بر عثمان نازک شد و کسانی اشک ریختند و گریه سر دادند. سعید زید بن عثمان گفت:

- «ای امیر مؤمنان، در کارت پروای خدا کن. آن چه را که گفته‌ای به کار بند.»

[مروان دست بر نمی‌دارد]

باری، عثمان چون از منبر به زیر آمد و به خانه شد، مروان و سعد و تتی چند از بنی امیه را که به مسجد نیامده بودند، در خانه‌اش نشسته دید.

مروان گفت:

- «سخن بگویم، یا خاموش مانم؟» زنش [نانله] گفت:

- «نه، که خاموش باش. به خدا شما او را به کشتن خواهید داد. عثمان سخنی گفته است که همه از آن آگاه‌اند. نسزد که از سخن‌اش برگردد.» مروان رو به زن عثمان کرد و سخنی زشت به وی گفت. تا سرانجام عثمان زن را خاموش کرد.

مروان دوباره گفت:

- «سخن بگویم، یا خاموش مانم؟» عثمان گفت:

- «سخن بگو.» پس، مروان گفت:

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 413

- «پدر و مادرم برخی تو باد، دوست می‌داشتم که سخنان‌ات را آن گاه می‌گفتی که کارت استوار بود. در آن هنگام پیش از همه، من از آن خشنود می‌بودم و بر آن یاری‌ات می‌کردم. لیک، سخن را هنگامی گفته‌ای که کارد به استخوان رسیده است، در برابر مردی که اینک خوار و زیون شده است، راهی دشخوار نهاده‌اند. به

خدا، پای فشردن بر لغزشی که از آن پوزش خواهی، زبیده‌تر از توبه‌ای است که بدان ناگزیریت کنند. هم اکنون، انبوهی از مردم که به کوه‌ها می‌مانند، بر درت گرد شده‌اند.» عثمان گفت:

- «برو، تو خود با آنان سخن بگو. که من از سخن گفتن‌شان شرم می‌دارم.» مروان به سوی در برون رفت. مردم بر سر و کول هم بالا می‌رفتند. مروان به ایشان گفت:

- «به چه کار آمده‌اید؟ چنان گرد شده‌اید که گویی به چپاول آمده‌اید. هر کس گوش همراهش را بگیرد و از این جا برود. چهره‌هاتان زشت باد. هان، که را می‌خواهید؟

آمده‌اید که کار را از چنگ‌مان برابید؟ دور شوید. به خدا، اگر آهنگ ما کرده‌اید، چیزی ببینید که از دیدن‌اش هرگز شادمان نشوید. بازگردید. به خدا، چیزی که در دست ما است، کس به زور نتواند گرفت.» [286]

[دیداری دیگر از علی با عثمان]

پس، آن مردم به سوی علی بازگشتند و گلایه سردادند. چنان که علی در خشم شد و به خانه عثمان آمد. به عثمان گفت:

- «گویی تو و مروان از يك دیگر جز بدین خشنود نشوید که وی تو را از دین به در کند و از خرد دور سازد. به شتر کاروان می‌مانی که به هر سو کشندت بروی. به خدا که مروان نه دین می‌شناسد، نه سود و زیان خویش را. می‌بینم که سرانجام تو را در گرداب اندازد و دستت را نگیرد. از این پس، به خانه‌ات نیایم و سرزنش‌ات نکنم. بسی اندرز داده‌ام و هیچ به کار نیسته‌ای. مروان آبروی تو را برده است. مردم بر تو چیره شده‌اند.» همین که علی از خانه عثمان بیرون آمد، از کسان عثمان یکی پیش وی رفت و گفت:

- «سخنان علی را شنیده‌ام. دیگر به خانه‌ات نیاید. بارها از سخن‌اش سر پیچیده‌ای و به سخن مروان گوش داده‌ای.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 414

عثمان گفت:

- «می‌گویی چه کنم؟» گفت:

- «تنها از خدا بترس و فرمان بردار خدا باش، تا خدا خود رهنمون تو باشد. مروان را در چشم مردم نه ارج است و نه شکوه. دوستش نمی‌دارند. می‌بینم که سرانجام تو را به کشتن دهد. یکی را پیش علی فرست و از او آشتی جوی. دلش سوی تو است. مردم از وی سرپیچی نکنند. گفته‌اش را پذیرند.» پس، عثمان یکی را به نزد علی فرستاد که به خانه عثمان بیاید. علی نپذیرفت [و از سر خشم فریاد کشید [1]] و گفت:

- «به عثمان گفته‌ام که پیش او باز نخواهم گشت.»

[عثمان در خانه علی]

عثمان سه روز درنگ کرد و از شرمی که از مردم داشت، از خانه بیرون نرفت. سپس، شبانه خود به نزد علی رفت. به علی گفت:

- «دیگر به شیوه‌ام باز نمی‌گردم. هر چه گویی به کار خواهم بست، به کار خواهم بست.» علی گفت:

- «آیا، پس از سخنی که بر منبر پیمبر (ص) گفته‌ای، و پیمانی که با مردم بسته‌ای، و گریه‌ای که سر داده‌ای و ریشت را به اشک چشمان‌ات خیس کرده‌ای، و مردم را نیز به گریه انداخته‌ای و به خانه‌ات بازگشته‌ای، و مروان از درون خانه‌ات سوی مردم آمد و مردم را بر در خانه‌ات دشنام داده و با آنان برخورد ناخوشایند کرده است؟» عثمان از خانه علی بازگشت و علی همچنان از وی رو گردان بود و دیگر همچون گذشته گامی برای وی بر نمی‌داشت. لیک، چون آب را از عثمان بازداشتند و گرد خانه‌اش را بگرفتند، سخن خشمگین شد. با طلحه و دیگران در این باره سخن گفت، تا سرانجام چارپایان آب کش، آب به خانه عثمان بردند.

[1] افزوده از طبری (6: 2978).

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 415

[یاری جستن عثمان از معاویه و شامیان و بصریان] [و روشی که معاویه در پیش گرفت]

عثمان، همین که کارش را چنان تباه دید، و دید که مردم از وی چنان روی بگردانیده‌اند، نامه‌ای به معاویه در شام نوشت و از او خواست [287] که جنگاوران شام را بر هر رام و دشواری به یاری او به مدینه فرستد. چون نامه‌اش به معاویه رسید، معاویه درنگ کرد. خوش نداشت که مردم روشی را از او ببینند که از یاران پیمبر (ص) نمی‌دیده‌اند. باری، چون کمک معاویه به عثمان نرسید، عثمان نامه‌ای به شامیان نوشت و آنان را به یاری خویش خواند. از حق بزرگ خویش سخن گفت و از بزرگداشت فرمان جانشینان پیمبر (ص) و فرمان خدا که فرمود فرمان بردار ایشان باشند. در نامه‌اش همچنین گفت:

- «بشتابید، بشتابید، که این مردم در کار من شتاب دارند.» این بود که گروهی از شامیان، به پا خاستند و مردم را به یاری عثمان خواندند. انبوهی از ایشان پذیرفتند و آماده شدند.

عثمان رو نوشت همین نامه را که به شامیان نوشته بود، برای عبد الله عامر در بصره فرستاد و از او خواست که بصریان را به یاری اش خواند. چون نامه به بصره رسید، سخنوران در پیشگاه عبد الله عامر به سخن ایستادند و مردم را به یاری عثمان و رفتن به مدینه خواندند. بزرگشان مجاشع مسعود بود که در آن هنگام سر قبیله قیس در بصره بود. باری، بصریان نیز شتابان به یاری عثمان بسیج شدند.

[رایی که مروان بر عثمان زد]

مروان بر عثمان رای زده بود که با مصریان و دیگران که در پیرامون اویند، نزدیکی جوید. به وی گفته بود: - «هر چه خواهند بپذیر و بر گردن گیر. آنها را تا توانی و بر می‌تابند، سرگرم مدار. به علی نیز پیام ده که بیاید و با ایشان سخن گوید.» پس، عثمان به علی پیام داد و گفت: - «کار به کشتن رسیده است. مردم را از من باز دار. خدا را گواه می‌گیرم، که از هر چه خوش نمی‌دارند، دست بدارم و داد را به زیان خود و کارداران خویش بپذیرم. اگر چه

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 416

ریختن خون من در آن باشد.» علی در پاسخ پیام عثمان به وی پیام داد:

- «مردم دادگری تو را بیش از کشتنات می‌خواهند. من مردمی را بینم که جز به خشنودی، خشنود نشوند. بار نخست نیز تو با مردم پیمان بسته بودی. لیک بشکستی و پاس پیمانات را نداشتی.» عثمان به علی گفت:

- «هم اینک، هر پیمانی که دوست می‌دارند، با آنان استوار کن. هر چه نهند به خدا به کار بندم.»

[علی با مردم سخن گفت و پیمان بست]

چنین بود که علی از خانه بیرون آمد و سوی مردم رفت. به مردم گفت:

- «مردم، شما جز حق، چیزی نخواسته‌اید که اینک به شما داده‌اند. عثمان گوید، که در باره خود و دیگران هر چه حق است بپذیرد. وی از هر چه شما نپسندید بازگشته است.

از او بپذیرید.» مردم گفتند:

- «می‌پذیریم. لیک کار را استوار دار، که ما به گفتار بی‌کردار خشنود نشویم.» علی گفت:

- «راست می‌گویید.» علی پیمانی را که از سوی عثمان با مردم بسته بود، برای عثمان گزارش کرد. عثمان گفت:

- «میان من و ایشان موعدی نه که برایم مهلتی باشد. [288] چه بسا به یک روز نتوانم همه چیزهایی را که نمی‌پسندند، دیگرگون کنم؟» علی گفت:

- «آن چه در مدینه است، مهلتی نمی‌خواهد. آن چه در بیرون از مدینه باشد، سر رسید آن رسیدن فرمان تو است.» عثمان گفت:

- «درست است. لیک، در کار مدینه نیز سه روز مهلت می‌خواهم.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 417

علی گفت: «چنین باشد.» پس، علی بیرون شد و پیمانی نوشت که زمان سه روز را در آن بگنجانید. شرط نهاد که عثمان هر ستمی را که رفته است، باز گرداند و هر کارداری را که مسلمانان نخواهند، بر کنار کند. سپس، سخت‌ترین پیمانی را که خداوند از کسی گرفته، از عثمان گرفت و گروهی از چهره‌های شناخته را از کوچندگان و یاران پیمبر (ص) بر وی گواه نهاد. چون پیمان بسته شد، مسلمانان دست از سر عثمان برداشتند. به این امید که عثمان پیمانی را که بسته است، پاس دارد و به کار بندد.

[فرجامی که عثمان در خانه خویش داشت]

از آن پس، عثمان آماده شدن برای جنگ را آغاز کرد و به گرد آوری ساز و برگ رزم پرداخت. از بردگانی که پنج یک دستاورد جنگها بوده‌اند سپاهی بزرگ پدید کرد. آن سه روز گذشت و عثمان همچنان بر شیوه خویش بود. از کارهایی که شورشیان از آن در خشم بودند، چیزی را دیگرگون نکرد و هیچ کارداری را که مردم برای او بر عثمان شوریده بودند، بر کنار نکرد. شورشیان چون کار عثمان را چنین دیدند، پس از گذشت آن سه روز، به خانه عثمان در آمدند. بر عثمان درود به خلافت نگفتند. تنها گفتند:

- «درود بر شما.» که حاضران پاسخ گفتند:

- «درود بر شما.» آن گاه، سخن را آغاز کردند. از کارهای عبد الله سعد در مصر گفتند که چگونه، دستاوردهای جنگی مسلمانان را ویژه خویش کرده، بر مسلمانان و زینهاریان [ذمیان] ستم روا داشته است.

چون در این باره چیزی به وی بگویند، گوید:

- «اینک نامه امیر مؤمنان.» سپس، کارهایی را که عثمان خود در مدینه کرده بود، بر او برشمردند و سخن دراز کردند. گفتند:

- «ما از مصر بدان کوچیده‌ایم که خون تو را بریزیم. مگر این که از جانشینی پیمبر (ص) کنارگیری. لیک، علی و محمد مسلمه ما را از آهنگ‌مان بازداشتند. از سوی تو با ما پیمان بستند که دیگر به شیوه نکو دیده خویش که از آن سخن گفتیم، باز نخواهی

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 418

گشت. (در این جا رو به محمد کردند و گفتند: آیا این را به ما گفتی؟ محمد گفت: آری گفتم.) چنین بود که به سوی خاک و خان و مان خویش باز گشتیم. لیک، چون به بویب رسیدیم، غلام تو را دیدیم که بر ستوری از ستوران بیت المال سوار بود. نامه‌ای را با مهر تو همراه داشت. نامه را به عبد الله سعد نوشته‌ای. در آن، فرمان داده‌ای که بر پشتمان تازیانه زنند و دست‌ها و پاهامان را ببرند و ما را در زندانی دراز اندازند. این، نامه تو است.

پس از آن نیز آن کرده‌ای که کرده‌ای.» عثمان سپاس خدا گفت و ستایش خدا کرد و گفت:

- «به خدا که من، نه نوشتم، نه دستور نوشتن دادم، نه کس از من رای خواست.» [289] گفتند:

- «پس، که این نامه را نوشته است؟» عثمان گفت:

- «نمی‌دانم.» شورشیان گفتند:

- «پس، بر تو چنان گستاخ می‌شوند که غلام تو را با شتری از شتران بیت المال گسیل می‌دارند. مهر تو را بر نامه‌ای که خود نویسند زنند و به کاردارت فرمانهایی چنین بزرگ دهند. با این همه، تو از آن آگاه نباشی! چون تو کسی شایسته جانشینی پیمبر (ص) نیست. از کار کناره گیر. چنان که خدا بر کنارت داشته است.» عثمان سر باز زد و گفت:

- «جامه‌ای را که خدا بر تنم پوشانیده است، از تن در نمی‌آورم. لیک، از همه کارهایی که شما نپسندید، باز می‌گردم.» گفتند:

- «چنین پیمانی را بسته‌ای و شکسته‌ای. مردم درباره تو چیزها گویند. ما خود نیز بارها آزموده‌ایم که در فرمانهای خویش چگونه ستم کرده‌ای، در بخش کردن خواسته‌ها سوی خویش و خویشان گرفته‌ای. برای کسانی که به نیکی فرمودند، کیفر فرموده‌ای.

آن گاه، بارها توبه کرده‌ای و باز به گناهان ات همگی بازگشته‌ای. ما از تو دست برداشته بودیم و نمی‌بایست، تا هنگامی که تو را بر کنار کنیم و آن کس را جانشین تو کنیم که از او

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 419

خشنود باشیم، کارهایی را که از تو آزموده‌ایم، از وی نیازمده باشیم. کار خلافت را هم به خودمان باز پس ده!» عثمان پاسخی را که بار نخست داده بود، دوباره بر زبان راند که، شورشیان بانگ جنگ برداشتند. گرد خانه‌اش را گرفتند. در آن هیاهو، یکی از غلامان عثمان بر بام خانه رفت و سنگی بر سر ایشان انداخت که مردی دینار نام را بکشت. پس، شورشیان، یکی را به درون خانه فرستادند و به عثمان گفتند:

- «بگذار کشنده دینار را بکشیم.» عثمان گفت:

- «به خدا که او را نمی‌شناسم.» شب را همچنان بگذرانیدند. چون بامداد شد، که روز آدینه بود، آتش و نفت بیاوردند و از سوی اندرونی به خانه در آمدند. در هر سوی خانه آتش برافروختند و آتش زبانه کشید.

عثمان به پیرامونیان خویش گفت:

- «بالا تر از آتش چیزی نیست. هر کس از من فرمان برد، دست از اینان بردارد. اینان جز مرا نمی‌خواهند. اگر دورترین شما باشم شما را فرو نهند و سوی من آیند. اگر در نزدیکیان باشم، از من به سوی شما نگذرند.» مروان نپذیرفت و گفت:

- «به خدا، تا جان دارم دستشان به تو نرسد.» شمشیر در دست و زره بر تن بیرون شد و بجنگید. غلامی جوان و بلند بالا آهنگ مروان کرد. دو زخم داد و سست کردند. زخم مروان بر پای غلام و زخم غلام بر گردن مروان فرود آمد. چنان که مروان بر خاک افتاد و نبض‌اش بایستاد.

در آن گیر و دار، مغیره اخنس کشته شد، عبد الله زبیر زخم برداشت. کسانی که در خانه عثمان بودند، همگی بشکستند. بگریختند و در کوچه‌های مدینه بتاریدند و [290] راه به سوی عثمان بر همگان گشوده شد و سرانجام، پیش از آن که از شهرها کمک برسد، عثمان را کشتند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 420

نام دبیران عثمان

از دبیران عثمان، یکی مروان حکم بود. عبد الملك مروان دبیر دیوان مدینه بود و بو جبیره بر دیوان کوفه و عبد الله ارقم بر دیوان بیت المال. غلام‌اش اهییب و غلام دیگرش حمران نیز برای وی دبیری می‌کردند. حمران را به کاری ناپسند که کرده بود به بصره تبعید کرده بود. تا هنگامی که عثمان کشته شد، وی همچنان در بصره بود.

چرا این دبیر از چشم عثمان بیفتاد؟

دور ساختن حمران از مدینه، بدان روی بود که، عثمان هنگامی که بیمار شده بود، به حمران گفت:

- «فرمان جانشینی مرا برای عبد الرحمان عوف بنویس.» حمران چون این راز را بدانست، نزد عبد الرحمان عوف رفت و به وی گفت:

- «مژده!» عبد الرحمان گفت:

- «مژده تو را باد چه شده است؟» حمران، کار را بر او گزارش کرد. عبد الرحمان چون از این آگاه شد، راهی خانه عثمان شد و آن چه را که از حمران شنیده بود با وی پیش کشید. عثمان از کار حمران نگران شد و ترسید که رازش در مدینه بر همگان فاش شود. این بود که حمران را از مدینه دور ساخت و به بصره فرستاد. چاره‌ای که به یاری و رای علی به سود عثمان (رض) ساخته آمد آن گاه که عثمان در محاصره نخست بود علی در خیبر بود. چون از خیبر به مدینه بازگشت، عثمان به وی پیام داد و وی را به خانه خویش خواند که با وی سخنی دارد. علی به دیدار عثمان رفت و عثمان سخن آغاز کرد. در آغاز، حقی را که به اسلام و خویشاوندی و پیوند دامادی و پیمان خلافت، بر گردن علی دارد، به وی یادآور شد و آن گاه چنین گفت:

- «اگر از این همه، هیچ نمی‌بود و آن گاه در روزهای نادانی پیش از اسلام به سر می‌بردیم، با این همه، این کاستی تبار عبد مناف بود که یکی از تبار تیم، کاری را که از آن

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 421

تبار عبد مناف باشد، از چنگشان بیرون آرد.» طلحه را می‌گفت که گروهی گرد او را گرفته بودند و به خلافت آن بسته بود.

آن گاه، علی به سخن آمد. پس از سپاس و ستایش خدا گفت:

«باری، از حقی که بر من داری، و از آن یاد کرده‌ای، چنان است که گفته‌ای. نیز، این که گفته‌ای: اگر در روزهای نادانی پیش از اسلام می‌بودیم، این کاستی تبار عبد مناف بود [291] که یکی از تبار تیم، کاری را که از آن تبار عبد مناف باشد، از چنگشان به در آرد، راست گفته‌ای. به زودی خواهی دانست.» این را بگفت و از خانه عثمان به مسجد شد. اسامه در مسجد نشسته بود. وی را بخواند و بر او اعتماد کرد. آن گاه از مسجد به آهنگ خانه طلحه بیرون رفت. چون به خانه طلحه درآمد، انبوهی را دید که در آن جا گرد آمده بودند. در برابر طلحه بایستاد و گفت:

- «چه می‌جویی که چنین انجمن کرده‌ای؟» طلحه گفت:

- «بابای حسن، آیا پس از آن که کارد به استخوان رسیده!» علی پاسخی نگفت. از آن جا بازگشت و يك راست سوی بیت المال رفت و گفت:

- «درهای بیت المال را بگشایید.» کلید نبود و کلیددار هنوز نرسیده بود. علی گفت:

- «درها را بشکنید.» درهای بیت المال را شکستند. سپس علی گفت:

- «خواست‌ها را برون آرید.» خواسته‌ها را برون آوردند و علی همه را در میان مردم بهر کرد.

باری، چون گزارش کاری که علی با بیت المال کرده بود، به خانه طلحه و آن انجمن رسید، از آن جا پراکنده شدند و خود را به علی رسانیدند. چنان که طلحه در خانه خود تنها ماند. چون، این خبر به عثمان رسید، از کار علی سخت شادمان گردید.

اما طلحه، چون کار را چنین دید، به آهنگ خانه عثمان راهی شد. یکی از یاران پیمبر (ص) با خود گفت:

- «به خدا سوگند، باید بدانم که این مرد به عثمان چه خواهد گفت.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 422

گوید: به دنبال طلحه برفتم. چون به خانه عثمان رسید، بار خواست و چون درون شد، به عثمان گفت:

- «ای امیر مؤمنان، از خدا آمرزش می‌خواهم و سوی او باز می‌گردم. چیزی را در سر داشتم. ليك خدا مرا از آن باز داشته است.» عثمان در پاسخ این سخن طلحه گفت:

- «تو به این جا نیامده‌ای که از کارت توبه کنی و آمرزش جویی، بدان آمده‌ای که شکست خورده‌ای. خدا خود به حسابت برسد، طلحه!» [292-293]

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 423

روزگار امام علی (ع)

سخن از بیعت علی بن ابی طالب (ع)

پس از کشته شدن عثمان، مهاجران و انصار درباره علی همدستان شدند و در کار بیعت به نزد او رفتند. ليك علی سرباز زد و گفت:

- «من اگر وزیر باشم، برای شما بهتر که امیر.» از نزد علی بازگشتند و آهنگ طلحه و زبیر کردند. طلحه و زبیر درباره کشته شدن عثمان سخنانی گفتند که گویی بیم می‌دهند. به آن دو گفتند:

- «سخن شما بیم دادن است.» باری، از نزد طلحه و زبیر نیز بازگشتند. با خود گفتند:

- «اگر اینان که از شهرها به مدینه آمده‌اند، به شهر هاشان باز گردند و پیش از آن که جانشین عثمان را بر کار نهیم، مردمشان را از کشته شدن عثمان آگاه کنند، از ناسازگاری و تباهی این امت آسوده نخواهیم بود.» پس، دوباره نزد علی بازگشتند و در کار بیعت بار دیگر با وی سخن گفتند و پای فشردند. چنان که مالك دست علی را بگرفت. ليك علی دست خود را باز پس کشید.

اشتر گفت: «تو را چه می‌شود که چنین سخت می‌گیری و می‌دانی که بر این مردم چه می‌گذرد!» علی گفت:

- «آیا پس از سه کس!» اشتر گفت:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 424

- «به خدا اگر نپذیری، زمانی دراز از چشمان اشک بیفشری.» سرانجام، با وی بیعت کردند.
در گزارش نویسنده این تاریخ آمده است: کسانی که از شهرها آمده بودند، گرد شدند و به مردم مدینه گفتند:
- «مردم مدینه، به شما هشدار می‌دهیم. سه روز مهلت دارید. اگر سه روز بگذرد و کار را به پایان نبرید،
چنین و چنان خواهیم کرد. [علی و طلحه و زبیر را خواهیم گشت [1]].» [294] این بود که مردم مدینه پیش
علی رفتند و به وی گفتند:
- «می‌بینی که بر سر این مردم چه آمده است. از میان شهرها، ما و شهر ما به چه روزی افتاده‌ایم.» علی
گفت:
- «مرا بگذارید و دیگری را بجوئید. کاری در پیش است که چهره‌هایی چند بدان آزرسته‌اند. دلها در آن نا
استوار و اندیشه‌ها بر سر آن ناآرام است.» مردم گفتند:
- «تو را به خدا سوگند، مگر آن چه ما می‌بینیم، تو نمی‌بینی؟ مگر این آشوب را نمی‌بینی؟ مگر از خدا بیم
نمی‌داری؟» علی گفت:
- «بدانید، اگر بپذیرم آن شود که من می‌دانم. لیک، اگر مرا واگذارید، همچون یکی از شما باشم. بدانید، هر کس
را بر این کار نهید، من از همه‌تان، از او شنواتر و فرمان بردارتر خواهم بود.» این چنین، از هم بپراکندند و
فردا را میعاد نهادند.
سپس، در میان رای زدند و با خود گفتند:
- «اگر طلحه و زبیر نیز به گروه بپیوندند، کار راست آید.» از این رو، بصریان يك بصری را به سوی زبیر
فرستادند. به وی گفتند:
- «مبادا که کوتاه آبی.»

[1] افزوده از طبری. (6: 3076).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 425

فرستاده‌شان حکیم جبلة بود که تنی چند با وی همراه بودند. رفتند و باز آمدند. زبیر را با شمشیر آخته پیش
رانندند و بیاوردند.
مردی کوفی را نیز سوی طلحه گسیل کردند. به وی نیز گفتند:
- «مبادا که کوتاه آبی.» با وی نیز تنی چند را همراه کردند. طلحه را نیز با شمشیر آخته پیش رانندند و
بیاوردند.
مالك اشتر را سوی علی فرستادند.
کوفیان و بصریان، دو یار خویش، طلحه و زبیر را، سرزنش می‌کردند و مصریان از همداستانی مردم مدینه
شادمان بودند. کوفیان و بصریان از دیگران پیروی کردند. لیک در دل، سخت آزر داشتند.
چون بامداد شد- آن روز، روز جمعه بود- مردم در مسجد گرد شدند. علی نیز بیامد.
بر منبر رفت و چنین گفت:
- «با آگاهی و روادیدتان. این کار، کار شماسست، کسی را در آن حقی نباشد، مگر کسی که به وی خشنود باشید
و او را امیر کرده باشید. دیشب بر کاری همداستان شدید و از هم جداگشتیم. اگر خواهید بر کار شما نشینم، و
گر نه، کسی بر کسی سر نیست.» گفتند:
- «ما بر همانیم که دوش از يك دیگر، بر آن جدا شده‌ایم.» پس، اشتر برخاست و طلحه را به سوی منبر پیش
آورد. به وی گفت:
- «بیعت کن.» طلحه گفت:
- «بگذار در این کار بنگرم.» اشتر شمشیر کشید و گفت:
- «بیعت می‌کنی یا این شمشیر را در میان دو چشمت فرود آرم؟» پس، طلحه گفت:
- «از بو حسن کجا توان گریخت.» و از منبر بالا رفت و با علی پیمان فرمانبرداری بست.
آنک، مردی که از دور، طلحه را و رانداز می‌کرد، گفت: [295]

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 426

- «ما از آن خداییم! [إنا لله] نخستین دستی که دراز شده است دستی از کار افتاده است. این کار هرگز به
سامان نرسد.» چنان بود که طلحه در جنگ، هنگامی که دید تیری به آهنگ پیمبر پیش می‌آید، تا پیمبر را
آسیبی نرسد، دست‌اش را به روی پیمبر گرفت. که تیر به دست طلحه خورد و از کار بینداخت‌اش.
باری، آن گاه زبیر را بیاوردند و وی نیز پیمان فرمانبرداری خویش را با علی بست.
در چگونگی پیمان بستن زبیر گزارشگران يك سخن نباشند.

آن گاه، مردم، یکی پس از دیگری، با علی پیمان بستند و هیچ کس ناخشنود نبود. این به روز جمعه، پنج روز به پایان ذی حجه سال سی و پنج بود. در همین روز بود که علی سخن نامی خویش را با مردم براند.

[گرد شدن در خانه علی (ع)]

سپس، گروهی از یاران پیمبر، از آن میان طلحه و زبیر، در خانه علی گرد شدند و به وی گفتند:

- «ای علی، ما با تو پیمان به شرط بسته‌ایم که کیفر خدا را بر پای داری. اینان که در کشتن عثمان انباز شده‌اند، ریختن خون خود را روا داشته‌اند.» علی به آنان گفت:

- «برادران، آن چه شما می‌دانید بر من پوشیده نیست. لیک، چه کنم با مردمی که بر ما چیره‌اند و ما بر آنان چیره نباشیم. اینک، آنان‌اند که بردگان‌تان همراهشان بر شوریده‌اند و بادیه‌نشینان‌تان به آنان پیوسته‌اند. همه‌شان در میان شمایند. هر چه بخواهند با شما کنند. به رأی شما، چیزی که شما می‌خواهید، آیا شدنی است؟» همه گفتند:

- «نه.» علی گفت: «به خدا، رأی من جز رأی شما نیست، مگر خدا بخواهد. اگر این کار را بچنانند مردم بر چند رای شوند: گروهی چون شما اندیشند و گروهی نه، و گروهی نه این و نه آن. درنگ باید، تا مردم آرام شوند، دلها قرار گیرد و سپس حق کسان گرفته شود.

آرام گیرید و دست از سر من بردارید، بروید. ببینید چه پیش می‌آید و باز آید.»

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 427

آن گاه، بنی امیه از مدینه برون گریختند و علی بر قریش سخت گرفت و نگذاشت در آن هنگامه، از مدینه بیرون روند.

روز دوم، علی از خانه بیرون آمد و به مردم گفت:

- «ای مردم، بادیه‌نشینان را از میان خود بیرون کنید.» به بادیه‌نشینان گفت:

- «ای بادیه‌نشینان، به آب‌هاتان بیویند.» سبائیان سرباز زدند و بادیه‌نشینان فرمان بردند. علی به خانه رفت و تنی چند از یاران پیمبر از آن میان، طلحه و زبیر، با وی به خانه‌اش رفتند. [296] علی به ایشان گفت:

- «اینک، خون خود را بخواهید و خونی را بکشید!» گفتند:

- «کاری دشوار است.» علی گفت:

- «از این پس، دشوارتر خواهد بود.» و بی‌تی بخواند بدین آرش:

سران مردم، اگر از من سخن بشنوند، به کاری‌شان فرمایم که دشمن بدان خوار گردد.
طلحه گفت:

- «بگذار تا به بصره روم و پیش از آن که بصریان ناگهان دست به کاری زنند، سپاهی از سواران گرد کنم.» زبیر نیز گفت:

- «بگذار تا من نیز به کوفه روم و پیش از آن که ناگهان کاری کنند، سپاهی از سواران گرد کنم.» علی گفت:

- «تا ببینم.»

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 428

و مغیره از آن نشست آگاه شد.

سخن از رای نیکو که مغیره زد

آن گاه مغیره به نزد علی رفت. به وی گفت:

در پیرامون تو کسانی‌اند که در کارها ببندیشند و بر تو رای زنند. تو را بر من حق فرمانبرداری است. نیکخواهی ارزان است. تو بازمانده یارانی و من نیکخواه توام. بدان که با رای درستی که هم امروز به کار بندی، فردا را به چنگ آری. گمراهی امروز، تباهی فردا را در پی آرد. معاویه را بر کار خویش بدار. پور عامر را بر کار خویش بدار.

کارگزاران عثمان را امسال به کارهاشان بازگردان و بنویس تا همچنان بر کار بمانند.

پس، آن گاه که پیمان بندند و کارت استوار شود، هر که را که نخواهی بر کنار و هر که را که خواهی بر کار داری.» علی گفت:

- «به خدا اگر لختی از روز باشد، اندیشه‌ام را به کار گیرم و مانند اینان را بر کار نمی‌گمارم. که شایسته نباشند. من آن نیستم که گمراهان را بازوی خویش کند.

مغیره گفت:

- «اینک، که نپذیری، پس معاویه را فرو گذار، که دلیر است و مردم شام از او فرمان برند. وانگهی، بهانه داری، عمر خطاب او را بر همه شام گمارده بوده است.» مغیره از پیش علی برخاست و بازگشت.

سپس، بار دیگر نزد علی آمد و به علی گفت:

- «نخستین بار، بر تو آن رای را زدم و تو نپذیرفتی. پس از آن، رأی من بگشته است.

اینک رای من [297] همان رای تو است. همان کن. کارداران را همگی از کار بردار و از استواران خویش یاری جوی. چرا که خداوند زیون‌شان ساخته و دیگر شکوه‌شان بشکسته است.»

[رای از ابن عباس که بر علی (ع) زد]
مغیره از خانه علی بیرون آمد. ابن عباس او را بدید. پس، به خانه علی رفت و به وی گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 429

- «ای امیر مؤمنان، مرا از کار مغیره آگاه کن، چرا با تو تنها سخن گفته است؟» علی گفت:
- «سه روز، پس از کشته شدن عثمان، مغیره پیش من آمد و گفت: مرا با تو کاری است. مرا تنها بپذیر. او را پذیرفتم. سخنی گفت و پاسخی دادم. از پیش من برفت و من می‌دیدم که رای مرا نادرست می‌بیند. اینک پیش من بازگشته و به من چنین و چنان گفته است.» ابن عباس گفت:
- «بار نخست، نیکخواهی کرده است. اما این بار بد تو را خواسته.» علی پرسید:
- «بار نخست، چگونه نیکخواه من بوده است؟» ابن عباس گفت:
- «تو نیک می‌دانی که معاویه و یاران‌اش دنیا را می‌خواهند، اگر بر کارشان نگاه داری دیگر نیندیشند که چه کسی به خلافت نشسته است. لیک، اگر بر کارشان کنی، گویند:
علی کار را بی‌شوری به دست گرفته است. هموست که عثمان را کشته است. چندان که تواند گناه را بر گردن تو افکند و سرانجام شامیان پیمان تو را بشکنند. از طلحه و زبیر نیز آسوده نتوان بود. بسا که ناسازگاری از سر گیرند.» علی گفت:
- «آن چه از بر کار داشتن ایشان گفته‌ای، به خدا نیک می‌دانم که این برای راست آمدن کار این جهان بهتر است. لیک، آن چه راستی و داد مرا بر آن می‌دارد، نیز شناختی که از کارداران عثمان دارم، این است که به خدا، از ایشان هیچ کس را، هرگز بر کاری نخواهم نهاد. اگر به من روی آرند، بهتر است. لیک اگر روی بگرداندند شمشیر را در میان ایشان به کار گیرم.» ابن عباس گفت:
- «از من بشنو، به خانه‌ات رو، به داری‌ات در ینبع بپرداز، در را به روی خویش ببند.
تازیان بجنبند و بر آشوبند و سرانجام کسی جز تو نیابند. به خدا، اگر با اینان در افتی، فردا خون عثمان را بار تو کنند.» علی نپذیرفت. به ابن عباس گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 430

- «تو خود به شام رو، تو را کاردار شام کرده‌ام.» ابن عباس گفت:
- «به خدا که این درست نیست. معاویه، مردی از تبار امیه است، پسر عموی عثمان و کاردار وی در شام است. بیم دارم که به خون خواهی عثمان مرا گردن زند. یا نه کمتر، به زندان افکند و آن چه خواهد بر من کند.» علی گفت:
- «از چه چنین می‌پنداری؟» ابن عباس گفت:
- «از آن خویشاوندی که میان من و تو است. از آن که، هر گناهی که بر گردن تو بیند، بر گردن من نیز بیند. بهتر آن است که به معاویه نامه نویسی و به وی امید و نوید دهی.» [298] علی گفت:
- «این کاری است که هرگز نکنم.» سپس، بی‌تی خواند بدین آرش:
آن گاه که دیو مرگ بر جان می‌افتد، مرگی که از ناتوانی نباشد و من بدان میرم، هرگز ننگ نیست.
سپس، ابن عباس گفت:
- «تو ای امیر مؤمنان، هر چند مردی دلاوری، لیک، از کار جنگ آگاه نباشی. مگر از پیمبر (ص) نشنیده‌ای که می‌گفت: جنگ نیرنگ است؟» علی گفت:
- «شنیده‌ام.» ابن عباس گفت:
- «به خدا اگر سخنم را بشنوی، بگذار مشان که ناگهان انجام کار را ببینند و ندانند که آغاز، خود چگونه بوده است. بی‌آن که چیزی از تو کم شود، یا گناهی بر گردن تو افتد.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 431

علی گفت:

- «ابن عباس، مرا با آن چه از خود، یا از معاویه می‌گویی چه کار؟ تو رای می‌زنی و من می‌اندیشم. اگر نپذیرم، تو از من فرمان بگیری.» ابن عباس گفت:
- «چنین کنم. کمترین چیزی که در نزد من داری، این است که سخنان را بشنوم و از تو فرمان برم.»
[علی کارداران خویش را به شهرها می‌فرستد]
در سال سی و شش بود که علی (ع) کارداران خویش را بر شهرها بگمارد. عثمان حنیف را بر بصره، عماره شهاب را بر کوفه، عبید الله عباس را بر یمن، قیس سعد را بر مصر، و سهل حنیف را بر شام نهاد.
اما سهل، راهی شد و چون به تبوک رسید با سوارانی برخورد.
پرسیدند: «کیستی؟» گفت: «امیر شام.» او را بازگردانیدند و نگذاشتند از تبوک بگذرد.
اما قیس سعد، وی نیز چون به ایله رسید با سوارانی روبرو شد.

پرسیدند: «کیستی؟» گفت: «از سپاهیان تاریده عثمان، در جستجوی کسی باشم که به وی پناه برم و از او کمک جویم.» پرسیدند: «بگو کیستی؟» [299] گفت: «قیس پسر سعد.» گفتند: «برو.» پس چون به مصر در آمد مردم بر گروهها شدند، گروهی به توده پیوستند و با قیس بودند و گروهی کنار نشستند و گفتند:

- «اگر کشندگان عثمان را بکشند، با شماییم و گر نه سر خویش گیریم.» اما عثمان حنیف، وی نیز برفت و بی هیچ بازدارنده‌ای به بصره در آمد. ابن عامر را در این باره رأی و تدبیری نیافته‌ایم. در بصره نیز همچون مصر، مردم دسته دسته شدند.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 432

اما عماره، چون به زباله رسید با طلیحه خویلد برخورد. طلیحه به خون خواهی عثمان برون شده بود. طلیحه به عماره گفت:

- «برگرد، که مردم امیر خود را دیگر نمی‌کنند [1]. اگر باز نگردي گردنت را بزنم.» عماره بازگشت و می‌گفت:

- «چون به خطر برخوردی بپرهیز که از بد بتر نشود.» و این مثل شد. عمار یاسر به وی دشنام می‌داد تا کشته شد.

عبید الله عباس راهی یمن شد. یعلی بن امیه همه باجها را که گرفته بود گرد کرد و با نگهبانان خود سوی مکه بیرون شد و با آن خواسته‌ها به مکه رفت.

[طلحه و زبیر و معاویه]

آن گاه، علی، طلحه و زبیر را پیش خواند. به آن دو گفت:

- «آن چه می‌گفته‌ام شده است. آشوبی است چون آتش که هر چه بر افروزندش بگسترده و سرکش شود.» طلحه و زبیر به علی گفتند:

- «بگذار از مدینه برون رویم.» علی گفت:

- «کار را تا در دست بماند، نگاه می‌دارم و اگر چاره نبود، واپسین درمان، داغ کردن است.» به ابو موسی در کوفه و به معاویه در شام نامه نوشت. ابو موسی به علی نوشت که کوفیان فرمان بردارند. خشنودان و ناخشنودان کوفه را نام برد و کار کوفیان را برای علی باز گفت. چنان که علی از کار کوفیان نیک آگاه شده بود.

لیک، معاویه نامه‌ای نوشت و به پیک پاسخی نگفت. و هر گاه، پیک از وی پاسخ می‌خواست، معاویه شعری می‌خواند که پیک از آن چیزی در نمی‌یافت. تا سرانجام کار خویش را استوار ساخت و با هر که خواست بساخت و همداستان شد. پیک علی سه ماه

[1] دیگر نمی‌کنند: تغییر نمی‌دهند.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 433

در شام بماند. تا سرانجام معاویه، از نزدیکان خود یکی را پیش خواند و به وی سفارشها کرد و نامه‌ای بسته و مهر خورده به وی داد با این عنوان:

- «از معاویه به علی.» به پیک گفت:

- «چون به مدینه در آیی پایین نامه را به دست گیر، چنان که مردم مدینه سرآغاز نامه را توانند خواند.» [300] به وی سفارشها کرد که می‌بایست به کار بندد، یا در مدینه بگوید. سپس او را با پیک علی به سوی مدینه گسیل کرد.

دو پیک، چون به مدینه رسیدند، پیک معاویه، نامه را بر روی دست می‌گرفت، به مردم نشان می‌داد و می‌رفت. مردم مدینه چون نامه را بدیدند بپراکندند و به خانه‌های خویش رفتند. دیگر دریافته بوده‌اند که معاویه در برابر علی سر باز زده است. فرستاده معاویه همچنان برفت و چون به خانه علی رسید نامه معاویه را به علی داد. علی مهر از آن برداشت و چون بگشودش نوشته‌ای در آن نیافت! به پیک گفت:

- «گزارش کن.» پیک گفت:

- «در امان‌ام؟» علی گفت:

- «سوگند که فرستادگان در امان باشند.» پیک گفت:

- «من کسانی را پشت سر نهاده‌ام که جز خونخواهی به چیزی خشنود نشوند.» علی گفت:

- «از چه کسی؟» پیک گفت:

- «از رگ گردنت. شصت پیر را پشت سر نهاده‌ام که همگی در زیر پیراهن عثمان که در برابر همگان برداشته بودندش، می‌گریسته‌اند. آن را بر منبر دمشق نهاده‌اند.» علی گفت:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 434

- «خون عثمان را از من می‌جویند؟ مگر ستمی که بر عثمان رفته بر من نرفته است؟»

خداوندا، در پیشگاه تو می‌گویم. دست من از خون عثمان پاك است. به خدا، کشندگان عثمان از دسترس بیرون رفته‌اند. مگر خدا بخواهد، که اگر خدا چیزی را بخواهد کار خویش پیش برد. بیرون رو.» بیک گفت:

- «آیا من در امان‌ام؟» علی گفت:

- «تو در امان باشی.» بیک معاویه از نزد علی بیرون آمد. یار سبائیان در آن جا ایستاده بود. پس، سبائیان گفتند:

- «این سگ فرستاده سگان است، بکشیدش.» بیک بانگ بر آورد:

- «ای مصریان، ای قیسیان، سواران و تیر اندازان را .. هزار غلام اخته به شما پاسخ خواهند داد. ببینید تا گردان نر و سواران به چه شمار باشند.» آزارش می‌کردند و مصریان از او بازشان می‌داشتند. به وی می‌گفتند:

- «خاموش باش بی‌پدر!» و او می‌گفت:

- «خاموش نشوم. آن چه از آن بیم داشته‌اند، به سراغشان آمده است.» باز به وی می‌گفتند:

- «خاموش باش.» و او می‌گفت:

- «آن چه از آن پرهیز می‌کرده‌اند، بر سرشان آمده است. زندگی‌شان به سر رسیده و دیگر زبون شده‌اند.» [301] همچنان بگفت و بگفت، تا سرانجام زبونی در آنان پدیدار شد و نیرنگ معاویه این چنین کار ساز افتاد.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 435

[علی (ع) برای جنگ با شامیان آماده می‌شود]

طلحه و زبیر برای گزاردن عمره از علی بار خواستند. علی به ایشان بار داد و آن دو به مکه رفتند. مردم مدینه دوست می‌داشتند که از رای علی در کار معاویه و پیمان شکنی او آگاه گردند. دریابند که رای وی در جنگ با هم‌کشیشان خویش چیست؟ آیا به چنین جنگی دست می‌یازد، یا آن را ناخوش می‌دارد و بر نمی‌تابد. چه، شنیده بوده‌اند که پسرش حسن پیش پدر رفته و وی را از چنین جنگی بیم داده و از او خواسته است که از آن باز نشیند و مردم را در کار خود فرو نهد. از همین رو، زیاد حنظله تمیمی را که از ویژگی‌ها علی بود، نزد علی فرستادند. زیاد به خانه علی رفت و چون لختی بنشست، علی به وی گفت:

- «زیاد، آماده باش.» زیاد گفت:

- «آماده برای چه چیز؟» علی گفت:

- «برای جنگ شام.» زیاد گفت:

- «شکیبایی و نرمی بهتر است.» و بیٹی خواند بدین آرش:

بسا دشواری‌ها که هر که در آن کنار نیاید، نیشها خورد و در زیر سم ستوران افتد [1].

علی نیز، که گویی روی سخن‌اش با زیاد نیست، بیٹی خواند بدین آرش:

هر گاه، دلی فروزان و شمشیری بران و مردانگی‌ات بود، ستم از تو دوری جوید.

[1] از زهیر ابی سلمی.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 436

پس، زیاد از خانه علی بیرون آمد و سوی همان کسان که باز آمدن‌اش را چشم می‌داشته‌اند، بازگشت. باری، از وی پرسیدند:

- «بگو تا رای علی چیست؟» گفتند: «شمشیر، ای یاران.» و این چنین، رای علی را بدانستند.

باری، علی محمد حنفیه را پیش خواند و پرچم را به وی سپرد. بال راست سپاه را به عبید الله عباس، و بال چپ را به عمر ابی سلمه داد و عمر جراح برادر زاده ابی عبیده جراح را بر پیشانی سپاه گماشت و از آنان که بر عثمان شوریده بوده‌اند، کس را سالار نکرد، قثم عباس را به جانشینی خود بر مدینه گماشت. به ابو موسی، و قیس سعد، و عثمان حنیف نوشت که مردم را به جنگ شام خوانند و خود به آمادگی پرداخت. با مردم سخن گفت و آنان را به خیزش بخواند و به جنگ جدا سران واداشت. [302]

آغاز جنگ جمل طلحه و زبیر به بصره می‌روند

علی در این کار بود که ناگهان شنید که عایشه و طلحه و زبیر سری دیگر دارند و به کاری دیگر پرداخته‌اند. سپس شنید که به بصره می‌روند و به گفته‌شان، آهنگ راست آوردن تباهی دارند.

علی گفت:

- «اگر چنین کنند، سامان کار بر هم خورد. اگر در میان ما می‌مانده‌اند بر آنان نه سخت بود و نه ناخوش.» چنین بود که علی آماده رفتن به جنگ ایشان گردید. با مردم سخن گفت و به جنگ‌شان خواند، لیک، این جنگ بر یاران علی گران آمد.

زیاد حنظله که دید دستور علی بر یاران گران آمده است، گفت:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 437

- «جنگ در کنار تو بر هر که گران باشد، بر ما گران نباشد که ما هم‌رزم توایم و در پیشاپیش تو چابک خواهیم جنگید.» دو تن از بزرگان انصار نیز پیوستند.

[عایشه، طلحه را می‌خواهد]

امویان که گریخته بوده‌اند، به مکه رسیدند و در آن جا به گرد عایشه گرد شدند. آنان چشم به فرمانروایی طلحه می‌داشته‌اند. چه عایشه خود، طلحه را می‌خواست و از همان آغاز عثمان را می‌نکوئیده و مردم را در برابر وی می‌جنبانیده است. چنان که با جامه پیمبر (ص) هم بر استرش می‌نشسته و می‌گفته است:

- «این جامه پیمبر است که هنوز کهنه نشده است. لیک، آیین وی کهنگی گرفته.

کفتار پیر را بکشید. خدا کفتار پیر را بکشد.» سپس، آن گاه که جانشینی به علی رسید علی را خوش نداشت و با آن که خود، روی به مدینه داشت، به سوی مکه بازگشت و در مکه آواز برداشت که:

- «جانشین پیمبر را به ستم کشته‌اند. ای مردم، خون عثمان را بخواهید.»

[کسانی که سخن عایشه را پذیرفتند و کسانی که کناره گرفتند]

نخستین کس که پاسخ به «آری» داد، عبد الله عامر بود. سپس سعید عاص، و ولید عقبه و امویان دیگر بپا خاستند. عبد الله عامر به تازگی به مکه رسیده بود و یعلی بن امیه نیز از یمن باز گشته بود. باری، زان پس که بسی بیندیشیدند و سخن‌ها گفتند، سرانجام بر کار بصره همدستان شدند و گفتند:

- «معاویه خود از پس شام بر می‌آید.» [303] یعلی ششصد شتر و ششصد هزار درم با خود بیاورده بود که همه را در این راه نهاده بود. به عبد الله عامر دشنام داده گفتند:

- «تو را نه در آشتی ببینیم نه در جنگ. چرا در بصره نمانده‌ای و بصره را که در دست تو بود، همچون معاویه، نگاه نداشته‌ای. امروز نیز، چرا همچون یعلی، در این کار، به خواسته‌ای کمک نکرده‌ای؟» عبد الله در پاسخ‌شان سخنها گفت که از آن خشنود نشدند.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 438

مردم در این باره، از دیگر زنان پیمبر نیز پرسش کردند. حفصه برون شدن و جنگیدن می‌خواست. تا آن که عبد الله عمر نزد وی آمد و از او خواست تا از این کار باز نشیند و حفصه باز نشست. ام الفضل دختر حارث عبد المطلب، مردی از جهبینه را مزدور کرد که راهی گردد و نامه‌اش را به علی رساند که چنین شد و آن مرد، نامه ام الفضل را به علی برسانید.

اما مغیره شعبه، و سعید عاص. این دو نیز همراه دیگران، از مکه بیرون شدند و تا یک فرود با آنان رفتند و آن گاه، در میان رای زدند.

مغیره گفت:

- «به رای من، کار آن است که از همه‌شان کناره گیریم. تا هر که پیروز شود، به نزد وی رویم و گوئیم: دلهامان با تو بوده است و گوش به فرمان تو داریم.» این چنین، کناره گرفتند و با شماری دیگر به مکه باز گشتند.

[سخنی که سعید عاص به طلحه و زبیر گفت]

گویند: سعید عاص نزد طلحه و زبیر رفت و از ایشان پرسید:

- «شما دو تن، اگر پیروز شوید، فرمانروایی از آن چه کس خواهد بود؟» طلحه و زبیر گفتند:

- «از آن یکی از دو تن. آن که مسلمانان از او خشنود باشند.» سعید عاص گفت:

- «نه، آن را به پسر عثمان دهید. مگر شما خود به خون خواهی عثمان برنخاسته‌اید؟» آن دو گفتند:

- «نه به خدا، ما مهاجران پیر و بزرگان انصار را خود فرونگذاریم و فرمانروایی را به فرزندان‌شان ندهیم.» سعید عاص گفت:

- «اما من جز در این نکوشم که فرمانروایی را از چنگ فرزندان عبد مناف بیرون آرم.»

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 439

[پرسش مروان از طلحه و زبیر که درود فرمانروایی به که گوئیم] [و ستیز پسران طلحه و زبیر]

پس، کسانی بازگشتند و آن گروه در راه خود پیش رفتند. چون به ذات عرق رسیدند، مروان بانگ نماز برداشت و سپس سوی طلحه و زبیر آمد و در برابرشان ایستاد و پرسید:

- «بر کدام‌تان، به فرمانروایی درود گوئیم و بانگ نماز بردارم؟» [304] پسر زبیر گفت:

- «بر پدرم.» پسر طلحه گفت:

- «نه، بر پدر من.» و کارشان به ستیز و پرخاش کشید. تا آن که عایشه کس به نزد مروان فرستاد که:

- «مروان، تو را چه می‌شود؟ می‌خواهی گروه ما را از هم بپراکنی؟ پسر خواهرم پیشوای نماز باشد.» پس، پیشوای نماز‌شان عبد الله زبیر بود تا به بصره رسیدند. با خود می‌گفتند:

- «اگر ما پیروز شویم، آشوب برخیزد. زبیریان هرگز خلافت را به طلحه وانگذارند. و طلحیان، به هیچ روی، آن را به زبیر نسپرنند.» از آن سوی، علی و یاران‌اش، آنان که بی‌درنگ و دریغ بسیج شده بوده‌اند، ساز و برگ برگرفتند و راهی شدند. بر آن بودند تا از طلحه و زبیر پیشی جویند و پیش از آن که آنان به بصره

رسند، در برابرشان در آیند. باری، نهصد تن با همان ساز و برگی که با آن برای شام آماده شده بوده‌اند، با علی به سوی بصره به راه افتادند. لیک، چون به ریزه رسیدند، شنیدند که آنان از آن جا گذشته‌اند و از دسترس دور شده‌اند. پس، علی در آن جا بماند. می‌اندیشید تا چه کند.

[شتر سوار و شترش]

از رویدادهای راه، یکی آن بود که، شتر سواری که نام شترش عسکر بود و داستان‌اش را همه دانند. خود گوید: چون شتر را با افسارش از او باز خریدند و عایشه بر شتر سوار شد، درباره راه از او پرسیدند که آیا راه را می‌شناسد؟ گفت: گفتم:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 440

- «می‌شناسم. بهتر از مرغ سنگخوار.» پس دیناری چند به من دادند و به راه افتادیم. درباره هر آبگاهی که در راه بود، پرسش می‌کردند. تا آن که به آبگاه حوآب رسیدیم و آن داستانی که همه دانند روی داد. در آن میان، ناگهان پسر زبیر را دیدیم که می‌دود و بانگ بر می‌دارد که:

- «علی به شما رسیده است بشتابید، برهید.» مرا دشنام گفتند و خود بکوچیدند. بازگشتم، راهی نسپرده بودم که با علی و سواران همراهش برخوردیم. علی گفت:

- «آن سوار را پیش من آرید.» پس، پیش علی رفتم. از من پرسید:

- «آن زن را در کجا دیده‌ای؟» گفتم:

- «در فلان جا. نر شترم (جمل) را به آنان داده‌ام و ماده شتر (ناقه) عایشه را گرفته‌ام، همین که اکنون بر آن سوارم. مبلغی نیز بر آن افزوده‌اند.» [305] علی گفت:

- «عایشه نیز بر آن سوار شده؟» گفتم:

- «آری، با آنان تا آبگاه حوآب بر فتم و سپس، آن شد که گفتم. آنان بکوچیدند و من بازگشتم.» علی گفت:

- «آیا، تو راه نو قار را می‌شناسی؟» گفتم:

- «آری، می‌شناسم.» گفت:

- «با ما بیا.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 441

[علی (ع) از یاران رای خواست] [و حسن (ع) همان رای پیشین را دوباره بگفت]

باری، رفتیم تا در نو قار فرود آمدیم. علی فرمود تا دو جوال بیاورند. آن دو را در کنار يك دیگر نهاد. آن گاه پالان شتری بیاورند و بر آن نهادند. سپس، علی بر بالای آن رفت با یاران سخن گفت. یاران را از کارش آگاه کرد و از ایشان رای خواست.

پس، حسن برخاست. به گریه افتاد و چنین گفت:

- «بر تو رای زدم. لیک تو سر بر تافتی. می‌بینم که فردا در تباهیگاهی تو را خواهند کشت و کس یاری‌ات نکند.» علی به وی گفت:

- «هنوز چون دخترکان، نازک دلی و می‌گریی. مگر چه گفته‌ای که نکرده‌ام. بگو تا کسان همگی بشنوند.» حسن گفت:

- «روزی که خانه عثمان را در میان گرفتند، به تو گفته بودم: که از مدینه بیرون روی، تا اگر وی کشته شود، تو در مدینه نباشی. لیک تو سر باز زدی. سپس، آن گاه که عثمان را کشتند، گفتم: بیعت را مپذیر، تا فرستادگان شهرها بیایند و پیام پیمان کسان همگی را به نزد تو آرند، باز نپذیرفتی. آن گاه، هنگامی که این دو مرد [طلحه و زبیر] کار خود را کردند، گفتم: در خانهات بنشین، تا مردم در کار خود به سازش رسند، که اگر تباهی بیار آرند، هم به دست تو نباشد. در این همه، از سختم سر باز زده‌ای.» آن گاه علی گفت:

- «پسرم، این که گفتی: ای کاش از مدینه بیرون می‌رفتی ..، به خدا، مرا نیز همچون عثمان در میان گرفته بوده‌اند. اما این که گفتی: چشم به راه فرستادگان شهرها بمان ..، کار، کار مردم مدینه است، هر پیمانی که ببندند گردنگیر همه شهرها است. وانگهی، خوش نداشتیم که کار جانشینی تباه شود و آشوب برخیزد. اما این که به هنگام بیرون شدم طلحه و زبیر به من گفتی: در خانهات بنشین ..، به خدا سوگند، از روزی که زاده شدم، همچنان ناچار و ناگزیر زیسته‌ام. از من همیشه کاسته‌اند، هیچ گاه به سزای راستین خویش نرسیده‌ام. اما این که گفتی: در خانهات بنشین ..، [306] با آن چه گردنگیر من شده است، چه کنم؟ می‌خواهی چون گفتار باشم که گرد او را گیرند و گویند: داب داب،

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 442

گفتار در این جا نیست، تا دو پای‌اش را از بند بگشایند. اگر درباره چیزی که مرا بایسته و گردنگیر شده است خود نیندیشم، پس، که می‌اندیشد؟ بس کن پسرم! روزی که پیمبر (ص) درگذشت، سزاوارتر از خویش کسی

نمی‌دیدم. لیک، مردم پیمان با ابو بکر بستند. من نیز چون دیگران پیمان بستم. سپس، ابو بکر درگذشت و باز سزاوارتر از خویش نمی‌دیدم. این بار، مردم پیمان با عمر بستند. من نیز چون دیگران پیمان بستم. آن گاه عمر درگذشت و باز سزاوارتر از خویش نمی‌دیدم. وی مرا يك ششم [1] به شمار آورد، که در پی آن، کار را از من به سوی عثمان کشیدند. باز چون دیگران پیمان بستم. سپس، مردم بر عثمان برشوریدند و او را بکشند و سرانجام، به خواست خود، بی‌آن که وادار شوند، اینک به سوی من آمده‌اند و با من پیمان بسته‌اند. پس، به یاری آنان که از من پیروی کنند، با آنان که ناسازگار شده‌اند، خواهم جنگید، تا خدا خود، داوری چگونه کند. که خداوند بهترین داوران است.»

[پيك و پیامهای عایشه]

هنگامی که عایشه و یاران بصری‌اش نزدیک شدند، عایشه، عبد الله عامر را پیش فرستاد و به وی گفت:

- «تو را کارهایی است ویژه. تو به کار خویش پرداز و اینان بکنند.» عایشه، به سران بصره، همچون احنف قیس و صبره شیمان و دیگران، نامه نوشت و خود در حفیر بماند و پاسخهای آن نامه‌ها را چشم داشت.

[دو پيك عثمان حنیف به نزد عایشه رفتند]

همین که خبر به بصره رسید، عثمان حنیف [2]، عمران حصین را که از توده بود، و ابو الأسود دنلی را که از ویژگیان در شمار بود، پیش خواند و به آنان گفت:

- «شما دو تن، پیش این زن روید و ببینید که او و یاران‌اش چه در سر دارند.» دو پيك، نزد عایشه که با یاران در حفیر بود، رفتند. بار خواستند و چون بار یافتند پس

[1] اشاره به شورایی که به دستور پور خطاب در کار جانشینی پدید شد و شش تن در آن رأی داشتند.

[2] کاردار علی (ع) در بصره.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 443

از درود، گفتند:

- «امیرمان، ما را به نزد شما فرستاده است تا بپرسیم راهی این سوی از چه روی شده‌ای؟ آیا از کارت آگاهمان خواهی کرد؟» عایشه گفت:

- «کسی چون من، در راه و کاری گام نزنند که از دیگران پوشیده باشد. کسی چون من چیزی را از فرزندان خویش پنهان نمی‌دارد. بی‌سر و پایان و ستیزه‌جویان تیره‌ها، به حرم پیامبر تاخت آورده‌اند، پیشوا را چنان کشته‌اند که سزاوار نفرین خدا شده‌اند. [307] از این روی، با یاران به این شهر آمده‌ام تا بگویم که در مدینه کسان به چه روزی افتاده‌اند و کارشان را راست چگونه توان آورد.» و این آیه را خواند:

- «در بسیاری از پچ‌پچ‌هاشان سودی نباشد، مگر کسی به نیکی یار است آوردن کاری در میان مردم فرماید [1].» سپس گفت:

- «این است کار ما. به نیکی‌تان فرماییم و شما را بر آن وادار کنیم. از بدی بازتان داریم و شما را بر آن وادار سازیم.» سپس، آن دو پيك از پیش عایشه بیرون آمدند و نزد طلحه رفتند. آن چه از عایشه شنیده بودند، به طلحه باز گفتند و از وی پرسیدند:

- «به این جا، چرا آمده‌ای؟» طلحه گفت:

- «به خون خواهی عثمان.» فرستادگان گفتند:

- «مگر با علی پیمان نبسته‌ای؟» طلحه گفت:

- «آری، لیک شمشیر بر گردنم نهاده بودند. اگر علی ما را از کشندگان عثمان باز ندارد، پیمان‌اش را نخواهم شکست.»

[1] س 4 نساء: 114.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 444

سپس، پیش زبیر رفتند و از او نیز پرسیدند:

- «از چه روی به این جا آمده‌ای؟» زبیر گفت:

- «به خون خواهی عثمان.» فرستادگان گفتند:

- «مگر با علی پیمان نبسته‌ای؟» زبیر نیز گفت:

- «آری، شمشیر بر گردنم نهاده بودند. اگر علی از کشندگان عثمان پشتیبانی نکند، همچنان بر سر پیمان خواهم ماند.» دو پيك باز گشتند و پیش عثمان حنیف رفتند. ابو الأسود پیش از هر چیز این سه لخت را بخواند:

پور حنیف، به سراغ تو آمده‌اند، برخیز، نیزه و شمشیر را در ایشان به کار گیر و پایدار باش، آستین را بالا زن و زره بر تن کن و در برابرشان در آی.

عثمان حنیف گفت:

- «ما از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم. به خدای کعبه آسیاب اسلام به گردش افتاده است. ببین که چه تند می‌چرخد.» پس، عمران گفت:

- «زمانی دراز بر شما بچرخد.» عثمان گفت:

- «پس، رای چیست؟» عمران گفت:

- «من کنار می‌نشینم. تو نیز بنشین.» عثمان گفت:

- «نه، بازشان می‌دارم، تا علی برسد.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 445

پس عمران از بصره بازگشت و عثمان حنیف به کار خود برخاست و مردم را به آماده شدن خواند. پس، ساز و برگ برداشتند و در مسجد شهر فراهم شدند. عثمان حنیف بر آن شد تا ترفند زند. [308]

[ترفندی از عثمان حنیف]

عثمان حنیف، برای آن که از رای بصریان آگاه شود، دست به ترفند زد. مردی را که از قیسیان کوفه بود، به نام قیس عقدیه، در میان مردم شهر فرستاد. به مردم شهر گفت:

- «مردم بصره، اینان که اینک به سوی شما آمده‌اند، اگر [گمان برید که] از بیم آمده باشند، آنان از جایی دور آمده‌اند، از جایی که پرندگان نیز در آن آسوده‌اند. لیک اگر به خون خواهی عثمان آمده‌اند، کشندگان عثمان ما نیستیم. از من بشنوید و بازشان گردانید.» اسود پور سریع گفت:

- «مگر پندارند که کشندگان عثمان ماییم؟ نه، سوی ما بدان آمده‌اند که در برابر عثمان کشان، از ما و دیگران یاری جویند.» مرد قیسی سخن گفت و بصریان به سوی او سنگ پرانیدند و این چنین، عثمان حنیف دریافت که طلحه و زبیر را در بصره یارانی است، و از دانستن آن خود بشکست.

[رویایی در مرید]

عایشه و یاران به سوی بصره پیش آمدند تا به مرید [1] رسیدند. از بالای مرید در آمده بودند. درنگ کردند تا عثمان حنیف و یاران‌اش بیرون آمدند. بصریانی که دلهاشان با عایشه بود به عایشه پیوستند. مردم بر شوریدند و در آن جا گرد شدند. مرید آگنده از کسان شده بود.

طلحه که در سوی راست مرید بود، سخن گفت. عثمان حنیف در سوی چپ بود.

مردم سراپا گوش بودند. طلحه از برتری عثمان و شهر پیمبر سخن گفت. از پرده‌ای که

[1] مرید یا مرید بصره: کویی از کویهای بصره و بدان پیوسته بود. سپس چون میانه‌شان ویران شد، مرید به سه میل از بصره دور افتاد. مرید باشگاه سخنوران و سراینندگان بوده است. (یاقوت).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 446

دریدند و از بزرگی کاری که درباره عثمان کردند بگفت و مردم را به خون خواهی عثمان فرا خواند. در پایان سخن گفت:

- «خون خواهی عثمان، دستوری از دستورهای خداوند است. اگر به جای آرید، کاری درست کرده‌اید و کار هم به شما باز خواهد گشت. لیک اگر دستور خدا را فرو نهید، کار و سامانی‌تان بر جای نخواهد ماند.» آنان که در سوی راست بودند گفتند:

- «این دو راست گفتند و نیکو گفتند.» آنان که در سوی چپ بودند، گفتند:

- «تباهی کردند و نیرنگ زدند. با علی پیمان بسته‌اند و آن گاه، بدین جا آمده چنین سخن می‌گویند!» از دو سوی، به یک دیگر ریگ و سنگ پرانیدند و سخنها به یک دیگر گفتند.

سپس، عایشه سخن گفت. آوازی رسا داشت. وی نیز مردم را به خون خواهی عثمان و پیروی از کتاب خدا، کتابی که خود به سوی آن خوانده می‌شوند، واداشت.

سپس، جاریه پور قدامه سعدی پیش آمد و گفت: [309]- «ای مادر مؤمنان، کشتن عثمان کوچکتر از کار تو است که از خانه برون آمده‌ای و در برابر افزار جنگ ایستاده‌ای. تو در پرده و پناه خدا بوده‌ای. اینک پرده‌ات را دریده‌ای و آبروی خویش را به رایگان نهاده‌ای. آن کس که به جنگات اندیشد، به کشتن‌ات نیز اندیشد. اگر به دلخواه خود آمده‌ای، به خانه‌ات باز گرد، و اگر وادارت کرده‌اند، از این مردم یاری جو.» سران تیره‌ها برون آمدند و هر یک سخن گفتند. یکی‌شان گفت:

- «اما تو ای زبیر، تو حواری پیمبر (ص) خدایی. اما تو ای طلحه، تو همان باشی که پیمبر را هم به دست خود، از آسیب تیر نگاه داشته‌ای. مادرتان را با شما می‌بینم. آیا زنان‌تان را نیز آورده‌اید؟» طلحه و زبیر گفتند:

- «نه، نیاورده‌ایم.» گفت:

- «پس، من از شما نیستم.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 447

و کناره گرفت.

[نخستین نبرد]

حکیم جبلة پیامد و جنگ را درگیرانید. جنگ تا شب بر پای بود. بسیار کسان کشته شدند. سپس جنگ را فروهشتند که به مدینه نامه نویسند و از مردم پرسند که، طلحه و زبیر بیعت چگونه کرده‌اند. اگر به دلخواهشان نبوده باشد، عثمان حنیف از بصره بیرون رود، و اگر به دلخواهشان بوده، طلحه و زبیر خود بیرون روند. همین که پیک از بصره به مدینه رسید، داستانی دراز گذشت که یاد کردش را در آهنگی که داریم، رویی نباشد. دو سوی در میان خود پیمانی نوشته و در آن بندها نهاده بودند. یکی آن که، تا هنگامی که پیکها از مدینه باز آیند، هیچ کس نباید که در بازاری، یا راهی، به کسی آسیب رساند. لیک، روزی، محمد طلحه در مسجد شهر به جای عثمان حنیف ایستاد و عثمان در برابر وی در آمد، که سرانجام پاسداری پیامد و محمد را از آن جا دور کرد. عثمان پنداشته بود که وی آهنگ بدی داشته است. باری، نامه عثمان حنیف که کار طلحه و زبیر را در آن نوشته بود، به علی رسید. علی وی را ناتوان خواند. به وی نوشت:

- «طلحه و زبیر، نه بر پراکندگی که بر یگانگی و همداستانی وادار شده‌اند. اگر مرا بر کنار خواهند، در این کار، بهانه‌ای‌شان نباشد. [310] نامه علی به عثمان حنیف رسید. افتاد که عثمان از نماز بازمانده بود. طلحه و زبیر گزک گرفته عبد الرحمان عثاب را به پیشوایی نماز پیش داشتند. زطها [1] شمشیر کشیدند و باز داشتند. سپس جنگ در مسجد در گرفت. پیادگان در برابرشان پایداری کردند. پس، همه‌شان را تا واپسین مردشان از پای در آوردند. چهل تن بوده‌اند. آن گاه مردان را به سراغ عثمان حنیف [به کاخ فرمانداری] فرستادند. پس از رنجی فراوان که از ایشان بدید، بر او دست یافتند. آن گاه، کس به نزد عایشه فرستادند و در کار عثمان از او رای

[1] زط، یا سباجان مردمی از سند بوده‌اند که در بصره می‌زیسته‌اند. جامه‌های زطی نام از ایشان دارد. زط تازی شده جت هندی است. برخی گویند، ایشان نژادی از سوادان بوده‌اند و بالایی بلند داشته‌اند. (متن اللغه).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 448

خواستند. فرمان به کشتن‌اش داد. لیک سوگندش دادند که از او درگذرد. چه، وی از یاران پیمبر (ص) است. مجاشع مسعود گفت بر او تازیانه زنیم. پس تازیانه‌ای چند بر عثمان حنیف زدند. موی سر و ریش و ابروان‌اش را و نیز مژه‌اش را بکنند و به زندان‌اش افکندند. از کاری که بر سر عثمان حنیف آمده بود، گروهی به خشم آمدند. حکیم جبلة بر شورید. گنج خانه [بیت المال] و نگهبانان به دست طلحه و زبیر افتاده بود. [کارزار حکیم جبلة در یاری عثمان حنیف] حکیم جبلة گفت:

- «از خدا نترسم اگر عثمان حنیف را یاری نکنم.» پس، با یارانی از تیره‌های عبد القیس و بکر وایل پیامد و در مدینه الرزق [روزی شهر] به پور زبیر رسید. پور زبیر از حکیم پرسید:

- «حکیم، تو را چه می‌شود، بگو تا چه می‌خواهی؟» حکیم گفت:

- «می‌خواهم که ما نیز از این خوراک روزی خوریم و عثمان حنیف را آزاد سازید، که تا آمدن علی، در جایگاه خود همچنان بماند. چنان که خود در پیمان‌تان نوشته‌اید. به خدا اگر یارانی می‌یافتم، شما را به همانها که کشته‌ایدشان می‌پیوستم. خدا کشتن‌تان را در برابر خونی که از برادران‌مان ریخته‌اید، بر ما روا کرده است. آیا از خدا نمی‌ترسید؟»

خون ریزی را از چه روا می‌دارید؟» پور زبیر گفت:

- «به خون عثمان روا می‌داریم.» حکیم گفت:

- «پس، کسانی که کشته‌اید، کشتندگان عثمان بوده‌اند؟ آیا از خدا و خشم و کيفر خدا بیم نمی‌دارید؟» پور زبیر گفت:

- «نه از این خوراک به شما دهیم، نه عثمان را آزاد سازیم. تا هنگامی که علی را بر کنار کنیم.» حکیم گفت:

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 449

- «خدایا، تو داور دادگری.»

[نبردی سخت و داستان پای حکیم جبلة]

سپس، به یاران‌اش گفت:

- «من، در جنگ با اینان، هیچ دو دل نیستم.» پس، نبردی سخت کردند. مردی بر پای حکیم زخمی زد که پای بر زمین افتاد. حکیم پای بریده‌اش را برداشت و آن را به سوی مرد پرتاب کرد. پای بر گردن مرد خورد و بر زمین‌اش افکند. سپس، حکیم خود را به سوی مرد بر زمین کشید و چون به وی رسید مرد را بکشت و او را بالش خویش کرد و به وی پشت داد. یکی به حکیم رسید و از وی پرسید:

- «حکیم، کی تو را کشته است؟» حکیم گفت: [311]- «بالشام.» در این نبرد، هفتاد تن از قیسیان کشته شدند. هنگامی که پای حکیم بریده شد، به ران خویش گفت:

ای ران من، باک مدار، که بازوانام با من اند.
[و با آن، از پای دیگرم پاسداری کنم. [1]] سپس، آن مرد، حکیم را از زمین برداشت و به یاران اش که شصت تن بوده اند، برسانید.

حکیم در آن روز، هنگامی که شمشیرها همچنان بر سرشان فرود می آمد، بر یک پای ایستاد و گفت:
- «ما دیده ایم که این دو (طلحه و زبیر) با علی پیمان بسته اند و به فرمان او گردن

[1] افزوده از طبری. (6: 3130).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 450

نهادند. اینک، از سر ناسازگاری، بدین سوی آمده اند و خون عثمان را می خواهند! دروغ می گویند، در پی خواسته برخاسته اند، فرمان روایی می جویند.» سرانجام، شمشیرها به جان اش افتادند و خود و یاران اش بر زمین افتادند و حرقوص زهیر به تنهایی از مرگ بجست.
منادی عایشه بانگ برداشت:

- «در قبیله هاتان اگر کسانی هستند که در تاختن به مدینه انباز بوده اند، ایشان را بیاورید.» پس، آنان را، چنان که سگان را آرند، بیاوردند و همه را کشتند. که جز حرقوص از ایشان کس نرسد. با این کار سعدیان را که خود عثمانی بوده اند، در خشم بردند، تا آن جا که از ایشان کناره گرفتند. قبیله عبد القیس نیز، از آن جا که کسانی از ایشان پس از جنگ کشته شده بوده اند، به خشم آمدند.

سپس، طلحه و زبیر دستور دادند تا عطاهای کسان را بپردازند و آنان را که فرمان بردار بوده اند، بیشتر دادند. مردم عبد القیس و شماری بسیار از مردم بکر و ایل به سوی گنچ خانه شتافتند. لیک بر سرشان ریختند [و بازشان داشتند.] پس، بیرون رفتند و بر سر راه علی فرود آمدند و سرانجام، طلحه و زبیر، این چنین، بی هیچ مخالفی در بصره بماندند.

[نامه اینان به بصره و کوفه و یمامه]

سپس، آن چه در بصره کردند به شامیان بنوشتند. داستان را باز گفتند و سخن دراز کردند که:

- «ما دستور خدا را بر پا داشته ایم و بهانه ای شان نگذاشته ایم. آن چه بر گردن شان بود همه را بگزارند. اینک، شما را به خدا که شما نیز به پا خیزید و آن چه ما کرده ایم شما نیز کنید.» به کوفیان، نیز به مردم یمامه همین را نوشتند. عایشه نامه ای رسا به کوفه نوشت و کوفیان را بجنابانید و گفت که کتاب خدا را بر پای دارند. آن چه را که در بصره روی داده بود، همه را در آن نامه برای کوفیان باز گفت. نیز به کسانی به نام، نامه نوشت و به ایشان گفت:

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 451

- «مردم را از یاری اینان باز دارید و خود در خانه هاتان بمانید.» سپس، چون حکیم و یاران اش را بکشتند، آهنگ کشتن عثمان حنیف کردند.
عثمان به ایشان گفت:

- «هر چه خواهید کنید. برادرم سهل حنیف در مدینه با علی است. در مدینه کاردار است. اگر مرا بکشید، کین مرا از شما خواهد توخت.» پس، او را رها کردند.

پیشوای نماز شان عبد الله زبیر بود. [312] عایشه دخت ابو بکر به زید صوحان نوشت:

- «از عایشه، مادر مؤمنان و دوست پیمبر، به فرزند پاک اش زید صوحان. باری، هر گاه نامه ام را بخوانی، به سوی ما راهی شو و یاری مان کن. اگر خود نیایی، پس، مردم را از گرد علی بپراکن.» زید صوحان در پاسخ عایشه نوشت:

- «به عایشه دخت ابو بکر. باری، من آن گاه پسر پاک تو باشم که از این کار کنارگیری و به خانه ات بازگردی. و گر نه، من نخستین دشمن تو باشم.» نیز گفت:

- «خدا عایشه را بیمارزاد. به وی گفتند در خانه بماند و به ما گفتند که بجنگیم. کاری که بر او بود، فرو نهاد و ما را بدان فرمود. و خود آن کرد که بر ما بود و از آن بازمان داشت.» علی چون به ریزه رسید، در آن جا بماند و پیک و پیام به کوفه فرستاد. نیز از مدینه ساز و برگ و چیزهای دیگر خواست. عثمان حنیف در ریزه نزد علی باز آمد. چنان که بر روی اش، هر چه موی بود، همه را بکنده بودند.
به علی گفت:

- «مرا با ریش فرستادی. اینک بی موی باز آمده ام.» علی گفت:

- «به نیکی و پاداش رسیده ای. خداوند، آن چه طلحه و زبیر بیسته اند، همه را بگشا، و آن چه رشته اند، همه را پنبه ساز و زشتی کاری که کنند به ایشان باز نما.»

[در کوفه چه می‌گذرد؟]

اما کوفیان، پس، همین که پیک علی به کوفه رسید، از ابو موسی رای خواستند تا چه کنند. ابو موسی گفت: - «یکی از دو کار توان کرد: از جنگ بازنشستن که راه آن جهان است و به جنگ برخاستن که راه این جهان» ابو موسی، کوفیان را باز می‌داشت، تا آن که علی، عباس و مالک اشتر را به کوفه فرستاد که کاری از پیش نبردند. علی هاشم عتبه را نزد ابو موسی گسیل کرده بود تا کوفیان را بسیج کند هاشم به علی نوشت:

- «نزد مردی رسیده‌ام ناهمساز، که بدلی‌اش آشکار است» آن گاه علی، حسن و عمار را به کوفه فرستاد. این بار به وی نوشت:

- «چنین می‌اندیشیدم که، دوری تو از این جنگ که خداوند از آن بهره‌ای برای تو ننهاد، تو را از باز پس دادن کاری که به تو سپردم باز خواهد داشت. پسر حسن را و عمار یاسر را به کوفه فرستاده‌ام. قرطه کعب را بر کار کوفه نهاده‌ام. از کارمان کناره گیر [313] که نکوهیده و رانده باشی» حسن بن علی و عمار یاسر، چون به کوفه رسیدند، حسن بخردانه به کوفیان گفت:

- «مردم کوفه، فرمان امیرتان را بشنوید و به سوی برادران راهی شوید. چه، این کار را خواستارانی است که ناگزیر در پی آن برون شوند. به خدا، اگر کار به دست خردمند افتد، برای این جهان بهتر، و برای آن جهان برتر است. فراخوانمان را بپذیرید. در آزمایشی که هم ما و هم شما بدان دچار آمده‌ایم، یاری‌مان کنید» سپس، زید صوحان برخاست و گفت:

- «ای مردم، به سوی امیرتان و بزرگ مسلمانان راهی شوید» آن گاه، قعقاع از جای برخاست و گفت: - «ای مردم، من نیکخواه شمایم. شما را دوست می‌دارم. بر کارتان بیمناکام. سخنی گویم سراسر درست و راست. فرماندهی باید که مردم را بر سامان بدارد، ستمگر را از ستم باز دارد، ستمدیده را بر کشد. اینک علی است که کار را به دست گرفته است. اگر به جنگتان خوانده، داد را خواسته است. وی شما را به راست آوردن کار می‌خواند. روان

شوید و همه چیز را از نزدیک ببینید و بشنوید» سپس، سیحان به سخن ایستاد و سخنی چون سخن قعقاع گفت. عدی حاتم، هنگامی که سخن حسن و پاسخ کسان به گوش وی رسید، با مردم خویش سخن راند و گفت: - «ما با این مرد، پیمان بسته‌ایم. وی ما را به کاری نیکو خوانده است. ما راهی خواهیم شد» هند عمرو، و حجر عدی، و اشتر نیز همین سخن را گفتند حسن گفت:

- «ای مردم، من بامدادان راهی خواهم شد. هر که خواهد، با من از راه خشکی آید، و هر که خواهد از راه آب رود» نه هزار مرد با حسن راهی شدند. نیز گویند دوازده هزار بوده‌اند. باری، ابو موسی را از کاخ بیرون کردند. آن که بر او بتاخت، مالک اشتر بود [علی (ع) قعقاع را به بصره فرستاد]

اینان، همین که در ذوقار به علی رسیدند، علی به ایشان خوش آمد گفت و ایشان را بستود. آن گاه، قعقاع را پیش خواند و وی را به بصره گسیل کرد به قعقاع گفت:

- «سوی این دو مرد [طلحه و زبیر] رو، و آن دو را به دوستی و همداستانی بخوان و از فرجام جدایی بیم ده» سفارشهای خویش را به وی باز گفت. سپس از وی پرسید: - «اگر از ایشان سخنی بشنوی که در آن سفارش نکرده‌ام چه خواهی کرد؟» [314] قعقاع گفت: - «با ایشان چنان دیدار کنیم که فرموده‌ای. لیک اگر چیزی گویند که درباره آن، به ما دستوری نداده باشی، اندیشه‌مان را به کار اندازیم و با ایشان به همان اندازه که بشنویم، و چنان و چندان که در خور بینیم، سخن گوئیم» علی گفت:

- «تو شایسته این کار باشی» پس، قعقاع راهی شد. چون به بصره رسید، از عایشه آغاز کرد. چون به نزد عایشه

رفت، بر او درود گفت و از او پرسید:

- «مادرم، چه شده است که گام در این راه نهاده‌ای؟ به من بازگو، به بصره چرا آمده‌ای؟» عایشه گفت:

- «پسر، برای راست آوردن تباهی این مردم» قعقاع گفت:

- «پس، بفرست تا طلحه و زبیر نیز بیایند تا هم سخن مرا و هم سخن ایشان را بشنوی» عایشه، کس در پی آن دو فرستاد که پیامدند

قعقاع رو به طلحه و زبیر گفت:

- «از عایشه پرسیدم که از چه روی گام راین راه نهاده و بدین سوی آمده است، گفت: برای راست آوردن تباهی این مردم. اینک، شما چه می‌گویید؟ با عایشه همسخن‌اید، یا سخنی دیگر دارید؟» طلحه و زبیر گفتند:

- «ما پیرو عایشه‌ایم.» قعقاع گفت:

- «پس، به من بگویید، راست آوردن تباهی چگونه است؟ چه اگر بدانیم، تباهی را راست توانیم آورد و گر نه، نتوانیم.» طلحه و زبیر گفتند:

- «کشنندگان عثمان را می‌جوییم. چه، اگر کارشان را فرو نهمیم، قرآن را فرو نهاده‌ایم و اگر به انجام بریم، این خود زنده داشتن قرآن خواهد بود.» قعقاع گفت:

- «شما در بصره کسانی را کشته‌اید، بدین گمان که کشنندگان عثمان‌اند. شما پیش از کشتن‌شان، به درستی کارتان نزدیکتر از امروز بوده‌اید. شما ششصد تن، جز يك تن را کشته‌اید، که از این راه، شش هزار تن را در خشم برده‌اید. چنان که از شما کناره گرفتند و از میان شما برفتند. آن گاه، در جست و جوی آن يك، همان حرق‌وص، بر آمدید که آن شش هزار مرد، بی‌هیچ باره، به یاری آن يك برخاستند. اینک، اگر ره‌اشان کنید، گفته‌تان

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 455

را فرو هشته‌اید، و اگر با آنان و آن کنارگیران بجنگید و بر شما پیروز شوند، پس، چیزی که پروای آن را داشته‌اید و این کار را بدان نیرو بخشیدید، خود بزرگتر از چیزی است که می‌بینم خوش نمی‌داریدش. نیز، اگر تیره‌های مضر و ربیعہ این بوم را به جوش آرید، دست از یاریتان بردارند و در یاری اینان، بر جنگ‌تان همدستان شوند، چنان که آنان بر بز هکاران این رویداد بزرگ و این گناه سترک همدستان شده‌اند.» قعقاع گفت:

- «من می‌گویم: درمان این درد، در آرام کردن آشوب است. که اگر آشوب بخوابد، همگان به آن چه سزاوارند، خواهند رسید. اگر شما پیرو ما شوید، این نشانه نیکی و مهر و رسیدن به خون این مرد است و دیگر، گزندی به این مردم نرسد. ليك، اگر بر آنید که کار این مردم را، ناگزیر، خود به دست گیرید، [315] و به ستم از آن خویش کنید، این نشانه تباهی و گم شدن این خون و نابودی این مردم است. زیستن بی‌آسیب را اگر بیشتر خواهید، بدان دست یابید. کلیدهای نیکی باشید، چنان که از پیش بوده‌اید. به این آزمون بی‌فرجام دامن مزیند، که ما را و شما را نابود کند. فرجام کاری که شما بر آنید و در آنید، پیش بینی نشود. همچون کارهای دیگر نیست. چنان نیست که مرد، مرد را، یا چند تن یکی را، یا تیره‌های يك مرد را بکشد.» گفتند:

- «اگر چنین است، سخن نیکو و درست گفته‌ای. باز گرد، اگر علی بیاید و رای‌اش همین باشد که تو می‌گویی، کار به سامان رسد.» قعقاع سوی علی بازگشت و کار را چنان که بود به وی گزارش کرد. علی را از کار قعقاع خوش آمد. دو سوی به سازش نزدیک شدند. سازش را برخی خوش، و برخی ناخوش داشتند.

باری، فرستادگان بصره، آن گاه که علی در نو قار فرود آمد، پیش علی بیامدند. فرستادگان تیره‌های تمیم و بکر، پیش از بازگشت قعقاع آمده بودند، تا بدانند که رای برادران کوفی‌شان چیست و بر چه آهنگ‌اند. نیز به آنان بگویند که رای‌شان جز آشتی نباشد و اندیشه جنگ با ایشان را به خود راه ندهند. چون به همتیرگان کوفی خویش رسیدند و پیام همتیرگان بصری‌شان را به آنان باز گفتند و سخن‌شان یکی بود، آنان را نزد علی بردند تا همداستانی‌شان را به علی نیز گویند. در این دیدار، علی از جریر شرس

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 456

درباره طلحه و زبیر و سودایی که در سر دارند پرسید. جریر کارشان را از کوچک و بزرگ، همگی باز گفت و گفت که طلحه این سروده را بر زبان رانده است:

هان، به پسران بکر، همچون پیک، بگو، که پسران کعب را پیکی نباشد.

بگو، ستمی را که از سوی شما آید، مرد درازدست، که برتری‌ها دارد، هم بر خودتان باز خواهد گردانید.

و علی نیز این بیتها را بخواند:

بو سماع، آیا ندانسته‌ای که ما ..

پیری چون تو را، که سرش درد کند، از خویش باز بداریم، و به جنگ، هوش از سرش ببریم، چنان که بایستد و بی‌آن که بخواندش، پاسخ گوید.

بکریان، دشمن از خزاعیان باز داشته‌اند.

ليك، ای سراقه، کس نیست که دشمن از تو باز دارد.

زان پس، مردم این سروده‌ها را برای يك دیگر می‌خواندند و زبان به زبان می‌گشت.

زیرا، طلحه دو بیت نخست را همواره بر زبان داشته است.

[سخنی که علی با یاران خویش گفت]

باری، چون قعقاع از نزد مام مؤمنان و طلحه و زبیر بازگشت و رای‌شان را برای علی بیاورد، علی یاران‌اش را گرد کرد و بر جوالها به سخن ایستاد. از روزگار نادانی تازیان و تیرمروزی‌شان در آن روزگار، و از اسلام، نیکبختی، و همداستانی که خداوند مسلمانان را بدان نواخته، سخن بگفت و مردم را به آشتی خواند و سپس گفت: [316]- «گروهی بر این مردم، که خداوند به ایشان دهشها کرده و برتری‌ها داده است، رشک برده‌اند و بر آن‌اند تا کارها را به گذشته بازگردانند. لیک خداوند آن چه خواهد، همان

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 457

کند، و به آن چه خواهد، رسد. هان، من فردا خواهم کوچید. شما نیز با من بکوچید. لیک، نباید از آنان که در شورش بر عثمان به گونه‌ای انباز بوده‌اند، هیچ کس با من بکوچد. باید نابخردان‌شان مرا از همراهی‌شان بی‌نیاز دارند.»

سخن از سر نگرفتن آشتی که دو سوی بدان نزدیک شده بودند

تنی چند، که علیاء پور هیثم، و عدی پور حاتم، و شریح پور اوفی، و مالک اشتر، و همپایگان‌شان از ایشان بودند، همان کسان که به خانه عثمان رفته بودند، یا از کار آن کسان خشنود بودند، گرد شدند. پور سودا [عبد الله سبا] و خالد پور ملجم نیز با مصریان بیامدند و به اینان بیبوستند. آن گاه در میان رای زدند.

سخن از رای اینان و همداستانی‌شان در آن چه بر آن همسخن شدند و نیرنگی که در بازداشتن از آشتی زدند گفتند:

- «به خدا که این علی است. وی از آنان که کشندگان عثمان را می‌جویند، به کتاب خدا داناتر و بر آن آگاه‌تر است. در خون خواهی عثمان از همه سزاوارتر است. با این همه، سخنی گوید که ببینید. هنوز، جز اینان و اندکی از دیگران، کس به سوی او راهی نشده است. پس، اگر همه را با خود ببیند و همه به وی بیبوندند، و ما را اندک و خود را افزون بباید، چه خواهد کرد؟ به خدا که آهنگ شما کنند و هیچ راهی‌تان نباشد.» مالک اشتر گفت:

- «کار طلحه و زبیر را از پیش دانسته‌ایم. کار علی را تا امروز نمی‌دانستیم. رأی کسان درباره ما یکی است. اگر با علی بسازند، هم بر سر خون ماست. بیایید بر علی برشوریم.

تا آشوبی برخیزد، که از ما به خاموش شدن خشنود باشند.» عبد الله سودا گفت:

- «چه رای بدی زده‌ای! شما ای عثمان کشان کوفه، شمارتان در ذوقار، دو هزار و پانصد کس است. این پور حنظلیه است که در اشواق، آماده کارزار است. و راهی می‌جوید که با شما بجنگد. دست به کاری زیند که توانید.» علیاء هیثم گفت: [317]

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 458

- «باز گردیم و بگذاریمشان. چه اگر اندک باشند، دشمن‌شان بر ایشان چیره شود و اگر فزونی گیرند، بر دشمنی‌تان بسازند و همدست شوند. باز گردید و به شهری از شهرها پناه برید. نیرو گیرید و خویشتن را از آسیب‌شان نگاه دارید.» پور سودا گفت:

- «چه رای بدی! به خدا مردم دوست می‌دارند که کناری باشید و با بی‌گناهان نباشید.

اگر چنان شود که تو می‌گویی، شما را از هر سوی خواهند ربود.» عدی پور حاتم گفت:

- «نه خوش داشتم، نه ناخوش. در شگفتم از کسانی که به هنگام سخن گفتن از کشتن وی، دو دل شده‌اند. اینک که کار روی داده و مردم را بدین روز انداخته، ما نیز اسبان و ساز و برگ داریم. اگر دست به کاری زیند، ما نیز زینیم. اگر دست بدارید، ما نیز بداریم.» پور سودا گفت:

- «نیکو گفتی.»

سالم ثعلبه گفت:

- «اگر کسی، از کاری که کرده است، سود این جهانی را خواسته، من نخواسته‌ام.

سوگند که فردا اگر به جنگ‌شان روم، دیگر باز نگردم، و اگر زنده مانم، از زمانی که کشتن یک شتر می‌گیرد، بیش نخواهم ماند. به خدا سوگند، شما از شمشیر بیم دارید، بیم آن کسان که سرانجام، چاره‌ای جز شمشیر ندارند.» پور سودا گفت:

- «این نیز سخنی است.» شریح پور اوفی گفت:

- «کارتان را استوار کنید. در کاری که در آن شتاب باید، درنگ مکنید. در کاری که درنگ می‌خواهد شتاب مکنید. در چشم اینان، تپه‌تر از کار ما نباشد. نمی‌دانم، فردا که با یک دیگر دیدار کنند، چه روی دهد.» پور سودا به سخن آمد و گفت:

- «مردم من، سربلندی شما در این است که با آنان بیامیزید و بر سر نیرنگ باشید.

فردا، چون دو سوی به یک دیگر رسند، شما جنگ را بی‌درنگ درگیر کنید و مگذارید آسوده مانند و در کار بسی ببندیشند. زیرا، کسانی که شما با ایشان‌اید، چاره‌ای جز این

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 459

نیابند، که از خویش دفاع کنند و این چنین، خداوند علی و طلحه و زبیر و آنان را که بر رای ایشان اند، از شما و کار شما سرگرم بدارد.» سرانجام، این رای را بر گزیدند. بر همین رای همدستان شدند و بپراکندند و کس از کارشان آگاه نبود.

چون بامداد شد، علی بر نشست و با یاران راهی شد. برفتند تا به کوی عبد القیس رسیدند. یاران را در آن جا فرود آورد [318] و مردمی که علی بر آنان بگذشته بود، به وی می‌پیوستند.

بصریان همین که از فرود آمدن علی و جای فرودش، آگاه شدند، نزد طلحه و زبیر گرد شدند. بر آن دو رای زدند که سوارانی را گسیل کنند، تا شب هنگام، پیش از آن که یاران علی همگی به وی بپیوندند، بر او شیخون زنند.

زبیر از این کار بازمان داشت و گفت:

- «ما امید به آشتی بسته‌ایم. فرستاده‌شان قعقاع را به کاری بازگردانده‌ایم که امید داریم سر گیرد.» سپس، صیره شیمان به سوی طلحه برخاست و به طلحه گفت:

- «ای طلحه، آیا این مرد دست‌مان می‌اندازد! در جنگ، اندیشه بهتر که دلاوری.» طلحه گفت:

- «ای صیره، ما و ایشان مسلمان‌ایم. این کاری است نو پدید، که پیش از امروز نبوده است. نیز چشم نمی‌داریم که درباره آن، قرآنی فرود آید. از پیمبر (ص) نیز روشنی در دست نیست. وی علی است و آنها یاران‌اش.» اما یاران علی. نیز بجنیدند، که علی به سخن ایستاد و گفت:

- «آن چه ما به سوی آن خوانیم و خواهیم که بپذیریم‌شان، این بد است. لیک، بهتر از بدی است که نهان است و رخ نمودن‌اش نزدیک شده است. داوری‌هایی که از مسلمانان بر جای مانده است به ما گوید که از دود، آن را پذیریم که سودش فراگیرتر و به خرد نزدیکتر باشد.» کعب سور پیش آمد و گفت:

- «ای مردم، دیگر چه را چشم می‌دارید؟ شما که به پیشتان نشان رسیده‌اید، سر سپاه‌شان را ببرید و کار را یکسره کنید.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 460

گفتند:

- «ای کعب، این کاری است در میان ما و برادران ما. کاری است بغرنج. بسا که کاری امروز، در چشم ما نیک باشد و در چشم برادران‌مان زشت. چون فردا شود، ما زشت شماریم و آنان زیبا. بهانه آریم و نپذیرند. آن گاه، همان بهانه را برای کسانی چون ما آرند. ما آشتی می‌جوییم، اگر بپذیرند. و گر نه، واپسین درمان داغ کردن است.»

سخن از فتوایی از علی پور بو طالب (ع) در آن هنگام

از کوفیان، تنی چند به سوی علی برخاستند و در جنگ‌شان با طلحه و زبیر، از وی پرسش کردند، تا رای او چیست.» [319] علی گفت:

- «آن چه من می‌خواهم، راست آوردن کار و خاموش کردن آتش است. باشد که خداوند، این امت را همسخن کند و جنگ از ایشان بردارد. آنان سخنام را پذیرفته‌اند.» گفتند:

- «اگر نپذیرند، چه؟» علی گفت:

- «از خویش بازمان داریم.» بو سلامه دلانی سوی علی برخاست و گفت:

- «یا علی، آیا برای اینان، در کاری که بدان دست یازیده‌اند و خونی که می‌خواهند، بهانه‌ای می‌شناسی؟» علی گفت:

- «آری.» بو سلامه گفت:

- «در این که خون خواهی عثمان را به دنبال انداخته‌ای، آیا بهانه‌ای داری؟» علی گفت:

- «آری، اگر کاری که بایسته است از دست بر نیاید، باید آن کرد که خود بخردانه‌تر و سودش فراگیرتر است.» بو سلامه گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 461

- «اگر فردا به جنگ ناگزیر شویم، کار ما و کار آنان را چگونه می‌بینی؟» علی گفت:

- «امیدوارم، از ما و از ایشان، هر که در کاری که کند، در دل پروای خدا کند، و آن گاه، کشته شود، به بهشت رود.»

[علی سخن گفت و دستها و زبانها را بازداشت]

علی به سخن ایستاد و گفت:

- «ای مردم، دست و زبان را از آنان بازدارید. آنان برادران شما نیستند. مبدا که در کاری از ما پیشی گیرید. بازنده کسی است که امروز ببازد.» سپس، علی با آمادگی جنگ بکوچید و چون به آنان نزدیک شد، پیام داد:

- «اگر همچنان، بر سر پیمان خود با قعقاع مانده‌اید، دست بردارید، تا فرود آییم و در کار بیندیشیم.» سه روز در آن جا بماندند و جنگی در میانه نبود. [320] گوید:

به آنها پیام می‌دادیم و ایشان را سوی خویش می‌خواندیم. علی، در آن شب عبد الله عباس را پیش طلحه و زبیر فرستاد. طلحه و زبیر نیز، از آغاز شب، محمد طلحه را نزد علی فرستادند. تا هر يك با سوی دیگر سخن گوید. علی به سران یاران خویش، جز آنان که به خانه عثمان رفته و بر او برشوریده بودند، پیام داد و پیش خواندشان. طلحه و زبیر نیز به مهتران یاران خود پیام دادند و آنان را پیش خواندند دو سوی، شبی را در آشتی چنان بگذرانیدند، که هیچ شبی چنان شادمان نبودند. چرا که، از جنگی که در آستانه آن بوده‌اند، رسته بودند. ليك آنان که بر عثمان شوریده بودند، هیچ شبی را مانند آن شب به بدی سر نکرده بودند. از بس که به نابودی نزدیک بودند. این گروه، سراسر شب را در میان خویش رای زدند و سرانجام همسخن شدند، تا کاری را که بر آن همداستان شده بودند، و آن را در سر نهاده بودند آغاز کنند و جنگ را درگیرانند. رازشان را پنهان داشته بودند تا کس از آن آگاه نشود. تا آن که در سیاهی پگاهان که کس از کارشان آگاه نبود، در پوشش تاریکی برون آمدند. مضری‌شان به سوی مضریان سپاه طلحه و زبیر، و ربعی‌شان به سوی ربعی، و یمانی‌شان به سوی یمانی تاخت بردند و

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 462

جنگ افزار را در ایشان به کار گرفتند. بصریان يك دیگر را بانگ زدند و خبر کردند و هر گروهی با سران خویش به بازداشتن اینان برخاستند

طلحه و زبیر و سران مضر برون آمدند و کس به پهلوی راست و کس به پهلوی چپ سپاه فرستادند که دو پهلوی را بیامایند و بیارایند. پرسیدند:

- «چه شده است؟» یاران گفتند:

- «کوفیان به ما شبیخون زده‌اند» طلحه و زبیر گفتند:

- «دانسته‌ایم که علی تا خون نریزد و پرده را ندرد دست بردار نیست. علی هرگز با ما همراهی نکند» و بصریان را [که آن جنگ اندازان را به تیر بسته بودند [1]] به اردوگاهشان بازگردانیدند

از آن سو، علی و کوفیان نیز هیاهو را بشنیدند. پور سودا و مالک اشتر و یاران‌شان، مردی را در نزدیکی علی گمارده بودند و به وی سفارش کرده بودند. به وی گفتند:

- «هر گاه ببینی که علی از آن چه روی داده است پرسش کند، پیش رو، و چنین و چنان بگو» علی پرسید:

- «چه شده است؟» مرد گفت:

- «در کار خویش سرگرم بودیم که گروهی از ایشان به ما شبیخون زدند. ما نیز آنها را به جای‌هاشان پس رانده‌ایم. نخست پیاده‌شان دیدیم. سپس سوار شدند بر ما بتاختند» علی به سالار پهلوی راست سپاه‌اش گفت به پهلوی راست رود و به سالار پهلوی چپ گفت به پهلوی چپ رود و گفت:

- «اینک دانسته‌ام که طلحه و زبیر تا خون نریزند و پرده را ندرند دست بر نخواهند داشت. آنها هرگز با ما همراه نشوند» [321]

[1] افزوده از طبری (6: 3182)

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 463

سبائیان، همچنان به جنگ دامن می‌زدند

علی بانگ برداشت:

- «مردم دست بردارید. چیزی نشده است» علی دوست داشت، جنگ اگر درگیرد، هم از سوی طلحه و زبیر آغاز شود، تا گناه بر گردن ایشان افتد

احنف قیس، و فرزندان سعد نیز آماده برون شدند. حرقوص زهیر را سوی علی فرستاده بودند. به علی گفت:

- «ای علی، مردم ما در بصره چنین پندارند که فردا اگر بر آنان پیروز آیی، مردانشان را بکشی و زنان‌شان

را به کنیزی بری» علی گفت:

- «از چون منی، چنین کاری را بیم مدارید. آیا تو مردم خویش را از من باز توانی داشت؟» گفت:

- «یکی از دو را برگزین: یا پیش تو آیم و خود با تو باشم، یا ده هزار شمشیر را از تو باز دارم» علی گفت:

- «ده هزار شمشیر را از من باز دار» بازگشت و مردم خویش را به نشستن و خویشتن داری خواند و آنها نیز

چنان کردند

[سخنانی که در میان علی و طلحه و زبیر رفت]

سپس، زبیر با ساز جنگ، بر نشست و برون شد. به علی گفتند:

- «این زبیر است» علی گفت:

- «زبیر را اگر به یاد خدا آرند، بهتر از طلحه به خود می‌آید» طلحه نیز برون شد و علی سوی آن دو رفت. به آنها چندان نزدیک شد که گردنهای اسبانشان در هم رفتند. علی گفت:

- «می‌بینم که شما ساز و برگ و سپاه، از سوار و پیاده، آماده جنگ کرده‌اید. بهانه‌تان

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 464

در نزد خدا چیست؟ از خدا بترسید و چون آن زنی نباشید که رشته خویش را پس از رنجی بسیار، پنبه کرده است. [1] مگر برادر دینی‌تان نبوده‌ام؟ مگر خون یک دیگر را ناروا نمی‌داشته‌ایم؟ اینک، چه شده است که کشتنم را روا می‌دارید؟» طلحه گفت:

- «تو مردم را بر عثمان بشورانیدی.» علی گفت:

- «خدا در آن روز، سزای راستین‌شان را خواهد داد و خواهند دانست که خداوند راست و روشن‌گر است. [2] ای طلحه، تو خون عثمان را می‌خواهی. از من و شما، هر کدام که بر عثمان دشمن‌تر بوده‌ایم، به نفرین خدا باد. تو ای زبیر، آیا به یاد داری روزی را که در کوی بنی غنم به پیمبر برخوردی. پیمبر به من نگریست و بخندید. من نیز به روی او خندیدم. آن گاه تو خندیدی و گفتی: پور بو طالب بزرگ نمایی را رها نمی‌کند. و پیمبر [322] به تو گفت: بس کن، علی چنین نیست. تو با وی خواهی جنگید و ستمگر تو باشی؟» زبیر گفت:

- «خداوندا آری. اگر این را به یاد می‌آوردم، گام در این راه نمی‌نهادم. به خدا، هرگز با تو جنگ نکنم.» پس،

علی بازگشت و داستان این دیدار را با یاران باز گفت:

زبیر نیز، پیش عایشه بازگشت و به وی گفت:

- «از روزی که به خرد آمدم، در هر جنگی که بکنجیدم، از کار خود آگاه بودم، جز در این جنگ، که سر از کار خویش در نمی‌آرم.» عایشه پرسید:

- «پس، می‌خواهی چه کنی؟» زبیر گفت:

- «آنها را بگذارم و بروم.»

[1] س 16 نحل: 92.

[2] س 24 نور: 25.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 465

عبد الله پسر زبیر گفت:

- «دو گروه را رو در روی هم نهاده‌ای. شمشیر به روی یک دیگر کشیده‌اند. اینک، می‌خواهی بگذاری و بروی؟ آری، پرچمهای پور بو طالب را دیده‌ای و دانی که آنان جوانمرد و دلاورند.» زبیر از خشم بلرزید و گفت:

- «وای بر تو، سوگند خورده‌ام که با علی نجنم.» عبد الله گفت:

- «شکستن سوگند را توان توانی داد.» پس، زبیر، برده‌ای از بردگان خویش را که مکحول‌اش می‌گفتند، پیش خواند و آزاد کرد، پور سلیمان تیمی در این باره سخنی سروده است، بدین آرش:

هرگز، سالار یارانی را، شگفت‌تر از این سالار ندیده‌ام، که در سرپیچی خدا، برده‌ای، به توان سوگند آزاد کند.

این داستان را بدان آورده‌ایم که در آن آزمونی نهفته است و از آن سود توان جست. اگر کسانی فراموش کنند، ما یادآورشان شویم که مرد خشمگین را بسا که با سخن درست آرام توان کرد و مرد آرام را به سخن نادرست در خشم توان برد، اگر راه کار بدانی و از راه درست در آیی. سخنی که از احنف بر جای مانده است در کنارم‌گیری از جنگ و واداشتن مردم بر این کنارم‌گیری احنف چون از پیش علی بازگشت، هلال و کعب و ی را بدید. وی سرور تیره خویش بود. احنف به هلال گفت:

- «رای تو در این جنگ چیست؟»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 466

هلال گفت:

- «یاری امام مؤمنان. آیا، ما را رها می‌کنی و کناره می‌گیری، با این که تو سرور ما باشی؟» احنف گفت:

- «من، فردا سرور شما خواهم بود، آن گاه که تو کشته شوی و من زنده بمانم.» پس، هلال گفت:

- «شگفتا، پیر ما باشی و چنین می‌گویی؟» احنف گفت:

- «من پیری‌ام که سخن از من نشنوند و تو، جوانی که از تو فرمان برند.»

[علی (ع) دآوری قرآن را پیش می‌نهد] [لیک، جنگ در می‌گیرد]

چون جنگ بدین‌سان آغاز شد، علی به یاران‌اش گفت: [323]- «کیست آن که این قرآن را سوی آنان برد و ایشان را بدان چه در آن است بخواند؟»

چنان که اگر دستی‌اش ببرند، به دست دیگرش گیرد، و اگر آن دست نیز بریده شود، به دندان بردارد؟» جوانی گفت:

- «من.» علی به گرد یاران بگشت و همین سخن را با همگان بگفت. هیچ کس، جز همان جوان نپذیرفت.

پس، به جوان گفت:

- «این قرآن را بر آنان بنما و بگو که این از آغاز تا انجامش، در میان ما و شما داور است. خدا را، درباره خونهای ما و خونهای خودتان، پروای خدا کنید.» پس، آن مردم، بر آن جوان که قرآن را به دست داشت، تاخت آوردند. دو دستاش را از تن جدا کردند که قرآن را به دندان گرفت و سرانجام کشته شد. آن گاه علی به یاران گفت:

- «اینک، جنگیدن بر شما نیکو شده است.»

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 467

این چنین بود که به راستی با آنان به نبرد برخاستند و جنگ درگیر شد و تا پسین آن روز بپایید و سرانجام، یاران شتر بشکستند. عایشه در آن روز، در کجاوه خویش، و بر شتری بود که نامش عسکر بود.

[فرجام زبیر]

زبیر خود از میدان بتارید و سوی سباع گریخت. مردم از وی سرگرم مانده بودند. برخی که نمی‌شناختندش، به دنبال او بتاختند. زبیر چون سواران را تازان در پی خویش دید، بازگشت و بر آنان بتاخت. همین که بشناختندش، رهایش کردند و بازگشتند. علی به یاران سپرده بود تا در پی کسان که به جنگ پشت کنند، نروند. یا هیچ زخم خورده‌ای را نکشند.

[فرجام طلحه]

تبری به طلحه خورد که زانویش را به تن اسب بدوخت. موزه‌اش پر از خون شد و خود از تاب برفت. قعقاع با تنی چند به وی رسید. طلحه در آن دم می‌گفت:

- «بندگان خدا، سوی من آیید، شکیبایی کنید، شکیبایی کنید.» قعقاع به طلحه گفت:

- «بابای محمد، تو زخم خورده‌ای و کاری که خواهی، نتوانی کرد. به این خانه‌ها رو.» پس، طلحه گفت:

- «پسر، مرا به خانه‌ای در آر. برای من جایی بیاب.» پسر و دو مردی که با وی بودند، او را به خانه‌ای بردند.

پس از طلحه، دو سپاه، دوباره جنگیدند. تاریخان بازگشتند. چون دوباره به شتر رسیدند، دل سپاه را باز بیاراستند، همان آرایش که نخست داشته‌اند. باری، جنگ تازه را بی‌آغاز یبند. دو پهلوی راست و چپ سپاه، بایستاد. عایشه به کعب سور که بینی بند شتر را به دست خویش داشت گفت:

- «ای کعب، شتر را رها کن. با کتاب خدا پیش رو، و به کتاب خداشان بخوان.» عایشه قرآنی به سوی ایشان فرستاد. کعب با قرآن به سوی سپاه علی پیش رفت.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 468

سبائیان، در پیشاپیش سپاه علی بودند. می‌ترسیدند که آشتی افتد. باری، کعب با قرآن سوی ایشان پیش رفت. علی، سبائیان را باز می‌داشت و آنان جز تاختن نمی‌خواستند.

ناگهان، کعب را یکباره تیر باران کردند و از پای درآوردند. آن گاه، کجاوه را به پیکان بستند. عایشه بانگ می‌زد: [324]- «باز ماندگان‌ات را، باز ماندگان‌ات را دریاب، ای پیمبر خدا.» و آنان پیش می‌آمدند.

[نخستین چیزی که عایشه پدید کرد]

نخستین چیزی که عایشه پدید کرد این بود که، همین که دید، آنان جز جنگ نمی‌خواهند. فریاد برآورد:

- «ای مردم، کشندگان عثمان و پیروانشان را نفرین کنید.» نفرین را خود آغاز کرد و بصریان نیز بانگ به نفرین برداشتند.

آواز نفرینشان، چون به گوش علی رسید، پرسید:

- «آوازها از چیست؟» گفتند:

- «عایشه و یاران‌اش، کشندگان عثمان را نفرین کنند.» پس علی نیز گفت:

- «خداوندا، کشندگان عثمان و پیروانشان را به نفرین دار.» عایشه، چون بدید که یاران علی جز او را نخواهند و دست باز نمی‌دارند، یاران خویش را به جنگ واداشت. پس، مضریان بصره پیش آمدند و بر مضریان کوفه با نیزه بتاختند. چنان که کار بر علی سخت شد. در آن روز، در بامداد، جنگ به سود طلحه و زبیر بود. چون زبیر از میدان بگریخت و طلحه تیر خورد. که این پس از نیمروز بود، جنگ به سود عایشه بازگون شد.

محمد حنفیه گزارش کند:

- «پدرم، پرچم را به دست من داد و گفت:

- «بتاز و تک آر.» بتاختم. لیک، برای تاختن جایی نیافتم.» علی خود در فشار بود. با این همه، از پشت بر گردن محمد سیخ زد و گفت:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 469

- «پیش رو.» محمد حنفیه گوید:

جای پیش رفتن نیافتم. مگر آن که بر نیزه‌ها روم. گفتم:

- «برای پیش رفتن رخنه گاهی نبینم.» ناگهان، یکی که نمی‌دانستم کیست، نیزه را از دستم بگرفت. نگریستم. ناگهان، پدرم را در پیشاپیش خویش دیدم.

دو پهلوئی سپاه که پیش آمده بودند جنگی چون جنگ دو قلب کردند. سواران منم می‌زدند و می‌جنگیدند. چنان که کشتگان بسیار شدند. دلیران دو اردوی علی و عایشه، که پایداری سخت را بدیدند، بانگ برآوردند:

- «ای مردم، اگر شکیبایی‌تان نمانده است و چشم به پیروزی ندارید دست و پای را بزنید.» [325] از آن پس، به دست‌ها و پاها پرداختند. چنان که هرگز نبردی چنان ندیدم و کس نشنید که پیش از این جنگ، دست و پای بریده بدین شمار بر زمین افتاده باشد. دست و پاهایی که کس نمی‌دانست از آن کیست. از دو سوی هر که دستی یا پای‌اش بر زمین می‌افتاد، دست از جان می‌شست. می‌جنگید تا کشته می‌شد. عایشه از کجاوه خود با آوازی رسا و اندکی شکسته بانگ برداشت:

- «هان، چه نیکو می‌جنگید. مردانه شمشیر زنید. به‌به، شمشیرهای ابطحی و شمشیرهای قرشی.» ضببان بانگ برداشتند:

- «به کانون آتش روی آرید.» پس، گرداگرد شتر عایشه را بگرفتند و از ایشان بسیار کسان کشته شدند. چنان که ناتوان و درمانده شدند.

عایشه خود گوید:

سر شتر همچنان افراشته بود که ضببان در پیرامون من کشته شدند. چندان زخم خوردند که باز نتوان گفت. و چون کشتگان بسیار شدند و دست و پاهای بی‌شمار بر زمین افتاد سپاهیان از یک دیگر بیزار شدند. دو پهلو پس رفتند و به قلب پیوستند. سپس، دو قلب به جان هم افتادند. پور یثربی سر شتر را بگرفت. منم زد و گفت که علیاء هیثم و زید

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 470

صوحان و هند عمرو را کشته است. و سرود:

من، اگر کسی نداند، پور یثربی‌ام.

کشنده علیاء و هند، و زید صوحان، که بر آیین علی بود.

[عمار و فرجام پور یثربی]

آن گاه، عمار بانگ برداشت:

- «پناهی استوار گرفته‌ای و راهی به سوی تو نیست. اگر راست گویی از سپاه بیرون آی و با من نبرد کن.» لگام فرو هشت و بیرون آمد. چنان که در میانه دو سپاه بایستاد. عمار که در آن روز نود ساله بود به سوی او پیش رفت. میان به ریسمانی بسته بود و جامه‌ای پوستین بر تن داشت. پور یثربی زخمی بر او فرود آورد. عمار سپر پوستین‌اش را پیش داشت و شمشیر پور یثربی در سیر برفت و گیر کرد. پس عمار دو پای‌اش را به شمشیر بزد و هر دو پای را ببرید. چنان که پور یثربی بر نشیمن فرو افتاد. یاران‌اش وی را برداشتند و ببرند که آن گاه درمان‌اش کردند. سپس، هنگامی که وی را به نزد علی آوردند، به علی گفت:

- «امیرا، مرا مکش.» علی گفت:

- «پس از سه کس که به روی‌شان شمشیر زده‌ای؟» و فرمود تا او را گردن زدند. [326] یاران، یکی پس از دیگری، افسار شتر را می‌گرفتند و کشته می‌شدند. چهل تن کشته شدند، که رجز می‌خواندند و بینی‌بند شتر را به دست می‌گرفتند و از پای می‌افتادند.

[افسار شتر عایشه را می‌گرفتند و کشته می‌شدند]

عبد الله زبیر خود گزارش کند:

در جنگ شتر، روز را چنان شب کردم که سی و هفت زخم شمشیر و نیزه بر تن من بود.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 471

چنان جنگی هرگز ندیده بودم. هر کس که می‌تارید، یا افسار شتر را به دست می‌گرفت، کشته می‌شد. تا آن که افسار را من به دست گرفتم. عایشه گفت:

- «کیستی؟» گفتم:

- «پور زبیر.» گفت:

- «ببچاره مادرت اسماء که داغ بیند.» افسار را به دست داشتم که مالك اشتر بر من بگذشت. وی را شناختم. با وی در آویختم. با هم به خاک افتادیم. بانگ زد:

- «من و مالك را با هم بکشید.» یاران به پشتیبانی پیش آمدند و جنگیدند و سرانجام از یک دیگر جدا شدیم، افسار شتر از دستم برفته بود. در آن هنگام علی را شنیدم که به آواز بلند می‌گفت:

- «شتر را پی کنید. اگر شتر پی شود، پراکنده گردند.» پس، یکی به شمشیر زخمی بر پای شتر زد که شتر از پای بیفتاد. از شتر غریبی برآمده بود که غریبی چنان هرگز نشنیده بودم.»

[گزارشی دیگر]

در گزارش بو بکر عیاش از علقمه آمده است که گفت:

به اشتر گفتم:

- «تو کشتن عثمان را خوش نمی‌داشته‌ای، پس، چه شد که در بصره به جنگ برون شدی؟» اشتر گفت:
- «اینان با عثمان پیمان ببستند و بشکستند. این پور زبیر بود که عایشه را بجنابانید. از خدا خواسته بودم که مرا با وی چون دو پله ترازو در برابر یک دیگر نهد. بازویی سخت دارم. در رکاب از پشت اسب برخاستم و زخمی چنان بر سرش کوفتم که فرو انداختمش.» گفتم:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 472

- «پس، همو بود که گفت: مرا با مالک بکشید؟» گفت:

- «نه. من او را چنان بر جای ننهادم که از او چیزی در دلم مانده باشد. آن عبد الله عتاب اسید بود. وی بود که به جنگ من آمده بود، که دو زخم داد و سست کردیم و یک دیگر را بر خاک انداختیم و او می‌گفت: ما هر دو بر زمین افتاده‌ایم، من و مالک را با هم بکشید.

لیک، یاران‌اش نمی‌دانستند که از ما دو تن، مالک کدام است. اگر می‌دانستند، مرا کشته بودند.

بو بکر عیاش سپس گفت:

- «گوی می‌بینی تو او را می‌بینی.»

[گزارشی دیگر]

عوف بو رجاء گوید:

مردی را دیدم که گوش نداشت. به وی گفتم: [327]- «مادرزاد است، یا آسیبی دیده‌ای؟» گفت:

- «اینک به تو می‌گویم. در جنگ شتر [جمل] در میان کشتگان می‌رفتم. ناگهان مردی را دیدم که پای می‌جنابانید و این سرود می‌خواند:

مادرمان، ما را به گرداب مرگ برده است.

تا سیراب نشدیم، از آن باز نگشته‌ایم [1].

گوید: گفتم:

- «بنده خدا، بگو که خدایی جز الله نیست.» گفت:

- «نزدیک آی و در گوش من بخوان که گوشم سنگین است.»

[1] در طبری (6: 3200): تا نمردیم از آن باز نگشته‌ایم.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 473

گوید: پس به وی نزدیک شدم. به من گفت:

- «بگو از کدام تیره‌ای؟» گفتم:

- «از مردم کوفه‌ام.» گوید: پس به یکباره برجست و گوشم را چنان که بینی بکند.

آن گاه به من گفت:

- «هر گاه نزد مادرت روی، به وی بگو که عمیر اهلب ضبّی با من چنین کرده است.» بیتهای دیگر عمیر اهلب این دو بیت است:

از تیره‌بختی‌مان، پیرو تیم پور مرّه شدیم.

آیا، تیمیان جز بردگان و کنیزان‌اند؟

پور ضبّه را به یاری مادر و پیروان مادرش، نیاز نبود.

[سخنی دیگر]

از صعب عطیه آورده‌اند که گفت:

از یاران ما مردی بود به نام حارث. وی در آن روز گفت:

- «ای مضریان، یک دیگر را از چه می‌کشیم؟» بانگ برداشتند:

- «نمی‌دانیم. جز این که سوی سرنوشت‌مان پیش می‌رویم.» همچنان می‌جنگیدند و دست بر نمی‌داشتند.

پس از آن جنگ قعقاع گفت:

همانندی را که در میان جنگ قلب در روز جمل، و جنگ صفین دیدم در میان هیچ دو چیزی ندیده‌ام. تا از خود برانیم‌شان، بن نیزه‌ها را به دست داشتیم و سر نیزه‌ها را در آنان فرو می‌بردیم و پای می‌فشرديم. آنان نیز چنین می‌کردند. چنان که اگر مردانی بر این نیزه‌ها می‌رفتند آنان را بر می‌تافت! عبد الله سنان کاهلی گوید:

به روز جنگ جمل نخست با تیر و کمان جنگیدیم تا پیکانی‌مان نماند. سپس، نیزه را

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 474

به کار انداختیم و بر سینه‌های یک دیگر چنان فرو بردیم و چنان در هم رفتند که اگر اسب بر آن می‌راندند، اسب بر آن راه توانستی رفت.

سپس علی گفت:

- «مهاجرزادگان، دست به شمشیر برید.» [328] شیخ گوید:
همین که به خانه ولید در بصره در آمدم و آواز گزازان را شنیدم که بر جامه‌ها می‌کوفتند، روز جمل و کوفتن‌های جنگ آن روز را به یاد آوردم. کجاوه عایشه از بسیاری پیکان که بر آن نشسته بود به خار پشت می‌مانست.

[برداشتن کجاوه عایشه و آن چه زان پس روی داد]
آن گاه، علی فرمود تا کجاوه را از میان کشتگان بیرون برند. قعقاع و زفر پور حارث بیامند و کجاوه را از روی شتر به زیر آوردند و در کنار شتر نهادند، سپس، محمد بو بکر و عمار آن را برداشتند. محمد دستش را به درون کجاوه برده بود.
عایشه گفت:

- «وای بر تو، کیستی؟» محمد گفت:

- «برادرت محمد.» عایشه گفت:

- «نه «محمد» [ستوده] که «مذمم» [نکو هیده] باشی.
محمد گفت:

- «خواهرکم، آیا آسیبی هم به تو رسیده است؟» عایشه گفت:

- «به تو چه؟» محمد گفت:

- «پس بگو گمراهان کیان‌اند؟» عایشه گفت:

- «بگو: ره یافتگان.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 475

علی نیز پیش آمد و به عایشه گفت:

- «مادر، چگونه‌ای؟» عایشه گفت:

- «نیکویم.» علی گفت:

- «خدا را ببخشاید.» عایشه گفت:

- «تو را نیز.» اما زبیر. پور جرموز در پی او برفت و وی را بکشت.

اما احنف آهنگ علی کرد. پور جرموز با وی بود. احنف چون پیش علی آمد، علی به وی گفت:

- «نجنگیدی و چشم بداشتی. هان؟» احنف گفت:

- «به دیده خود، جز کار نیک نکرده‌ام. امیرا، هر چه کرده‌ام هم به فرمان تو بوده است.

پس، سخت مگیر. راهی که تو در آن گام نهاده‌ای راهی دراز است. فردا از امروز نیازمندتر باشی. نیکی مرا بشناس و دل با من پاک بدار. با من چنین سخن مگو. که من همواره نیکخواه تو بوده‌ام.» عایشه را به خانه عبد الله خزاعی بردند. عبد الله خود از یاران عایشه بود و در روز آدینه کشته شده بود. برادرش عثمان نیز کشته شده بود. لیک عثمان از یاران علی بود.

اما زخمیان، اینان خویشتن را در تاریکی شب از میان کشتگان بیرون کشیدند و آن که پای رفتن‌اش بود به بصره در آمد.

عایشه درباره برخی کسان، چه آنان که با او بودند، چه آنان که با علی، جویا گردید.

چون می‌شنید که فلان کشته شده است، می‌گفت: [329]- «خداش بیامرزد.» اما علی، بر کشتگان سپاه عایشه نماز بگزارد. ساز و برگشان را در مسجد گرد کرد و بانگ برداشت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 476

- «هر کس چیزی از این ساز و برگ ربوده را [از آن خود] بشناسد بر دارد. مگر جنگ افزاری که از انبیاها بوده است و نشان حکومت دارد.» علی نخست در مسجد نماز بگزارد و سپس به شهر در آمد. و بصریان به دیدار او آمدند.

آن گاه بر استر بر نشست و آهنگ عایشه کرد که در خانه عبد الله خلف بود. خانه عبد الله بزرگترین خانه در بصره بود. زنان را دید که بر عبد الله و عثمان دو پسر خلف می‌گیرند.

صفیه دختر حارث نیز که سرپوشی بر سر داشت می‌گریست.

صفیه همین که علی را دید، گفت:

- «ای علی، ای دوست کش، ای پراکنده انجمن. خدا فرزندان‌ات را بی‌پدر کناد. که فرزندان عبد الله را بی‌پدر کرده‌ای.» علی پاسخ نگفت و همچنان در کار خویش بود تا آن که به نزد عایشه رفت. درود گفت و نزد او بنشست. آن گاه گفت:

- «صفیه روی ما بایستاده است. از روزی که دختری بوده است، تا امروز او را ندیده بودم.» چون از پیش عایشه برون آمد، صفیه همان سخنها را باز بگفت. علی این بار، استرش را بداشت و آن گاه گفت:

- «خواستم- در این جا دری از درهای آن خانه را نشان داد- این در را بگشایم و همه کسان را که در آن اند بکشم. سپس این را و همه کسان را که در آن اند.» شماری از زخمیان به عایشه پناه برده بودند و علی از کارشان آگاه شده بود. صفیه دیگر سخنی نگفت و علی از آن جا بازگشت.
از ازدیان یکی به علی گفت:

- «از دست این زن رهایی نداریم.» علی در خشم شد و گفت:

- «بس کن. زینهار، هیچ پرده‌ای را مدیریت. به هیچ خانه‌ای درون مشوید. هیچ زنی را برمینگیزانید. هر چند به شما دشنام گویند، یا امیران و نیکان‌تان را نابخرد خوانند. زنان ناتوان‌اند. برای خدا انباز می‌شناخته‌اند و پیمبر از آزرده‌شان بازمان می‌داشته است.

اگر مردی زنی را کيفر می‌داد و کتک می‌زد، تا نوادگان‌اش سرزنش می‌شده‌اند. زینهار، نشنوم که کسی کار به کار زنی داشته باشد. که با وی کاری کنم که پند بدان شود.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 477

علی همچنان می‌رفت. تا مردی به وی رسید و گفت:

- «امیرا، دو مرد از آنان که بر آن در بودند و خود بدیدم‌شان، با کسی که دشنام‌اش تو را گزنده‌تر از دشنام صفیه است، در افتاده‌اند.

علی گفت:

- «مباد که عایشه را می‌گویی.» مرد گفت:

- «آری، عایشه را می‌گویم.» پس، قعقاع را به آن در فرستاد و او کسانی را که بر آن در بوده‌اند با خود بیاورد. دو مرد را نشان دادند که، گنهکار این دواند.» علی گفت:

- «گردن‌شان را بزنم.» سپس گفت:

- «سخت کيفرشان دهم.» [330] آن گاه گفت:

- «برهنه‌شان کنم و صد تازیانه‌شان زنم.» سرانجام بصریان، تا زخمیان و امان یافتگان‌شان، با علی پیمان فرمانبرداری بستند و چون از همه‌شان پیمان بگرفت در بیت المال نگریست. ششصد هزار [درم] در آن بود. همه را در میان رزم آوران روز جمل بهر کرد. که به هر يك پانصد [درم] رسید. به آنان گفت:

- «اگر در جنگ شام خداتان پیروز گرداند، همین بهر را به شما دهم. فزون بر آن چه پیوسته می‌گیرید.» پس، سبائیان در این باره، در پشت سر علی چیزها گفتند و بر او خرده‌ها گرفتند.»

[رفتار علی (ع) با هم‌آوردان روز جمل]

شیوه علی آن بود که پشت کرده‌ای را نکشد و جان زخم خورده‌ای را نگیرد، و پرده‌ای ندرد و خواسته‌ای نستاند.

در آن روز گروهی به علی گفتند:

- «چرا کشتن‌شان را روا می‌داری و خواسته‌شان را نه؟»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 478

علی گفت:

- «این مردم همانند شمايند. هر کس که از ما در گذرد از ماست و ما نیز از اويم. هر کس که سر سختی کند و کشته شود، جنگیدن با او را به جان پذيرم. ليک شما را به پنج يك او نیازی نباشد.» در آن روز خارجیان سخن بسیار گفتند.

علی مژده پیروزی را به کارگزار خود در مدینه بنوشت.

[علی (ع) و زیاد بو سفیان که از جنگ باز نشسته بود]

زیاد پور بو سفیان از کسانی بود که از جنگ جمل باز نشسته بودند. چون جنگ پایان گرفت، علی یاد زیاد کرد، که چرا کندی کرده است؟ برادرزاده‌اش عبد الرحمان بو بکره که خود امان گرفته بود، گفت:

- «امیرا، زیاد امان می‌خواهد؟» علی گفت:

- «برخیز، راه را بنمای و مرا نزد زیاد بر.» عبد الرحمان برخاست و با هم برفتند. چون نزد زیاد رسیدند علی گفت:

- «باز نشسته‌ای و چشم بداشته‌ای، هان؟» زیاد پوزش خواست و علی پوزش وی بپذیرفت. علی از زیاد رای خواست که بر کار بصره که را بگمارد و خواست هم زیاد را بر کار بصره نهد.

زیاد گفت:

- «امیرا، مردی هم از خاندان خویش را برگزین که مردم را دل از وی آسوده‌تر و آرام‌تر خواهد بود. من نیز کارهای او بگزارم و بر او رای زنم.» پس، درباره پور عباس همسخن شدند و از هم جدا شدند. چنان که علی کار باج و گنج خانه [بیت المال] بصره را به زیاد سپرد.

[سبائیان بی‌بار علی کوچیدند]

سبائیان درنگ نکردند و بی‌بار علی [از بصره] بکوچیدند. علی خود نیز در پی‌شان بکوچید. باشد که اگر در سرشان کاری بود بازشان دارد. کار اینان اگر نمی‌بود علی خود

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 479

بر آن بوده است که چندی را در بصره بماند. [331] در جنگ جمل، شمار کشتگان دو سوی، ده هزار بوده است.

[گزارش جنگ در چنگال لاشخوران]

مردم گفته‌اند:

مردم مدینه، هم روز پنجشنبه روزی که جنگ جمل روی داده بود، پیش از رفتن خورشید، از کار جنگ آگاه شدند. بدین گونه که در آبگاهی در پیرامون مدینه لاشخوری را در پرواز دیدند که چیزی در چنگال داشت. چشم از آن برنگرفتند تا بر زمین نشست. با وی دست مردی را دیدند که بر انگشت‌اش انگشتی با نگار «عبد الرحمن عتاب» بود.

هم بدین‌سان بود که مردم میانه مکه و مدینه، چه آنها که از بصره دور بوده‌اند، یا بدان نزدیک، اندک اندک از دستها و پاهایی که لاشخوران می‌آورده‌اند، از پیشامد آن جنگ آگاهی یافتند.

[گسیل کردن عایشه و یاران او]

نخستین روز ماه رجب سال سی و شش هجرت بود که علی عایشه را با بار و برگی که شایسته وی بود گسیل داشت. نیز همه یاران‌اش را که زنده مانده بوده‌اند، جز آنها که خود ماندن می‌خواستند، همگی را با وی راهی کرد و خود به چند میل همراه او برفت و وی را پیش انداخت. فرزندان‌اش را يك روز به همراهی عایشه فرستاد.

[آن چه میان معاویه و قیس پور سعد گذشت]

پس از کشته شدن عثمان، علی پور بو طالب، قیس سعد عباده را بر کار مصر گماشت. سعد راهی شد و چون به مصر رسید، از مردم مصر برای علی پیمان گرفت. با مردم نرمی کرد. چنان که همگی وی را پذیرفتند. جز مردم خرنبا که کشتن عثمان بر آنان گران آمده بود. بیش و کم ده هزار مرد بوده‌اند. همه از چهره‌های شناخته. قیس برانگیختن‌شان را خوش نمی‌داشت. پس، به آنان پیام داد. پاسخ دادند:

- «ما با تو سر جنگ نداریم. کارگزاران‌ات را بفرست که زمین زمین تو است. ليك، ما را يك چند به خود و اگرار. تا بنگریم که کار این مردم به کجا خواهد رسید.»

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 480

پس، قیس از ایشان دست برداشت و کارگزاران خویش را به آن سوی گسیل کرد و از ایشان باج بستانید. پس از چندی، گروهی در مصر بر قیس برشوریدند. ليك قیس با ایشان نرمی می‌کرد. قیس مردی بخرد و رای‌مند بود. باج می‌گرفت و کس با وی نمی‌سنیذید.

آن گاه که علی به سوی بصره و یاران عایشه بیرون شده بود، قیس در مصر بر کار آن مرز و بوم بود. علی به کوفه باز آمده بود و قیس همچنان در مصر به سر می‌برد. قیس، بر معاویه از همه کس گران‌تر می‌بود. چه، وی به شام نزدیک بود و معاویه بیم از آن داشت که علی با کوفیان از يك سوی، و قیس با مصریان از دیگر سوی بر او بتازند و از دو سوی در میان‌اش گیرند.

از این رو، معاویه به قیس نامه نوشت. علی در آن هنگام در کوفه بود. معاویه در آن نامه کشتن عثمان را گناهی بزرگ شمرد [332] و به قیس گفت:

- «این یارت علی بود که مردم را به کشتن عثمان وا داشته است.» قیس را در این نامه به پیروی از خویش خواند و گفت:

- «فرمانروایی بصره و کوفه را- اگر پیروز شوم- به تو خواهم داد. حجاز را نیز به خویشان تو، هر کس که تو بخواهی.» نیز گفت:

- «جز این را نیز، هر چه را که دوست بداری، از من بخواه. که هر چه بخواهی به هیچ روی از آن دریغ نکنم.» قیس به معاویه پاسخ نوشت و در آن از بی‌گناهی خویش و بی‌گناهی علی سخن گفت که:

- «نه من و نه علی هیچ يك، در کشتن عثمان انباز نبوده‌ایم.» درباره پیروی خود از معاویه، از وی درنگ خواست و گفت:

- «در این باره نگرستم و در آن مرا رایبی است.» معاویه چون نامه قیس را بخواند و در آن نيك نگریست، قیس را نه به خود دور دید و نه نزدیک. بیم از آن داشت که نیرنگی در کار باشد. این بود که نامه‌ای دیگر نوشت و در آن به قیس گفت:

- «در نامه‌ات، تو را نه چندان نزدیک دیده‌ام که در آشتی‌ات دانم. و نه چندان دور که در

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 481

جنگ. کسی چون من نیرنگ نخورد که اسبان و مردان بی‌شمار دارم.» قیس چون نامه معاویه را بخواند و بداندست که معاویه سر دوانیدن را نپذیرد، راز خویش فاش کرد. به معاویه نوشت:

- «در شگفت‌ام که از من فریب خوری و در من آزبندی و به نیرنگ رای من جویی، یا مرا واداری که از فرمان مردی که به فرمانروایی از همه کس سزاوارتر، و در سخن از همه راستگوتر، و از همه کس به پیمبر نزدیکتر، و از همه کس رهیافته‌تر است تن زخم. آن گاه، مرا به فرمانبرداری از خویش خوانی، فرمانبرداری از مردی که از این کار از همه کس دورتر، و سخن‌اش از همه نارواتر، و خود از همه گمراه‌تر و از خدا و پیمبر و راهش از همه بیگانه‌تر است، کسی که پور گمراهان و گمراه کنندگان است و سرکشی از سرکشان گند ابلیس است. این که گفتمی که سواران و پیادگان را بر تو گرد کنم... سوگند که اگر تو را چنان به خود سرگرم نکنم که تنها به جان‌ات اندیشی، ناگزیر بخت با تو یار باشد.

بدرود.» این نامه قیس چون به معاویه رسید معاویه از قیس نومید شد و چون بودن‌اش در مصر بر وی گران بود، این بود که از راه نیرنگ و فریب درآمد.

سخن از نیرنگی که معاویه بر قیس زد و کارساز بود

معاویه نیرنگ را با قیس آغاز کرد تا مگر وی را از چشم علی بیندازد. گاه نامه‌ای می‌ساخت از قیس به سوی خود، که قیس در آن گوید: کشتن عثمان را زشت می‌داند [333] و از این کار توبه کند، و این که دلش با وی است و گرایش بدو دارد. و چیزهایی مانند این، گاه پیکی می‌ساخت که از سوی قیس به شام آمده است. به پیک می‌آموخت تا از زبان قیس چیزهایی گوید که دل پیروان‌اش را در شام نیرو بخشد. گاه به استواران و نزدیکان خویش می‌گفت:

- «قیس را دشنام مگویید که وی از پیروان ماست. اندرزهایش در نهان به ما می‌رسد.

مگر نمی‌بینید که با برادران و یاران ما چه رفتار نیکویی دارد، روزی‌شان را چگونه دهد، راه‌هایشان را چگونه امن سازد، به هر سواری از شما که به نزد او رود چگونه نیکی کند؟» کار آگهان و چشمان علی در شام این همه را بشنیدند و شنیده خویش را به علی بنوشته‌اند.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 482

باری، معاویه چندان نیرنگ زد تا سرانجام قیس از چشم علی بیفتاد. چنان که علی استواران خویش را گرد کرد و گزارشی را که از کار قیس دریافت کرده بود به آگاهی‌شان برسانید. گفتند:

- «ای امیر مؤمنان، در کار قیس، گمان را فرو گذار و به باور روی آر. قیس را بر کنار دار و مردی استوار را به جای قیس فرست.» علی گفت:

- «به خدا که در کار قیس هر چه گویند هیچ باور نکنم.» عبد الله جعفر گفت:

- «او را بر کنار دار. به خدا، اگر آن چه می‌شنویم راست باشد، قیس خود کنار نرود.» در این بودند که نامه‌ای از قیس به علی رسید که:

- «مردانی از من درخواست‌هاند که از ایشان دست باز دارم و آنها را واگذارم تا کار مردم راست آید. تا ببینیم و ببینند که چه باید کرد. پس بر آن شدم که دست از ایشان بدارم و در کار جنگ با آنها شتاب نکنم. باشد که خداوند دل‌هایشان را به سوی ما آرد.» عبد الله جعفر گفت:

- «ای امیر مؤمنان، بیم از آن دارم که این نشانه همدانستایی قیس با آنان باشد. او را جنگ با ایشان فرما.» پس، علی به قیس نوشت:

- «باری، سوی ایشان که می‌گویی راهی شود. اگر چون دیگران پیمان ببستند چه خوب. و گر نه با آنان نبرد کن. بدرود.» نامه علی چون به قیس رسید خویش‌تن نتوانست داشت. به علی نوشت:

- «باری، ای امیر مؤمنان، در شگفتم که فرمان به جنگ کسانی دهی که دست از تو نداشته‌اند و تو را در جنگ با دشمنان آسوده گذاشته‌اند. هر گاه با ایشان نبرد کنی، به دشمنان پیوندند. سخنم را بشنو و از آنان دست بدار که رای آن است که واگذاری‌شان.» چون نامه قیس به علی رسید، نامه را بر یاران خویش بخواند.

عبد الله جعفر گفت: [334]- «محمد بو بکر را به مصر فرست که از پس کار مصر بر می‌آید. من درباره قیس

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 483

سخنها و چیزها شنیده‌ام.» وی همان را می‌گفت که معاویه در میان مردم می‌پراکنده است.

چنین بود که علی فرمان محمد بو بکر را برای کارداری مصر بنوشت.

باری، چون محمد به مصر رسید، قیس از مصر به مدینه بازگشت. زیرا مروان و اسود بختری وی را بترسانیده بودند. چون از جان خویش در بیم شد، شتابان به سوی علی بر نشست و بدو پیوست. معاویه که از کار قیس آگاه شده بود، در خشم رفت و از سر خشم نامه‌ای به مروان و اسود نوشت که:

- «شما با رای و جایگاهی که قیس راست به علی نیرو بخشیده‌اید. به خدا سوگند، اگر علی را به صد هزار مرد رزم کمک می‌داده‌اید، چندان به خشم نمی‌آمده‌ام که قیس را به نزد علی فرستید.» قیس چون پیش علی آمد و کار خویش را هر چه بود همه را بر او بازگفت، و سپس، همگی از کشته شدن محمد بو بکر آگاه شدند، علی نیک دریافت که قیس در مصر با چه دشواریهای بزرگی می‌ساخته و با آنها راه می‌آمده است. و دانست که هر

که وی را به بر کنار کردن قیس واداشته نیکخواه او نبوده است. از آن پس، علی هیچ گاه از رای قیس سر بر نمی‌تافته است.

[جنگ صفین] [پیراهن عثمان و انگشتان زنش ناپله]

نعمان بشیر پیراهن خون آلودی را که عثمان در آن گشته شده بود، با خود به شام برد. انگشتان ناپله را نیز ببرد که تکه تکه بود: دو انگشت و بخشی از کف دست، و دو انگشت که از بن بریده بود، با نیمی از انگشت شست. معاویه پیراهن عثمان را بر منبر نهاد و آن انگشتان را به منبر بیاویخت و به دستاویز آن علی را نکوهش می‌کرد. به لشکرهای خویش نامه نوشت که همه بیامند. یک سال گریستند و پیراهن همچنان آویخته بود. از شامیان بسا کسان که سوگند خوردند که با زن نیامیزند، تن به خفت و خیز نشویند، مگر بدان چه در خواب ببینند، بر بستر خوابند، تا هنگامی که کشندگان عثمان را و کسانی را

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 484

که در این راه در برابرشان بایستند، بکشند، یا خود کشته شوند.

[راهی شدن علی (ع) به سوی صفین] [و آن چه در این راه گذشت]

علی چون از کار معاویه و نیرنگهایش آگاه شد، و زان پس که پیکی چند به سوی وی فرستاد، خود از کوفه بیرون شد و در نخيله اردو زد. [335] عبد الله عباس و کسانی که در بصره با وی برخاسته بودند نیز در نخيله به علی پیوستند و علی از نخيله به آهنگ صفین آماده شد. نخست از یاران‌اش رای خواست. گروهی گفتند، سپاه را گسیل کند و خود در جای خویش بماند. گروهی گفتند، خود نیز گسیل شود. سرانجام علی خود جز رفتن نخواست و سپاه را به همین آهنگ بساخت و بیاماید.

از آن سوی، معاویه چون از کار علی آگاه شد، وی نیز عمرو عاص را پیش خواند و از وی رای خواست. عمرو عاص گفت:

- «اگر گفته‌اند که علی خود با سپاه خویش راهی شود تو نیز راهی شو. رای و نیرنگ خویش را از او دور مدار.» معاویه گفت:

- «پس، سپاه را آماده ساز.» عمرو به سوی مردم بیرون شد و آنان را به جنگ با علی فرا خواند. از ناتوانی علی و یاران علی با مردم سخن گفت که:

- «عراقیان پراکنده‌اند. دیگر شکوهشان بشکسته است و خود از برش بیفتاده‌اند از دیگر سوی، بصریان سر علی ندارند، که علی از آنان بسیار کشته و بسیار داغدار کرده است. بزرگان‌شان در روز جمل نابود شده‌اند. علی اینک نه با سپاهی گران، که با گروهی اندک راهی شده است، که برخی‌شان خلیفه‌تان را کشته‌اند. خدا را، مباد که حق خویش را پایمال کنید و خون خویش را فرو نهید و تباه سازید.» علی، زیاد نضر را با هشت هزار سپاهی پیش فرستاد که شریح پور هانی با وی همراه بود. از تیسپون معقل قیس را با سه هزار کس گسیل کرد و به وی گفت که از راه موصل رود و آن گاه به وی پیوندد. خود نیز راهی شد. چون به رقه رسید به رقیان گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 485

- «رقیان، برای من پل زنید تا از این جا از آب بگذرم و سوی شام روم.» رقیان سر باز زدند و کشتی‌ها را نیز نزد خویش برداشتند و از آن دریغ کردند. پس علی شتابان از نزد ایشان برخاست و بجنبید. بدین آهنگ که از پلی که در منبج است از آب بگذرد. اشتر را بر آنان نهاد و خود با یاران‌اش از آن جا بکوچید. برفت تا هم از آن پل بدان سوی آب بگذرد.

اشتر چون کار را چنین دید رو به رقیان بانگ زد:

- «مردم این دژ، سوی من آیید. به من گوش دهید. به خدا سوگند، اگر علی از این جا برود و در شهر خویش برای وی پل زنید که از آن بگذرد، شمشیر را در میان شما به کار گیرم. مردان‌تان را بکشم، این آبادی را ویران سازم و خواسته‌هاتان را به یغما برم.» رقیان با خود گفتند:

- «این اشتر است. هر چه گوید، ناگزیر به کار بندد و بدتر از آن نیز کند.» پس بانگ برداشتند:

- «پذیرفتیم. برای شما پل خواهیم زد. به سوی ما باز آیید.» پس علی باز آمد. برای او پل زدند و با یاران و ساز و برگ از پل بدان سوی آب بگذشت. علی به اشتر فرمود که با سه هزار کس در آن جا بماند. تا چون همه یاران از پل بگذرند، آن گاه، وی نیز بگذرد. اشتر فرمان به جای آورد. چنان که خود واپسین مرد بود که از آب گذشته بود.

زیاد نضر و شریح هانی، چنان که گفتیم، پیشاپیش علی از کوفه به راه افتادند و برفتند. از کناره فرات و از سرزمین‌های کوفه راه سپردند تا به عانات رسیدند. در عانات شنیدند که علی از راه جزیره رفته است و معاویه با سپاه شام از دمشق راهی شده پیش می‌آید. با خود گفتند: [336] - «سوگند که این رای نه به سود ماست، که ما از این سوی فرات و علی و یاران دیگر، از آن سوی روند. شمارمان اندک است. دستمان از کمک کوتاه است. اگر با سپاه شام برخوریم چه توانیم کرد؟» پس برفتند تا در عانات از آب به آن سو روند. که

عاناتیان از این کار بازشان داشتند و کشتی‌هاشان را از آنان دریغ کردند. این بود که بازگشتند و سرانجام از هیت به آن سوی آب بگذشتند و سپس به علی پیوستند. علی چون بدیدشان گفت:

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 486

- «پیشتان مرا ببینید که از دنبال به من می‌پیوندند!» باری، زیاد و شریح پیش آمدند و چون رای خویش را با علی باز گفتند علی گفت:

- «رای‌تان درست و استوار بوده است.» آن گاه علی راه خویش را پی گرفت و چون از فرات به آن سو بگذشت، زیاد و شریح را پیش فرستاد. معاویه بو الاعور سلمی را با سپاهی گران گسیل کرده بود. زیاد و شریح که با اینان برخورد کرده بودند به علی پیام دادند:

- «ما با بو الاعور سلمی که سپاهی گران از شامیان را با خود همراه دارد، برخوردیم. ایشان را به سوی راستی خوانده‌ایم و کس نپذیرفته است. دستور چیست؟» علی از پیش به آنان فرموده بود که جنگ را نیاغازند، مگر پس از آن که دشمن را به سوی راستی خوانند. باری، خود آغاز کننده جنگ نباشند. [گسیل کردن مالک اشتر]

پس علی- که درود بر او باد- اشتر را به سوی آن دو گسیل داشت. به اشتر گفت:

- «ای مالک، از زیاد و شریح پیام رسیده است که آن دو، بو الاعور سلمی را با سپاهی از شامیان در راه دیده‌اند. بیک به من گفته است که دو سپاه رو در روی یک دیگر ایستاده‌اند.

بشتاب. به یاریشان بشتاب. هر گاه به آنان رسی، تو خود سالار سپاه باشی. زینهار که جنگ را تو آغاز کنی. مبدا که کینه‌شان تو را، زان پیش که چندین بار به سوی راستی و دادخوانی‌شان، به گناه افکند. به آنان چنان نزدیک مشو که آهنگ آغاز کردن جنگ داری، و چنان دور مباش که گویند از آنان بشکوهیده‌ای. تا من خود به تو پیوندم. من، به خواست خدا، از پی تو با شتاب می‌آیم.» به زیاد و شریح نیز نوشت که از اشتر بشنوند و از او فرمان برند.

اشتر بیرون شد و راه سپرد تا به آنان برسد. خویشتن را از جنگ بداشت تا بو الاعور خود تک آورد. که اشتر و یاران در برابرش بایستادند. چون روز به سر آمد و شب شد، شامیان باز گشتند و در بامداد دوباره روی آور شدند. که اشتر نیز با سپاهش، از جای خویش پیش آمد و همچنان پیش آمد، تا جایی که دیروز بو الاعور در آن ایستاده بود، بایستاد.

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 487

پس به سنان مالک گفت:

- «سوی بو الاعور رو، و او را به جنگ تن به تن بخوان.» سنان گفت:

- «به جنگ خود خوانم، یا به جنگ تو؟» [337] اشتر گفت:

- «اگر تو را به جنگ وی فرمایم، تو با وی خواهی جنگید؟» سنان گفت:

- «به خدا، آری. اگر گویی که با این شمشیر هم با ستون مردانشان درافتم، خواهم رفت و تا شمشیر در ایشان به کار نیندازم باز نخواهم گشت.» اشتر گفت:

- «پسر بردارم. دیر زی. به خدا که مهرم به تو افزون شده است. نه. من تو را به جنگ وی نفرموده‌ام. گفته‌ام تا وی را به جنگ من خوانی. چه، وی جز با مردان سالمند و دلیران و نژادگان نجنگد. و تو- سپاس خدای را- دلیر و نژاده‌ای. جز این که هنوز جوانی و او با جوانان نبرد نکند. لیک او را به جنگ من بخوان.» سنان سوی بو الاعور رفت و بانگ برداشت:

- «به من امان دهید که من بیک باشم.» به وی امان دادند و پیش بو الاعور رفت.

سنان خود گوید: به وی نزدیک شدم و گفتم:

- «اشتر تو را به جنگ خویش می‌خواند.» سنان گوید: بو الاعور زمانی دراز خاموش ماند و سپس گفت:

- «سبک مغزی و نادانی اشتر، وی را بر آن داشت تا کارداران عثمان را از عراق بکوچاند. نیز واداشت‌اش تا به همداستانان خویش به خانه عثمان درآید و او را هم در خانه خویش بکشد. چنان که اینک خون عثمان را از او می‌خواهند. هان، مرا به هموردی او نیازی نیست.» سنان گوید: به وی گفتم:

- «تو خود سخن گفته‌ای. پس بشنو تا پاسخ گویم.

بو الاعور گفت:

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 488

- «مرا نه به شنیدن سخنان نیازی است، نه به پاسخ‌ات. از پیش من برو.» یاران‌اش بر سر من فریاد کشیدند و من از آن جا باز گشتم. بو الاعور اگر به من گوش می‌سپرد پاسخ اشتر را به وی باز می‌گفتم. باری، از آن جا باز آمدم و به اشتر گفتم که بو الاعور از هموردی تو سر باز زده است. اشتر گفت:

- «بو الاعور اندیشه خویش داشته است.»

[برخورد با معاویه و جنگ بر سر آب]

آن روز را از هم جدا بماندیم و آن شب را پاسداری می‌کردیم. چون بامداد شد، ناگهان دریافتیم که بو الاعور و سپاهش در تاریکی شب بازگشته‌اند. چنان که علی نیز بامدادان برسد و اشتر را با همان پیشتان در پیشاپیش فرستاد و خود از پس او راهی شد تا باز به وی برسد و سرانجام با معاویه رویاروی شد. گوید: چون به معاویه رسیدیم، دیدیم که در دشتی گسترده در کنار رود فرات که پیش از رسیدن ما برای خود برگزیده بود اردو زده است. در آن پیرامون آبشخوری جز همان يك نبود، که آن را از آن خویش کرده بود. پس، بو الاعور را بر این آبشخور بگماشت که از آن نگهبانی کند و ما را از آن باز دارد. [338] گوید: از لب فرات بسوی بالا به راه افتادیم. باشد که آبشخوری جز آن آبشخور برای خویش بیابیم و از آبشخور سپاه معاویه بی‌نیاز شویم. ليك آبشخوری نیافتیم. گوید: پس نزد علی بازگشتیم و به وی گفتیم که سپاه تشنه است. اشتر به علی گفت:

- «اینان به آبشخور و جایگاه آسان از ما پیشی گرفته‌اند. اگر بپذیری از این جا بکوچیم. آنان را پشت سر نهم و به سوی همان آبادی روییم که معاویه و سپاهش از آن آمده‌اند. تا در آبگاه [1] ایشان فرود آییم. چه، اگر راهی شویم آنان نیز از پی ما راهی گردند و چون به ما رسند فرود آییم و با هم برابر شویم.» علی رای اشتر را نپسندید و گفت:

[1] آبگاه به جای منزل. منزل در این جا به معنی آبشخور و آبگاه است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 489

- «چنین نیست که همه سپاهیان را توان رفتن باشد.» باری، علی سپاهش را در آن جا فرود آورد و به یاران گفت:

- «با آنان بر سر آب بجنگید.» از سوئی، پیکی برای معاویه فرستاد و به وی پیام داد: - «اینک، ما به سوی تو آمده‌ایم و بر آنیم که خویشتن از جنگ بداریم تا هر دو سوی در کار خویش نیک بنگریم. ما از جنگ با تو سر باز زده‌ایم. ليك تو آن را آغاز کرده‌ای. این آب را از ما باز داشته‌ای. آبشخور را برای یاران‌م آزاد گذار تا در کار بنگریم. اگر خوشتر می‌داری، پس، کاری را که برای آن آمده‌ایم فرو نهم و جنگ هم بر سر آب کنیم. تا هر که پیروز شد همو آب بیاشامد.» معاویه از یاران رای خواست. پرسید:

- «در این باره شما چه می‌گویید؟» بیشتر یاران گفتند: «چشم‌مان نه روشن! آب را از ایشان باز می‌داریم. چنان که از عثمان باز داشته‌اند. اگر [از تشنگی] از این جا باز گردند، این خود شکست‌شان خواهد بود.» عمرو گفت: - «آب را برای ایشان آزاد گذار. چه اینان هرگز تشنه نمانند و تو سیراب باشی. ليك تشنگی‌شان را به چیزی جز آب فرو خواهند نشاند. به چیزی که در میانه تو و ایشان است بنگر.» آنک، فریاد از هر سو بلند شد: - «آب را از ایشان باز دارید، که خدا در روز رستخیز از ایشان باز دارد.» بيك علی، صعصعه صوحان بود. پس، صعصعه گفت:

- «در روز رستخیز، خدا آب را از ناباوران و گنهکاران و می‌گساران باز می‌دارد. از کسانی چون شما باز می‌دارد.» بر وی خروشیدند و به وی دشنام گفتند: معاویه گفت:

- «دست از این مرد بدارید که وی بيك است.» صعصعه خود گوید:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 490

از نزد معاویه چنان بیرون آمدم که رای او باز داشتن آب بود. هنوز به علی نرسیده بودم که دیدم سواران معاویه گروه گروه به سوی بو الاعور می‌روند و گرد می‌شوند، که آب را از ما باز دارند. چون چنین شد، علی ما را به جنگ‌شان فرمود. گفت: [339]- «با آنان هم بر سر آب نبرد کنید.» پس، نخست تیر انداختیم و سپس نیزه افکندیم و آن گاه دست به شمشیر بردیم. تا بشکستیم‌شان و آب به دست ما افتاد. گوید: پس گفتیم:

- «نه به خدا، اینک که با شمشیر بر آب دست یافته‌ایم آنان را از آن نخواهیم نوشتانید.» علی کس به سوی ما فرستاد که:

- «چندان که نیاز دارید از آب بردارید و خود به لشکرگاه باز گردانید. آب را آزاد گذارید. چه، خداوند اگر شما را بر ایشان پیروز گردانیده است هم به سرکشی و ستمی است که آنان کرده‌اند.» آغاز نبرد صقین

سپس، علی روی به یاران بیاورد. سری از سران سپاهش را فرمان می‌داد و وی با گروهی به جنگ بیرون می‌شد. معاویه نیز سری از سران خویش را هم‌اورد و وی می‌کرد و به جنگ می‌فرستاد. که با يك دیگر

می‌جنگیدند و به لشکرگاه باز می‌گشتند. علی و یاران‌اش خوش نمی‌داشته‌اند که با همه عراقیان به یکباره، به جنگ سپاه شام روند. تا مبدا ریشه کن شوند و همگی نابود گردند. کارشان این بود تا ماه ذی حجه بگذشت [فرو هشتن جنگ به امید آشتی]

چون محرم شد، علی و معاویه جنگ را تا پایان ماه فرو هشتند. باشد که در این ماه بر آشتی دست یابند. بیکها از دو سوی برفتند و بیامند. سخنها دیری در میانه برفت و آشتی پا نگرفت. پس علی به مرثد پور حارث جسمی فرمود که بر شامیان بانگ زند شامگاه بود که آواز داد:

- «هان، امیر مؤمنان به شما چنین می‌گوید: من به شما درنگ داده‌ام که به راستی تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 491

باز گردید. سخنم را با کتاب خدا و سخن خدا استوار داشتم. شما را به سوی کتاب خدا خواندم. لیک شما از سرکشی دست برداشته‌اید و به حق تن در نداده‌اید. دیگر پیمانی در میان نمانده است و خداوند نادرستان را دوست نمی‌دارد» پس، شامیان به سوی سالاران خویش شتافتند. معاویه و عمرو عاص در میان سپاه شدند و سپاه را گروه گروه کردند و بیاراستند. شب بود. آتشی برافروخته بودند. علی نیز سراسر شب را به همین کار بگذرانید. سپاه را گروه گروه کرد و بیاراست. در میان سپاه می‌چرخید و به جنگ دلیرشان می‌کرد [سفارشهای علی در جنگ صفین]

از سفارشهایی که علی به یاران می‌کرد این بود:

- «اگر جنگ در گرفت و بر آنان پیروز شدید، هیچ پشت کرده‌ای را مکشید. جان هیچ زخمی را مگیرید. شرمگاهی را آشکار مکنید. اندام هیچ کشته‌ای میرید. اگر به لشکرگاه‌شان رسید، هیچ پرده‌ای مدرید. بی‌آن که بار یابید، به هیچ خرگاهی درون مشوید. از خواسته‌هایشان جز ساز و برگ رزم که در لشکرگاه دارند، مگیرید. زنان را میازارید و برمی‌نگیزانید. [340] هر چند شما را دشنام دهند و به فرماندهان و نیکان‌تان ناسزا گویند، که زنان ناتوان‌اند» هم به روز جمل، هم در صفین و هم در نهروان، همین سخن را می‌گفت نیز، سپاه را دلیر می‌کرد و به آنان می‌گفت:

- «بندگان خدا، چشمها را فرو بندید. آواها را فرود آرید. سخن کم گوید. خویشتن را بر رویایی و شمشیر زدن و برآویختن استوار دارید و پایداری کنید. یاد خدا بسیار کنید، باشد که رستگار شوید. با یک دیگر مستیزید که زبون شوید و شکست خورید. شکیبایی کنید که خداوند با شکیبایان [1] است. خدایا شکیبایی و پیروزی‌شان ده، و پاداشی کلان‌شان بخش»

[1] س 8 انفال: 45، 46

تجار ب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 492

[سپاه هر سو یازده رده بود]

چون بامداد شد، علی و معاویه در میانه دو پهلوی راست و چپ خویش بایستادند مردانی از سپاه شام پیمان مرگ بستند و خویشتن را به دستار به یک دیگر بیستند. بستگان خود در پنج رده بودند. شامیان خویشتن را در یازده رده می‌آراستند و به آوردگاه می‌آمدند. عراقیان نیز در یازده رده می‌رمزیدند

نخستین روز ماه صفر بود که روز را دوباره بیاغازیدند و کارزار کردند. در این روز سالار سپاه کوفه اشتر بود و سالار سپاه شام حبیب مسلمه. روز چهارشنبه بود. سراسر روز را بجنگیدند و در پایان آن روز چنان دست کشیدند که دو سوی داد خویش را از یک دیگر بستانیده بودند

در روز دوم، هاشم مرقال از سوی علی و ابو الاعور سلمی از سوی معاویه هر یک با سواران و پیادگان خویش به جنگ یک دیگر آمدند و سراسر روز را رمزیدند و پایداری کردند در روز سوم، عمار یاسر از سوی علی، و عمرو عاص از سوی معاویه با سواران و پیادگان بجنگیدند و نبردی سخت و جانانه کردند. زیاد نضر سالار سواران عمار بود عمار به نضر تاختن فرمود و نضر با سواران خویش تاخت برد که از آن سوی پایداری کردند. عمار خود با پیادگان تاخت برد و پور عاص را پس راند و آنگاه هر یک به سوی خویش باز گشتند در روز چهارم، محمد پور علی که همان پور حنیفه است بیرون شد. از آن سو، عبید الله پور عمر در برابرش پیش آمد. یاران دو سالار پر شمار و انبوه بودند و در میان‌شان جنگی سخت رفت آن گاه عبید الله پور عمر به محمد پور علی پیام داد و او را به هم‌وردی خویش خواند پور علی بپذیرفت و بیرون شد. همچنان که پیش می‌رفت علی وی را بدید. پرسید:

- «این دو که به جنگ یک دیگر برخاسته‌اند کیان‌اند؟» پاسخ شنید:

- «پسرت محمد، و عبید الله پور عمر.» [341] پس، علی ستورش را پیش راند و بانگ زد و محمد را پیش خواند. محمد باز ایستاد و علی به محمد گفت:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 493

- «ستورم را نگاه دار.» محمد لگام ستور پدر را بگرفت و علی خود به سوی عبید الله پیش رفت و به وی گفت:

- «من با تو می‌جنگم. پیش آی.» عبید الله گفت:

- «نیازی به جنگ توام نیست.» علی گفت:

- «چرا، بیا.» عبید الله گفت:

- «نه.» چون پور عمر باز گشت، پور علی، پدر را به سرزنش گرفت که چرا از جنگیدن بازش داشته و خود به رزم پور عمر رفته است، کسی که نه خود و نه پدرش با وی هم‌اورد و برابر نباشند. باری، در میانه پدر و پسر سخنانی برفت که گزارشگران بیاورده‌اند. سپس دو سپاه از یک دیگر جدا شدند.

در روز پنجم عبد الله عباس و ولید عقبه در برابر یک دیگر در آمدند و نبردی سخت کردند. پور عباس به ولید عقبه چنان نزدیک شد که ولید تبار عبد المطلب را دشنام می‌گفت. پور عباس به وی پیام داد که: به جنگ من آی. و او سر باز زد. پور عباس در جنگی جانانه یک تنه در برابر کسان می‌رزمید. در روز ششم، قیس سعد انصاری از این سو، و پور ذو الکلاع حمیری از آن سو در برابر یک دیگر در آمدند و نبردی سخت کردند و زان پس که از دو سوی، بسیار کسان به خاک افتادند، هر یک به سوی یاران خویش باز گشتند.

در روز هفتم اشتر به رزم برون شد و باز حبیب مسلمه در برابر او در آمد. روز سه شنبه بود. جنگی سخت‌تر از هر جنگ کردند و در نیمروز بی‌هیچ برد و باخت از آوردگاه بازگشتند. آن گاه، علی گفت:

- «تا چند درنگ کنیم؟ چرا با همه سپاهمان با آنان نجنگیم؟» شامگاه روز سه شنبه، شب چهارشنبه بود که علی در میان یاران به سخن ایستاد و

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 494

گفت:

- «سپاس خدای را که آن چه بریسد کس پنبه نکند و آن چه پنبه کند کس را یارای بازرشتن نباشد. اگر بخواهد هیچ دو کس دشمن یک دیگر نشوند و مردم در هیچ کار او با یک دیگر نستیزند و کس برتری برتران را نادیده نگیرد. سرنوشت ما و اینان را پیش رانده و در این جا درگیر یک دیگر ساخته است. خدا اگر خود بخواهد در نواختن بشتابد. و کار را خود دگرگون کند. تا ستمگر رسوا شود [342] و همه دانند که راستی را روی به کدام سوی است. لیک این جهان را کارگاه و جهان دیگر را آرامگاه نهاده است. تا به آنها که بد کرده‌اند کیفر دهد و به آنها که کار نیک، پاداش نیکو بخشد [1]. هان، بدانید که فردا به رزم اینان خواهید رفت. از کار خویش خدا را جویید. امشب را تا توانید بیدار مانید. قرآن بسیار خوانید و از خدا شکیبایی و یاری خواهید. بکوشید، هشیار باشید و جنگی راستین کنید.» سپس، آنگاه که سپاهیان به سوی شمشیرها و نیزه‌ها و پیکانها روی بردند و آماده‌شان می‌کردند، کعب جعیل تغلبی بر آنان بگذشت و چنین خواند:

مردم را کاری شگفت افتاده است.

فردا، این سرزمین از آن کسی است که پیروز شود.

سخنی راست گویم و دروغ نزنم.

فردا سران تازی همه نابود شوند.

شب شد و علی سراسر آن شب را به آماده کردن سپاه بگذراند. چون بامداد شد سراسر سپاه بچنید و به آهنگ رزم پیش آمد. معاویه نیز با سپاه شام روی بی‌اورد. علی از یک تیره‌ها و گروه‌ها پرسش کرد. پاسخ دادند: کیانند. سرانجام همه را بشناخت و جایگاهشان را بدانست.

به تیره ازد گفت:

- «شما کار از دیان را بسازید.»

[1] س 53 نجم: 32.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 495

به تیره خثعم گفت:

- «کار خثعمیان با شماست.» هر تیره‌ای را بگفت که با همتیره خویش بچنگد. اگر تیره‌ای از سپاهش را همتیره‌ای در سپاه شام نبود، آن تیره را بر نبرد تیره‌ای دیگر می‌گماشت.

در روز چهارشنبه [روز هشتم] بود که دو سپاه سراسر به جنگ برخاستند و آن روز را از بام تا شام نبرد کردند و در شامگاه بی‌هیچ شکست یا پیروزی به جایگاه خویش بازگشتند.

چون روز پنجشنبه شد که نهمین روز جنگ بود، علی نماز بامداد را در تاریکی سپیده دم بگزارد. گویند وی نماز بامداد را هیچ‌گاه چنین در تاریکی نگزارده بود. آن‌گاه علی با همه سپاه به آوردگاه رفت. علی پیش از معاویه به میدان می‌آمد. چون دیدند که وی سپاه را به آوردگاه بیاورده است، شامیان به پیشواز آمدند. علی چون نماز آن بامداد را بگزارد، نیایش بسیار کرد و در پایان نماز گفت:

- «خداوندا، اگر بر دشمن پیروزمان گردانی از سرکشی دورمان بدار و ما را هم بر راستی استوار دار. اگر آنان را بر ما پیروز کنی، مرگ در راه خویش را روزی‌ام کن و یاران‌ام را از آسیب آشوب نگاه دار.» آن‌گاه به رزم بیرون آمد. سالار بال راست سپاهش عبد الله بدیل بود و بر بال چپ‌اش عبد الله عباس. قرآن‌خوانان عراق همراه سه تن بودند: عمار یاسر، قیس سعد، و عبد الله بدیل. هر دسته از سپاه در زیر پرچم خویش بود. علی خود با مدنیان در قلب بود: در میانه کوفیان و بصریان. بیشتر مدنیان که در زیر پرچم علی بودند، از یاران پیغمبر بودند. سپس علی با این آرایش به سوی شامیان پیش رفت.

معاویه خرگاهی بزرگ برافراشته بود و با کرباسها پوشانیده بودش. بیشتر شامیان با وی پیمان مرگ بسته بودند. سواران دمشق را گفت تا پیرامون خرگاه‌اش را بگیرند.

عبد الله بدیل سالار بال راست سپاه علی، به سوی حبیب مسلمة تاخت برد. [343] وی بر مسلمة چیره بود. سواران‌اش را که در بال چپ سپاه شام می‌رزمیدند، همچنان بتاراندید. چنان‌که در نیمروز واداشت‌شان که تا خرگاه معاویه پس روند. وی یاران را دلیر می‌کرد و به رزم وامی‌داشت. به یاد خداشان می‌افکند. خدای را می‌ستود. معاویه را با زبان بگزید و دشنام گفت. وی در این روز نبردی سخت کرد.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 496

علی نیز یاران را به جنگ واداشت و گفت:

سخنی در واداشتن بر جنگ و سفارشهایی که در آن است

- «خداوند شما را به سودایی رهنمون شده است که شما را از شکنجه‌ای در دناک برهاند [1]. به شما گفت که رزمندگان راه خویش را که در رده‌ها چون دیواری مسین بچنگند، دوست بدارد [2]. رده‌های سپاه را بیارید. زره‌داران را در پیش نهید و رزمندگان بی‌زره و خود را در پس دندان‌ها بر هم بفشیرید که شمشیر را در شکافتن سر کندتر می‌دارد. در برابر نیزه‌ها در پیچ و تاب باشید تا نیزه‌ها از نشانه رفتن بلرزند و باز مانند نگاهتان را بشکنید که دلیرتر مانند آوازها را خاموش کنید که این، زبونی را دورتر سازد و بر سنگینی‌تان بیفزاید. پرچمها را، راست نگاه دارید و جز به دلیران مسپارید. کار نیک آن کرد که به هم‌آورد خویش بپرداخت. هم‌آورد را بر سر هم‌رزم نیفکند تا سرزنش خرد و پستی کند. چرا نه؟ که این با دو تن برزمد و این دست باز دارد. بایستد و بنگرد. هر که چنین کند، خدا بر او خشم گیرد. که خدا خود به مردمی گفت: گریز از مرگ یا جنگ- اگر بگریزید- سودتان نهد. که اگر بگریزید از زندگی جز اندکی، بهره‌مند نمائید [3]. از جنگیدن راستین یاری جوید و از شکیبایی. که خداوند پس از پایداری پیروزی بخشد.»

[سخن یزید قیس ارحبی]

یزید قیس ارحبی نیز با یاران به سخن ایستاد. پس از ستایش خدا گفت:

- «اینان، به خدا سوگند، با ما بدان روی نچنگند که ما دین را تباه کرده‌ایم و آنان بر سر آن‌اند که بر پای‌اش دارند، یا حقی را پایمال کرده‌ایم و بر آن‌اند که زنده‌اش کنند. با ما بر سر همین جهان می‌جنگند. تا شاهی کنند و ستم پیش گیرند. اگر بر شما پیروز شوند- که آن روز مباد- شما را به کسانی چون سعید و ولید و عبد الله عامر نابخرد گمراه، گرفتار کنند. گمراهی که در نشست‌های‌اش، خواسته‌ای همسنگ خونبهای خود و پدر و نیای خویش را به کسی‌شان دهش کند و آن‌گاه گوید: خواسته من است و بر من گناهی نباشد. گویی مرده ریگ باب و مام خویش را می‌بخشد. نه. این خواسته خداست که خدا

[1] س 61 صف: 11.

[2] س 61 صف: 4.

[3] س 33 احزاب: 16.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 497

به ما داده است. بندگان خدا، برزمید با این ستمگران که داوریشان نه بر پایه چیزی است که خداوند فرو فرستاده است. با آنان بجنگید و از هیچ سرزنش مترسید. اینان همان کسان‌اند که می‌شناسیدشان و از موده‌ایدشان. به خدا تا امروز بر آن چه خود بوده‌اند، جز بدی نیفزوده‌اند.» [344]

[پور بدیل به خرگاه معاویه رسید]

عبد الله بدیل سالار بال راست سپاه علی با شامیان بجنگید تا به خرگاه معاویه رسید.

آن گاه، آنان که با يك ديگر پيمان مرگ بسته بودند، پيش معاويه آمدند. فرمودشان تا در برابر پور بدیل پایمردی کنند. حبیب مسلمة را که سالار بال چپ سپاهش بود به نبرد گسیل کرد و حبیب با آن پیمان بستگان و نیز با یاران زیر پرچم خویش، بر بال راست سپاه علی تاخت بیاورد و بشکستشان و عراقیان بتاریدند. جز پور بدیل و دویست یا سیصد تن از قرآنخوانان، کس پایداری نکرد که پور بدیل و آن کسان پشت به يك ديگر دادند و می‌رمزیدند. دیگران همگی بگریختند. علی به سهل حنیف فرمود تا با یاران مدنی خویش پيش تازد که بتاخت و گروههایی از سپاه شام در برابرشان در آمدند و پاتک زدند.

چنان که به بال راست، تا جایگاه علی در قلب برانندشان و علی و فرزندان اش که با وی بودند به سوی بال چپ رفتند.

گزارشگر گوید: به خدا می‌دیدم که تیر از فراز شانه علی می‌گذشت. پسران اش خود را سپرش می‌کردند. پيش می‌افتادند و در میان علی و شامیان می‌ایستادند. که هر گاه یکی‌شان چنین می‌کرد دستش را می‌گرفت و به پيش یا پس می‌افکندش. در این هنگام چشم احمر برده بو سفیان یا عثمان بر او افتاد. علی بشناخت اش و گفت:

- «به خدای کعبه، خدام بکشند اگر تو را نکشم یا توام نکشی.» پس علی به سوی آن برده روی برد. کیسان برده علی به نبردش پيش آمد. دو زخم داد و سست کردند و برده اموی کیسان را بکشت. علی که چشم می‌داشت، دست در گریبان زره اش برد و وی را به سوی خویش کشید و بر شانه اش بالا برد. گویی پاهایش را که به گرد گردن علی تکاپو داشته‌اند، هم اکنون به چشم می‌بینم. سپس، بر زمین اش چنان بکوفت که شانه و بازوی اش بشکست. دو فرزندش حسین و محمد با شمشیرشان به جان اش افتادند و چون بکشتندش سوی پدر بیامدند. حسن در آن جا ایستاده بود. علی

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 498

به وی گفت:

- «پسرم، چرا آن نکردی که دو برادران کرده‌اند؟» حسن گفت:

- «ای امیر مؤمنان، از پس برآمدند و نیازی به من نبود.» سپس، شامیان به علی نزدیک شدند. نزدیک شدند، به خدا، هیچ بر شتاب اش نیفزوده بود.

حسن به وی گفت:

- «چه زیان داشت اگر تندتر می‌رفتی و به یاران ات که در برابر دشمنان پایمردی کرده‌اند، می‌رسیدی؟» علی گفت:

- «پسرم، پدرت را روزی است که از وی در نگذرد. اگر تند روم آن روز دیرتر نرسد و اگر آهسته روم شتاب نگیرد. [345] پدرت را باک نیست که خود بر مرگ افتد یا مرگ بر او.»

[مالک تاریکگان را به پایداری و می‌دارد]

علی چون به سوی چپ روی آورد، اشتر که به سوی هر اسیدگان بال راست می‌دوید، به علی برخورد. پس به اشتر گفت:

- «مالک!» مالک پاسخ داد:

- «گوش به فرمانم، امیرا.» علی گفت:

- «پیش اینان رو، و به ایشان بگو: از مرگ که بر آن چیره نتوانید بود. به سوی زندگی ناپایدار از چه می‌گریزید؟» مالک اشتر برفت. آنان را تاران و گریزان دید. همان سخنان را که علی فرموده بود به ایشان باز گفت.

آن گاه به آنان گفت:

تجارب الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 499

- «سوی من آید. من مالک پور حارث ام.» سپس گمان کرد که مردم وی را به نام اشتر بیشتر می‌شناسند. این بار گفت:

- «من اشترم. سوی من آید. بیاید.» گروهی روی آوردند و گروهی برفتند. پس به آنان گفت:

- «فلان پدرتان را گاز گرفتید. از امروز چه بد جنگیده‌اید. مردم، مذحجیان را پيش من آرید.» مذحجیان پيش آمدند و مالک گفت:

- «سنگ سخت را گاز گرفتید. خدا را هیچ خشنود نکرده‌اید. در جنگ با دشمن خویش با خدا نبوده‌اید. چرا چنین! مگر شما فرزندان جنگ، و مردان تاخت و تاز و جوانان پگاهان، و سواران دشمن گیر، و مرگ هم‌آوردان، باری، همان مذحجیان نیزه افکن نباشید! که در توختن کین کس از ایشان پيشی نمی‌گرفت و خونشان هیچ گاه به هرز نمی‌رفت؟ شما در هیچ نبردی زیون نبوده‌اید. شما دلیران شهر خویش آید. آن چه امروز کنید در یادها بماند و از آن سخن خواهند گفت. از سخن ماندگار بپرهیزید، با دشمن نبردی راستین کنید. که خدا با راستان است. سوگند به آن که جان مالک به دست اوست، از اینان- با دست شامیان را نشان داد- هیچ کس نیست که در برابر محمد (ص) بال مگسی باشد. نیکو نکوفتیدشان. سیاهی روی ام را بزداید که خون به چهره ام باز گردد.

بر این توده بزرگ بتازید. زیرا که اگر خدای در هم شکنند دو بال‌اش نیز خود بشکند چنان که دنباله سیل هم از آغازش پیروی کند.
گفتند:

- «ما آماده‌ایم. هر کجا که بخواهی ما را ببر.» [346] پس، با آنان آهنگ توده شامیان کرد که به بال راست نزدیک بودند. با یاران پیش می‌تاخت و شامیان را پس می‌راند. جوانانی از همدان پیش وی آمدند. همدانیان در آن روز هشتصد تن بودند که پس از دیگران بتاریدند. در بال راست سپاه علی پایداری کرده بودند. صد و هشتاد تن از ایشان به خاک افتاده بودند. یازده تن از سران‌شان که پرچم را پیایی به دست گرفته بودند کشته شدند. باری، همدانیان چون به اشتر برخوردند به وی گفتند:
- «کاش، از تازیان به همین شمار که اینک باشیم با ما می‌بودند و با ما پیمان مرگ

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 500

می‌بستند. پیش می‌رفتیم و باز نمی‌گشتیم تا کشته شویم یا پیروز آییم.» مالک اشتر به ایشان گفت:
- «سوی من آید. من خود با شما پیمان بندم که هیچ باز نگریم تا پیروز شویم، یا بمیریم.» پس، سوی اشتر بیامدند و در کنارش بایستادند. اشتر با یاران پیش تاخت. تاریدگان به وی می‌پیوستند. شامیان گروه گروه می‌آمدند. وی پایداری می‌کرد و می‌تاراندیشان.
شمشیر پهن پیمانی به دست داشت. هر گاه فرو می‌داشت‌اش، به آب روان می‌مانست.
چون بر می‌داشت‌اش، می‌درخشید و چشمها را خیره می‌ساخت. با آن بر دشمن می‌کوفت و می‌گفت:
- «سختی‌ها [آیند] و سپس از میان روند.» حارث جهمان اشتر را بدید که روی‌اش در آهن پوشیده بود. وی را نشناخت. به وی نزدیک شد و گفت:
- «خدایات به کار امروزت، از سوی امیر مؤمنان و یاران‌اش، پاداش نیک دهداد.» اشتر وی را بشناخت و گفت:

- «پور جهمان، کسی چون تو از نبردی که من در آنم بر کنار نمی‌ماند.» چون سخن گفت، پور جهمان بشناخت‌اش. اشتر مردی بلند بالا و تنومند بود.
پور جهمان گفت:

- «برخی تو گردم. نه به خدا. هم اکنون دانسته‌ام که در این جایی. از تو جدا نشوم تا بمیرم.» منقذ و حمیر، پسران قیس ناعطی، اشتر را بدیدند. منقذ به حمیر گفت:
- «وی در میان تازیان بی‌همتاست. اگر جنگ به پندار نیک کند.» حمیر گفت:
- «پندار نیک مگر جز این است که کند؟» منقذ گفت:
- «می‌ترسم که از تلاش خویش پادشاهی جوید.» اشتر در یکی از تاختهایی که برد، شامیان را چندان پس براند که به رده‌های معاویه‌شان برسانید. میان نماز پسین و شام بود. به عبد الله بدیل رسید که گروهی از

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 501

قرآن‌خوانان با وی بودند. دویست تا سیصد تن بودند. به زمین چسبیده بودند. مرده را می‌مانستند. اشتر شامیان را از برابرشان بتاراندید. برادران خویش را دیدند [347] که به ایشان نزدیک شده‌اند، پرسیدند:
- «امیر مؤمنان چه کرده است؟» پاسخ دادند:

- «زنده و نیکوست. در سوی چپ می‌جنگد و یاران در پیش‌رویش‌اش نبرد کنند.» گفتند:

- «سپاس خدای را. پنداشته بودیم که وی و شما نابود شده‌اید.»

[پور بدیل از مالک سرپیچید و کشته شد]

عبد الله بدیل به یاران گفت:

- «خداتان بیمارزاد، پیش رویم.» اشتر کس به سوی وی فرستاد که:

- «چنین مکن. همین جا بمان و پایداری کن. که یاران را این خوش‌تر است و تو و یاران از آسیب دورتر مانید.» شنید و همچنان به آهنگ معاویه پیش رفت. در پیرامون‌اش کسانی بودند چون کوه آهن. دو شمشیر به دست داشت و برون شد. در پیش‌رویش یاران‌اش بود. هر کس را که به وی نزدیک می‌شد می‌کشت. تا نه تن را بکشت. به معاویه نزدیک شد. از هر سو به رزم او برخاسته بودند. در میان‌اش گرفتند. چنان که از یاران‌اش شماری را از پای در آوردند و گروهی تاران و گریزان بازگشتند.

پس، اشتر، پور جهمان را به رزم گسیل کرد و او بر شامیانی که در پی یاران تاریده پور بدیل بوده‌اند، تاخت برد و آنان را از دشواری به در آورد. چون به اشتر رسیدند. اشتر گفت:

- «آیا رای من از رای که خود برای خویش زده‌اید بهتر نبوده است؟ مگر نفرموده بودم که بمانید و پایداری کنید؟» معاویه چون پور بدیل را بدید که می‌کوبد و پیش می‌آید، پرسید:

- «این همان میش‌شان نیست؟»

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 502

همین که پور بدیل کشته شد، معاویه کس فرستاد تا ببیند که کیست. کس شناختش. پس خود به سوی وی برفت. در کنارش بایستاد و گفت:

- «آری، این پور بدیل است. چنان است که [حاتم طایی [1]] سراید: مرد جنگ اگر جنگش بگذرد، جنگ را بگذرد.

و اگر جنگ روزی برای وی آستین بالا زند وی نیز بالا زند.

آن گاه اشتر سخت بتاخت و شامیان را از جایی که بودند پس راند و آنان را به آن پنج رده برسانید که خود را با دستار به یک دیگر بسته بودند و در پیرامون معاویه بودند. سپس، بار دیگر بر آنان بتاخت چهار رده همبسته را به خاک افکند. چون به رده پنجم در پیرامون معاویه رسید، معاویه اسب خویش را بخواست و بر آن بر نشست.

معاویه خود می‌گفت:

می‌خواستم که بگریزم. لیک به یاد سروده پور اطنابه افتادم که گوید: [348] آزرم سر باز زد و آزمو نام ..

و ستایشی که به بهای پر سود می‌خریدم ..

و سختی‌هایی که بر خود هموار می‌کردم ..

و پیش رفتن‌هایم به سوی پهلوآنان چالاک ..

و این سخن‌ام به گاه آشفته‌گی، که به خود می‌گفتم:

پایداری کن، تا بستایندت، یا به مرگ بیارمی.

آری، این سخن پور اطنابه مرا از گریختن باز بداشت.

علی چون بدید که سوی راست سپاهش به جایگاه خود بازگشته و سپاه دشمن را از برابر خویش رانده است، به سوی آنان آمد. چون بر رسید گفت: [349]- «دیدم که چگونه بگریختید و از رده‌هاتان دور شدید و فرومایگان و بیابان زیان شام

[1] طبری 6: 3300

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 503

شما را پس راندند، شما را .. که از بزرگان و برجستگان تازی و از شب زنده‌داران و قرآن‌خوانان و فراخوانان مردم به سوی راستی بوده‌اید هنگامی که لغزندگان در گمراهی بوده‌اند. اگر پس از پشت کردن دوباره روی نیاورده بودید و پس از گریز باز نتاخته بودید، کیفر آنان که به روز رزم پشت به دشمن کنند، گردنگیر شما می‌بود و نابود بوده‌اید. لیک آن چه دلم را خنک کرده و خشمم را اندکی فرونشانیده است، این بود که دیدم سرانجام پس رانیدشان، چنان که آنان شما را پس راندند. از پایگاه‌شان دور کردیدشان، چنان که آنان کردند. سرهاشان را از تن بر می‌داشتید، چنان که در گریختن، پسینشان بر پیشین سوار می‌شد. همچون شتران که کس در پی‌شان بتازد و سرگشته‌شان کند. پس اینک پایداری کنید. خدا دل‌هاتان را آرام دارد و به باوری استوار پایداریتان بخشد. هان، آن که از جنگ بگریزد، بر روزهای زندگی خویش نیفزاید و خدا را خشنود نکند. که بر سر راستی مردن، پیش از دچار شدن به خشم خدا، و زبونی هماره، و ننگ جاودانه، و از کف هشتن دستاورد، و تباهی زندگی، به که آدمی بدین چیزها خوی گیرد، و بر آن استوار ماند.» باری، این بار پایداری کردند و سواران از دو سوی بر خاک افتادند. ذو الکلاع و عبید الله عمر کشته شدند. ربیعان آن گاه که علی به ایشان پیوست، در میان یاران خویش بانگ برداشتند که:

- «علی که به شما پناه آورده است، اگر هم در میان شما آسیب ببیند، رسوایی جاودانه را به خود خریده‌اید و مسلمانان شما را بدشگون خواهند داشت.» شقیق پور ثور به ایشان گفت:

- «ای ربیعان، اگر به علی هم در میان شما دست یابند و از شما مردی زنده باشد، در چشم تازیان بهانه‌ای‌تان نماند.» باری، چون علی به ایشان پیوست، چنان سخت زمیدند که هرگز نبردی چنان نکرده بودند. در همین

باره است که علی (ع) خود سراید:

از آن کیست پرچم سیاهی که سایه‌اش در تپش است و ..

چون گویند: حضین، پیش برش، پیش برد.

آن را به سوی مرگ پیش می‌برد،

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 504

تا به گرداب مرگ رسانید، چنان که از آن [پرچم] مرگ و خون می‌چکد.

ما زخم شمشیر و نیزه خویش را به پور هند بچشانیده‌ایم.

چنان که از جنگ روی بگردانیده و خود بداشته است.

خدا پاداش دهد یارانی را که در پهنه رزم، تا مرز مرگ بجنگیده‌اند، مردمی که چه پاک و بزرگوار بوده‌اند.

[350]

[سرانجام عمار یاسر]

گوید: عمار را شنیدم که می‌گفت:

- «یاران، به خدا مردمی را بینم که چنان شمشیرتان زنند که بداندیشان به گمان افتند. سوگند به خدا، اگر ما را چندان بزنند که تا خرماستان هجر [1] پس رانندمان، باز دانیم که ما درست گوییم و آنان نادرست.» سپس تاخت برد. تا به عمرو عاص برخورد. به عمرو گفت:

- «تو با این پرچم که همراه پیمبر (ص) بود سه بار جنگیدی و این بار چهارم است که نه نیکوتر است و نه پرهیزکارانه‌تر.» گوید: عمار را دیدم که سوی هاشم عقبه آمد. پرچم علی به دست هاشم بود. به هاشم گفت:

- «ای هاشم، بهشت زیر سایه شمشیر است. امروز با دوستان‌ام، با محمد و یاران‌اش دیدار کنم.» پس، هر دو تاخت بردند و باز نگشتند.

چون عمار کشته شد، علی به ربیعیان و همدانیان گفت:

شما زره و نیزه من‌اید.» پس دوازده هزار تن پذیرفتند. علی خود بر استر خویش در پیشاپیش ایشان بود. علی تاخت برد و اینان نیز چون تاختن یک مرد، تاخت بردند. چنان‌که از شامیان صفی‌نماند جز این‌که از هم بگسست. هر که به علی نزدیک می‌شد کارش را می‌ساخته‌اند. تا سرانجام به معاویه رسیدند.

[1] هجر: بحرین، یا مرکز بحرین.

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 505

[علی معاویه را به جنگ تن به تن می‌خواند]

آن گاه، علی به معاویه آواز داد:

- «معاویه، چرا مردم را در این میان، به کشتن دهی؟ بیا تا تو را به داوری خدا برم. از ما دو تن آن که دیگری را بکشد، کار بر او راست آید.» عمرو عاص به معاویه گفت:

- «این مرد سخن به داد گوید.» معاویه گفت: [351]- «لیک تو سخن به داد نگفتی. تو نیک می‌دانی که کس به جنگ علی نرفته است، جز آن که علی وی را بکشته است.» عمرو گفت:

- «لیک، جز جنگ تن به تن با علی کردن، زبیده تو نیست.» معاویه گفت:

- «چشم از به جانشینی من بسته‌ای، هان!»

[پایداری شامیان و سخنی که علی گفت]

علی به گروهی از شامیان برخورد که از جای نمی‌جنبیدند. به یاران گفت:

- «اینان از جای خود پس ننشینند، مگر به کوفتن پیایی که سرها را دو نیم کند، استخوان‌ها را خرد کند، مچ‌ها و دست‌ها را ببندارد، پیشانی‌هاشان با گرز شکافته شود و ابروان‌شان بر سینه‌هاشان بپاشد. کجای‌اند شکیبایان و پادشاه‌جویان.» پس گروهی به وی پیوستند. آن گاه علی، پسرش محمد را پیش خواند و به وی گفت:

آهسته و آرام به سوی این پرچم پیش رو. چون نیزه‌ها را سوی سینه‌شان بگرفتی، دست بدار، تا دستور من به تو برسد.» محمد همان کرد که علی به وی فرموده بود. علی گروهی هم‌اورد را بیاراست. چون محمد به شامیان نزدیک شد نیزه‌ها را به سینه‌هاشان نشانه گرفت. علی هم‌اوردان شامیان را که آماده کرده بود فرمود تا بر ایشان بتازند و سخت گیرند. محمد و یاران بر آنان تاخت بردند و از آن تاخت، کسانی از آنان بر خاک افتادند و دیگران وا پس رفتند. بار دیگر، پس از رفتن خورشید بود که کار زاری سخت کردند. بیشتر یاران در این نبرد، نماز را به

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 506

جنبش سر بگزاردند.

[پرتر آن است که آوردگاه را پشت سر گذارد]

عبد الله کعب مرادی زخم مرگ خورده بود و بر خاک افتاده بود. اسود قیس مرادی به وی برخورد.

عبد الله به اسود گفت:

- «ای اسود.» اسود گفت:

- «گوش به فرمان‌ام.» [352] عبد الله وی را بشناخته بود. که هنوز نیمه جانی داشت.

نیز گفت:

- «بر من گران می‌آید که این چنین بر خاک‌ات بینم. به خدا اگر با تو می‌بودم، یاریت می‌کردم.. دشمن از تو باز می‌داشتم.» سپس فرود آمد و گفت:

- «به خدا همسایه‌ات از دست تو آسوده بود. یاد خدا بسیار می‌کردی. خدات بیامرزاد، به من سفارش کن.» عبد الله گفت:

- «تو را سفارش به پروای خدا کنم و به نیکخواهی امیر مؤمنان و یاری او در جنگ با پیمان شکنان، تا آن زمان که پیروز شود، یا تو خود به خدا پیوندی. درودم را به وی برسان و به وی بگو: چنان بجنگ که آوردگاه

را در پشت سرت نهی. زیرا چون فردا شود، هر که آوردگاه در پشت سر وی باشد، برتری با وی خواهد بود.» این بگفت و بی‌درنگ بمرد.

پس، اسود پیش علی آمد و سفارش عبد الله را به وی باز گفت.
علی گفت:

- «خداش بیامرزاد. تا زنده بود، در راه ما، و با دشمنان ما بیکار کرد و به هنگام مرگ اندر زمان بداد.» در آن شب، تا بامداد بجنگیدند. آن شب را شب زوزه کشان [لیلة الهریر] گویند. در

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 507

آن شب چندان جنگیدند که نیزه‌ها همه در هم شکست و در ترکش‌ها تیری نماند، که سپس دست به شمشیر بردند. علی در میانه چپ و راست سپاه می‌رفت و می‌آمد. گروه‌های قرآن‌خوانان را گفت تا هر يك بر شامیان برابر خویش بجنگند. کار وی همین بود و یاران را بر پای می‌داشت. تا چون بامداد شد سراسر آوردگاه را در پشت سر نهاده بود. اشتر سالار سوی راست بود و پور عباس سالار چپ. علی خود بر دل سپاه بود و یاران‌اش از هر سوی می‌جنگیدند. این در روز آدینه بود.

[نمایان شدن پیروزی اشتر و ترفندی که معاویه زد]

علی به اشتر پیاپی پیام می‌داد و کمک می‌رسانید. اشتر از شامگاه روز پنجشنبه تا شب آدینه و روز آدینه تا بر آمدن روز، همچنان فرمانده جنگ بود. به یاران‌اش پیاپی می‌گفت:

- «به اندازه این نیزه پیش روید.» [353] یاران را اندکی به سوی شامیان پیش می‌برد. چون کمی پیش می‌رفتند باز می‌گفت:

- «به اندازه این کمان پیش روید.» چون پیش می‌رفتند باز می‌خواست که اندکی بیشتر روند. تا جایی که خسته شدند و دیگر پیش نرفتند. اشتر چون یاران را چنین دید گفت:

- «پناه بر خدا، اگر بخواهید در بازمانده روز گوسپند شیر دهید!» سپس، اسب خویش را بخواست و بر نشست. پرچم را به حیّان هوده سپرد و خود در میان گروه‌های سپاه به این سو و آن سو می‌رفت و می‌گفت:

- «کیست که جان خویش را به خدا فروشد و همراه اشتر نبرد کند تا پیروز شود یا خود به خدا پیوندد؟» هیچ يك از آنان که به جنگ او آمده بودند از جای نمی‌رفتند. حیّان هوده با پرچم ایستاده بود. باری، چون بسیاری به گرد اشتر گرد شدند، اشتر به سوی راست سپاه بیامد و در همان جایی که بود ایستاد. به یاران گفت:

- «عمو و دایم برخی شما. بتازید و چنان سخت گیرید که خدا را خشنود کنید و دین را نیرو بخشید. هر گاه من تاخت برم، شما نیز تاخت برید.» سپس از ستور به زیر آمد. روی ستورش را بزد و به پرچمدارش گفت:

- «تو پرچم را پیش بر.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 508

آن گاه بر شامیان تاخت برد و یاران نیز تاخت بردند. شامیان را چندان بکوفت تا به لشکرگاه معاویه رسید. در کنار اردو، با وی سخت بجنگیدند پرچمدارش بر خاک افتاد.

لیک سپاه شام آشفته شد و پیروزی بر اشتر نمایان گردید. علی چون کار را بدید و دانست که پیروزی از آن اشتر خواهد بود. مردان را به یاری او می‌فرستاد.

معاویه رو به عمر عاص کرد و گفت:

- «ای عمرو، آیا نمی‌بینی که عراقیان برتری یافته‌اند؟» عمرو گفت:

- «این نابودی است. ترفندی باید زد.» معاویه گفت:

- «بگو، از ترفند چه داری؟»

ترفندی از عمرو عاص

عمرو عاص گفت: [354]- «رای زنی که اگر بپذیری، ما را جز همداستانی و ایشان را جز پراکندگی نیفزاید.» معاویه گفت: «می‌پذیرم.» عمرو عاص گفت:

- «قرآن‌ها را بر نیزه‌ها کنیم و گوئیم: آن چه در این قرآن است در میان ما و شما داور باشد. اگر برخی‌شان جز جنگ نخواهند، کسانی هم خواهند بود که گویند: ما دست از جنگ می‌داریم تا بدانیم قرآن خود داور چگونه کند. پس در میان‌شان شکاف افتد. اگر همگی گویند: ما داور قرآن را می‌پذیریم، جنگ را برداشته‌ایم و به زمانی دیگر و هنگامی دیگر انداخته‌ایم.» پس، قرآن‌ها را بر نیزه‌ها کردند و رو به علی و یاران گفتند:

- «بندگان خدا، این کتاب خدا در میان ما و شما داور است. ای عراقیان، اگر شامیان [در این جنگ] نابود شوند، مرزهای شام را که نگاه می‌دارد. یا اگر عراقیان کشته شوند، مرزهای عراق را که نگاه می‌دارد؟» یاران علی چون قرآن‌ها را بر نیزه‌ها دیدند و آن سخن‌ها بشنیدند، دل‌هاشان نازکی گرفت. این هنگامی بود که از جنگ خسته و دل زده بودند. گفتند:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 509

- «داوری کتاب خدا را می‌پذیریم.» علی چون یاران را پس از آن همه کوشایی سست دید بر سرشان فریاد زد:

- «بندگان خدا، در راه راست و درستی که در پیش گرفته‌اید پیش روید و با دشمن بجنگید. معاویه و عمرو عاص و پور بو سرخ و ضحاک قیس، دین و قرآن ندارند. من ایشان را بهتر از شما می‌شناسم. از کودکی تا بزرگسالی با آنان بوده‌ام. وای بر شما! به خدا، آنها قرآن بر نیزه نکرده‌اند. آنها قرآن را نشناسند و ندانند که در آن چه نوشته است. اگر قرآن بر نیزه کنند ترفندی بیش نیست. چون شما را به جنگ برتر دیده‌اند، اینک نیرنگ زده‌اند.» یاران علی گفتند:

- «اینک که به قرآن می‌خوانندمان، سر از پذیرفتن باز نتوانیم زد.» - «وای بر شما. من با آنها بدان می‌جنگم که به داوری خدا تن در دهند و قرآن را به کار بندند. آنان از فرمان خدا سر بر تافته‌اند و کتاب او را به سویی افکنده‌اند و پیمان او را از یاد برده‌اند.» [355]

[قرآن‌خوانان به علی بیم دهند و فرو هشتن جنگ خواهند]

مسعر فدکی و زید حصن طایی، سپس سنبسی با تنی چند از یاران خود که همه قرآن خوان بوده‌اند و سپس از خارجیان گردیدند، به علی گفتند:

- «ای علی، اینک که تو را به کتاب خدا می‌خوانند بپذیر. و گر نه تو را و کسانات همگی را به سپاه شام سپاریم. یا با تو همان کنیم که با عثمان کرده‌ایم. به خدا، یا می‌پذیری، یا با تو آن کنیم که گفتیم.» علی گفت:

- «سخنم را نگاه دارید و از یاد مبرید. من شما را به جنگ فرمایم. اگر سر باز زنید، همان کنید که خود می‌خواهید.» به علی گفتند: «به اشتر پیام ده که پیش تو باز آید.» علی لختی خاموش ماند و هیچ نگفت. لیک آنان از ستور به زیر جستند و گرد علی را بگرفتند. این بود که علی ناگزیر یزید هانی سببسی را سوی اشتر فرستاد که: پیش من باز آی. یزید برفت و پیام علی را به اشتر بگزارد.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 510

اشتر به پیک گفت:

- «پیش علی رو و به وی بگو: اینک هنگام آن نیست که مرا از جایی که در جنگ دارم واپس کشانی. من به پیروزی امید بسته‌ام. در فراخواندنم شتاب مکن.» گوید: یزید هانی نزد علی بازگشت و پاسخ اشتر را به وی باز گفت. تا به ما رسید، از سوی اشتر هیاو و آواز برخاست. چون چنین دیدند به علی گفتند:

- «به پندار ما، تو به اشتر گفتی که بجنگد، نه چیز دیگر.» علی گفت:

- «از کجا چنین می‌پندارید. با پیک مگر سخن در نهان گفته‌ام؟ مگر همه چیز را در برابر شما آشکارا نگفته‌ام؟ مگر خود نمی‌شنیده‌اید؟» خارجیان گفتند:

- «پس، کس دوباره فرست و سوگندش ده که باز گردد. و گر نه، به خدا که از تو کناره گیریم.» [356] علی گفت:

- «یزید، وای بر تو، سوی اشتر باز گرد و به وی بگو بیاید، که آشوب افتاده است.» یزید پیش اشتر رفت و پیام بگزارد.

اشتر به یزید گفت:

- «چون قرآن بر نیزه کرده‌اند باز گرم؟» یزید گفت:

- «آری.» اشتر گفت:

- هان، به خدا، هنگامی که قرآن را بالا بردند دانستم که این در میان یاران ناهمسازی و شکاف اندازد. رای رای روسپی زاده است. مگر نبینی که پیروزی رسیده و خدا کار خویش را در یاری ما کرده است. آیا درست است که شامیان را فرو گذارم و باز گرم؟» یزید هانی گفت:

- «تو نیز، آیا دوست می‌داری که تو در این جا پیروز شوی و علی را در جای خویش بکشند؟ یا به دست دشمن اش بسپارند؟» اشتر گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 511

- «نه به خدا. شگفتا!» یزید گفت:

- «آنها به علی گفته‌اند: باید که کس نزد اشتر فرستی و باید که اشتر پیش تو باز گردد.

و گر نه، تو را بکشیم، چنان که عثمان را کشته‌ایم.»

[مالک اشتر دست از جنگ بکشید و بازگشت]

پس، اشتر با من سوی علی آمد. چون پیش ایشان رسیدیم اشتر رو به نافرمانان گفت:

- «مردم عراق، مردم سست و زبون، آیا هنگامی که از شامیان برتر آمده‌اید و پنداشته‌اند که بر آنان چیره‌اید، قرآن را بر نیزه کنند و شما را بدان چه در آن است می‌خوانند! به خدا، آنان فرمان خدا را که در قرآن آمده و شیوه کسی را که قرآن بر او فرود آمده است، خود فرو هشته‌اند. به سخن‌شان گوش فرا مدهید. ای مردم، به اندازه یک تاختن اسب درنگ کنید. من پیروزی را خود به چشم دیده‌ام.» گفتند:

- «اگر چنین کنیم، در گناهات انباز باشیم.» اشتر گفت: [357]- «در کار خود با من سخن گوید. مردان برترتان کشته شده‌اند و فرومایگانان مانده‌اند، به من بگوئید کارتان چه زمانی درست بوده است؟ هنگامی که می‌جنگیدید و نیکان‌تان کشته می‌شدند؟ اگر چنین است، پس اینک اگر از جنگ دست باز دارید، کاری نادرست

کرده‌اید. یا نه. اکنون کار شما درست است و کشتگان‌تان که به برتری‌شان شناسید و از شما بهتر بوده‌اند، اینک در آتش‌اند؟» گفتند:

- «مالکاء، دست از سرمان بردار. در راه خدا با آنان جنگیده‌ایم و برای خدا دست از جنگ‌شان بداریم. ما نه فرمانبردار توایم، نه فرمانبردار یارت علی. از ما دور باش.» اشتر گفت: به خدا فریب‌تان داده‌اند. شما نیرنگ خورده‌اید. اینک که پیروز شده‌اید، شما را به فرو هشتن جنگ خوانده‌اند و شما نیز پذیرفته‌اید. ای پیشانی سیاهان، گمان می‌کردیم که نمازتان از سر وارسنگی و شیفتگی برای دیدار خداست. می‌بینم که از مرگ

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 512

هم به سوی این جهان می‌گریزید. چه زشت! به شتران پلید خوار مانید. از این پس، هیچ گاه سربلندی نبینید. شما نفرین شده‌اید. چنان که مردم ستمگر نفرین شده‌اند.» پس، به وی دشنام گفتند و وی نیز دشنام گفت. به روی ستورش تازیانه زدند. وی نیز به ستورش تازیانه می‌زد که علی بر سرشان فریاد کشید و دست برداشتند. [پذیرفتن داوری قرآن و جویا شدن رای معاویه]

در همین گیر و دار، همگی بانگ برآوردند:

- «پذیرفته‌ایم که قرآن را در میان دو سوی داور کنیم.» آنک، اشعث قیس پیش علی آمد و گفت:

- «مردم را بی‌گمان خشنود بینم. شاد از آن‌اند که خواهش ایشان را بپذیری و به داوری قرآن که شامیان، یاران‌ات را بدان خوانده‌اند، تن در دهی. اگر بخواهی نزد معاویه روم و رای او را بجویم و تو در آن بنگری.» علی گفت:

- «اگر خواهی برو و از وی بپرس.» آن گاه اشعث به نزد معاویه رفت. از وی پرسید: [358]- «ای معاویه، بگو تا بدانیم. قرآن‌ها را بر نیزه چرا کرده‌اید؟» معاویه پاسخ داد:

- «تا ما و شما بدان چه خدا در آن فرموده است باز گردیم. ما از خود مردی برمی‌گزینیم که از او خشنود باشیم. شما نیز مردی را که از او خشنود باشید برمی‌گزینید.

آن گاه، از آن دو می‌خواهیم آن چه را که در قرآن نوشته است، به کار بندند و از آن هیچ در نگذرند.» اشعث گفت:

- «درست همین است.» آن گاه سوی علی بازگشت و سخن معاویه را به وی باز گفت.

یاران گفتند:

- «خشنودیم و بپذیریم.» شامیان گفتند:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 513

- «ما عمرو عاص را برگزیده‌ایم.» اشعث و آن کسان که سپس از خوارج شدند، گفتند:

- «ما به ابو موسی خشنودیم.»

[علی به ابو موسی خشنود نیست و یاران جز او را نخواهند]

علی به یاران‌اش گفت:

- «در آغاز کار يك بار از فرمان من سر بر تافته‌اید. پس این بار سر مپیچید. من ابو موسی را در خور این کار نبینم.» اشعث و زید و مسعر گفتند:

- «جز بو موسی را نپذیریم. هموست که ما را هشدار می‌داده است تا در گردابی که هم اینک در آنیم نیفتیم.» علی گفت:

- «من او را در یاری خویش استوار نبینم. وی از من جدا شده و مردم را از پیرامون من بپراکنده و آن گاه، از من گریخته است که پس از ماهی چند بیم از او برداشته‌ام. اینک پور عباس. او را بر این کار می‌گمارم» گفتند:

- «به خدا، پروامان نیست که تو باشی یا پور عباس. ما مردی را می‌خواهیم که تو را و معاویه را به يك چشم بنگرد.» علی گفت:

- «پس، اشتر را بگمارم.» [359] اشعث گفت:

- «مگر این سرزمین را کسی جز اشتر به آتش کشیده است.» علی گفت:

- «اشتر مگر چه می‌گوید؟» اشعث گفت:

- «این که يك دیگر را چندان به شمشیر بزنیم تا سرانجام کار به کام تو شود.

علی گفت:

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 514

- «پس، جز بو موسی کسی را نمی‌خواهید.» گفتند:

- «آری.» علی گفت:

- «پس، هر چه خواهید کنید.» آن گاه، کس سوی بو موسی فرستادند که از جنگ کناره گرفته بود و به عرض رفته بود. اشتر نیز از آوردگاه بازگشت. پیش علی آمد و گفت:

- «در برابر عمرو عاص مرا بگذار. به خدایی که جز او خدایی نیست، اگر چشم به عمرو عاص افتد وی را خواهم کشت.» احنف قیس نیز پیامد و گفت:

- «ای امیر مؤمنان، تو را به سنگ همین زمین زده‌اند، به کسی که در آغاز اسلام با خدا و پیامبرش جنگیده است. من این مرد را- ابو موسی را می‌گفت- آزموده‌ام و همه چیز او را سنجیده‌ام. وی برش ندارد، ژرف نیست. اینان را مردی باید که به ایشان چندان نزدیک شود که در میانه دست‌هایشان باشد، و چندان دور که گویی ستاره‌ای در آسمان است. اگر سر باز زنی و به هیچ روی داورم نکنی، پس، مرا دومین یا سومین مرد کن. تا هر گرهی که عمر و زند خود بگشایم، یا هرگز هی زخم و بگشاید، گرهی دیگر و استوارتر به سود تو زخم.» باری، یاران علی جز ابو موسی را نخواستند.

پس احنف گفت: [360]- «اینک که جز ابو موسی را نپذیرید، پس، پشت او را با مردانی گرم دارید.» سپس، چنین نوشتند:

- «این پیامی است که امیر مؤمنان داوری را بر پایه آن پذیرد..» عمرو عاص گفت:

- «نام وی و نام پدرش را بنویسید. وی امیر شماس است. امیر ما نباشد.»

[رای که احنف زد]

پس، احنف گفت:

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 515

- «پایه امیری را از نوشته پاک مکن. اگر آن را از نوشته برداری هرگز به تو بازنگردد. هر چند مردم یک دیگر را بکشند.» لختی از روز بگذشت و علی همچنان سر باز می‌زد. تا آن که اشعث قیس به وی گفت:

- «این نام را از نوشته بردار که خدای دور کند.» پس، آن را از نوشته پاک کردند. علی گفت:

- «شگفتا، رفتاری در برابر رفتاری و نمونه‌ای در برابر نمونه‌ای. به خدا، در حدیبیه دبیر پیامبر بودم که ناگهان گفتند: ما بر پیامبری تو گواهی ندهیم. این نام را از نوشته بردار و نام خود و نام پدرت را بنویس. پیامبر نیز چنان نوشت.» عمرو عاص گفت:

- «ما را به بی‌دینان مانند کنند و ما دین داریم!» علی به وی گفت:

- «روسی زاده، کی تو یار تبه‌کاران و دشمن مسلمانان نبوده‌ای؟ مگر جز همان مادری را مانی که تو را پس انداخته است؟» عمرو عاص برخاست و گفت:

- «از این پس، هرگز، در هیچ نشستی با تو ننشینم.» علی گفت:

- «امیدوارم که خداوند نشست مرا از تو و چون تویی پاک بدارد.» [361] در این جا احنف به علی گفت:

- «ای مرد، آن چه پیامبر را بوده است تو را نباشد. اگر بینی که با تو پیمان بسته‌ایم نه از آن رو است که تو را ویژگی است. اگر کسی می‌شناختیم که در فرمانروایی از تو سزاوارتر می‌بود، هم با او پیمان می‌بستیم و با تو می‌جنگیدیم. سوگند می‌خورم که اگر این نام و پایه را و آن چه را که مردم بر سر آن با تو پیمان بسته‌اند و بر سر آن جنگیده‌ای، از تو برگیرند، هرگز به تو بازنگردد.» حسن بصری گوید:

- «به خدا همان شد که احنف گفت. کم پیش آمد که رای او را با رای مردی بسنجند و رای او برتر نباشد.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 516

[مالک از نوشتن نامش در پیمان داوری سر باز می‌زند]

پیمان را نوشتند و تتی چند از یاران علی و تتی چند از یاران معاویه بر آن گواهی دادند.

اشتر را نیز به گواهی پیش خواندند: نپذیرفت و گفت:

- «دست راستام بریده باد و دست چپام بی‌سود ماناد، اگر نام من در این پیمان بر سر آشتی یا جنگ بس، نوشته آید. مگر نه آن است که از رستگاری خویش و گمراهی دشمن‌ام آگاه‌ام. مگر شما پیروزی را به چشم ندیده‌اید، که بر این ستم همدستان شده‌اید؟» اشعث به اشتر گفت:

- «به خدا، تو نه پیروزی را دیده‌ای، نه ستم را. پیش ما آی. از ما نتوانی برید.» اشتر گفت:

- «نه به خدا. من در این جهان برای این جهان و در آن جهان برای آن جهان، از تو روی‌گردان‌ام. خداوند خون کسانی را به دست من ریخته است که نه خود از آنان بهتر باشی، نه خون‌ات از خونشان حرام‌تر.» عماره گوید: به آن مرد نگریم. گویی که هیمة افروخته به بینی‌اش کوفته باشند!» اشعث را می‌گفت.

سپس، اشعث آن پیمان را برداشت و راه افتاد. بر همه یاران می‌خواند که عروه ادیه، برادر بلال، به وی برخورد. پیمان را بر او نیز بر خواند. [362] پس، عروه گفت:

- «آیا در کار خدا کسان را داور کنید؟ داوری ویژه خداست.» و با شمشیر زخمی سبک بر کپل اسب اشعث زد که اسب برانگیخته شد. پس یاران عروه بر او بانگ زدند که دست بردار. دست برداشت و اشعث بازگشت. یاران و کسان اشعث از کار عروه در خشم شدند. تا آن که احنف قیس، و مسعود فدکی، و بسیاری از تمیمیان سوی او رفتند. از کار عروه بیزاری جستند و پوزش خواستند، که اشعث بپذیرفت و از آن درگذشت.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 517

سخن از نیرنگی که معاویه هم بر خویشتن روا داشت
[و به سود او بود] در میان بندیان بسیاری که معاویه [در صفین] در بند کرده بود، مردی بود از تیره اود، با
نام عمرو اوس. از هم‌زمان علی بود. معاویه بر آن بود تا همه‌شان را بکشد.
عمرو اوس به معاویه گفت:

- «تو دایی منی. مرا مکش.» اودیان نیز برخاستند و گفتند:
- «خویشاوند ما را به ما ببخش.» معاویه گفت:
- «به کار وی کاری‌تان نباشد. سوگند که اگر راست گوید، نیازی نیست که شما در میان افتید. اگر دروغ زند،
درخواست شما یان بیهوده است.» سپس به وی گفت:
- «از کجا دایی تو شدم؟ میان ما و تیره اود پیوند خویشی نبوده است.» عمرو گفت:
- «اگر به تو باز گویم، آیا از کشتنم در می‌گذری؟» معاویه گفت:

- «آری.» عمرو گفت:
- «مگر نمی‌دانی که ام حبیبه دخت بو سفیان و همسر پیمبر (ص) است و مادر مؤمنان؟» معاویه گفت:

- «[363] چرا، می‌دانم.» عمرو گفت:
- «من پسر او ام و تو برادر وی باشی. پس تو دایی منی.» معاویه گفت:
- «شگفتا از هوشش. آیا در میان اینان یکی نبود که بدین خویشی پی برد؟.» سپس به اودیان گفت:
- «وی نیاز ندارد که شما در میان افتید. او را آزاد کنید.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 518

باری، ترفند به سود معاویه شد و دایی مؤمنان‌اش خواندند.
عمرو عاص نیز کسان بسیاری را در بند کرده بود. معاویه به وی پیام داد:
- «ایشان را آزاد کن. اگر مرد اودی نبود به کار زشتی دست می‌یازیده‌ایم.» مردم ناگهان دیدند که کسان‌شان
از بند رسته‌اند.

[سخن علی (ع) با یاران‌اش]

از علی گوئیم. وی [پس از صفین] به یاران گفت:

- «کاری کرده‌اید که نیرویی را سست کرده و توانی را فرو کشانیده و سستی و خواری بیار آورده است. آن
گاه که شما برتری یافتید و دشمن نومید شد و پیشروی‌تان را در رده‌های سپاه خویش دیدند و بسیار کسان کشته
شدند و رنج زخمها چشیدند، قرآن‌ها را برداشتند و شما را سوی قرآن خواندند. تا هم از قرآن بازتان دارند و
جنگ را از میانه بردارند و آن گاه، و از سر نیرنگ و فریب، پیشامدها را چشم بدارند. شما نیز آن چه از شما
خواسته‌اند به آنان داده‌اید و جز دورویی و ستم نخواسته‌اید. سوگند به خدا، گمان نکنم که از این پس روی
رستگاری ببینید، یا راه خرد را بیابید.» [364]

سخن از نیرنگی از مغیره شعبه

[تا بداند: دو داور همداستانی کنند یا نه؟] داوران که همان بو موسی و عمرو عاص بودند، همسخن شدند که
در اذرح [1] گرد آیند، و چهره‌های یاران علی و معاویه، و نیز علی و معاویه با چهار صد سپاهی به آن جای
آیند.

زمان را برای پایان بردن کار داوری، و برداشتن آن چه قرآن برداشته، و برگزیدن فرمانروایی برای پیروان
محمد (ص) هشت ماه نهادند که آغازش نیمه صفر و پایان آن پایان ماه رمضان بود.
داوران چون گرد بیامدند، مغیره شعبه با کسانی که با وی آمده بودند، و عبد الله عمر، و عبد الله زبیر، هر کدام
با کسان بسیار بیامدند و معاویه نیز با همان شمار که گفتیم به آن جا رسید، لیک علی از آمدن سر باز زد.

[1] اذرح: نام جایی است در پیرامون شام در بوم شراه (یاقوت)

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 519

مغیره به مردانی از خردمندان قریش گفت:

- «کسی را می‌شناسید که رایی نو تواند زد و گوید که، دو داور به همداستانی رسند، یا نه؟» گفتند:

- «کس را که پاسخ این پرسش بداند، نشناسیم.» مغیره گفت:

- «به خدا، گمان کنم که من به زودی، این را از آن دو خواهم دانست. هنگامی که با آنان تنها نشینم و با آنان
سخن گویم.» پس، پیش عمرو عاص رفت و سخن چنین آغاز کرد:

- «بابای عبد الله، پرسشی دارم و از تو پاسخ می‌خواهم: ما گروه کنارمگیران را چگونه می‌بینی؟ ما در کار
جنگ که بر شما آشکار بوده است، به گمان افتاده‌ایم. بر خود دیدیم که درنگ کنیم و پژوهش کنیم. تا سرانجام
پیروان محمد به همداستانی رسند.» عمرو عاص گفت:

- «من شما کناره‌گیران را در پیش خدا، از نکوکاران دنبال‌تر، و از تبهکاران پیش‌تر بینم.» مغیره از نزد عمرو عاص بازگشت و از وی دیگر، هیچ نپرسید. سپس، پیش بو موسی رفت و همان پرسش را از او نیز بکرد. [365] ابو موسی گفت:

- «رای‌تان را استوارتر بینم. بازمانده مسلمانان [1] هم در میان شماست.» مغیره دیگر چیزی نپرسید و از نزد او بازگشت. سپس، پیش آن قرشیان رای‌مند که در این باره با آنان سخن گفته بود رسید، به ایشان گفت:

- «این دو هرگز بر هیچ کاری همداستان نشوند.» آن گاه، دو داور چون به داوری نشستند و سخن را آغاز کردند، عمرو عاص به ابو موسی گفت:

[1] بازمانده مسلمانان. در برابر «بقية المسلمین». پاره‌ای متون آن را «بغية المسلمین»: خواست مسلمانان، نوشته‌اند. مقصود خلیفه مسلمانان است.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 520

- «ای ابو موسی، آیا دانستی، نخستین داوری که به حق کنیم آن است که ببینیم از این دو سوی، کدام سوی زینهاردار و کدام سوی زینهار خوار [1] بوده است.» ابو موسی گفت:

- «این داوری چگونه است؟» عمرو عاص گفت:

- «مگر نمی‌دانی که معاویه بر سر پیمان خویش بمانده است و در همان روزی که نام برده‌ایم بیامده است.» ابو موسی گفت:

- «آری. چنین است.» عمرو عاص گفت:

- «این را بنویس.» و ابو موسی آن را بنوشت.

سخن از نیرنگی که عمرو عاص به ابو موسی زد

عمرو عاص به ابو موسی گفت:

- «ای ابو موسی، نام بردن از کسی که فرمان روای این مردم گردد با تو. مردی را نام ببر. زیرا، من از تو، آسان‌تر پیروی کنم، تا تو از من.» [366] ابو موسی گفت:

- «من عبد الله پور عمر را نامزد این کار کنم.» پور عمر خود از کناره‌گیران بود.

عمرو عاص گفت:

- «من معاویه را پیش می‌نهم.»

[گزارشی دیگر]

در گزارشی دیگر آمده است که، عمرو عاص به ابو موسی گفت:

[1] زینهاردار: پیمان‌دار. زینهار خوار: پیمان شکن.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 521

- «مگر نمی‌دانی که عثمان را به ستم کشته‌اند؟» ابو موسی گفت:

- «گواهی دهم.» عمرو عاص گفت:

- «خدا گوید: هر کس به ستم کشته آید، برای خداوند خون نیرویی نهاده‌ایم. [1] چرا معاویه را نگماری که خود خداوند خون عثمان است. دودمان‌اش را که از قریش‌اند، نیک بشناسی. خود کارگزاری است نیکو و کارسازی است درست. برادر ام حبیبیه است.

[367] یکی از یاران پیمبر است. دبیر وحی است.» ابو موسی گفت:

- «اما آن چه از نژادگی و خاندان وی گفته‌ای، بدان که این کار را به نژادگی و خاندان به کس ندهند. اگر به نژادگی می‌بود، به خاندان ابرهه پور صباح می‌رسیده است. این کار را به دین داران و مردان برتر دهند.»

عمرو عاص گفت:

- «اگر چنین است، پس تو یارت را بر کنار کن. تا من نیز یارم را بر کنار کنم و آن گاه بر کسی دیگر همداستان شویم.» بر همین، همسخن شدند و به سوی آن مردم آمدند و گفتند:

- «مردم، ما همداستان شده‌ایم.» ابو موسی به عمرو عاص گفت:

- «نخست تو سخن بگو و یارت را در برابر این مردم بر کنار کن.» عمرو گفت:

- «شگفتا! با آن همه سال و پایگاه و برتری که تو راست، من از تو پیشی گیرم؟ نخست تو سخن بگو.» او را چنین پیش داشت و بو موسی خود سخن چنین آغاز کرد:

- «ما، به خدا ای مردم، در رای زدن بسی کوشیده‌ایم. سرانجام، برای اسلام و اسلامیان چیزی بهتر و شایسته‌تر از برکنار کردن این دو مرد ندیده‌ایم. من، چنان که این

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 522

انگشتر را از انگشت بیرون آرم، علی و معاویه را از این کار برکنار می‌دارم.» آن گاه، عمرو عاص برخاست و گفت:

- «من نیز علی، یار بو موسی را بر کنار، لیک، معاویه را بر جای می‌دارم.» هنوز آن دو از آن جا نرفته بودند که یک دیگر را به باد دشنام گرفتند.

سخن از کسانی که کار علی را ناخوش داشتند و بر او رای به جنگ زدند و پاسخی که علی بداد و دلیلی که بیاورد

علی چون از صفین بازگشت، مردم سخنها گفتند و خرده‌ها گرفتند. کسانی که از خارجیان [خوارج] شده بودند، با وی ناهمساز شدند. در راه، دست به سینه یک دیگر می‌زدند و یک دیگر را پس می‌راندند. یک دیگر را تازیانه می‌زدند. سپس، آن گاه که به نخيله رسیدند [368] و با روی شهر کوفه نمایان گردید، عبد الله پور ودیعه انصاری علی را بدید. به وی نزدیک شد. درود گفت و با وی همگام شد. علی از عبد الله پرسید:

- «مردم در کار ما چه می‌گویند؟» عبد الله گفت:

- «برخی را خوش آمده است و برخی را نه. چنان که خداوند گوید: همیشه ناهمسازند، مگر آن که خداوند بر ایشان مهر ورزد [1].» علی پرسید:

- «رای‌مندان در این کار چه می‌گویند؟» عبد الله گفت:

- «رای‌مندان گویند: علی را یارانی بود انبوه که پیراکنده‌شان. دژی داشت استوار که ویران‌اش کرد. این ویرانی که پدید کرده تا کی آباد کند؟ و این پراکندگی را تا کی و چند گرد توان کرد؟ آن گاه که گروهی نافرمانی کردند، اگر علی هم با گروهی که از او فرمان می‌بردند، در راه خویش پیش می‌رفت و می‌جنگید، تا پیروز یا کشته می‌گردید، کاری بخردانه کرده بود.»

[1] س 11 هود: 118.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 523

علی گفت:

- «من ویران کردم یا آنان؟ من پراکندم یا آنان؟ اما این که گویند: آن گاه که گروهی نافرمانی کردند، اگر علی با گروهی که از او فرمان می‌بردند، در راه خویش پیش می‌رفت و می‌جنگید، تا پیروز یا کشته می‌گردید، کاری بخردانه کرده بود، به خدا سوگند، این بر من پوشیده نبوده است. جان دادن بر من آسان بود. مرگ را خوش می‌داشتم. بر آن بودم که بر شامیان تاخت برم. لیک ناگهان دیدم که این دو - حسن و حسین را می‌گفت - از من پیشی گرفته‌اند، و این دو - پسرش محمد و عبد الله پور جعفر را می‌گفت - جلو افتاده‌اند.

دانستم که اگر این دو کشته شوند، تبار محمد بر افتد. من این را خوش نمی‌داشتم. بیم از آن داشتم که این دو نابود شوند. به خدا سوگند، اگر روزی دو باره به جنگ‌شان روم چنان روم که هیچ یک از اینان با من نباشند.»

[گریستن زنان شبامی بر کشتگان] [و سخنی که میان علی و پور شرحبیل رفت] سپس، اندکی برفت و گذرش بر شبامیان افتاد. سخت شیون می‌کردند و تلخ می‌گریستند. در آن جا بایستاد حرب پور شرحبیل شبامی به سوی او بیرون آمد.

علی به پور شرحبیل گفت: [369] - «آیا زنان‌تان بر شما چیره‌اند؟ آیا نمی‌توانید از این نالیدن بازشان دارید؟» پور شرحبیل گفت:

- «ای امیر مؤمنان، اگر یک خانه و دو خانه بود می‌توانستیم صد و هشتاد تن از این کوی کشته شده‌اند. خانه‌ای نیست که گریان نباشد. لیک، ما مردان نمی‌گرییم. ما شادمان‌ایم. شاد از آنیم که اینان در راه خدا کشته شده‌اند.» علی گفت:

- «خدای کشتگان و مردگانتان را بیامرزد.» سپس، با علی همراه شد. علی سوار بود و پور شرحبیل پیاده می‌رفت. علی چون چنین دید بایستاد و به پور شرحبیل گفت:

- «باز گرد، همراهی پیاده چون تو کسی با من، مایه فریب فرمانروا و خواری مؤمن است.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 524

[گذر علی بر ناعطیان و آن چه درباره ایشان گفت]

سپس، در راه خویش همچنان پیش رفت. تا به کوی ناعطیان رسید. شنید مردی از ناعطیان با نام عبد الله مزید، به دیگری می‌گفت:

- «علی، به خدا، کاری نکرد. رفت و بی‌هیچ بازگشت.» چون چشم‌شان به علی افتاد، خاموش شدند. علی گفت:

- «کسانی‌اند که شام را ندیده‌اند.» آن گاه، رو به یاران‌اش کرد و گفت:

- «مردمی که لختی پیش دیده‌ایم، از اینان بهتراند.» سپس، این شعر را بخواند:

برادرت کسی است که اگر پیشامد روزگار، تو را به فرو خوردن آب دهان وا دارد، همواره اندوهگسار تو باشد.

نه آن که اگر کارها بر تو دشوار شود، از سرزنشات باز نایستد.

سپس، برفت و پیوسته یاد خدا می‌کرد تا آن که به کاخ در آمد. [370]

[همراهان علی به يك ديگر دشنام می‌گفتند و تازیانه می‌زدند]

یارانی که با علی همراه بودند، در درازنای راه به يك ديگر دشنام می‌گفتند و تازیانه می‌زدند. برخی به برخی می‌گفتند:

- «در کار خدا نیرنگ زدید و داوری را پذیرفتید.» برخی می‌گفتند:

- «شما همداستانی‌مان را بگسسته‌اید، ما را پیراکنده‌اید. از پیشوایمان جدا شده‌اید.»

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 525

[جدا شدن خوارج از علی (ع)] [خوارج در حروری فرود آمدند و با علی به کوفه در نیامدند]

خوارج با علی به کوفه نیامدند. چون به حروری رسیدند، دوازده هزار تن از ایشان در آن جا فرود آمدند. جازن‌شان جار زد:

- «مردم، سالار جنگ‌مان شبث ربیع است و سالار نماز [1] عبد الله پور کوآ. پس از آن که پیروز شدیم، کارها را به رایزنی بگزاریم. پیمان را با خدا بندیم. کسان را به نیکی فرماییم و از بدی باز بداریم.»

[آن چه در میان پیروان علی و خوارج گذشت] [آن گاه که علی به کوفه در آمد]

علی چون به کوفه در آمد و خوارج از وی جدا شدند پیروان علی سوی او بشتافتند و گفتند:

- «ما بار دیگر، پیمان تو را بر گردن می‌گیریم. ما دوستدار دوستان و دشمن دشمنان تویم.» بازمانده خوارج به اینان گفتند:

- «شامیان و شامیان در پهنه کفر، چون دو اسب دوانی از يك ديگر پیشی گرفته‌اید. شامیان با معاویه بر سر آن چه خوش داشته‌اند یا ناخوش، پیمان بستند و شما با علی بر سر آن که دوستدار دوستان و دشمن دشمنان وی باشید.» زیاد پور نضر به آنان گفت: [371]- «به خدا ای مردم، اگر علی دست بیازید و ما با وی پیمان ببستیم، پیمان‌مان جز بر سر کتاب خدا و شیوه پیمبر نبوده است. لیک، هنگامی که شما از فرمان‌اش سر برتافتید، پیروان‌اش بیامدند و به وی چنین گفتند که: ما دوستدار دوستان و دشمن دشمنان تویم. ما نیز چنین باشیم. علی نماینده راه است. هر که از فرمان‌اش سر بر تابد گمراه است.»

[1] سالار نماز. در برابر «امیر الصلاة» در متن.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 526

سخن از گفت و گویی که میان علی و خوارج رفت

دو تن از خوارج نزد علی آمدند، زرعه پور برج طایی، و حرقوص پور زهیر سعدی. چون بیامدند به وی گفتند:

- «داوری ویژه خداست.» علی گفت:

- «آری، داوری ویژه خداست.» حرقوص گفت:

- «پس، از گناه خود بازگرد و سخنان را پس گیر. ما را به سوی دشمن‌مان ببر. تا با وی چندان بجنگیم که خدا را دیدار کنیم.» علی گفت:

- «من نیز شما را برای همین می‌خواستم. لیک، شما از فرمانم سر بتافتید. ما در میان خود و شامیان نامه‌ای و در آن بندهایی نوشته‌ایم. پیمان نهاده‌ایم و استوارش داشته‌ایم.

خداوند گوید: اگر پیمان بستید بر سر پیمان خدا بمانید. چون پیمانی را استوار دارید، دیگر مشکنید، که خدا را پشتوانه پیمان خویش کرده‌اید و خدا بر آن چه کنید آگاه است [1].» حرقوص گفت:

- «کاری که کرده‌ای گناهی است که باید از آن بازگردی.» علی گفت:

- «گناه نیست. ناتوانی در اندیشه و سستی در خرد [شما] است. من از پیش، شما را از آن بازداشته بودم.» زرعه گفت:

- «هان به خدا ای علی، اگر داوری کسان را در کتاب خدا فرونگذاری، با تو خواهم جنگید.

علی گفت:

- «دل برای تو می‌سوزد. چه تیره‌بختی تو. می‌بینم که کشته بر خاک افتاده‌ای و باد

[1] س 16 نحل: 91

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 527

خوری.» [372] زرعه گفت:

- «دوست می‌دارم که چنین باشد.» این چنین از پیش علی بیرون آمدند و می‌گفتند:
- «داوری ویژه خداست.»

[علی در مسجد سخن می‌گفت که فریادی برخاست]
روزی، علی در مسجد، با مردم سخن می‌راند. در کار سخن گفتن بود که ناگهان، یکی از گوشه مسجد فریاد زد:

- «داوری ویژه خداست.» علی گفت:
- «شگفتا! سخنی درست که از آن نادرست می‌جویند. اگر خاموش مانند اندوهگین‌شان کنیم. اگر سخن گویند، به پاسخ بر آنان چیره آییم، اگر به جنگ‌مان برخیزند، با آنان بجنگیم.» در این هنگام، یزید عاصم محاربی از جای برجست و گفت:

- «ستایش خدای راست. خداوندا، پناه بر تو اگر در کار دین‌مان پستی ورزیم. ای علی، ما را به کشتن می‌ترسانی؟ هان به خدا سوگند، امیدوارم به زودی، به شمشیر و با دلهایی يك رویه و بی‌گمان بگویمت و آن گاه دانیم که در افتادن به آتش دوزخ کدام‌مان سزاوارتر است [1].» پس، علی گفت:

- «هان، شما در نزد ما سه چیز دارید. تا با ما بیاید از آن بازتان نمی‌داریم:
«از مسجدهای خدا و یاد کردن نام‌اش، بازتان نمی‌داریم.
«از دستاورد جنگ، هنگامی که در آن با ما همدست باشید، بازتان نمی‌داریم.
«با شما جنگ نکنیم تا شما جنگ را خود آغاز کنید.» سپس، سخن‌اش را از همان جا که بگسسته بود، پی گرفت.

[1] بر گرفته از س 19 مریم: 70.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 528

آن دو مرد از مسجد بیرون شدند و می‌گفتند:

- «داوری ویژه خداست.» گروهی به گرد آنان گرد شدند. علی چون کار را چنین دید، عبد الله عباس را سوی ایشان گسیل کرد و به وی گفت:

- «در پاسخ دادن به سخنی که گویند شتاب مکن. تا من خود به تو پیوندم.»

سخن از ستیزی که در میان ایشان رفت و بازگشت‌شان با علی و این نخستین برون شدن خوارج بود پس، پور عباس به سوی خوارج بیرون رفت. خوارج با وی سخن گفتند. و وی بی‌آن که درنگ کند، به آنان پاسخ داد و گفت: [373]- «از کار دو داور، چرا این چنین در خشم رفته‌اید؟ خداوند خود گوید: داوری از خانواده مرد و داوری از خانواده زن گسیل کنید. اگر زن و شوی سازش خواهند، خداوند آن دو را با يك دیگر همساز کند [1]. چه رسد به پیروان محمد که درود خدا بر او باد.» خوارج گفتند:

- «آن چه خداوند داوری را در آن به مردم وانهاده و گفته است که خود در آن ببیندیشند و کار را راست آرند، چیزی است که هم به فرمان خدا توانید کرد. لیک، آن چه خدا خود داوری کرده و آن را بگذرانیده است، بندگان را نرسد که در آن بنگرند. درباره آمیزش ناروا صد تازیانه، درباره دزدان، دست بریدن فرموده است. نگرستن در این چیزها مردم را نرسد.» پور عباس گفت:

- «لیک خداوند در جای دیگر گوید: دو مرد دادگر بدان داوری کنند [2].» خوارج به پور عباس گفتند:

- «داوری در شکار و چیزی که میان زن و شوی روی دهد، آیا همچون داوری در خون مسلمانان است؟» خوارج گفتند، به وی گفتیم:

[1] س 4 نساء: 35.

[2] س 5 مائده: 95.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 529

- «این آیه در میانه ما و شماست. اینک بگو که آیا پور عاص دادگر است؟ مگر با ما نمی‌جنگیده و خونمان را نمی‌ریخته است؟ اگر وی دادگر است، پس ما نباشیم. شما کسان را در کار خدا داور کرده‌اید. خداوند درباره معاویه و یاران‌اش داوری به کشتن کرده است. آن گاه، شما با ایشان پیمان نوشته‌اید. بر این سر که جنگ را فروهلید و رای خواهید. خداوند در میان مسلمانان و بی‌دینان که با مسلمانان جنگ کنند، از گفت و گویا فروهستن جنگ، بازداشته است. مگر آنان که سربها را به گردن گیرند.» سپس، علی سوی ایشان بیرون شد و به ایشان پیوست. با پور عباس در ستیز و سخن بودند.

علی به پور عباس گفت:

- «بس کن، با ایشان سخن مگو، خدایت بیامرزاد، مگر تو را از آن بازداشته بوده‌ام؟» آن گاه علی خود سخن آغاز کرد. سپاس خدا گفت و ستایش بگزارد و سپس گفت:

- «خداوندا، این، جایی است که هر که در آن برنده باشد در رستخیز برنده است. و هر که در آن نادرستی کند، یا در سخن در ماند، در آن جهان کورتر و گمراهتر [1] خواهد بود.
 آن گاه گفت: [374]- «رهبرتان کیست؟» خوارج گفتند:
 - «پور کوا». علی پرسید:
 - «از چه بر ما برشوریده‌اید و این چنین بیرون شده‌اید؟» گفتند:
 - «داور نهادن‌تان در صقین» علی گفت:
 - «شما را به خدا سوگند دهم. آیا دانید، هنگامی که آنان قرآن بر نیزه کردند، شما گفتید قرآن را به داوری پذیریم. به شما گفتیم: من آنها را بهتر می‌شناسم. آنها دین و قرآن ندارند. من از خردی تا کلانی با آنها بوده‌ام و نیک بشناختم‌شان. و گفتیم: شما به راه

[1] بسنجید با س 7 اسراء: 72.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 530

راست و درست‌تان همچنان پیش روید و بجنگید. باری، چون از سر نیرنگ و فریب و ترفند قرآن را بر نیزه کردند سخنم را نپذیرفتید و گفتید: از تو نه، که از ایشان پذیریم. و من گفتم: سخنم را نگاه دارید و فراموش نکنید که از فرمانم سر بر تافته‌اید. سپس، چون بر داوری قرآن پای فشردید، بر دو داور شرط نهادم تا آن چه را قرآن زنده کرده است، زنده کنند و آن چه را قرآن بمیرانیده است بمیرانند. اگر داوری به قرآن کنند، ما را نرسد که از داوری‌اش سر باز زنیم، و اگر سر باز زنیم پس، از قرآن بیزار شده‌ایم؟ [1]» خارجیان در پاسخ علی گفتند:

- «پس، به ما بگو، آیا درست است که کسان را در خون کسان داور کنیم؟» علی گفت: ما نه کسان را، که قرآن را داور کرده‌ایم. قرآن خطی بیش نیست که در دفتری نوشته آمده است. قرآن خود سخن نتواند گفت. سخن‌اش بر زبان کسان گفته می‌آید.» خارجیان گفتند:

- «پس، بگو که این زمان چیست؟ چرا در میان خود و ایشان این همه زمان نهاده‌ای؟» علی گفت:

- «تا نادان بداند و دانا استوار گردد. وانگهی، باشد که خداوند در این چنگاه، کار این مردم را به سامان آرد. [375] به شهرتان در آید، خداتان بیامرزاد.» و این چنین، هم‌شان تا واپسین کس به شهر [کوفه] در آمدند.
 [آغاز روز نهر]

آن گاه در کوفه گرد شدند و در کارشان سخن گفتند. به یاران‌شان در بصره نامه نوشتند و روزی را نام بردند که در آن به سوی تیسپون [مداین] برون شوند و از آن جا به نهر [2] روند. چنین نیز کردند. از سپاهیان‌شان سان دیدند. عبد الله پور خباب ارت را

[1] به جای این جمله در طبری (6: 3353) چنین آمده است: «اگر سر باز زنند، ما از داوری‌شان بیزاریم.»
 [2] نهروان

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 531

بکشتند. علی چون از کشته شدن‌اش آگاه شد، به آهنگ ایشان راهی شد. آن گاه خوارج گرد شدند و علی با ایشان سخن بگفت و به سوی خویش کشیدشان. لیک آنان جز جنگ نخواستند. در میان دو سوی سخنهایی رفت که ما در این جا نیاورده‌ایم.

سپس، در میان خود بانگ برداشتند که:

- «سخن گفتن با علی و یاران‌اش را فروه‌لید و به سوی بهشت بشتابید.» پس، همه فریاد زدند:

- «به پیش، به پیش به سوی بهشت.»

[علی آماده جنگ شام شد و پرچم زینهار [1] را برافراشت]

پس، علی سپاه‌اش را آماده جنگ ساخت و پرچم زینهار را به دست بو ایوب انصاری برافراشت. بو ایوب رو به آنان بانگ برداشت:

- «از شما هر کس به سوی این پرچم آید، هر کس که کس را نکشد یا در صف جنگ نایستد، هر کس که به کوفه یا تیسپون بازگردد و از اینان جدا شود، در زینهار ما خواهد بود. زان پس که بر کشتندگان برادران خویش دست یابیم دیگر نیازی به خون شما نداریم.» در این هنگام، فروه پور نوفل اشجعی گفت:

- «به خدا نمی‌دانم با علی بر سر چه چیزی بجنگم.» این بگفت و با پانصد سوار بازگشت. به همین شمار نیز کسانی به علی پیوستند.

خارجیان چهار هزار کس بوده‌اند. سالارشان [376] عبد الله پور وهب راسبی بود.

علی سواران‌اش را بر پیادگان پیش داشت و پیادگان را در پشت سواران در دو رده بیاراست و رده تیر اندازان را در برابر رده نخست نهاد و به یاران گفت:

- «شما دست بدارید تا آنان آغاز کنند. که اگر بر شما تاخت آرند، چون بیشترشان پیاده‌اند [2]، به شما چنان رسند که خسته و فرسوده باشند و شما استوار و چیره باشید.»

[1] زینهار: امان

[2] در متن: و خلفهم رجال. «خلفهم» تصحیف «جلهم» است که در طبری (6: 3381) آمده است. ترجمه ما در این جمله برابر است با ضبط طبری.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 532

پس، خارجیان روی آور شدند و فریاد می‌زدند:

- «به سوی بهشت، به سوی بهشت بشتابید.» تاخت آوردند و سخت گرفتند. چنان که سواران علی پایداری نیارستند. سواران بر دو گروه شدند: گروهی به سوی بال راست و گروهی به سوی بال چپ سپاه خارجیان روی بردند. تاخت به سوی پیادگان بردند. تیراندازان به تیرشان بستند و سواران از دو پهلو چپ و راست به سوی ایشان گراییدند. پیادگان سپاه علی با نیزه و شمشیر به جان‌شان افتادند و چیزی نگذشت که همه‌شان را تا واپسین مرد بکشند.

حکیم پور سعد گوید:

- «همین که با نهریان روبرو شدیم بی‌درنگ بکشتیمشان. گویی به آنان گفتند:

بمیرید، و بمرند.» از یاران علی جز هفت تن کسی کشته نشد. نو النذیه را بر پایه داستان معروف، از میان کشتگان بیافتند و بیرون کشیدند [1]. خبرش را همگان دانند.

علی چون از کار اینان بیرداخت، به اردوی خود در نخيله در پیرامون کوفه بازگشت و یاران را فرمود تا با همان ساز و برگ و همان آمادگی به شام روند.

علی از پیش بر آن بود که آهنگ شام کند. لیک چون کار خارجیان بالا گرفت و به جان مردم افتادند و نیکان را بکشند، یاران به علی گفتند:

- «ای امیر مؤمنان چرا این از دین‌شدگان را در پشت سر خویش نهیم که فرزندان و زنان‌مان را بکشند. بهتر است که نخست به آنان پردازیم.» [377] اینک، چون به اردوگاه خود در نخيله باز گشت به یاران گفت که خویشتن را برای جنگ آماده کنند و به سوی دشمنان خویش روند. یاران علی در پنهانی از اردوگاه بیرون رفتند و جز اندکی از مردان و سران همگی [به کوفه] در آمدند و اردو را بر جای گذاشتند.

علی چون کار را چنین بدید، خود نیز به کوفه بازگشت و رای وی درباره راهی شدن به سوی شام، دیگر شد، که این به سال سی و هشت بود.

آن‌گاه میان علی و یاران‌اش دشواری‌ها گذشت و سخن‌ها رفت. به جنگ‌شان می‌خواند و سر بازمی‌زدند. با آنان سخن می‌گفت، یاری و کمک می‌خواست، کندشان

[1] نگاه کنید به ابن اثیر 3: 337.

تجارب‌الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 533

می‌خواند، باز سنگینی می‌کردند. سخنان‌اش را همه دانند و از آن آگاه‌اند.

[از بستن معاویه به عراق]

تا آن که معاویه چشم از به عراق بست. خوانندگان خویش را در نهران و آشکار در بصره بیراکند و خون عثمان را می‌خواست. سواران سپاه خویش را به پیرامون علی (ع) گسیل می‌کرد. نعمان بشیر را با هزار کس به عین التمر، [1] جایی که مالک پور کعب با هزار کس از سوی علی در آن جا می‌بود، گسیل داشت. مردم همین که از آمدن نعمان آگاه شدند، در نهران به سوی کوفه گریختند. چنان که با مالک جز صد کس نماند. مالک کار را به علی بنوشت و از او کمک خواست. علی با مردم سخن گفت و آنان را برون شدن فرمود. سنگینی کردند و سر باز زدند. پس مالک با پیروان خویش در برابر بشیر و یاران‌اش بجنگید. به یاران گفت پشت به دیوارهای شهر دهند و با آنان نبرد کنند. به مخنف سلیم نامه نوشت و از او کمک خواست. مخنف در نزدیکی وی بود. باری، مالک با همان گروهی که با وی بمانده بودند، با نعمان بشیر و یاران‌اش سخت‌ترین نبردی که توانستی بود، بکرد.

پیشامدی نیکو که برای مالک روی داد تا نعمان و یاران‌اش را بشکست

مخنف پسرش عبد الرحمان را با پنجاه تن به سوی مالک گسیل داشت. اینان چون به مالک و یاران رسیدند نیام شمشیرها بشکستند و دل به مرگ داده پیکار می‌کردند. شامیان چون بدیدندشان، و این شب هنگام بود، گمان بردند کمکیان دیگری نیز در پی اینان خواهند آمد. این بود که بتاریدند و مالک در پی ایشان بتاخت. چنان که سه تن از ایشان را بکشت و زندگان راه خویش پیش گرفتند و بگریختند. اما گروه‌های دیگری که از سوی معاویه گسیل می‌شدند، پیروز بودند. می‌کشتند و چپاول می‌کردند و باز می‌گشتند.

اما کسانی که از پیش به بصره آمده بودند تا در میان مردم دشمنی و ناهمسازی اندازند، کارشان به کام معاویه بود. آشوب و تیره‌گرایی در میان مردم افتاد. چنان که

[1] عین التمر: جایی در سوی بادیه در باختر فرات. (مراصد الاطلاع).

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 534

پارسیان و مردم کرمان به کارگزاران علی به چشم از نگریستند و مردم هر سویی به سرزمین همسایه خویش چیره شدند و کارگزاران‌شان را بیرون کردند. [378] از این رو، علی از یاران‌شان رای خواست تا پارس و کرمان را به دست چه کسی رام سازد.

پور عباس گفت:

- «من مردی را پیشنهاد کنم که رای‌اش استوار و خود دانای کار است. کار او پیمان‌دار است.» علی پرسید:

- «وی کیست؟» پور عباس گفت:

- «زیاد.» علی گفت:

- «بر پارس بگماردم‌اش.» پس، پور عباس به کارداری خود در بصره رفت. زیاد جانشین پور عباس در بصره بود. پس، چهار هزار مرد به زیاد بسپرد و وی را فرماندار پارس کرد. زیاد پارس را چنان مهار کرد که همگی راست آمدند.

روشی که زیاد در این سوی به کار بست

برخی از پارسیان گویند:

زیاد هنگامی به پارس رسید که آن مرز و بوم در آتش آشوب می‌سوخت. به سران‌شان پیام می‌داد. به یاران نوید و امید و به ناهمسازان بیم می‌داد. در میان‌شان شکاف و ناهمسازی می‌انداخت. با کسانی هم می‌ساخت و راه می‌آمد. تا آن که رازها و رخنه‌گاه‌های یک دیگر را بر او فاش کردند که در پی آن گروهی بگریختند و گروهی بماندند و خود یک دیگر را می‌کشتند، چنین بود که سرانجام پارس بر زیاد رام و هموار شد.

دیگر، کس در برابر او گرد نشد یا به جنگ برخاست. چنان که تا یک بار برای جنگ صفی نیار است. در کرمان نیز همین شیوه را در پیش گرفت که آن سامان نیز رام و فرمانبردار وی شد.

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 535

مردم می‌گفتند:

- «ما هیچ شیوه‌ای را از شیوه زیاد مانند‌تر به شیوه خسرو انوشروان ندیده‌ایم.»

[رسیدن بسر به مکه و مدینه و گریختن کارداران علی]

آن گاه، تاختهای معاویه بر پیرامون سرزمین علی بسیار شد. معاویه بسر ارضه را به حجاز فرستاد. وی چون به مکه و مدینه در آمد کارداران علی بگریختند و پیروان علی را بکشت. سپس راهی یمن شد. عبید الله عباس خود از یمن به کوفه گریخت و عبد الله عبد الممدان را به جای خویش بگماشت. بسر چون به یمن رسید عبد الله را بکشت و چون به جای و دارایی عبد الله رسید، دو پسر کوچک عبد الله را نیز بکشت.

علی چون از کار یمن آگاه شد، جاریه قدامه را با دو هزار کس [379] و وهب پسر مسعود را با دو هزار کس بدان سوی گسیل کرد. جاریه راه بسپرد تا به نجران رسید. در آن جا انبوهی از پیروان عثمان را بکشت. چنان که بسر از ترس بگریخت و جاریه در پی او بتاخت تا آن که به مکه و سپس به مدینه رسید. مردم را به مرگ علی نگران ساخت و آنان را به سوی حسن پسر علی خواند. نخست سر باز زدند و سپس چون از او بترسیدند، سرانجام با وی پیمان بستند. که یک چند در آن جا بماند و آن گاه به کوفه بازگشت.

[عراق از آن علی و شام از آن معاویه]

آن گاه، میان علی و معاویه، نامه‌های بسیار برفت و بیامد. در واپسین نامه همسخن شدند که جنگ را فروهند. عراق از آن علی ماند و شام معاویه را باشد. هیچ یک از دو سوی، به آهنگ گشودن یا چپاول سرزمین آن دیگر، لشکر نکشد. شمشیر را بر زمین نهند و خون مسلمانان را نریزند. و بر این خشنود شدند.

[پیمان بستن خوارج برای کشتن علی، معاویه و عمرو عاص]

زان پس، تنی چند از آنان که بر رای خارجیان بودند، گرد بیامدند. نخست از

تجار بالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 536

کشته‌شدگان جنگ نهر یاد کردند و مهر خدا را برای ایشان آرزو کردند. آن گاه کارداران خویش را نکوهیدند و سپس گفتند:

- «پس از مرگ یاران، زندگی را برای چه می‌خواهیم؟ اگر پیشوایان گمراهی را بکشیم امید پاداش و مزد توانیم داشت.» عبد الرحمان پور ملجم، و برك پور عبد الله، و عمرو پور بکر تمیمی با یک دیگر پیمان ببستند که هر کدام یکی از سه پیشوا: علی، معاویه و پور عاص را آهنگ کند و ناگهان بکشد.

پور ملجم گفت:

- «من کار علی را بسازم.» وی از مردم مصر بود.

برك پور عبد الله گفت:

- «من کار معاویه را بسازم» [380] عمرو پور بکر گفت:

- «من کار عمرو عاص را بسازم» این چنین پیمان بستند و سخن استوار کردند. سپس شمشیر هاشان را برداشتند و به زهر بیالودند و روز هفدهم رمضان را در میان خود نهادند که هر يك در آن روز کار یار خویش را که به آهنگ کشتن اش می رفت، بسازد

[آن چه میان پور ملجم و قطام در کوفه گذشت] [و همیاری شان در کشتن علی]

اما پور ملجم. وی به کوفه در آمد و در آن شهر زنی دید با نام قطام که علی پدرش را و برادرش را در روز نهر کشته بود. در زیبایی سرآمد بود. پور ملجم از دیدن آن زیبایی بی خود شد و کاری را که برای آن به کوفه آمده بود خود از یاد ببرد. باری، از او خواستگاری کرد

قطام گفت:

- «زنان نشوم، جز به چند شرط» پور ملجم پرسید:

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 537

- «کدام شرط؟» قطام گفت:

- «سه هزار درم، يك برده، يك کنیز، و .. کشتن علی» پور ملجم گفت:

- «پذیرفتم. به خدا من جز برای کشتن علی بدین شهر نیامده ام» قطام گفت:

- «پس من نیز کسی را بجویم که در این کار تو را یاری کند» پس، مردی از تیره خود را در این کار بگماشت و عبد الرحمان خود نیز یکی را بجست و سه تن شدند. سپس، در همان شب که پور ملجم با یاران اش میعاد نهاده بود، شمشیرها را برگرفتند و در دو سوی درگاهی که علی از آن به نماز بیرون می آمد نشستند و چشم داشتند. تا چون علی بیرون آمد، پور ملجم به شمشیر زخمی بر سر علی بکوفت و بگریخت. مردم از هر سو فریاد بر آوردند و پور ملجم را بگرفتند و پیش علی بردند

[381] علی چون پور ملجم را بدید به وی گفت:

- «ای دشمن خدا، مگر من به تو نیکی نکرده ام؟» پور ملجم گفت:

- «چرا، کرده ای» علی گفت:

- «پس، چه چیزی تو را بر این کار واداشته است؟» پور ملجم گفت:

- «من این شمشیر را چهل روز تیز کردم و از خدا درخواست تا بدترین آفریدگان اش را با آن بکشد» علی گفت:

- «لیک، می بینم که خود بدان کشته شوی و بدترین آفریدگان خدا خود باشی» آن گاه، علی- که درود خدا بر او باد- درگذشت و این در رمضان سال چهل بود

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 538

[کشتن و سوزانیدن پور ملجم]

حسن پور علی بو طالب که درود خدا بر آن دو باد- پور ملجم را به نزد خویش بخواست. چون بیاوردندش، پور ملجم به حسن گفت:

- «پیشنهادی دارم، آیا توانی پذیرفت؟ من، به خدا سوگند، هر پیمانی که با خدا ببستم بر سر پیمان بمانم. در کنار دیوار خانه خدا پیمان بستم که معاویه و علی را بکشم، یا خود در این راه کشته شوم. اگر بخواهی، مرا آزاد کن. خدا را بر خود گواه گیرم، که اگر نکشم اش، یا بکشم و خود زنده مانم، پیش تو آیم و دستم را در دست تو نهم» حسن گفت:

- «هان به خدا، پیش از آن که آتش را به چشم ببینی، نه» آن گاه، پیش داشت اش و گردن اش را بزد. سپس مردم تنش را برداشتند و در بورییا بیچانیدند و آتش زدند. [382]

[کار برک با معاویه]

اما برک. وی نیز در کمین نشست و چشم بداشت و چون معاویه به نماز بیرون آمد، با شمشیر بزدش. که شمشیر بر سرین اش فرود آمد. برک را چون بگرفتند گفت:

- «گزارشی دارم که تو را شاد کند. اگر بگزارم، مرا سودی دهد؟» معاویه گفت:

- «آری» برک گفت:

- «مرا برادری است که همین امشب علی را کشته است» و داستان را بر او باز نمود معاویه گفت:

- «شاید، نتوانسته است» برک گفت:

- «چنین نیست. علی تنها بیرون می آید و با خود پاسدار ندارد

باری، معاویه دستور کشتن داد و گردن اش را بزدند

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 539

[کار عمرو بکر، با عمرو عاص]

اما عمرو بکر. وی نیز برای بیرون شدن عمرو عاص در کمین نشست و چشم بداشت. پور عاص دلش درد گرفته بود و خارجه بو حبیبیه سالار پاسداران را به جای خود به نماز فرستاده بود. خارجه بیرون آمد و پور بکر که پور عاص اش پنداشته بود، بر او برخروشید. چنان که با یک زخم او را بکشت. مردم پور بکر را بگرفتند و او را به نزد پور عاص بردند. چون به درگاه رسیدند، درود به امیری گفتند پور بکر پرسید:

- «مگر این کیست؟» گفتند:

- «وی عمرو عاص است» پور بکر گفت:

- «پس من که را کشته‌ام؟» گفتند: [383]- «تو خارجه را کشته‌ای؟» پور بکر رو به پور عاص گفت:

- «به خدا ای تبهکار، وی را جز تو نپنداشته بودم» پور عاص گفت:

- «تو آهنگ من کردی و خدا آهنگ خارجه» پس، وی را پیش داشت و بکشت اش «

[آن چه عایشه پس از کشته شدن علی گفت]

عایشه چون از کشته شدن علی آگاه شد این دو لخت را بخواند:

در پایانه راه، چوبدستی خویش را بیفکند و آرام گرفت

چنان که هر رفته‌ای، چون به خانه رسد، چشمان اش روشن گردد.

و عایشه پرسید:

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 540

- «کی او را کشته؟» گفتند:

- «مردی از تیره مراد» و عایشه این دو لخت را بخواند:

اگر وی از این جا دور باشد، از مرگ او

کسانی خبر داده‌اند که در دهان شان خاك نیست. [1]

نام دبیران علی پور بو طالب که دروذهای خدا بر او باد

سعید نمران همدانی، و عبد الله جعفر، و عبید الله بو رافع برای علی دبیری کردند

از عبید الله آرند که گفت: در برابر علی (ع) در کار نوشتن بودم که به من گفت:

- «در دوات لبقه بیفکن، دو دندان خامهات را دراز کن، سطرها را از یک دیگر دور نویس و واژه‌ها را به یک

دیگر نزدیک» در پیش گفته بودیم که وی، آن گاه که پور عباس را بر بصره جانشین خویش کرده بود، زیاد را

دبیر باج و دیوان آن شهر نهاده بود. زیاد را در کار داری شیوه‌هاست که شایسته است در این نامه نوشته آید. ما

دبیران جانشینان پیمبر را بدان یاد کنیم [384] که از شیوه‌هاشان سخن گوئیم. تا این جا از هیچ یک از دبیران

شیوه‌ای نشناخته‌ایم جز همین زیاد که به خواست خدا، در پایان روزهای معاویه از آن یاد خواهیم کرد. [385]

[1] این بیت در هر یک از طبری و ابن اثیر به گونه‌ای است. (طبری 6: 3466، ابن اثیر 3: 394).

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 541

[بستن پیمان با حسن بن علی (ع)]

در سال چهل بود که با حسن بن علی پیمان فرمانبرداری بستند. نخستین کس که با وی پیمان بست قیس پور

سعد بود. قیس سالار پیشتازان سپاه عراق بود که گویند شمارشان چهل هزار بود و با علی پیمان مرگ بسته

بودند

[برکنار کردن قیس و سالار کردن عبید الله عباس]

زان پس که علی کشته شد و عراقیان با پسرش حسن پیمان بستند، حسن خواهان جنگ نبود. بر آن بود تا تواند

از معاویه بستاند و چون دیگران بزید و همساز گردد. حسن بدانست که قیس در این رای با وی همداستان

نباشد. پس، بر کنارش کرد و عبید الله پور عباس را به جای وی بر گماشت. عبید الله چون از کار حسن آگاه

شد و بدانست که وی از معاویه چه می‌جوید، خود نیز نامه‌ای به معاویه نوشت. در این نامه از معاویه زینهار

خواست و از او درخواست تا آن چه به دست آورده، از او نستاند [386] که معاویه بپذیرفت

سخن از نیرنگی که معاویه زد

گویند: آن گاه که لشکر حسن بن علی (ع) در تیسپون [مداین] فرود آمد، معاویه یکی را به راز در میان لشکر

او کرد. سالار پیشتازان اش قیس سعد بود که شمارشان دوازده هزار بود. این پیش از برکناری قیس بود.

معاویه از سوی شام آمده بود و در مسکن فرود آمده بود. مردی که از سوی معاویه در لشکر حسن رخنه کرده

بود بانگ برداشت که:

تجاربالأمم/ترجمه، ج 1، ص: 542

- «سپاهیان، بدانید که قیس سعد کشته شده است. سر خویش گیرید و بپراکنید» سپاهیان همین که این بشنیدند،

بر شوریدند و به آهنگ چپاول به سرا پرده حسن روی بردند. و همه چیز را به یغما بردند. تا آن جا که برای

کشیدن زیر اندازی که حسن بر آن نشسته بود با وی در افتادند و بر او زخم زدند. پس، حسن از آن جا بیرون شد و در تیسپون و در کاخ سپید [1] فرود آمد

[زینهار خواستن حسن (ع) از معاویه]

حسن در نامه‌ای که به معاویه نوشت، از معاویه زینهار خواست. به برادرش حسین (ع) و عبد الله جعفر گفت:

- «به معاویه نامه نوشتم که با وی بسازم» حسین به حسن گفت:

- «خدا را، که سخن معاویه را راست و سخن علی را دروغ داری» حسن گفت:

- «خاموش، من در این کار داناتر از توام» شرطهایی که در نامه‌اش بر معاویه نهاد چنین بود:

آن چه در بیت المال کوفه است برای وی نهد. [387] باج دار بگرد نیز از آن وی ماند

به علی دشنام چنان نگویند که وی بشنود

خواسته‌ای که در بیت المال کوفه بود پنج هزار هزار [پنج میلیون] بود

سخن از نیرنگی و پیشامدی شگفت که در این شرط روی داد

پیش از آن که نامه حسن و شرطهای او به معاویه رسد، معاویه نامه‌ای سپید که مهر خویش را بر پایین آن زده بود، برای حسن فرستاده بود و در بالای آن نوشته بود:

- «در این نامه که مهرم را در پایین آن زده‌ام، هر چه خود بخواهی بنویس که تو راست»

[1] کاخ یزدگرد در تیسپون که به دست مسلمانان افتاده بود. نامش کاخ سپید بود

تجار با الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 543

نامه سپید معاویه چون به حسن رسید چند برابر آن چه را که در نامه خود در پیش نوشته بود، در این نامه سفید بنوشت و آن را نزد خویش نگاه داشت. نامه پیشین حسن نیز در نزد معاویه بود. و چون به يك ديگر رسیدند، حسن چیزهایی را که در نامه سفید و مهر شده معاویه نوشته بود از او خواستار شد. معاویه سر باز زد و گفت:

- «تو را جز آن ندهم که خود به دست خویش نوشته‌ای» در میان‌شان ستیز و سخن رفت و معاویه هیچ از آن چه حسن شرط نهاده بود، به وی نداد

[نیرنگ معاویه با قیس سعد]

از سوی، مردم به گرد قیس سعد گرد شدند و برای جنگ با معاویه با قیس پیمان بستند. معاویه چون از کار عبید الله عباس و حسن برداخت، در اندیشه نیرنگ زدن با کسی بر آمد که کارش در چشم او از آن دو دشوارتر بوده و ترفندی کارسازتر می‌خواسته است. وی چهل هزار سپاهی به زیر فرمان داشته. به وی پیام داد و خدا را به یاد وی آورد و گفت:

- «ای قیس، تو به فرمان کی می‌جنگی؟ آن که از او فرمان می‌بری خود پیمان فرمانبرداری با من بسته است» قیس سر باز زد و هیچ نرم نشد، تا آن که معاویه نامه‌ای سپید که مهر خویش بر پایین آن زده بود برای وی فرستاد و گفت:

- «هر چه خود می‌خواهی در این نامه سپید بنویس که تو راست» [388] قیس در آن نامه سپید برای خود و پیروانش هر چند کسی را کشته یا خواسته‌ای به چنگ آورده باشند، از معاویه زینهار خواست، و خواسته‌ای برای خویش نخواست. که معاویه بپذیرفت و بداد

[هوشمندان پنجگانه]

قیس خود در شمار هوشمندان بود. در آن روزگار هوشمندان پنج کس بودند: معاویه، عمرو عاص، مغیره شعبه، قیس سعد، و عبد الله بدیل. قیس و عبد الله بدیل با علی بودند و مغیره در طایف کناره گرفته بود تا دو داور را داور کردند

تجار با الأمم/ترجمه، ج 1، ص: 544

[سخنانی که امام حسن (ع) پس از آشتی و پیش از رفتن به مدینه گفت]

حسن و معاویه چون آشتی کردند حسن در کوفه، با مردم به سخن ایستاد و گفت:

- «مردم عراق، سه چیز مرا از شما روی گردان ساخته است. این که پدرم را کشته‌اید، این که به من زخم زده‌اید و این که خواسته‌هایم را چپاول کرده‌اید» همین که زخم حسن بهبود یافت از کوفه راهی مدینه شد. مردم بصره با جدار بگرد را از وی بازداشتند و گفتند:

- «دست آورد خودمان است» و چون به مدینه در آمد مردمی گرد شدند و فریاد زدند:

- «ای خوار کننده تازیان [1]».

[1] در اعتراض به صلحی که امام حسن (ع) با معاویه کرد